



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the book before
taking it out. You will be re-
sponsible for damages to the book
discovered while returning it.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰
۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰
۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰
۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰
۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰
۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰
۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰
۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰

DUE DATE

Kate

Cl. No.

891.55/08

Acc. No.

35327

1641450

Late Fine Ordinary books 25 p. per day, Text Book

Re. 1 per day, Over night book Re. 1 per day.

۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

وَمِنْ تَحْتِ الْعَرْشِ جَنَّاتُ عَدْنٍ يَدْخُلُونَهَا يُنْفِثُ مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ

وَالَّذِينَ هُمْ عَنْ آلِهَتِهِمْ كَارِهُونَ

أُولَئِكَ لَهُمْ أَجْرٌ كَثِيرٌ

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

[illegible]

فہرست کتب تالیفی مسرت

حدیقہ اول

۳۵

reserved
for
the
use
of
the
LIBRARY

- ۵ طراوت از برای مشام آشفگان بہار اسرار بدیع و غیری اشعار حمد و نعت و نعت کوکبا و ۱
- ۶ جہد و زہد و عین قلم بدیع و غیری اشعار حمد و پروردگار عالم
- ۸ زبان کشائے غایب و غایت آیات و تسنوید اشعار سناجات
- ۱۱ واسطہ حصول برکات سنے نتما و اشعار نعت حضرت خیر الورا
- ۱۴ مشید ارکان دین بسین و اشعار نعت اصحاب و ائمہ مہدیین
- ۱۸ آب رنگ گلستان بخیران و اشعار صفت سخن و سخنوران
- ۲۸ شمع وادی کن ترانی و اشعار مطلق حسن و شوخی و ای اقامی و ادائی
- ۳۰ رنگین ساز زبان غامہ فصاحت مضمون و اشعار اقسام حسن و نگارنگ بو قلمون
- ۳۱ از کف ربای غامہ معانی نگار و اشعار نعت کشیدن و عجز نمودن و صورت تصویر یار
- ۳۲ لہر و در زبان عشاق ناکام و اشعار صفتی نام دلارام و
- ۳۴ حیران ہمساز چشم تماشا و اشعار صفت سرا پا
- ۳۶ تصاویر صورتی شبہ و نمون و اشعار چند غزل و غزل و سرایابی لطافت شجون
- ۴۶ ہنر نساجم عین بوس و اشعار صفت موی فرق و فرق موی
- ۴۷ آب رسان سنبستان موج نظر و صفت آرایش ہرگز نہ موے
- ۵۰ باعث بیج و تاب سنبیل تابد و اشعار صفت زلف و خال تہ زلف مشکبار
- ۵۲ شایہ کثرت ہوا الس معنی بیکانہ و اشعار صفت مشاطہ و شانہ
- ۵۵ داغ نامی شوارق ماہ آسمانی و اشعار صفت پیشانی چین و خال پیشانی
- ۵۷ حیران ساز کوکب و درخشان و اشعار صفت قشقت و افشان
- ۶۱ شاہ بیت دیوان حسن و خوبی و اشعار صفت ابرو و خال محسوب و
- ۶۲ رگش شیر سیاہ تاب تبران و اشعار صفت تہ و دیگر آرایش ابروی جانان
- ۶۴ بریزن جھوف ریحان جہان و اشعار صفت فرکان و غوغائی آن
- ۶۶ سطح شوق عین گردش آسمان و اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن

[illegible]

۶۹

راحت بخش مرد غم سم دیده \times اشعار صفت مرد مریده

۷۰

کحل العین اولوالالبصار \times اشعار صفت سده میل سده ویران دلدار

۷۱

برق خرمین نور جان از غم گاه \times اشعار صفت کج بکاشیم و نگاه

۷۲

خط مستقیم زست سینه \times اشعار صفت سینه

۷۳

فتح الباب داغ ارباب هوش \times اشعار صفت خیزین بیان در آغوش

۷۴

بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی \times اشعار صفت طعنه دور و دیگر زیور سینه

۷۵

حلقه بگوش ساز به صاحب هوش \times اشعار صفت گوش و بنا گوش

۷۶

آورد گوش روزگار \times اشعار صفت زیور گوش دلدار

۷۷

باعت شگفت گلهستان جان \times اشعار صفت خسار و حال خسار جانان

۷۸

عرق ساهنگون قبا بیان نقا حجاب خسار \times اشعار صفت ق خسار غاوزه گلونه و نقاب

۷۹

زیر خاطر بجان خطان \times اشعار صفت خط و اصلاح آن

۸۰

معنی تریب بر کیف خالی از خار \times اشعار صفت احوال به دستم لدر

۸۱

پیدا ساز صورت راز پنهان \times اشعار صفت در آن خصال و صان

۸۲

آلی انجسم نثار \times اشعار صفت دانه آن یا سر

۸۳

واسطه جوهر نای نیم دلیوت خشان \times اشعار صفت پان روی تین لب زبان محبوبان

۸۴

آینه دار حسیه رانی جهان \times اشعار صفت آینه بین جانان

۸۵

باعث طلاقت زبان او آن روزگار \times اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یا ر

۸۶

بشیرینی آهای کام تلخ جانان \times اشعار صفت سبب قن غمغب و حال و عرق آن

۸۷

سواد بخش یا ضلایل سخن \times اشعار صفت گلو کردن و خال کردن

۸۸

مرسله گلو کس جان \times اشعار صفت حاکم جانان

۸۹

دوش بدوش سرت نای عشاق داغ بر \times اشعار صفت برو دوش لب بر

۹۰

شاخ گل از نظر آن از \times اشعار صفت بازوی و لنواز

۹۱

مقبض ساز عجز گل \times اشعار صفت بغل هوشه بای حسد و کل

۹۲

ماهی بحسب حسن و جمال \times اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

۹۳

سر رشته آرام خمیدگان هکسار \times اشعار صفت بازو بند و چوئی دیاره یا ر

۹۴

۱۲۰

- ۱۲۰ دستگیر دل از کف دایگان باشغفدا اشعار صفت دست و پشت دست و کف
- ۱۲۱ شمع زده عشاق غم سیریندا اشعار صفت انگشتان دست نمازین
- ۱۲۲ رنگین بازو خنجر روی کشنگان نیایند غم و صفت خاتم انگشتان دست خانی
- ۱۲۳ پرباب ساز چشم یک نهدا اشعار صفت صفایه بختینه
- ۱۲۴ آب نامه جگر باز بستاندا اشعار صفت انار پستان
- ۱۲۵ پند و انداخ سیند و روینددا اشعار صفت سیند بخت
- ۱۲۶ شیشه بنگان ناموس جهاندا اشعار صفت دل و سنگد لے جانان
- ۱۲۷ هم چلوئی لطافت گل تر دا اشعار صفت پهلوی دلبه
- ۱۲۸ سوخ در یابی لطافت و کناردا اشعار صفت آغوش و کنار
- ۱۲۹ لغوش گاه پای نظردا اشعار شکم لطافت نظره
- ۱۳۰ حلقه گرد آب آب حیاتدا اشعار صفت ناف لطافت سمات
- ۱۳۱ پشیمان دیوار حسن مرغوبدا اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب
- ۱۳۲ متغیر ساز فکر و قیقه سخاودا اشعار صفت بازیکه کمر جانان
- ۱۳۳ شیرین نمایی حق تلخکامان غم وینددا اشعار صفت کمر بند معشوق شکر خند
- ۱۳۴ از یاد انداز و قار کوه سیندا اشعار صفت براق سیرین
- ۱۳۵ سر و گلوئی خامه و وزیراندا اشعار صفت اندام نهان
- ۱۳۶ لغزش ده پای قلم نکته راندا اشعار صفت ران جانان
- ۱۳۷ آینه صورت نامی معانی روشندا اشعار صفت زانوه محبوس سین بدن
- ۱۳۸ ستون قصر حسن نه همتا دا اشعار صفت ساق مصفا
- ۱۳۹ فانوس شمع و لهامی مستمنددا اشعار صفت شلوار و شلوار بند
- ۱۴۰ شفتالوی لذت بخش مذاق جاندا اشعار صفت کعب جانان
- ۱۴۱ بی رویه پاساز عشاق غم آگیندا اشعار صفت کفن و خن و پشت پا و خرام و تسکین
- ۱۴۲ تاج فوق سر آرایان عشق جگر و روزدا اشعار صفت پای خانی و کفش و سنگی و خال و پایانی و نو
- ۱۴۰ بزک کلف ماه و سواد و زای و دم بدیندا اشعار صفت بعضی محبوب اعضا
- ۱۴۵ بهر و بخودان گلاب افشاندا اشعار صفت نراکت تن و معطر بودن آن

- ۱۲۷ سطر ساز مشام روزگار در اشعار صفت عطر و دیگر فرائح مالیدن یار
 چنانکه از حبیب کجکمان گچ پیرن اشعار صفت قبا و پیران گوی گمیان که تو سنجاق و عطفانین
 باعث بعث آثار قیامت در اشعار صفت قامت و مناسبات قامت ۱۵۲
 مخفی ساز خورشید رخسار در سخا و محبت و اخلاص و صفت هم حیا و مخفی باز گشتن یار و یار ۱۵۶
 سبقت نو و سبقت کتب و آثار و صفت علم و قلم و علم طغیوت و در صفت عیارات و طوبیاء و غیره ۱۵۸
 گریه باز نمای مطالب عشاق رنگ بر و دوازده اشعار صفت ثبوت و بازی یار و طراز ۱۶۱
 گریه سار رشته معشوق نام و در اشعار صفت شغل محبوب و کاغذ باد ۱۶۱
 باغشتر خوش قماشان محبت و در اشعار صفت کف و در شطرنج و بازی نماندن و محبت و کتاب ۱۶۱
 گریه نمای باز از اندیشه در اشعار صفت معشوقان اهل پیشه ۱۶۲
 منسلف ساز خورشید افکار و لطیفان در اشعار و اوصاف معشوق از روی عشق و جزآن ۱۶۸
 واسطه ثبات اعضای نشاء و قلوب در اشعار و صفات در توصیف اعضای محبوب ۱۶۳

صدیقه دوم

- ۱۷۲ شگفتی بخش لاله زار افکار در اعنی اشعار صفت عشق و سایر دیگر حالات عشاق و کما ۱۷۲
 تاریخ ملی سلطنت و حشمت سلطنت بخش گدایان که در اشعار صفت شهنشاه عشق و سلطان ۱۷۲
 خواستگاری و سرو و باره در اشعار استعدای یار و یار ۱۷۹
 بیشتر آمد روح و حیدر یحییان در اشعار صفت مقدم عشق و مقتضیات آن ۱۸۱
 آینه حال شب و آفتاب در اشعار صفت محویت عشاق و بیاب ۱۸۳
 لب بلب چسپاننده خانه محبت نگار در اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار ۱۸۴
 گستراننده چادر نو و بیدان تماشای اشعار صفت شباه و درصال لبره اقا ۱۹۰
 غسان کش جهانی بوادی ستر قلوب در اشعار صفت سوار و تقرب سوار شدن محبوب ۱۹۱
 جلال نمای آتش قلم خوش غسان در اشعار صفت ذیل و ناله و اسب ساز آن ۱۹۳
 آینه دار آب تیغ ابروی بتان در اشعار صفت اسلحه و تشنه جان ۱۹۹
 زنده گانی بخش عاشقان جان باز سینه سپار در اشعار صفت جدال و قتال و با و جلا و کیش تقرب و جنگ و یار ۲۰۵
 مسدود مرغ هوش معنی شکاران در اشعار تشنه طوطی و سباع از دست گلهزاران ۲۰۸
 شگفتی بخش و لکلیستان و گلهزار و صفت و کوهستان و حوض و نواره و آب و در کشتی و غیره و کشتی ۲۱۰

- کتاب نشان چهره خوابیدگان منزل اضطراب در اشعار صفت خواب بیداری و تمام و دوری و دلدل ۲۱۶
- روای ساز خوابیدگان عشاق نغمه پرداز در بیان و دایه شدن محبوب و بنواز ۲۱۹
- غله در مرآت سبکات اهل جهان در اشعار گرازی و سبک و دایه عاشقان ۲۲۱
- دایه در خوشننگان بودای حرامان در اشعار صفت سرعشق و سرگذشت و سرنوشت آن ۲۲۲
- سوق خیری گردانگش آیتام در اشعار صفت حسین ابرو و دایه عشاق ناکام ۲۲۳
- چشمه آب رسان نمای صبر قرار در اشعار صفت چشم عشاق و لغکار ۲۲۴
- غزل و دیده نمای سرعشق در اشعار صفت سرگان عشاق ۲۲۵
- سواد و دایه یی و شوریدگیها در اشعار صفت مردک و نگاه و سرعشق و دایه عشاق نغمه مبتلا ۲۲۶
- در یاد و بختک نشان در اشعار صفت شکباری عشاق ۲۲۷
- بخت بیدار ساز خوابیدگان تیر اضطراب در اشعار خوابیدن عاشق و نظر آمدن معشوق چجاب ۲۲۸
- سبح خراش و بگرگش ارباب جوش در اشعار صفت گوش و دایه عشاق محنت کوشش ۲۲۹
- آینه از عرفان زار پرشوریدگی در اشعار صفت خسار و رنگ پریده ۲۳۰
- دایه در کواکب آسمان لاج آوازی دوران در اشعار صفت دین لب و زبان و حکم عاشقان ۲۳۱
- فریادی سار و سر و دایه در اشعار آه و دایه عشاق سراب جستجو ۲۳۲
- گل و گیاه و جاباره ساز خانه صیبت نگار در اشعار صفت گردن و دایه دل عاشق و لغکار ۲۳۳
- از جابرای قلم اهل سخن در اشعار رخافت بدن عشاق خونین پیرین ۲۳۴
- چاک نمای گیریلان اختیار در اشعار صفت لباس عشاق بقرار ۲۳۵
- بیدست و پانمای زیر نشان ماسعدی زانه در اشعار صفت دست و زانو و بازو عشاق با هم ۲۳۶
- دایه در بوی پریشان در اشعار صفت آغوش و دایه عشاق ۲۳۷
- از لاله از ثبات و دایه در اشعار صفت زانو و پای قامت عشاق سراب محبت ۲۳۸
- دایه در تخم و آغوش و دایه در اشعار صفت ایام طفلی و دایه عشاق بگر خون ۲۳۹
- خسته سار و خیرال در اشعار شبیه عاشق پرگنده حال ۲۴۰
- نگاهش جراحت شوریدگان نغمه مشتاق در اشعار سر و دایه عشاق ۲۴۱
- بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام در اشعار صفت قصه و دایه عشاق نغمه ۲۴۲
- آینه ساز انقلاب و خدای ادب در اشعار بیان خف و دایه عشاق نغمه ۲۴۳

چاک نامی گویان جهان در اشعار بیان گلشت عشاق درین صحرای عالم فراوان ۲۵۶
 سلسله پای خانه محبت تحریر در اشعار بیان بخون لوزم و از قسم طوق در بنجیسه ۲۵۸
 معیقل کش آت و لوله بشیرانی اشعار بیان تمام ستاره رسوا شده ۲۶۰
 نظام القادریات جبهه این که نه طالع در اشعار صائب تنفقه عالم فراوان ۲۶۱

حدیقہ سوم

۲۶۹ انصارت بخش جنبستان افادت در توضیح اشعار غنیه خط و کتابت
 بداعت فزونی غنشیان نگین خیال در اشعار شمل برمح مکتوب الیه علی قمر حال
 ۲۷۲ فیه من فاته و لوله الاطلاق در اشعار غنیه تسلیم اظهار اشعایات
 ۲۸۲ زنجار گنجینه معادل غنشیات در اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات
 ۲۸۴ شمر بر نویدی شاخه ازال جهان اشعار در سبدهای عنایت مکتوب الیه در توبه آن
 ۲۸۶ بنهال نشان سرعت سیلاب وان اشعار فتن مکتوب جانب مکتوب الیه اظهار آن
 ۲۸۵ ساعده فوز جهان و جهانیان در اشعار غنیه در مقدم مکتوب الیه در فرخ غنشی آن
 ۲۸۶ حور استخوان رحمت روح در وان در اشعار طلب مکتوب الیه اظهار شوق آن
 ۲۸۷ غنایوش کای ضیای شمع پر نور در اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و ای در غنیه
 ۲۸۹ از خانه بر انداز شاخه فکر مستقیم در اشعار تحریر نمودن ساف حال خود و بقیه
 ۲۹۰ ضرب ساز خانه انبساط و افروخ اشعار از طرف مقیم ساف
 ۲۹۲ بداعت از افای فهای تین بیان اشعار تنفقه شوق در محک و الیه در بیان طبع تجریدت نه در آن
 ۲۹۴ در کتب غنیه نظر از حسرت تو امان اشعار شکایت در تحریر از جانب محبوب و اشعار عالمی آن
 ۲۹۹ بطرف ساز اندوه ملال اموات حسرت نا امانان اشعار محذرت و استغاثی جرائم از معشوق مهربان
 ۳۰۲ آینه نامی نقوش طابع صفت انشینان محبت سها در اشعار در خواست معنی قصص و غنای غنشی آن
 ۳۰۴ پزانه سار شمع خلاص نامه اشعار بیان در نامه از جانب دوست و شکایت ازین زمان در غنشی
 ۳۱۰ شمر نشو و نمای غل تمنا در اشعار شکر گذاری سید عیبات و دیگر اشیا
 ۳۱۴ تحفه رسان فوائد تیر سلان در اشعار غرض خواهی مکتوب بعد فرستادن در خود کونا طلبیدن آن
 ۳۱۵ شفا بخش عاشقان در مضیاع الفیض کوشش محبت در اشعار شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار غنشی آن
 ۳۱۷ اسطر دل شکنی خانه شبان در اشعار ازین مل طاقات گردیدن در مکتوب الیه و محرمی آن

۳۱۷ واسطه تحسین و تاسف عمر گذران در اشعار در جواب شکایت عدم توفیق تالیف بکتابت پنج و شصت سال
 ۳۱۸ تزیین و تاملی غمخیزداری ترانه مبارکبادی در مقام تهنیت عیدین فتح جنگ و لکزه عقد کلی در یک و یک و شصت و یک
 ۳۲۲ منتاج کجنگش ابواب حشرات بی انتها در اشعار در باب تسبیح اهل حاجت دعا
 ۳۲۳ مکرر شکاف غایب در اشعار غمخیزداری و تعزیت نامه
 ۳۲۴ رنگین نای خنجر عوسق و سوزان چرخ پرنیگ در اشعار تخصیص تحریر و مکرر و شصت و یک
 ۳۲۵ سوز بصیبت و پیشانی برنگ لاف محبوب در اشعار شفره مفید مکتوب
 ۳۲۶ رطب اللسان ساز جهانی بلغظ آیدن در اشعار غایب اجابت توین

حقیقه چهارم

۳۲۷ سرزبری بخش نمل انبساط صحا طراوت افزای انبساط نشاط بلغا در آبیاری اشعار صنائع
 ۳۲۸ و سوال محبوب و طایبات شاعران صفت فصول اربعه و مسکرات و غانی و دیگر اشیا
 ۳۲۹ نظم صنائع صنائع همچون در اشعار شغل صنعتهای گوناگون
 ۳۳۰ در سطره با عقل اعجب گزینان در اشعار عجیب لغز و چستان
 ۳۳۱ آغوش و خوش شمع از کیا در اشعار شمع صنعت معما
 ۳۳۲ آینه صوت نهای حالات از منته و وار در اشعار تواریخ قدرت شعار
 ۳۳۳ واسطه لرم بازاری کلام کته سخنجان در اشعار خوشید نقار صفت تابستان و لوازم آن
 ۳۳۴ طراوت افزای پیوست زردی باغ ارباب خیال در اشعار طراوت بار صفت برشگان
 ۳۳۵ زرین ساز خانه فکری برک و نوادر اشعار صفت خزان و برگریزها
 ۳۳۶ سیه بایه سر سرخوردگان دیار رخ و غنا در اشعار مسرت بار صفت شتا
 ۳۳۷ سیرین نای خانه کلفستان در صفت ایام چهار روز و نوبت آن
 ۳۳۸ زنده ساز بار بزرادان در اشعار صفت طربان غنا و قصه زینت بر عزم شرت عنوان
 ۳۳۹ خراب ساز معموره هوش در اشعار صفت سیحانه وی نوش
 ۳۴۰ سرخوشی بخش محمودان نمکده انتظار در اشعار خطابه بسبوی ساقی آفتاب دیدار
 ۳۴۱ پیکار نشاط جاکلی خواران کاسه رنج و خطراب در اشعار صفت طردن شراب
 ۳۴۲ سیه بست ساز خانه فصاحت عنوان در اشعار صفت شراب و شب و کیفیت آن
 ۳۴۳ سرزبری بخش نمل خیال ارباب دانش و رنگ در اشعار طراوت آثار صفت بنگ

۴۳۹

ترباق الکبر صمدیان شتیاق سرور د اشعار بیان تریاک سرت گنجور
ادریات جهان در اوان غلطات ظلم زمان د اشعار صفت قوه لطافت آن
و سنا جنود این کشاکش زلمن اشعار صفت قنار و قدی این

۴۴۰

۴۴۱

۴۴۲

۴۴۳

۴۴۴

۴۴۵

نمود ایفای غمخیزان گنجداران د اشعار توبه شکستن سخواران
ناله بخش نیکو شان قول لعل فی اکلام کالمع فی الطعام د اشعار طایبات و نه تیا و یکتا
رکبست آتیه سپیدی مصرعین بر روی نمان د بیان تصنیفات نکته دانان
بیه طداقت از کبابی لا جواب د اشعار منظره سوال جواب شرای بلاغت ناب
رفق اشکال اجناس زلفه بوقلمون د اشعار مفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون

حدیقه حچسم

۴۴۸

۴۴۹

۴۵۰

۴۵۱

۴۵۲

۴۵۳

۴۵۴

۴۵۵

۴۵۶

۴۵۷

۴۵۸

۴۵۹

۴۶۰

۴۶۱

۴۶۲

۴۶۳

۴۶۴

نورست بخشش بستان خواطر از کبابی شکل اردن اشعار فصاحت و بکار یک منظومات الا شکر بیا
آینه دار تمون مزاجی جابانه د اشعار احوال حبس و ابیای زلفه
فتوحات عدم الدنیا اشعار تنقیدات نامه ناز و راضی و بکار در ان مضامین خدا
سستی ساز از لوث افلاک تمییز د اشعار در و در و نوا و نیکو سنی کوشش تحصیل دانش
واسطه وصال محبت خلاق جزو و کل د اشعار که میر و محبت و نیکو
رلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست د اشعار تاکیدی استی و توصیف سخن است
واسطه نجات از ممالک ناشنودی خدا د اشعار در بیان محبت و دروغ و نه لیاقت اجتماع آنها
باعث افزایش توقیر زمره ارباب شعور د اشعار ترویج عجب شای کرم آتش میگردان خود دینی و غرور
بلند ساز پای تکمیل و وقار د اشعار صفت خاکساری و انکسار
آگهی بخش نشیب و فراز روزگار د اشعار موضوع نوا سفر و سیر شهر و دیار
رلیل دارالامان مشرت گزینی د اشعار مبدین بخار و غرور تاکیدی کوشش شغنی
مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق د اشعار که معنی اطلال از لوث کینه و توافقی از یکدیگر حسن خلق
پایان یافتن گنج مصره نواب مان د اشعار و مستعد اوت و نوا و نیکو سنی کوشش و دشمنان
افزون ساز گنجینه حصول هر چه د اشعار صفت سخا و ارباب سخا
واقع بلای عدوت که بر کلام لایزال د اشعار و مستعد نخل و حرم سوال
آه مستغادر اولی الامر منکم هم هو امام د اشعار و نیکو سنی کوشش و دشمنان

- ۴۹۲ حصول امنون سازم آرزو و اشعار بیان کنینت کسی از ابنا بی مان تشیدن حفظ آرد
- ۴۹۵ دلیل پدیدل کشور خیر الاوصاف x اشعار صفت دل الوصف
- طلعت نظرای عذاب نه بشیر و ز محض و اشعار صفت ظلم و زور دست سنگ
- ۴۹۶ انیس قات مضارب x اشعار صفت تفتیشنی و مصاحبت احباب
- ۴۹۷ این ساز از مخافت هر آفت x اشعار شعور صفت هر صحبت
- ۴۹۹ مفتاح کنجینه مقاصد جمونیاس x اشعار صفت زور و اباب زور و دست افلاس
- ۵۰۳ مرشد سالکان سالک سلوک اصفیا x اشعار موضوع مراح فقر و ثباتی جانی و بی ثباتی
- ۵۰۱ نقل محاسن طلیقان بلاغت x اشعار مثالیه مفید به صحبت
- ۵۰۲ نگین خاتم دمان و صفان عافیت کوشی x اشعار صفت سکوت و خاموشی
- ۵۰۴ رنگ افروز چهره و ارغوانی x اشعار صفت ایام شباب جوانی
- ۵۰۵ قلم را باعث عصا گیری x سواد اشعار حالات پیری
- ۵۰۱ پیوش افزای بخودان از عقل بیگانه x بیان شیطیات و دیگر کلمات ندانه
- ۵۰۲ ذریعه هدایت شراب ظهور و حصول جنات x اشعار و دست محبات و منہیات
- و اظم معمولی معابد جنات x اشعار مژگه اعمال صالحه و عبادات
- ۵۰۶ های توج باز این کان از معاصی بر گریان x اشعار شعور و دست غم و اندامت عصیان
- ۵۰۳ مستحمان معیبه آن خرم این اندیشه را عشق تحریف مقبول x اشعار بیت اوق ششامی غزلت
- ساکت ساز زبان کم بودای آن نغمه و نغمه اشعار و شعرهای بی منتهای جناب بسرا

تقریبات و قطعات تواریخ

- ۵۵۵ نگین ساز پرده چشم و گوش سخنور انصاف نصیب x غنوی تقریبات تواریخ تاریخی میر علی نصیر غفران
- ۵۵۶ زینت بخش خندانان قاقاز آگاه x غنوی تقریبات تواریخ از تاریخ افکار مولوی محب الله سلمه الله
- ۵۵۸ گلبدنه بیجان صاحب ملک جلاله و بلاغت نشر نگین تقریبات فی رام سبانی مخلص عزیز سلمه الله
- ۵۶۰ رشک گلزار اجود و بیار غنوی تاریخ ریخته عاج و دو گاج جناب لوی عبد الاحد صاحب مخلص بطل سلمه الله



وَمَنْ يَتُوبْ إِلَى اللَّهِ فَعَسَىٰ



مُطِيعٌ مَّا يَأْمُرُ بِالصَّالِحَاتِ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ ۗ وَالَّذِينَ يَتُوبُونَ إِلَى اللَّهِ وَيَصْلِحُونَ ۖ

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلی که پیوسته با طراوت بار پیوسته ماند و باری که مدام از دام حلاوت جامد لبر نهد لذت در گریه بشنود
سپاس است که بدو با تنگبار جلالتش مدی را باری نیست بکشت و در عالم لطفه را با سعه

ای آنکه بختت بر برگ بخت	مانند زبان بدیده اهل سطر
سعدون قیام بخت بای طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بار سحر

به نالی که در ریاض جهان کشیده سه دریا خاک خجالت نشانیده باشد و روی که از نیا حیلان
آب غوره قیامت قائم ثبات انوار حق ندامت گردانیده کلام شنای فصیحی است که در پیران
فصاحتش نصحای عرب عجم اغیر از فصاحت اعتباری نه نعمت فصاحت المولفه را با عی

ای سیرم سلمان علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بسته چرا کل سلام تو نسیم	کل کرد زلا مکان علیک الصلوات

اما بعد نابدله کلام مکته سخنان از مرفن ما پرنده ضعیف النبیان عبد الرحمن شاکر ولد حاج
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله در همانا شرات الجنان حالی صنفیه
مستبسان انوار خنده انی و مستبسان انوار بکته رانی نیکر داند و زبان قلم را بحر و جوار آتش این گلشن
بر خزان و کشت و دشت ضوان بر سبزی بیدی و نصارت سرمدی میرساند بعضی نایسان بضم

عانت بجان آیت فیض ایت و الشرح و تفسیرها افزون از جانب شعرا جنی بحث نموده
قدیم تر نظم غزل خوانند و اکثری نظم مقبولی نظیر این سخن گویند و شعره ملازمه الکریم عکس
آن سخن دانند اما سلسله نظم موزون عجب سر و زینت که در سوره گومش و ساز زبان هر سقا فانی
ریگی آید و طرز تقاضی که در نیمه دل ساحان ابدای جدا گانه جلوه نماید مطلوب کلی اشعار و از آنکه
محبوب و یکی ابیات عاشقانه کسی را جان دل و دود و شوق تشعیر نماید اشعار کسی را در پیش و دین
بصفت طلب به نیاید پسندیده اما طمان قلم و در نظر از بی نظیر غنیه کامیاب انشایداری بی
نیاز را که پس صف بهار انشوی مضامین و عظمت و غلبه و امل و بعضی کلماتش قانع حسیست
و تمام حرف بهای طریف طبعان است و از ابیات تجویب سیه تان را که کور طوایف بلند الیبت
سیا خیال شیرازه بندی به تو غنیه این اشعار خاطر فایز میرسد و از وجود جوهر پریشانی و عدم
و به صورت صبرت میسر نیاید و درین بروز زمان جنایت کار ساز جهان و امانت استادی
لای می دنا صر علی نصیر سید الله النان در چند سان مانع سواری کمان باض تنبیط
اشعارم تو سر کتاب اوید و بخشش کلمات الشعری سزوش نموده خوشیالی شعری عالی فطرت
تمامی که در قدرت است قدرت و تذکره ابواب و اشعار و ریاض الشعری و ادم خستانی و سیه حال
این کمال فکرم آرد و انیان و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب متعجب اجوات که با صحنی چهره
صاحبان طبع را به ذکر کرده حدیقه اشعار و ظهور تواریخ و صلوات و مطلق و جزو الصلوات و نظم را حق و شگفتی
عجز و لایان پیمال که در سینه نشاط مشغولان و غنیمت ضامن ایوانی شایع عنایت نماید اشعار و شرف صفات
بیاض شایع و دیگر چه صفات و مثنویات و نثرات صورت سودا گرفت و بهر چه استعد
سلطان ابن سلطان آب و رنگ اشبال لبالب قطب معدل النها عدالت لیل بحام
سیر به شام عطار و تحریر شسته ی تدبیر ابو الظفر صلی الدین فریا جا به سلطان عادل خاقان ابن
محمدا محمد علی شاه پادشاه در سنه احدی و تسین زاید برلف و امتین انجوت باریک سول
شاه بدین سوال چنانچه قبول باب استعدا و یافت فاما بنور کارین سودا دل افروز هم
نارنجی او گلستان سپهرت بقیض حدائق المعانی است از خای کسب نگاری نایه نبو
که آن شاه زلفت نشان الیه غیریت بارالها کشید و مجدداً خسرو بهار را که میرای گلشن
روزگار گردید اعنی خلف العبدی سلطنت گویند شیوخ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
اللقان ابن القان ابن القان بجز خار نخلانی رشک انوری و خاقانی فریدون من

تمتن تر کبیری نصفت بهرام صولت افان لیو خورشید نظیر گردون خدم کبیر ان علم حافظه
 و البلاده امی الشرو و البسا و ملک العظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاد پادشاه عادل قیصر
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلى بين
 السلطین و رتبه و شأنه بجلوس بنیت النور و رنگ خلافت را وقتی و بهر سلطنت انجمنی بشید
 عادل که از ششینی عدل و قیصر عدالت کنه ی کسری از ذرفیج الکافی که قصو حنت و در جاب ایوان
 زمین آسمانش قسری برق تیغ آتش افروز و در آن فنای اعدا آب خنجر از پا انداز بنای حیات جانید
 سرور بود اگر ماه است شمع افروز ششباش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش و آراب را
 از عمده آبروی آبی بر روی کار و سکندر منصب آینه برداری عکس افکن آینه فتی را لموه قشوی

فرمودن قدر دار صدر رسم عیش
 و امش ارج عیش زندگانی
 و گر حنت کلی از آبش
 نموده ظلمت ظلم از جهان دور
 شکستن را صدا از شکستن
 کند گل و در چمن خون گل از گل
 حسابی از تهنه عقل مسایون
 بود و بر نگین پادشاهی

فلک رفت قمر طلعت ملک جنبش
 بهار نو بهار نو جو آن
 اگر دریا جبان از نو آتش
 بتاب آفتاب تیغ منصو ر
 وفا احمد اندر عهد بستن
 و با امانی را پویا شد در عناد
 بنیر این جسم نیل فداطون
 الهی و ایم از مه تابسان

بنایم آبباری سحاب غایت باری که باری در زمان چنین شهر یاری نهال آمال انگار
 اتمام هر کشید و بنیچه جدیقه که فواید انقه اش مانند عوالم حواس خشن ظلمت آتش آیین
 من الیاس اندر متب گردید چون خزان تذکرات فصاحت عنوان علواز لای حال اهل بان شعرا
 بنیدستان اندر خوف الطاب کتاب از تو صبح حال شان یک دست دست برداشتم و هاسمی شعرا بر
 حواشی لکاشتم تا طلای رونم و بنیچه انقباض خاطر بود معذرت باید داشت که درین کار
 از اختلاف و او من سفارت و نیز یکی نامه از گارنگ و متابعین یابی هاسمی بسا اعلام نقوش
 شهرت لا اعلم معلوم گردیده و اکثر انفس ایات به بیوت دیگر شعرا که دخل و مکه ششیت نامر شان
 نشده بود بسبب نا محرمی تا سخن جا گردیده و این که رای مانه از باب سخن و لغو چین چین بر این
 بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد و یا زمره و زبان بر یکی

و به خط شتاب سخن فنی فکری عین بایستی طبعی آفرینم سبب شاد و ستایم
 بیت اگرچه خیزگان نیم خود را به بیکان بسته ام در ریاض فرخنده شش گشته
 نور از زمره افغان شمعان آن طبقه علیه البتة میداند و بهر نظر منند فکرگاه و در
 سخن سنجی گستاخانه میداند اگر کلام کردن اشعارم بعضی فصل زبان خار و دمان و بهر
 چه دیگر نارسائی سخن به صورت ویدی کشور خط و قصه و تفریح و شتایان و دای سخن و بی
 و دقیقه سخنان آن مان نکته پروری را نسبت است که اگر درین قلم زار گوهری آید بهر دست
 آید به جای خیره و فشاننی فرامیاید و اگر عیاد آید شعری شعری از آسمان معانی بند برخواطر جویند
 جلوه پذیرد شبه است نه و نشود بقول منیر شعری از من سبکین و من ششین
 اخطای رفته است آه و میر به تنوع ضعف انتخاب فی بحقیقت نرسیده و بی بزرگان
 غایب است لب گشاید و چون ظاهر است که لای سبک این ترقین معادن کشور آمده
 و نای گوی تدوین شده اند و کمال محنت و کمال حاصل و پیش تر از این شتایان کتاب مستطاب
 حاوی تمام آنجا جزا شده نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش و بهر تصانیف
 دیگران باز آید و لهذا خدمت صاحب طبعان دست بول و از باب متناظر است که و صورت
 مطبوع آمدن تجرید طبع مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که انفس النفاستی و تبحر المصا
 قریب است و بهر سخن بساطل پایان نمی آید و گنوزم و اخذ این فن نوادی تقد و گذری و بهر چه اگر
 آید شود که آشتایان معنی بگایه را مولی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه
 و انشد الموفق و المعین و بهر شغف و بهر حقیقت اول طراوت افزای ششام ششگان
 بهر اسرار و بهر نیری اشعار حمد و نعت و منقبت و سرپای دلداری حد لقیه و دوم
 ششگان بخش لایزال افکار و نگینی اشعار صفت عشق و سرایا و دیگر حالات عشاق و افکار
 حد لقیه سوم نهارت بخش چمنستان افادت و توضیح اشعار صنف خط و کتابت و
 حد لقیه چهارم سه سبزی بخش مال افساط فصحا و طراوت افزای آسفال نشاط
 بهر آداب و بی اشعار صنایع و سوال جواب و مطایبات شاعران صفت فضول العرب
 و سدرات و انانی و دیگر اشیا حد لقیه پنجم نزهت بخش بهرستان خواطر و ایام
 کل کردن اشعار فصاحت و نگارنگ و منظومات و آنکه شکر خباب که بهر حد لقیه اول
 طراوت افزای ششام ششگان بهر اسرار و بهر نیری اشعار حمد و نعت و منقبت و سرپای

کشته ای که اسم الله در قسم خود خوانی را
 بسم الله که در این باب میفرمود خواند
 ای نشاء به جنتی که تو بخت
 ای نام تو بجا و پر سپید رخ بخت
 ای غنیمت نگار و رشای تو دنیا
 ای جلتو آراسد نگار بخت
 ای نام و گشای تو عنوان کارها
 از به خواندن این قسم قدرت بسیار
 بنام ب این پال
 که خورشید را صورت جام از بهت
 بنات خدو بخت پنج و شش جات پنج خمس
 ای وانه تسبیح خیالات را در انا
 یک تو شمشیر و دی شوی تو توکل
 مای که شود سایه فلک بر تو مهرت
 در میکدهات درک فدا طمن خم آبی
 حش اید از دست تو یک خنده پر کار
 شغول نذر که تو اگر هست شب و روز
 که نوه که رسته سید تو نباشد
 برگ درختان سبزه نظر پیشیار
 بر کسبای که بر زمین روید
 در خفاقه وحدت ذکر مخالفت نسبت
 ندارد از وحدت اختلافی و بیان اینجا
 ای غصن زلف کمالت فرودی
 ذرات جهان را در داند که هست
 ای نام تو تریب صدر دیوان سخن

همه باوق طافان سخن این کتاب شامی
 کوز به شاه متقی شایان اقبال دیوانها
 دل شایسته بنی نام تو بچایند و بهشت
 بی محبت تو زندان زباینهاست بیکجا
 با سپیدی گل چین شده نمدی سخا
 لبز زبان سخته چون عینچه دهنها
 خاک در تو آب رخ است باران
 اوراق گل تهرود و باغشت خارها
 تیرا به حسام تمام
 شهاب صفت و جسم شام از تو است
 چار ارقان و سواد روح و دو کون از بخت
 هر حلقه ستان خست دید که نرسد
 می گم شده راه خیال تو منس
 نورشید شود و دمک دیدم خست
 در انجمن بفر حسد جنبه میس
 عمر خضر از شوق تو یک آبله
 تسبیح جاب از پر بود در آفت
 تنها نشود معکف حسوت صحر
 بر ورقی دست معرفت کرد بجا
 وحده لاشد یک نه گوید
 چون تار نسج یک حرف ارض من
 بود یک حرف همچون بوی گل ارض
 افلاک ز دامن جلالت گرد
 خورشید ز گلشن جلال و زودی
 وی وصف تو رونق گلستان سخن

گردید و شروع شمع ابوان سخن
او رنگ صدف شود و گویا تابوت
در آتش زخمی بسوزد یا قوت
لب هر غنچه یافتن شمع ابوان است
بر در فیه رفت بر در است
همینو نام تو گفتن به ازلی ادبیت
با بزرگ به از دروازه ای حصدت
علا که در شکفتن از بهوای حصدت

از به تو ذره که از من تو تا ف
و بخیزد از زلفش تو قوت
از آینه هفت تو و آینه
بگوید شش و سوسن و زبان است
حمد با نوبت است و سوت
به آریا شبیم زبان بشتن طلب
به آریا زبان تر از آریا حمدت
تا ششخ تلم گل طرب بر نوبت

زبان کشائی خامہ اِعتِ آیاتِ بتسویہ اشعارِ سناجات

الہی آشنا می نام خود گردان زبا نم را
 ندایا مطلع انوارِ محبت ساز جانم را
 سخن از زبانِ تاثیرِ کرامت کن فغانم را
 ای شوی معرقت تجلی زده زبا نم را
 الہی پر تو نورِ یقین دہ شعاعِ جانم را
 سپاسی دلم را و شنای خود جانم را
 الہی خاتمہٴ مہرِ سلیمان ساز نامم را
 ای مہرِ بستی ز تو پیدا شدہ
 زیرِ نشینِ علتِ کائنات
 بہ فانی و بقا بس تراست
 بہ چہ گویای تو خاموش
 چرخِ روشِ قطب ثبات از تو یافت
 یارِ شوی مونسِ عشقِ ارکان
 قافلہ شد و اپنے ما بین
 بر نہ نیامہم قوفی نے نظر

بسم الله نیت بخش دیوان بیایم را
کلید مخزن الوار دل گردان زیایم را
بوج اشک مبل آب ده تیغ زیایم را
تسبیول خاطر موسی نگارن کن بیایم را
لبث از حرف باطل بیکلم نوح بیایم را
بیاد خویش از پادشاه کن دل زیایم را
ز فیض اسم اعظم غمش تاثیر کلام را
خاک ضعیف از تو توانا شده
ما بقوام حیوت اسم بذات
ملک تعالی و تقدس تراست
هر چه یاد تو فراموش
باغ وجود آب حیات از تو یافت
چاره کن ای چاره بیچارگان
ای کس ما بیکسی ما بین
در که گرییم توئی دستگیر

خدا یا نایاب کن بخت
سویں بخت کسے آید م
لب و کا سے انوار
بچشم ندین خطہ باز
مکن عہد امیچن رشتہ ام
روحان مشق بدون در خطہ
از مکن گردن کشی افسر
مغنی لب یاد لبسا سان
لب رحمانیم از ان بر مسم است
و کس پیام پیام توئے
کرات نور مشد و انم شکفت
بختہ جو عفوت شود تختہ
بصیان نمی کا بد امید سن
ان ذات پاکت از مہ ماسوا سوا
ما با کہ حاصل بنود غیر معصیت
و کشکان وادی جہل مر کبیم
ان معین جو گاہ بدیوار ماندہ ام
و دم چار مویہ دریای خون شود
پنهان ز طوق تکیہ زدن بر سریر
قصاب فستہ دل کہ لبتہ تیو کردہ رو

کسیے بخشم از من
بر دی سخن بریم با یوم
دل و جانی با ندر و حیدر
بیای شش فک با بر
مکن تو شش امیچن رشتہ ام
ز خط نشان منہ و نظیر خطہ
کہ چون طرہ از طشت و چیم سی
کہ از ی ما و تہا رساں
کہ زخم تو زخم مرا و مسم است
تکا مہ کہ قصہ کا تو تے
کہ لطف تو بر حق سبقت گرفت
کس از من نیا یکران تختہ
بسن بن مایہ عیش جاوید سن
و ز در کہ تو یافتہ مہر مہو نو
ایوای گردی تو پرو چہ جزا
ما ز روی و حمت ای رجنان
ما ز جذب عشق تو چون کہ را ز با
و کشتی کہ منیت و رونا خد
بہتر طاعتی کہ بود بویا بر یا
اورا بخش از در دا الشفا شفا

مناجات لعلو شجرہ از جناب شد نامو لوی الحسن ادا اللہ نظر

بکریای خود ای رت عالم اسرار
محض خیر دل جہلہ انیم
طہیل نور محمد کہ فیض طہیل

طہیل خواجہ مراد اللہ آن بہر نشان
ان شہید کہ بود بہت نظر آتما
امین ناظم شرع محمد مختار

نفیس خواجه نور بن شیخ سیف الدین
 نفیس حضرت محمود و خواجه احمد
 نفیس یاقی بابا و خواجه ابوبکر
 نفیس خواجه سعید بن ابی اسحاق
 نفیس خواجه محمد و خواجه زید
 نفیس خواجه ابوالقاسم که در کوفه است
 نفیس جعفر صادق که در مدینه است
 نفیس حضرت سلمان حضرت صدیق
 آل و محب رسول و محله قبولان
 حیات قلب بن از آب عنق پان نیش
 مرآت قدیوبان
 چو اشک نداشت بر دوشمار
 درونم صبر می سخت چو صبرام
 در دوا و دوا بر دوا و دوا
 منرا چو شوم ز دایم کجایم و خوش
 ای زده سبب زنت تو غضبیت
 برگاه ای حکم جنم بعد اب
 اندر ایمن بکس رس
 هر کس کسب حضرتی که نازد
 یارب دل مار تو بر حمت جان ده
 این بنده چه داند که چه می باید خواست
 یارب جدی که کار طاعت آید
 یارب علی که با تو نزدیک کند
 دارم دلکی غمین یارم ز مهر پس
 شرمند شوم اگر بیاورم مسلم

کاف

جای

یوسفی

نارنجی

نصای

سجده

که بود چو سطره طالع
 که شد قید و بند و دست تقدیر
 آن خواجه شمس و زاهد و آفرین
 بخواجه بابا ساسی و هم غسے هشیار
 بعد خالق و یوسف و یو علی سردار
 نفیس ابوالحسن و یار یوسف خوش کردار
 ابوالقاسم بن محمد و ابی صاحب غار
 قوامی و ابی نفیس محمد مستار
 مراد بن رضایت بر دوشمار
 شهادت یقین کن نصیب خردار
 که وقت استم بس ز باگ نماز
 گنجایی که در دم بر دیم بسیار
 چه حاصل مرا از سجود و قیام
 کام و زنا درم خبرت از سر و ا
 رب ارحمنی و لا تنر فی منردا
 دی عاشق بزم غفوعصیان طلبت
 گویم که کجاست رحمت بی سببیت
 لطف و کرمت یار من بکس کس
 جز حضرت تو ندارد این بکس کس
 در دهمه را بصابری درمان ده
 دانه تویی هرا نچه خواهی آن ده
 یارب جانی که جمله هست زاید
 یارب علی که جز تو کس نماید
 صد واقعه در کین یارم ز مهر پس
 اسی اکرم اگر من یارم ز مهر پس

یا سید فضل العالی که با هر
 سوی سیم که کردی ز کرم
 دارم بر سطح دل نیکو بشی فلکی
 باز است دامن زخم لب تشنه او است

محتاج که او پادشاه من
 سوی سپید رو سپاسم کنی
 داغست ز بند زخم زمین کشت غلی
 از شورش در دایه گویا سبک

واسطه حصول کاتبی تمام اشعار و نعت محمد خیر الوالی

تخته آید که الف نقش لبست
 حلقه مارا کلف استلیم داد
 لا جرم او یافت از آن تیم و دال
 شمشیر نه مسند هفت اختران
 مسدود بر سل که خیز خاک او است
 آفتی گویا بزبان فصیح
 چشمه بنوشید که محتاج او است
 ای تن تو پاک تر از جان پاک
 ای دلی بر تن و کتف نقاب
 با همه جسمیم بیا جان تو باش
 ای که گنج نه ستادگان
 او بیت ارچه بنام تو بست
 نه شد این نامه بعنوان تو
 خوش منتظران روز کن
 نه فلک از نام محمد تقسیم
 ماه و هفته ز سپهر جمال
 کیسوی او نور و دغانش بهم
 این ختم رسل از نبوت بستی
 مردانه مرد و هفته کردی بدو نیم

بر زنجیر اسد شست
 طوق زواں و کمر از سیم داد
 دایره دولت و خط کمال
 ختم رسل خاتم پیغمبران
 هر دو جهان بسته فداک و دست
 از الف آدم و سیم سج
 نیم لعل از شب معراج او است
 روح تو پرورده ز دمی زنداک
 سایه نشین چه نیک بود افتاب
 با همه دیویم سلیمان تو باش
 آج ده گوهر آزادگان
 حکم تو چون قافیه آخر شست
 ختم شد این خطبه بدوران تو
 طبع نظامی طرب افروز کن
 هر دو جهان در حدناش دو سیم
 یافته از سبغ مثالی کمال
 ابروی او باغزه خون القلم
 از معجزه جان مشک آن با خشی
 شایانه مصاف بدر اشک

سواد نظامی

هاله

نعل
که سوی خلوتی خاصش کشاند
شبه طوطی که بر تنگام جنگ
خمش همنش خلیل رسل
در خشتان درون عید منافع
زایر رخس محبوب چنین آینه استمین
فلکها ز دیارش در سینه
نقیر است دریا و کان را گهر
چنان عقد از کار است کشا و
کلید در رحمت کرد گکار
قد شامه معجزش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه فی
کجا دیده کس سایه آفتاب
از ان شمع قدش نینداخت ظلم
سبک پی چنان در طلب قطره نخت
چو بر تومن وحدتش بے زوند
ز جسد دیو تاجان گداخت
ز شوق آتش در درون بر نخت
بر سایه خود را بگوشش نه است
ازو گرشی سایه تشرف یا ب
ز فقه باد کس قدم بر قدم
بگوشش شد از سایه خود جدا
زامیت این اعلیت بسش
ای قمر طلعت و سکه مطلع
لیده القدر ز مویت تار

کلنده در میان او اجد دست
مبعشوقه بر او برش نشاند
گوهر خورشید پاداش سنگ
که خردند پیش چو جزو چه کل
با نخت اعجاز مه را شکاف
ز کیسوش اسباب مسبل المین
نصیحان ز غوغاش در اسکے
نیز است و پسر و جوان را چه
که و ندان درین کار بر باد داد
شد از درد و ندانش ندانه دار
بختی لیش نخل در پافت و
بها نیش در سایه و سایه فی
کجا در ظلمت کجا نور تاب
که خورشید تابان نگردد نخل
که سایه ز فرط گرانی گر نخت
ز بهر ایش سایه را پی زوند
بلی سایه از گرمی آن گداخت
که از شعله اش در برون سایه سوخت
بجاک از سیه بختی خود نشست
شدی ابرو او آستر آفتاب
نگرد است این مهر سی سایه هم
جدائی چنین باید از ما سوا
که عقل کل امتی است در برش
ممنی مسدود نه بر قع
وحی مننزل ز لب گفتار

م

می

مره است در همه سودا
 قاب قوسین همان ز ابرویت
 بن و شیرب که بدنه بود پاک آنجا
 شرقی خاک زیش راست که تابودن آب
 و رخت شویان قطره که از وی میزد
 صاحبش است خیالی که نقش میش
 در قاضیه و دوزخ را عجا و بش
 نیست نماز ز پانزدهم علم خدای
 آنکه برود و روا تکلیف علییه آله
 کلمین یاغ فاشق و ریاض قل کفی
 قاف قافوسین علم کاف کمال وال دین
 ای فصیح اللسان خبر صادق البیان
 قاب و زلف علم غایبی از نوع صدق
 در عقل از سپهر و از بهشت بهشت
 که پنج حواس و چهار ارکان و سه روح
 ایدات تو از دو کون مقصود و جو
 دل لب و یای شفاعت بستم
 ایچانه فقر زیب پیرایه تو
 از خاتم صنع سه نزد نقش دو کون
 از آن و پاره با گشت سحرت شواه
 بر آتش از الف یک قی میش است
 کلم آن شب ادب از دست نگذشت
 نفیر از قدرت آن شاه کونین
 ای در سب مدینه نسبت شد جان
 در لفظ مدینه بن کز اعجاز تو چون

اتحالی ز جودش طای
 نقش در سیم خیمه سیویت
 باشد از به چمن سبزه اندک آنجا
 از تیت شود اعضائی و صوباک آنجا
 چون کند تاب سفر جبهه عرفناک آنجا
 بال جبریل بر دهنش و خاشاک آنجا
 میشود ز بهنجار حیت تر پاک آنجا
 دستگیری گندم صاحب لولای آنجا
 بست جناب مصطفی صل علییه وآله
 گوهر لب مصطفی صل علییه وآله
 شین شکوه که بیاض صل علییه وآله
 سالک مسلک رضا صل علییه وآله
 مروه کبی در مصفا صل علییه وآله
 بفت اختر مریشش حبت این امر ثبوت
 ایزد بدو کون چون تو یک تن سرشت
 نام تو محمد و قامت خمسه
 ز از وی روان میکنم از دیده درود
 درویش و غنی تو فکر از مایه تو
 تا صرف نشد ریای سبانه تو
 که باشد از پی اثبات دعوت دو گواه
 نزاران گام لیک از برق پیش است
 که شمع از دید جفا بکف داشت
 نه بسته چک کس بر قاب قوسین
 دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
 مره شق شده و گرفته دین ربیان

بوی خوش
 بوی خوش

بوی خوش

بوی خوش

بوی خوش

فصولی بغداد
 شیرخان

بوی خوش

شهباز دلی طائر اوج نهاد لی
ظرافت یاسین دلو آیت تخت
والشمس بخت ایشع دل آرا
محاب دو ابرو تو حسین آوازی
محاب دل و جان خشم ابروی محمد
ایک پایت بر رفت نحتاج
روزی که درون قبر نیم شب داج

ای شاه سل شمع قبل رهبر کل
پسینخیز صفایب معراج تو دالنجم
واللیل بسم یحیی شکره بریت
باز تو دایست ز جوباز مدثر
اندرو جهان کعبه کاتوسی محمد
ای که ز شمع عوجت صبح آسج
شیع به حید ساز روشن از محمد

مشید کانین پسین اشعار منقبت اصحاب و ائمه مهسین

فردی که در دشت
باز آید در پهل

سرشپین فیض و مسبط انوارند
الحق که ستون دین به چارند
شراب و فایافت در کام صدق
که زوار نفس چاک در جیب دل
ز دل سرخوش ساغر سرده
بهار صفا فرشته آئینه اش
بر آفاق چون استوی خط نهاد
که شد کفایت سادت ساغوش
ملات بستان ندارد اثر
چومی گشت فاروق هر یک و بد
ز سرخوش ختم حیا گشت مست
کلام ازل از سریر مسلم
بود معنی نشاء و خطر جام
که مانع ز سر نمری مگر بیست
که یک جرعه اوست در یای علم
جگر شنه سانه کوثر است

اولاد نبی که مخزن اسرارند
اسلام قوی گشت خلفای رسول
ابوبکر شد سرخوش جام صدق
محمد ز دم صدق او شد نخل
پسین شایب مجلس احمد
تی از غبار ریاسینه اش
عزایات کام از قی نعل دوا
نش گرمی اعتدالی سرش
بروز هر قافل نشد کارگر
به تیز احکام نفس و خند
درین بزم چون دور عثمان نشست
او کرد در جلوه گاه رستم
برغان راز از خط افکنده دام
خط مسطرش جاده آگهی است
علی گشت سرشار صبا بی علم
به جام نبی به دم ساغر است

[illegible]

چون کوہ جنب چار سون
چون بدر گاہ حق بہار ملک
شرق و مغرب و جنوب و شمال
چون ہم خاک و آب و آتش و باد
حیدر شمع و چہار طنباب
روشن چار باغ و چار حسین
چون دو چشم و دو گوش یک دیگر
چون محبت بجا حریف و هم
انتظارش بہار یار و بہار
بود در ہر چار یار
چار یارش مثال چار انگشت
حامی دین و شمع اسلام بہت
خانی اشین آذینا فی النار
قاتل قوم غالی و زندہ
آسمان و زمین شاخ و بارش
ما حی کفر و ما حی اسلام
قوت بازوی مسلمان
يُطِيقُ الْحَقُّ عَلَى لِسَانِ عَشْمَر
رضی اللہ عنہ فی الکونین
روفق الحیا من الایان
الملقب بفخر ذی النورین
بہر آباد ملک دین با عت
رضی اللہ عنہ فی الدارین
نفس پیغمبر خدا آمد
در آن شہر مرتضیٰ حیدر

هر که را حق بر سر نهاده بود
 باب جنات را از او مفتاح
 خلق را بوی خوشی بخدا
 بیاورد چار و اختیار نه
 در طبع جان بیدار عنصر با هم
 وی داشت علی که جلو هر بود بسین
 گفتیم ای حشمت طاعت یافت شرف
 تیری که خاتون حبت بود
 اینکه و قیس کردن زو کف او ابله
 چون برات روزی عالم بدست آورده بود
 کرد و پیش و از تسبیح را جزو بران
 ای نبوت بنی آدم شب گریه و بلا
 مرقوم بطاق عربش نام پاکت
 ریحان صد یقین رسول الله
 من بعد خباب شاه مردان شا
 تو ام چو شوی تها ابا عبد الله
 رمز نیست درین سخن با اهل معنی
 ای تشنه که بلا شمشیر اکبر
 تو آب نیافتی ز دست امت
 سلطان ولایتی بحکم و سپه مان
 خورشید امامتی نور عسکریان
 ای نور و دیرینه امام و جهان
 از هر گل باغ شهادت چیدان
 باشی بعبادت اسمی همه شب
 بی ذکر فروغی گذارے لب را

در
 بیانات
 فضل
 نبوت

مکملی

بی شک از عارف پیدا شود
 طاق لاهوت را از او معراج
 کرم افشود و حبس ابد
 از چار اصول دین خبردار نه
 آهست با اعتدال بیمار نه
 هم بزم پرش دو شمع نفی سنین
 در برج اسد بین قمران السعدین
 شفیعه بر ذریه است بود
 معنی آن گشت روشن پیش طبع کتاب
 بود درست که ازین حشمت رزق شیخ و شهاب
 آنگذ پیوسته نعمتای یزدان احصاب
 از آیت تطهیر کلمات سپید
 معصومه مصطفی قبول زهرا
 مانده بمنزل امامت ما بی
 لاریب پسند خلافت شاهی
 آمینه شود صورت احمد ناگاه
 رطین رسول اند رسول الله
 سیراب گلوی تو ز آب خنجر
 امت ز تو آب خواه روز محشر
 درای غنای مجود و احسان
 یا قوت شهادت بزرگ مرجان
 بیا که بلا چو حشمت خوبان
 ماندی چو گل زر گس حیران گران
 هم روز بر بری یارب یارب
 بی یاد خدا نخواهی لب بر لب

ای بادی بن حق امام پنجم
 ذات تو بخلق بانسروغ مغنی
 این بر صلاح عالم کون و فساد
 هر چه رخ کلاه چون بیند از شرع
 معفر نامی و صادق آمد لقبست
 مست از محبت هم نباشی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 بسبیل گیسوی تو قدر شب قدر
 حق و سی کافرم از تو خواهم مددی
 یا خدای تو بی برسانائی بهر
 نثار آب و عظم نه سیادت داری
 اندر دو هفته روشن ز جبین
 ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
 همچون آب و عظم و جدا مجد هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر که طلبی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چون صد امامت ز تو گدیده شرف
 ای گوهر پاک ز ازل پاک سرشت
 بس راجع دین حق بعالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
 نام تو نفی نقاد و موجودات
 علم رضوی بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فساد نه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام الطهر

در زیر نگین ترا سپهر و انجم
 چون دم و پیر و در میان مردم
 بر سینه بشیر رخ ماهی بن
 بر عرش رسید پای صدق و سید علم
 بیرون از عقل و فهم علم و ادب
 پیوند با آیت غایب نسبت
 گلزار سعادت تو باغ نهد دوس
 و از بوی گل تو تر داغ فردوس
 بی پای رویار و بی پناهم مددی
 این نفس جز در راست راهم مددی
 تشریف بقامت از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زمین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
 راضی بر ضام ام صابر و بلا
 لیکن شب در روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک زمین
 هر جا شرفی بود مکان راز نگین
 از باغ کمال چمنی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گنشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مراد خاطر کون و مکان
 حلم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امامت از جبینت انور

براست معطی ز ذرات الهی
چون صبیح فروغ بخش خاص عام است
و آفتاب و سیاه تر از سواد شام است
دیوی بر از میان و خوری بنما
اندر شب تار شمع نوری بنما
از شدت انتظار زحمت دارد
فاتح ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز اگر حق است طینت پاکش
خاکیم بمنزل و قایم است
بر داشته عقد باز کار است

خلق و گرم وجود و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بفرست شتاب کائنات از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آفتاب خوری بنما
از غلظت کفر گشت عالم شب تار
خفت از قدم تو چشم دولت دارد
دستار لبه گذارد پا در سوز و
زهی امام که سازند سجده از خاکش
گردیم بگرد روزگار است
انگشت شهادت حسین ابن علی

آب رنگ گلستان خیزان اشعار صفت سخن و سخنوران

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول بسخن ساختند
مهر شد بیت بسخن کرده اند
دولت این ملک سخن است پس
نام نظامی بسخن تازه باد
گنج و دو عالم بسخن در کشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
باز چه مانند باین دیگران
بالک از جمله خویشان شوند
شاهای از پرده پهنبر است
پس شعرا آمد و پیش انبیا
عیار ترا کیهن ساز کیست
هنوز از تو تر فی نبرد اخند

جنبش اول که تلم بر گرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت بسخن خورد اند
صد نشین تر ز سخن نیست کس
آسخن است از سخن آوازه باد
قافیه سنجان که علم بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران
ز افش فکرت چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پرور است
پیش و پس قلب صفا انبیا
گلوای سخن کیمیا تو چیست
که چندین سخن از تو بر ساختند

باز سخن

زبان برای و با ما نه
 سخن بیت سر جوش این هفت خم
 بیانی ز الفاظه در چاه بود
 ز فریاد رس جست فریاد رس
 شاعر آن که سواد سخن بهره
 سخن هست یعنی رفائش زبان
 ز اعلیٰ کی در شکر حوطه خوار
 که در وقت برقع ز رخ از راه
 وقت که ز شوق سخن منت دال
 برین خوان بعد کاسه خون جگر
 یعنی بیارای لفظ آنچه آن
 تناسب هر معنی عمده گیر
 در آب سخن آشتی به نگار
 چو خواهی که شهرت نباشی کنی
 بیای ز زبان معرفت زای کن
 از آن شعر خشک الحذر الحذر
 ز انشی دلی جو ی از مقبله
 کسی را درین شیوه دعوی رسد
 بمقامه شعرنازان مباحث
 گرفته که شعر است رشک لال
 پوشناه باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو اشان منظر از همه برتر است
 شود تازه تر معنی آبروی
 ز انفس شان بر اجنان منت است

نمائی با نقش و همید
 که و بهوشیاران کنند آشام
 زبان در دعا چشم بر راه بود
 سخن در کشیدش تبار نفس
 بیاض دلش گفت درس سخن
 چه معنی کران تیز آید و فشان
 بکلام کی ز هر از و شده سار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کما شین شهرت نماید جمال
 کشد نکته رنگین کند نکته
 که کرد و ستایش ستایش گنان
 عروسن جمیل و لباس حریر
 که کرد و نفس شعله مو جدر
 زبان پر و خاص و عایش لنی
 درون چون برون خود آرای کن
 که چشمی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زند تا سخن بر دسل
 که لفظش بفریاد منته رسد
 بخواندن ز تقریب سازان باش
 خزن قدر گردد بطول مقال
 که گذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاصیت نیست
 که مردم تر آنکو سخنو ز تراست
 ز لفظ کس شاعر تازه گوی
 زبان شان کلید رخت است

دربان سخن سخن

نمودی کتاب جان را رستم
نوشتند شد زنده جاودان
چکاند در میان خنجر آب حیات
بلی شو خواهد قماشه دگر
باین گی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ زنده نیش

که گردید باحوال کاندر قلم
ز جمل مرکب قلم بگریز
گفتن عذاب شنیدن سخن
که رفت از جرارت برودت بگرد
بلندش که خوانی نکرد و بلند
مگوا ز حلاوت و حافی بچش
بموز و نیش سر به عالم دس
که موردنی لفظ و معنیست نیست
بشیش عروصیت موز و نیت
تو گیری لبشادیش و رنگاه
که بنید یک خوشی را صد هزار
که حاضر نباشد از باب قن
چو بر گوش بگانه افکنده راه
شعربود حجت روشندل
گفت نسبی قول بوج و شن
چون در دیاقوت گهر سفته اند
کعبه انس گفت و او نشی قرن
ستید کونین پذیرفته است
تات از ان کاکر و دشمنی

گشتی که کلام انسان علم
از ان نلم بر کس لکک زبان
که چون آب خواهند چرب و دات
بشیر اطلالی خور و تلاشی دگر
ز شکر چه سازی لب لب و دهن
ز کلمات دل صفا گردیده ریش
ز شعری مدد بپنجاب رستم
بای بی زنجیر قلم بگریز
قلم پال در این سخن
خوان ایچنین گرم آن شعربود
زیباییست چون گفته ات بهره مند
روان نیست شعرت عنانی کبش
و دو مصرع بیک وزن بر هم نمی
سخن در ترازوی رعایت نیست
کی خیر و عراض افند و نیت
نهال تو جوید منظر از گیاه
خار و چین احوالی روزگار
چو روی سخن را در ان سخن
گردان در افتاده معنی بجای
آشنایان اگر مقلد
در شرف شعر رسول خدا
شکر که اصحاب نخبه گفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن
شعریه حسان عرب گفته است
شعر را شعله نکر و شش

بلکه برود کرد هزار آفرین
 شعر که در رفته حرام آمده
 که طبع و صف خسان می کنند
 صفت شعر گوید و نشین
 این غاژون که حارث شده
 کان شعرا و صف بتان کرده
 در صفت شاعر موسی خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کریه
 شعر که در وعظ و نصائح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که بخشد ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نگردد بجز آشنا
 امیر رسول از سخن شد دلیل
 نفسها رگ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه تکرارش کنی آدم بود هتادان
 پس چرا بدانشی که آدمی آموختی
 علم که تکرار حاصل شد چو آبی درخت
 یک طبع شاعران چشمه است ز ایند کزو
 هر که غم فضل زند بر دل بیاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرو آید
 آفتابست بی زوال سخن
 مغرور استخوانش باک شود
 اگر نه رتبه نظم از چه رو صائب

در بیان سخن

در بیان سخن

در بیان سخن

استد کومین رسول امین
 آن همه اشعار هوام آمده
 که بجهت جویباران می کنند
 زو بصحیح و بهشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 نسخه منظوم نکردی فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خاشی راز زبان داده است
 جزا نکال و همی بنیند نظر
 زبان بی حس و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیاورد غیر از سخن جبرئیل
 که سجع سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر زبان بود
 این تصنیفی است استاد این زبان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از زبان بود
 کز وی آمده دلو بالا بر آشتی نقصان بود
 گر کشی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعر امنیت کلید دل او
 چرا بر سخنی خامه در سجود آید
 مغریش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چیست بیت ابر و را

در بیان سخن و سخنوران

حد لقه

نرسد قیاس کمالی سخن سجید را
 مانکه اول شعر گفت آدم صغی الله بود
 از جنم و شمای اهل فهم در سخن شعر
 طبعی ز مضمی سخن خوشی غافل است
 نمک شعر است باره بود
 اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود از شکم
 بر ورق نتوان برنجیرد او نشد کرد
 بی خون جگر معنی رنگین نه در رو
 گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین باز کند دل رساند خویش را
 دلیل غمت اهل سخن همین کافیت
 تمیذستی سخن را رنگ دیگر مید صاحب
 شوقان قبحین زبان از استمع صاحب
 اندک سختی دل چاک میگردد و سخنور را
 پیرشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
 میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
 از هیچ و باب فکر دلم صد شکن گرفت
 مقام گوهر شهوار در گنجینه میاید
 معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بخند از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی بلند است نیست
 بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را
 ز بحر کید زبان داتم بهر سو میرود شعرم

که سخن را صله نیست به از فهمیدن
 طبع بنویزون حجت فرزند آدم بود
 بخند از خون بدل سخن ناهید گاه
 هر کس سخنور است مخذ ان میشود
 لیکن از حد چو رفت شور بود
 یقین شناس که از ما رسائی نخست
 که خبر من می نشاند در سفال خشک بجای
 شهر بر قست بر تن مسیح بدست را
 چون ناله بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باده کلگون ندارد بهتر از میا نقاب
 که خرد های قلم زیبا نباید ریخت
 نذر ناله جاسوز چون فی پر شکر باشد
 که دل برخاستن از جای فطیم من باشد
 که روی محنت ناض بهر شوق خامه لبش شد
 که کیو بهر تشویش داغ خنده لبش باشد
 چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان مینماید چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
 بیاض از سینه باید ساخت شعر آتشی
 هست آئینه صافی که نهان در دشت
 داتم بجانه خود در بزمی رسد زبان
 درید بیضا همه انگشتها یک دست نیست
 طبع نازک سخن کس نتواند بردشت
 چرخ است اگر که از یک بال در پرواز می

فیض سخن مبرد سخنو نمید
 فیض سخن برگزیدست سعی نکشاید
 ز سخن دیگران کامیاب دهن محروم
 بود گو یا فضل نور قار شعر تازه را م
 نمی آید بکار تر طبعاں جو هر ذاتی
 از فکر سخن نشود قابل رشم
 طلب ازین چه کنی دیوان را
 ز صنم زدی یاران نمی باشد عنی با
 نشود بلند و بستی در شعر شوگانان
 در فکر آشنای اهل سخن مباحثش
 حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور
 هوش آن های طبیعت که چون کند پرواز
 آب بود معنی روشن غنچه
 بهر دست نازد از باب سخن آماده باش
 اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم جاداز
 دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن
 چو آن شکر لکج طبعان تقطیعش برید
 گذرد دالم سخنور را بخون خودن از
 تیره روزهای اباب سخن بی فیض است
 باندک معلتی دزد سخن رسوا کند خود را
 بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف
 اهل معنی را جواب هر چه چشم دلست
 چون خمیر کاغذش بپزد شسته تما کشید
 نگردد و سعتی در زود از باب سخن پیدا
 بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

از نافه بوی مشک آید جو نیرسد
 بدندان دانی گرد و گره چون بر زبان
 زبان چو گوشتش کجا لذت سخن یابد
 از زبانم تا بر کن شد بر زبان اوفاد
 ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گرد
 مانند حامه سه زگر میان نمی کشم
 که بیاضیت همه استغفار م
 چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بن
 یکدست باشد اثری انگشت های شانه
 باید که خویش را بسخن آشتا کنی
 بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید
 پرومغز سخن بی زب استخوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر هر بست
 نقش خود را چون قلم نشان خوانند
 که بنوا از نزد اکت تاب بسین معنی ما را
 درین چراغ توان سوخت و سخن خود را
 ز موزونی جدائی بود حاصل عضو محروم
 سرخی منقار طوطی شاید این نعمت است
 خانه چون تار یک باشد جمع یگر و چو لیس
 چو کالای بزد کم مایه زد و آرو بیارزش
 صفای می نماید ز شیشه ناصاف
 چون بیکدیگر مناسب باشد از برای سخن
 هر که خواهد خویش را ساز و همای سخن
 که طوطی را اندر روزی از تنگو شکر باشد
 که سخن جان بپزد مرده چو اخاموش است

عجب شاعری که شود ظاهر سلیم از شعر فهم
 از حق این از صحبت اهل سخن است
 بر روزگار خوش گذشت کار سخن
 جو بازی سخن ننوگشته اند
 آرزوهای نادان از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 به صرع و سبک و حی کلیم انطوری باید
 شکارگاه معانی است کج خلوت من
 خدنگ خانه چو پراز بیان من باید
 چگونه معنی غیري بزم که معنی خویش
 ز شوق بنامد سنی همیشه محمودات
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می خنم و زیر پا می فکر کسی از بهر
 نگردد باز در باب معنی طلبش حاصل
 این شعر باب سخن فرنگی نمیخواهد
 وطن از شهرت شعرم با این مرگ میباشد
 نغمه نغمه حسن معنی رنگین شود پیدا
 برای و غن گل کی کنم رنگین نگه شوکت
 کجا بیند از باب سخن وی دستی را
 تصرف چون کند دشمن باب رنگ اشعارم
 معنی بلفظ نازک پیوند میکنم
 چو بحر از تلافی بگذرد باریک میگردد
 بی خرابی اهل سخن کمش ز حمت
 شوکت آفاق جهان از طبع رنگین یافتم
 به دین سخن بنجان مبر سوت رقص دستی

با یک شناخت هرگز کس نبرد ز دیده
 سبزه دار و پر طوطی چمن آینه را
 شب نذار و روز بازار سخن
 هیچ تعویذی چو طوطا را سخن
 بسته جیغز چون لب واکند رسوا شود
 آینه بین است عود سان سخن را
 که در پر واز شهرت بال باشد علم معنی را
 زه کمان شکارم کند و صد تیر سخن
 خطا نمیشود از شعرهای فکرت من
 دوبار بستن در و لیست و شریعت من
 براه عالم با است چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یاد کار نیست
 آکف می آورم یک معنی بر جسته را
 ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
 ز موج معنی پیچیده خود بوریادارد
 که شهر شاعر از اشعار شاعر در بر باشد
 که باشد چاه یوسف خیر بر حرنی که تیرداز
 چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
 درق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
 نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتم
 بوی گل بر گل بند میکنم
 نگردد تا سخن نازک نماید از قلم بیرون
 بس است موج رقم سیل غایب طمش
 جابروی دست دارم چوین جاز رنگ خویش
 که انگشت ترا ز چلی انسان برون قلم دستی

حد یقین که
 در لفظ می باشد قبا ی شانه ضمون
 چون گم گم رقم کلک سبک جولان
 گاه نظم ستین را حاجت اصلاح کس می شه
 صفحہ دیوان بودار ابیا بان حرم
 فکر خامی نرزد سرزدل پاک مر
 که فیض خوشی صاحب دیوان سخنورا
 خیال سنی بگمین ز بس ضعیفم کرد
 آبرو از سلی وطن است صافی سینه را
 می شود از سخن آزادگی مملو
 برین ز خانه شدن خود ماتی سخن است
 بر دوزخ دین بهین تیغ زبان آید کجا
 لب که از تازگی فکر ضعیف است تنم
 نهالم خور آب از جوی طبع خوشین شوکت
 هر چه خامه می لفظ میکند تکرار
 شهرت شعر تو مخلص حصه عالم گرفت
 چرا مخلص بطبع خود ساز می
 خامه ام را می رسد کز رنگ بند و از صیر
 اگر در دست من باشد زانوش قطع میابم
 سخن وحی است و ما عرش برینیم
 بیکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون من نیاید شاعری اعجاز پر داز
 انصورت زاده عشقم و شاعر ضعیفم
 ارباب سخن را ز سخن نام بلند است
 نکته سخنان را سخنور بر سر کار آورد
 سخن شهر یار است الم مکان

خانا از معنی نگین بود انگشت مصرع
 شعر رسته ام از جای برد دیوان را
 نباشد احتیاج لب و لعل دیوانه
 لفظ باشد نیم سبکی جانده احرام با
 پنجه گردد سخن از شعله ادراک مرا
 بهم آید و مصرع چون جوی آید لبت
 کسی چون نکست گل نشود و کلام مرا
 موم سبز از مغز طولی باشد این بند را
 شعر رسته ما دامن بر جیده است
 گوش خلق رسیدن رسائی سخن است
 در سفر ز آب جز پیکان نباشد تیر را
 دخل کج پای را حلقه ز بجز شود
 بهاری می چکد کرافشری برگ خرم را
 که در تلاش سخن باش تا و ما غم تر است
 گرچه قدرت برد و دینیت ضعیف است
 که شعر خوب فرزند ز رشید است
 راه ملی پایان معنی را بیکپا رفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفیست
 سخن سحر است و ما نحو آفسه تنیم
 وزان پس تا ابد پائیده سازیم
 که گوهر می کشد در رشته های تار سطر
 لیکلم تصویر معشوق است و دیوان ما
 از مصرع بر حسب خلف ترسیده نیست
 بلبلان را بلبل دیگر گفتار آورد
 که کفش زد بر سر اسن و جان

نظمی

عالمی

نظمی

عالمی

ای شاه رس شیخ قبل رهبر کل
یک نسخه ز وصف شب معراج تو در انجم
واللیل تسبیح یکنه ز به سویت
بالای تو سیف ز جو باره در
اند ز جهان کعبه کاوسی محمد
ای نگه ز شلم عروجت معراج
سیر تو حید ساز روشن از مهر

شهباز دلی طائر اوج فکند دلی
طغرائی تو یسین و لواتی تو سخت
والشمس ز میر خشت الشیخ دلی آرا
محو اب دو ابرو تو فوسین آلودی
محو اب دلی و جان حسیم ابروی محمد
ایک پایت بر رفت تخت تاج
روزی که درون قبر بنیم شب و آج

مشید کان بنین اشعار منقبت اصحاب و ائمه هدی

اولاد نبی که مخزن اسرارند
اسلام قوی گشت خلفای موال
ابو محمد سر خوش جام صدق
محمد از دم صدق او شد خجل
همین شاه مجلس احمد گه
قی از غبار ریاسینه اش
عمایات کام از می نعل و دوا
نشد گرم بی اعتدالی سرش
بروز بر قافل نشد کار گر
به تنیز احکام نفس و خند
درین بزم چون دور عثمان نشست
او اگر دور جلوه گاه رستم
میرغان راز از خط افکنده دام
خط مستطش جاده آگاهی است
علی گشت سرشار صهبای علم
به جام نبی به هم سانه است

سر چشمه فیض و مسبط انوارند
الحق که ستون دین هم چایرند
شهاب و فایات در کام صدق
که زوار نفس چاک و جیب دل
ز دل سر خوش ساغر سرمد
بهار صفایش آئینه اش
بر آفاق چون استوی خط نهاد
که شد کف معدلت ساغوش
ملاحت بستان ندارد اثر
چو می گشت فاروق هر یک و بد
ز سر جوش ختم جی گشت مست
کلام ازل از سر بر تلم
بود معنی نشاء و خط جام
که مانع ز سر نعلی مگر بیست
که یک جرعه اوست و رای عیسم
بگرشته سانه کوثر است

مشید کان بنین
اشعار منقبت
اصحاب و ائمه هدی

چایند از جهان مسرور و
 قاریا شش عمار مهنت فلک
 حیردند چاریدر کنسار
 بیایند با عدالت و داد
 چاریدر زنده آوار
 چاریدر چاریدر عدان
 چاریدر در مجور بشر
 چاریدر با نیت هم
 نعم صفت که چاریدر نند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون نرا نگشت معطفی است
 نقد صدیق اگرش نام است
 هست در شان آن ستوده شعار
 صادق است و صدیق و صدیق
 رضی الله عنه در شان
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه رثا
 این حدیث آمده ایشان عمر
 تابع او بودند او تقنین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و داد سید الکونین
 بود بی شک خلیفه ثانی
 ذات او بود مجمع البحرین
 آنکه او زبیر الزمانی آمد
 شهر علم است ذات پیغمبر

چون محمد طیب پارس
 چون در گاه حق یار ملک
 شرق و غرب و جنوب و شمال
 چون هم خاف و آید شش واد
 حیدر شمع را چاریدر نساب
 رونق چاریدر و چاریدر
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون نیت بجا حیرت هم
 انتظارش چاریدر و نیت
 بود و هر چاریدر
 چاریدر نشان چاریدر
 حامی دین و رشید اسلام است
 ثانی اشین او با سیف النصار
 قاتل قوم غالی و زندقه
 آسمان و زمین شناخته نش
 ماحی کفر و حاسی
 قوت بازوی سلما
 یطیق الحق علی لسان
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایان
 الملقب بفز ذی النورین
 بهر آباد ملک دین با
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر خدا
 در آن شهر مر تفتی حیدر

هر که را تحت مر قضا نبود
 باب جنات را از او مفتاح
 خلق را بود بهر سیما بخدا
 یاس و چاره را اختیار نه
 در طبع جانین چهره منضر با هم
 وی داشت علی که جلوه گر بود
 گفتیم ای چشم طاعت یافت ثروت
 بتولی که خاتون جنت بود
 انکار و قیس کردن زد کف او ابله
 چون برات روزی عالم بدست آورده بود
 کرد و بپوشش و از تسبیح را جزو بران
 ای بنت بنی آدم شکر کرب و بلا
 مرقوم بطاق عرش نام پا کت
 ریحان هدایت رسول الله
 من بعد خلیف شاه مردان شاه
 تو ام چو شوی تو با ایا عباد الله
 رمزیت درین سخن باهل شنیده
 ای تشنه که بلا شمشیر اکبر
 تو آب نیافتی ز دست امت
 سلطان ولایتی بحکم و سپهر مان
 خورشید امامتی نور عرفان
 ای نور و دینق امام و دو جهان
 از بهر گل باغ شهادت چیدن
 باشی بعبادت اسمی همه شب
 بی ذکر فرو نمی گذارے لب را

فی
 سلمان بنی
 افضل الامین
 مولوی فانی

بنی شک او عارف بود
 طاق لاهوت را از او سنجاب
 کرم آمد و حبس آمد
 از چار اصول دین خبردار نه
 تابست با اعتدال تیار نه
 بر بزم برش دو شمع لغیضین
 در برج اسد بین تیران السعدین
 شفیعه مرور قیامت بود
 معنی آن آشت روشن پیش طبع کتیب
 بود دست که شش حاتم رزق شیخ و شتاب
 تا کند پیوسته نعمتای یزدان احساب
 از آیت تطهیر کنایت سپید
 معصومه مصطفی قبول زهرای
 آئینه بمنزل امامت ماهی
 لاریب بسند خلافت شاه
 آئینه شود صورت احمد ناگاه
 بیطین رسول اند رسول الله
 سیراب گلوی تو ز آب خنجر
 است ز تو آب خواه روز محشر
 درای غنای بخود و احسان
 یا قوت شهادت بزرگ مرغان
 بهای که بلا چو چشم خو با ن
 ماندی چو گل ز کس حیران مکران
 هم روز بر بری یارب یارب
 بی یاد خدا نمی لب بر لب

ای بادی این حق امام پنجم
 ذات تو بخلق با من و غیبت
 از بهر خلق عالم کون و فضا
 به جریح کلاه چون بیندازد شرع
 جعفر نامی در صادق آمد لقبیت
 منت از و منت هم نباشی تو چرا
 در شان صد اقامت تو در غیبت
 به سبیل کیستی تو قد شمس قدر
 حق را علم از تو خواهم و دی
 باشد تو بی بر ستمانی هم
 تنها ز آب و غم نه سیادت داری
 مانده سر و دهنه روشن ز جبین
 ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
 همچون آب و غم و جدا مجد هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصد
 هر که طلبی که مان بیا ای فائق
 ای ابن علی رضا امام نهمین
 چنین صد اقامت ز تو گدیده شرف
 ای گوهر پاک ز ازل پاک هشت
 بس راجع دین حق بعالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم بپایان
 باز تو لغتی نقاد و موجودات
 علم انصوری بگوهرت می زبید
 کوتاه کنم فضا نه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

و در زمین ترا سپهر و انجم
 چون هم دیده در زمین می بینم
 بر سنده شمع با زمین بجای
 بر عرش رسید پای صدق و سدید
 بیرون از عقل و فهم علم و ادبیت
 پیوند با ائمه تمام است نسبت
 کلاه سعادت تو باغ من و دوس
 و از بوی گل تو تر دایغ و دوس
 بی پای و دیار و بی پناجم و دی
 این نفس جز از زیارت اجم و دی
 تشریف اقامت از امانت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زمین شد تو رضا که گشت راضی بغیا
 راضی بر ضایع ام صابر و بلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 بتیک زنان و دم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک و زمین
 به جاشی بود مکان را زمین
 از باغ کمالت چینی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود گشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مرا و خاطر کون و مکان
 حلم ابوی بگوهرت می زبید
 شرع نبوی بگوهرت می زبید
 انوار امانت از جبین انوار

براست مصطفی ز ذالک الحمد
چون صبح فروغ بخش خاص عام است
و لبتک و سیه تراز سواد شام است
دیوی بر از میان و عوری بنما
اندر شب تار شمع نوری بنما
از شدت انتظار رحمت دارد
فاتح ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
غاکیم بنزل و قمار اتمت
برداشته عقد باز کار اتمت

خلق و گرم وجود و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بفست شبان کاست از ظلمت و لغز
ای مهدی دین بر آفتابوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارد
دستار لب بگذارد پا و رموز ه
زهی امام که سازند سجده از خاکش
گردیم بگرد و ز کار اتمت
انگشت شهادت حسین ابن علی

آب زنگ گلستان خیزان شاعر صفت سخن و سخنوران

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول لبخن سا خفتند
هر شه لیت لبخن کرده اند
دولت این ملک سخن راست بس
نام نظامی لبخن تازه باد
گنج و دو عالم لبخن در کشند
زیر زبان مرد سخن سخن راست
باز چه مانند باین دیگران
بالک از جمله خویشان شوند
شامی از پرده پیغمبر لیت
پس شعرا آمد و پیش انبیا
عیار ترا کیمیا ساز کیست
هنوز از تو تر فی نبرد افتند

جنبش اول که قلم برگرفت
برده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت لبخن خورده اند
صد نشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد
قافیه بنیان که علم بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش از سخن پروران
زانش قدرت چو پریشان شوند
برده رازی که سخن پرور لیت
پیش و پس قلب صف انبیا
بگوی سخن کیمیا تو چیست
که چندین سخن از تو بر سا خفتند

بدر خفا

زما سه براری و با ما نیت
 سخن چیست سه جوش این هفت خم
 معانی ز الفاظ دور چاه بود
 ز فرادین بست فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهره
 سخن بست یعنی فدا نش زبان
 ز فعل یکی در شکر عطفه خوار
 که بروی یک برقع زینخ از را
 در ده گز عشق سخن نیست دال
 بر این خوان ابد کاسه خون جگر
 یعنی بیای ای لفظ آینه ان
 تناسب به معنی عمده گم
 در آب سخن آتش بر نگار
 چونو ای که شهرت بنا می کنی
 بیای زبان معرفت زای کن
 از آن شعر خشک اجدز الخدر
 تراشی دلی جوی از قنبله
 لسی را درین شیوه دعوی زده
 بنگارنده شعرا زان مباحث
 گرفته که شعراست رشک لال
 پر شده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چون انسان بطن از همه برتر است
 شود تازه تر معنی آبروی
 ز افلاس شان را چنان منت است

نمایی با نقش و مهیا
 کز دوشیاریان کشند آشوب
 زبان در دعا میثم بر باد بود
 سخن در گنجینه تبار نقش
 بیاض دلش گفت درین سخن
 چو تعنی کزان تیز کرد و نشان
 بکلام کی ز هر از و شهر مسار
 که انگشت بر لب ز نواز را
 کجا شین شهرت ندید معال
 گشت نکته رنگین کن نکته در
 که کرد و ستایش ستایش کنان
 عروس سبیل و لباس حریر
 که کرد و نقش شعله مو جدر
 زبان پرور خاص و عایش کنی
 درون چون بدون خود آری کن
 که چشمی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زندنا من بر دلی
 که فطش بفریاد — معنی رسد
 بخواندن ز تقریب سازان باش
 خزن قدر گردد بطول مقال
 که گذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که مردم تر آنکو سخنو تراست
 ز لفظ کس شاعر تازه گوی
 زبان شان کلید و جنت است

مشتی از ملک انسان علم
از ان نلم به کس لک زبان
همون آب خواهند به زبانت
بیش اطمینان خوشامی دیگر
ز شکر سازمی لب لب و بهن
ز کشت دل صفو گردیدم ریش
شعری مدد به چناب رستم
سیاهی بخت رستم به گم
تو دیال در این گمن
نخون اینچنین گرد آن شعر سرد
به پیست چون گفته ات بهره مند
روان نیست شعرت غنائی کبش
و در صبح یک زبان بر هم نمی
سخن در ترا زوی دعوت نیست
لی خبر در غرض از شرف نیست
نمال تو جود منظر از گیاه
خار و چنین احوالی روزگار
چه روی سخن را دران اینچنین
گردن در افتاده معنی بجایه
اشنای افاضات اگر مقلد
در شرف شعر رسول خدا
شعر که اصحاب نمیکفته اند
شعر علی گفت حسین و حسن
شعر بهستان عرب گفته است
شعر را شعله نکر و شمع نمی

نقد

نودی کتاب جان را رستم
نوشتند شد زنده جاودان
یکانه در این خط آب حیات
بلی شعر خواهد قماشه و گن
باین کی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ و خوده میش
که گردید احوال گانده مستم
ز جمل هر کس قلم بهر گم
گفتن غدا آب شنیدن گمن
گرفت از جرات بهر دوت گم
لبندش که خوانی نکرد و بلند
گم از جلالت و حافی بخشش
بوز و شش بهر عالم رسیده
که مورو فی لفظ و معنیست نصیت
بشعش عود نصیت موز و نصیت
تو گیری بشما و لیش در نگاه
که بنید یک خویش را صد حسنا
که حاضر نباشد از باب حق
چو به گوش یکانه افکنده راه
شعر بود حجت روشنند
گفت بسی توان بهر و شن
چون در دیاتوت گهر سفته اند
کعبه انس گفت و او نشی قرن
ستید کونین پذیرفته است
تات از ان کا انکر و شش نمی

بگردد و کرد هزار آفرین
 شعر که در رفته حرام آمد و
 که طبع و صفت حسان میکنند
 و صفت شعر گوید و متین
 تابع غایتون که حقارت شده
 کان شعر و صفت بتان کرده
 و صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کریه
 شعر که در و در و طبع و فصاحت بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که نبخشند ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد در باب راز
 زبان تا نگردد و بگفت آشنا
 امام را رسول از سخن شد دلیل
 نفسها رنگ جان بی رنگ و بوست
 آنکه نام شعر غالب میشود بزمام علم
 به چه تکرارش کنی آدم بودم تا آن
 پس چرا به دانشی که آدمی آموختی
 علم که مکرار حاصل شد چو آبی درخت
 یک طبع شاعران بشمیه است زانکه کزو
 به کرم غم فضل زند بر دل حیاصل او
 اگر کلام نه از آسمان فرو آید
 آفتابیت بی زوال سخن
 مغز در استخوانش با ل شود
 اگر نه رتبه نظم از چه رو صابت

استید گویند رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بجهت جوک این میکنند
 زو بصحیحین و پیشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 ز غم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 انشود نظم مکرر می فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خامشی را زبان داده است
 جزا نکال و می بیند نظر
 زبان بی حس گوشت بی امتیاز
 بود غافل از ذوق نام خدا
 نیاورد و غیر از سخن جبرئیل
 که سجع سخن ببلوغ خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر زبان بود
 این تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود
 ناید آن غالب که تعلیم می از زبان بود
 کز دی ارده دلو با لبر کشی نقصان بود
 کر کشی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان شعر نیست کلید دل او
 چرا بهر سخن خامه در سجود آید
 مغزیش گوش و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بهر سرچشمهست بیت ابرورا

در بیان سخن و سخنوران

که سخن را صلا نیست به ار نمیدن
 طبع موزون حجت فوزندی آدم بود
 میخند افزون بدل تحسین لافیه گان
 هر کس سخنوار است سخندان فشیو
 لبیک از حد چو رفت شور بود
 یقین شناس که از نارسایی سخاست
 که خبرن می نشاند و میفال خنک بجاها
 شهر پر بخت بر تن مصع به بسته را
 چون نماند بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باد و گلگون انداز بهتر از دنیا لقا ب
 که خرد های قلم زیاده نایب ریخت
 ندارد از جانشوز چون فی پر شک باشد
 که دل بر خاستن از جای لفظ سخن باشد
 که روی سخت نافرین بهشتی خاکی باشد
 که یکبار هر تشویش دماغ خاکی باشد
 چه فدا نازک بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان میاندا چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سزای سخن گرفت
 بیاض از سینه باید ساخت شوخی آبی
 هست آئینه صافی که بنان در دست
 و اتم بجانه خود در روزی سدر زبان
 درید بیضا همه انگشتها یک دست نیست
 طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
 چه مرغ است ایر که از یک بال بر دایمی

نرسد قیاس کمالی سخن سنجید را
 آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
 از خموشیهای اهل فم و در تحسین شعر
 طبعی از معنی سخن خوشتر غافل است
 نمک شعر استعاره بود
 اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود و از لب شکم
 بر دورق نتوان بزنجیر دوش بند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین نمیدهد
 گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین نازک دل رساند خوش را
 دلیل غوت اهل سخن همین کافیت
 تمیستی سخن رنگ و دیگر سید صائب
 مشوقان تحسین زبان از مستمع صائب
 باز که معنی دل چاک میگردد سخنور را
 پزیشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
 میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
 از هیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت
 مقام گوهر شوار و گنجینه میاید
 لب معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بخند از بهر قوت هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی لب نیست نیست
 بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را
 ز تحکیم زبان و اتم بهر سوز و شعرم

فیض سخن بدو سخنگو می رسد
 در فیض سخن برگزیدست سنی کشاید
 سخن خوان در آن کامیاب و من محروم
 و دو گو یا طفل نو رفتار شعر تازه را م
 نمی آید بکار تر طبعان جو هر دواتی
 افکار سخن نشو قابل رسم
 طلب از من چه کنی دیوان را
 در حضور دینی یاران می باشد غنی دار
 آتش و بلند و سستی در شعر شوگانان
 بگو آشنائی از سخن مباحش
 ماسد از گفته خود گشت ایشان که بزر
 خوش آن جای طبیعت که چون کعبه پرواز
 آفتاب بود منی روشن غنچه
 هر خدمت نزد آریاب سخن آماده باش
 اگر لب از سخنگویی فرو بندیم جاوان
 رواج بخویش سوزان گر فکار سخن
 چون شکر که کج طبعان تقطیعش می شود
 بگذرد و اتم سخن را بخوان خود در آن
 نیره و نریهای آریاب سخن بی فنیست
 بایک معنی و در سخن رسوا که خود را
 بلفظ تازه توانی زدن از منی لاف
 این منی را چه به به چشم دست
 چون حمیر کاغذش بگوید شسته و کشیده
 نکر دو سستی در زرد آریاب سخن پیدا
 بهترین گوهر گیتی بهیست سخن است

از ناز بوی شک آب جو نیرسد
 بدندان وانی گوید و گره چون بر زبان
 زبان جو گوشتش کجالت سخن یا
 از زبانم تا بر کن شد بر زبان او افتاد
 ز آب خود لب شمشیر بر زبانی گرد
 مانند جامه سبز ز گریان غنی کسم
 که بیاضیت همه آتش م
 چنان بستیم مضمون را که توان کسی بن
 یکدست باشد آری انگشت های شانه
 باید که خویش را بسخت آشنای کنی
 بر زمین زد سخن و با فداک رسیده
 بزر مغز سخن بی زبانیست و آن نبدی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 نقش خور چون قلم بنای خویشا که
 که نه از نازک کتاب سبق منی مارا
 در این سخن توان سوخت و دمن خود را
 ز موزنی جدائی بود حاصل عضو مضمون
 سه خنی مقارطی شاد این لغت است
 خانه چون آریک باشن مع سید و حسن
 چو کانی بزرگم مایه زود آریابش
 صفای می نمایم ز شیشه و اصفاف
 چون بیکد گیر مناسب باشد از دای خن
 هر که خواهد خویش را ساز و میای سخن
 که طوطی را در بار و زلی ترکب شکر باشد
 که سخن جان پای و مرده چنانا خوش است

بیکای ۱۷

[illegible]

در بیان سخن و سخن
با ملک شناخت هرگز کس نبرد ز دیده
سبز دارد و بر حوطلی چمن آید
شب ندارد و روز باز در سخن
بچ تقویدی چو طوطی مار سخن
بسته بغیر چون لب و آکنده رسوا شود
آید همین است عروسان سخن را
که در پرداز شهرت بل باشد بوم معنی را
زده گمان شکارم کند و صحت بدین
نظم میشود از شعرهای غزلت من
دو بار بسن و زده است و شریعت من
براه عالم بالا است حشمت من
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
تا کف می آورم یک معنی بر جسته را
ز دغل کج سخندانی که محراب دعا دارد
ز موج معنی پیچیده خود بویا دارد
که شهر شاعر از اشعارش احد در بر باشد
که باشد چاه از سف خیز هر جری که تواد
چراغ اهل معنی روشن از سفر قلم باشد
دوق را بیشتر شوکت شکن از استخا باشد
نگارن گردد انگشتی که گذارد و گفتارم
بوی تکی ببرگ گهی بند میکنم
نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون
بسی است موج رقم سیل غایب قلش
جابر وی دست دارم چون نیازم خویش
که انگشت ترا زنجی نسازد چن قلم دستی

حدیثی که در این کتاب است قبا ی شایسته ی مومن
 چون که گرم زد کلک سبک جولان را
 آنجا که زمین را عاقبت اصلاح کس باشد
 سفید و دیوان بود و اربابان حرم
 فکر خامی نوزد سرزدن پاک مراد
 اند فیض خوشی صاحب دیوان بخوندا
 خیال منی را کین ز بس ضعیفم کرد
 آید و از منی طبع است صافی سینه را
 می شود از منی آزادی با معلوم
 دیوان ز خانه شدن خود نامی سخن است
 مرد و زون همین تیغ زبان آید کجا
 سبک از تازگی فکر ضعیف است تنم
 عالم نور و آیه حوی طبع خوشین شوکت
 سر و جامه بی لفظ میکند تکرار
 شربت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
 پیرا مخلص طبع خود سازای
 خانه ام را می بیند که رنگ بند و از سیم
 از دست من باشد را نشن قطعی میام
 سخن وحی است و اعراض بر منم
 یکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون من نیاید شاعری عجز پرداز
 به صورت زاده عشقیم و شاعر غیثم
 ارباب سخن را از سخن نام بلند است
 نکته سخنان را سخنور بر سر کار آورد
 سخن شهریار است عالم مکان

خدا از منی نگین بود انگشت صبح
 شعر چیست ام از جای برد و نون را
 نباشد احتیاج آب و گل دیوان
 لفظ باشد چه سلی جانی احرام
 بخته کرد و سخن از تله او پاک مراد
 بهم آید و صبح چون جمعی آید لبها
 کسی چون کلمت گل نشود و کلام ما
 موم سبز از رخ خطمی باشد آید
 شعر بر حبه ما دامن بر حبه است
 پیش خلق سیدین رسائی سخن است
 در سفر با آب جز پیمان نباشد تیرا
 بخل کج پای مرا حلقه ز بخر شود
 بهاری می چکد که افشری برگ خزانم
 که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
 گرچه قدرت برد وین نیست صید تیرا
 که شعر خوب فرزند ز شیدا است
 راه دل پایان منی را بیکبار رفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفیست
 سخن سحر است و اما سحر آفتیم
 زبان پس تا ابد پاینده سازیم
 که گوهر بیکشد در رشته های تار سطر
 یک قلم تصویر معشوق است و دیوان
 از مصرع بر حبه خفت ترا بری نیست
 بلبلان را بلبل دیگر گفتار آورد
 که چکش بود بر سحر السن جان

ویرین سخن

دما ریش خیال و دما غمش سیر
 بشاهین اندیش سینه شکما
 دو نیم از دوصع ذوق فقاری میان دزد
 نیست جز صنمون اثاث ایت کاشانم
 صاحبی می ناب و سفینه غزل است
 شو تحسین عزیزان ملک خوان نیست
 پوشیده نیست حبیب کسان لباس زر
 و زلف پرش طعن ماست بر دست
 و زوان سخن را چه غم از قطع پست
 بسیار این مقول مذکور کمن
 بنیاده اش خج کمن شود رکن
 که باشد در بان آسمان خا و خال کش را
 که از صد قطره نسیان کی دشمن افتد
 که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
 که فکر معنی نگین دماغ میوزد
 و ز در خصمی تیر از گویر شوار نیست
 میکند زلف سخن را شانه کاری شیر
 بی نیاز از بحر گردد قطره چون گویر شود
 این مایست که میراث باو داد رسد
 با خوش خندان کسی بداند لیش نشد
 هر چند گرم نمود در ویش نشد
 مغز اسرار در سر سخن است
 لاشه آب گوهر سخن است
 مرد معنی در میان رنج شاد بیا کند
 مبل زمین بر که داد سخن بنید مزا

حده ایقه ا
ولش پای تحت در بانس و زار
مستم نیره او بیان نیره دار
ایمیرم و دریا و اشو معنی بیدل زمین
همو شعور و غو معنی اشو روشن خانه ام
سین زانده رفیق که خالی اخلال است
فکره سنگ سخن لغت الوان منست
از آب زرو شستن مضمون بد چه سود
و زو معنی که غولیش این صنف نیست
گوته نشود ز قط زان دست قلم
جویا نود را اشعر مشهور ممکن
باشند نیک محبت اناب سخن
نوبال ترقی و حل چیا شعور و لکمش را
نیم حرقی که بر گوش آید از لب لیشین
کنان ز طبع باندیم مرا یقین گردید
باز شد از ورق ناله این سخن معلوم
یست فطرت گرد بر مضمون با سوا شود
به کرا چون تنانه در دل زخم غارتی شیر
غارت از باب معنی نیست از نام پدر
بعد مردان نشود نقد سخن از دوگر است
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
انجی است کلام خوش که بخشندة آن
بار هر فیض در بر سخن است
نیست بیرون زبان خامه ز کام
رنج ظاهر عیش باطن چون خاواریم ما
دین سخن مخفی شدم مانند بود در برگ غن

[illegible]

کند غرق در است طبع صاف من لالی را
 مرشدی ابل سخن را جز صفای سینه نیست
 ناله را از اسباب کمال آنچه بفرمان نیست
 مفر به بود از لغت معنی بدن را
 اسم اندک که شعری گوید و است
 حاسد از سخن داغ و حسن سخن است
 نظر کرد و جان در جهان کهن
 سخن طعنه ای مشور سوا نیست
 تعبورت گرچه و ظلمت نه نیست
 بیان را از وجود او ثبات است
 بر مینی که بس بی اشتباه است
 خط بود بر پشت زانو صفحه تصدیق
 باب سخن در هر مذاقی میکند کار و کرد
 یسحق خوب پیش من و یک کتاب شعر
 در سخن و در ببادیت سخن
 با سخن سوی لب از جان رسد
 ای که پیش شد از آرایش دیگر گرفت
 بمقتدل گوئی روشن رای خواند شعری
 نه اسامی معانی که باشد آب و
 در پادشاهی اگر بزم خیال غم نیست
 یقین گوییت شاعر و عطاستی من
 سبب نیست لب خون جگر مطلع ما
 بیکه در زد کینه اهل سخن بنیزان
 غیر ایشان فرقه را نیست با هم کدلی
 نه برجا صلی با خود خیال کرد و مضمون شد

دربار حسن و حسن

زندناخن بدل مصرع شوخم بلالی را
درس طوطی کتابی بته از آینه است
غیر محبوبه شمع نه دوران هم سخن است
اندا کتاب است سخن جز این است
موزون چراست ایچم بقرآن مستعد
انتقام پدر از خصم سپهر می گیرد
سخن دید باقی و باقی سخن
علم کتبهای نکته نیست
معنی آجیوان را روا نیست
حیات است و میاست و حیات است
سکوت مرده هم گویا گواه است
جز سخن نگیرنی اندلس از بهر نشان
از نفسی گل پریشان غنچه خندان میشود
یک گل ز دست یار به از بستان گل
دین گنگه بود به از گفتن
جان بلب مرد سخندان رسد
خنده دندان ناز زلف سخن باشاکید
چهره شب کند فرج آن زرد زوید
بغیر آنکه او آید از سر بلاید
سهم غنچه شمعیت که در عالم نیست
ناکسی نظر نباشد کی فرو شده عاقد را
لب زخم است بهم آمدن مصرع
ز آنکه اندوز زشت خلق ز بشیل زبان
دعای را از تو ارد گرد و امنی عیان
زهر کس مصرع عین سر سوزون کرد و موزون شد

دربیان من حقیقی

شکاخ با همان مضمون که نتوان بست پس باشد
 تلاش دانه نشاندنجاک طائر را
 قول مردان جهانست سخن جانان را

حد لقمه
 چه لازم تنگ گیر و آسمان را باب یعنی را
 غم معاش کند نیست فکر شاعر را
 صاحب حرف نگو عمر فراوان دارد

شع وودی این اشعار مطلق حسن بهر برای قاصی و ادانی

منی بود بی نشان کیف و کم
 بهر از در غبار عبادت
 نخستم جانیست تحمیر بدیش
 نه ازو احب و فی زمین نشان
 تقدس بهار گلستان او
 بهم ساسی و باد و سم پست
 بستان صلازدنجا بنگ نوش
 یک آهنگ نزل لب و گوش کرد
 زانواج افکنده دام و سرب
 بزم تخیل طرود شهور و
 عیان شد زهر شکل صدوج رنگ
 هر حیرت اندوز بزم وصال
 زجیب خمار عدم سر کشید
 با نغمه شد آهنگ ساز
 شنید از لب جام پیغام فیض
 لب ساغوش درس تو حیدر گفت
 بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
 جهان دید نقش چو موج سرباب
 بهان کشتی می شدش دستگیر
 ز کام ننگش سر بگاه شد

خوش آن دم که در بنگاه رستم
 منزه ز اندیشه حادثات
 نه ابروی و وحش اشارت و زمش
 دران بزم محویت لا مکان
 تنزه سپهر شبستان او
 بهیچانه غیب لا هوت و مست
 که آمد خشم واحدیت بجوشش
 ز صد سیندیک آرزو جوش کرد
 معطلی شد از جوش خود ناسکب
 سرب شد از لای خشم وجود
 زمرات اشکال بر خاست رنگ
 همه در متنا کسب کمال
 نصیبی ازین می بآدم رسید
 صبحی ثمان تا نظره کرد باز
 چو ادیس شد سرخوش از جام فیض
 چو از لوح دل نقش او هام رفت
 ز شوق تا شای حسن و تدم
 از ان باده چون نوح شد کامیاب
 بطوفان حیرت فزای خطیر
 چو یونس ازین نشا آگاه شد

از بجا چید

سرگرمی نشاء لایموت
 ز بیخانه معرفت زین سبیل
 نواز شود و بشارت یابست
 زان می که بر عالم آشوب ریخت
 سپیدی چشم ترشش جا گرفت
 چون آید ز لب گلزار دور و
 زینا که زود دست برداشتنش
 چو دانه درین باغ آمد جوش
 ز لقمه انگ انگ مستی گرفت
 سلیمان کزین آرزو یافت کام
 این فعت کوکب بخت را و
 بالیوب کز صبر ساغر رسید
 لش گشت چون غنچه در پرده خون
 چو دوران عرفان می رسید
 نمود از گل جلوه آن شهاب
 مسیحا کز آن باره بوی گرفت
 زبان تا بکشف معانی گشود
 دستی که در یاله حسنت شراب بخت
 شوخی حسن ترازم که از موج صفا
 و گلشن حسن تو بهنگام تماش
 دلمان که تنگ گل حسن تو بسیار
 سه در سر سبز و قری را کند خاکستری
 از بت پرست وقت تماشای حسن او
 حسن مرا با تو بنجیدم بهزاق باین
 بود برق تخیلی پرده حسن بجا پیش را

چو خورشید جاگرد در برج موت
 جوانکار و نوبت بحام خلیل
 ز کیفیت آن فلیس سبقت داشت
 چو در سحر دور یعقوب ریخت
 کفنی پرده بر روی دریا گرفت
 چو در ساغر پوست جلوه کرد
 همان برق بود آفت خرمش
 دلی یافت چون چشم ز غم فروش
 سدا از میش جام هستی گرفت
 گلین باره و خاتمش گشت جام
 بروی هوا سسک زد تحت او
 می راحت از آب لشر رسید
 نداد از لب شکوه آبی برون
 می شدر شدتش بمینا رسید
 کفش مجلس ساغر آفتاب
 وزان جام عیش آبروی گرفت
 چو موج می احیای موتی نمود
 دردی که ماند در قح آفتاب بخت
 خاک در پیر این آب گهر می نکند
 نظاره ز جبین مژگان گله دارد
 گلچین بهار تو ز دلمان گله دارد
 جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
 حرفی بهیچ نام خدا نشنود کسی
 پله سه بر فلک رفت و تواندی به زمین
 در بیضا هم از رخ بر میدارد نقاش

در آبریک بوی

عشری

در آبریک بوی

خافا

در آبریک بوی

فردی که در این
کتاب است
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

حدیث

در

در بیان حسن

اینچنین حسنی که دار و زبیری دیدنش	میشود آئینه عینک دیده مثال را
ز فیض حسن تو شده عالم اینجا سیراب	که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت
نور مشرق ازل در دلم دیار افتاد	عکس خورشید ز آئینه بدو افتاد
از جی برق جانت سبز از دانه و دانا	برنگ آتش تر و دلق پیمانه و دما
چنان از پر تو حسنت حیا گشته توانی	که کتاب شب بنیان بود خواب و نیتانم

نگین ساز زبان خامه صاست مضمون شایسته

یک منبره بی ملک نبود در تمام هند	گویا که منبر را نمک آب داده اند
سمن بران که لب آبدار چون گهرند	بهره از جگر عاقلان برشته تر اند
حسن کند و گون اگر صاحب نباشد و نظر	رخت بیرون از بخت جاودانی نمیکشم
برده صبر ز دل من غل غل غل غل غل	سینه ام پیاک شده از رخ گندم گونش
گرچه سحر تائیدت از بهشت کفر	نکته مرگ دیده اسلام توست
لاحت تو گواه است شمع زرق سمن	کوبی نمک کسرت شتند خاک آدم
بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گز	نداشتم که حسن صندلی هم در سر گرد
شکسته رنگی من با طلیب جنگ است	علاج در دلم حسن صندلی گشت
اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند	میکه کباب کرده من برشته اند
ار از کت حسن رنگ بویج کار	چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم
ز شوق حسن گندم گون او چون گندم	ولی خالی بر زیر پیر من موی کمانم
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم	قصه کوتاه شب امید مراد و توتی
خاکسترم ز پرده فنا نوس بختند	تا رنگ شعله خانه حسن تو بختند
نازم بصرف ملک شور بخیم	حسن برشته دل و جانم کباب کرد
ملاحظ پیش ازین د عالم امکان غیا شد	خیالت میکنند در دیده مردم ملک سانی
حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم	دام در سبزه نهان بود نمیدانستم
ماه بر چند خوش آینده باشد در روز	حسن متابی و لدار تا شاد دارد
کتاب بجلوه صواب جان نثار کند	مژده است کمر حسن نیم رنگ ترا

علی
محمد
سلیم
امیر
فطرت
نصیرت
نصیرت
نصیرت

بدقت

کسی کو بتلای حسن کندم گون نیکنم کرد
چو کندم از بهشت آورم اگر یون قرار



وہی ہے جس نے ہمیں مشق

خزمنه یا سوخت این که در فانی بود و در
این عالم بهشت، عاشقی آموخته اند
دیدن این چشمه دل را روی آب روان

از کف ربای خاتمہ معانی لگا شعرا دست کشید و خج چون مستعد

ای که در تکیه تو کی کمتر آفریده خدا
 و معجز که شبیه ترا کمتر آفریده
 بر صورت صورت آن و استخوان و پاشیده
 معجز از آن از روح صورتی میخواست
 از آفریده بر ترا معجز رنگ چینی آرزو
 نقاش که دوست را کشید چندی دوست
 بخش همه عمر زندگی عاشق را
 نوینگر نظیرش نشدند دست کسی
 که دم چون خط مشق تمنای شبیه
 سیرک و پر کسی حسن جهانگیرش را
 سوختگی که نقش جان ترا کشید
 بر روی تو رنگ نیست نقاش
 ای که حیرت زده آن حسن جهانگیر شود
 دست کش نقاش زابروی نگار

ترا کشیدہ دوست از قلم کشیدہ خدا
ز خاموشی سرگشت بر زبان ماند
جیرے دارم کہ از شش چنان کشید
مثال قد ترا کشید و نمود راست
سبب چنان صوت صوت بستان
زبان است و قلم بر سر طراز و گوشت
نیز اگہ نمیدانم که باز شش با است
و گلشن او گلی بخیه است کسے
گفتا کہ شبیه من ندیده است کسے
کلب نقاش کشد سرت تصویرش را
موی قلم کند مرثه آفتاب را
تصویر کسے کشیده با شش
ملک ماسے مرثه دید تصویرش را
صد مہ تیغ جفا خواہے کشید

خندیدینچه دهن از ذکر ت ای صم
نام تو بوم و زوم آتش بجای خویش
چنان لبزیر ذکر نام چنان شد لب شکم
ما بوم تو سر دفتر معیت رقم را

نام مبارک تو سیم بهار بود
در آتش شمع ز دست زبان خویش
که گوید هم لب لعنتی نیک نام را کرد
بر فرد بیان سجده ضرورت قلید

فصل هفتم
در بیان
نظم و نثر
و سایر
نظم و نثر

حالت باد این سبج در گذشت کی است چون نغمین گویا کند نامش سرتاپا مرا بجای نامه برد و هوش مالکوت را معتبر محضر شهادت است	بر که نامش بر زبان آورد و نام مرا چون نغمین گویا کند نامش سرتاپا مرا بجای نامه برد و هوش مالکوت را معتبر محضر شهادت است
--	--

حیران ساز چشم تاشا اشعاع صفت سراپا

ز فراق تا بدم همیو طبع من نازک کر شده نازک و لب نازک و سخن نازک ز پای تا سیرش بر کجا که می نگرم نشسته گوهر بیت سرتاپا به عیب رخ را نازک ماو کردن است این سرتاپا دست ز یکدگر خوب تر است نگار چاکیم کجای تو خوب است چون سراپای تو مردم دید	ز فراق تا بدم همیو طبع من نازک کر شده نازک و لب نازک و سخن نازک ز پای تا سیرش بر کجا که می نگرم نشسته گوهر بیت سرتاپا به عیب رخ را نازک ماو کردن است این سرتاپا دست ز یکدگر خوب تر است نگار چاکیم کجای تو خوب است چون سراپای تو مردم دید
---	---

فصل هفتم
در بیان
نظم و نثر
و سایر
نظم و نثر

تصاویر صوفی شبه نمون اشعاع خیر و تنوی و سراپای لطافت شون

در آن فرصت که بودی بود و نا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهر کند عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چاره بود زهی زان دی گدازم کون و روشن جبین دلکشای او گشتاده کمان آبروش بودی کشیده دو ابرو سیر آرد و هنوز یک رگی بودش میان هر دو ابروی سواد چشمش بود طوسی	خدا بود و خدا بود و خدا بود بر آن شمع محبت پیر تو انداخت بمبوسه محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک بود مخالف رازدی آتش بحر سن نشان از صغیر خورشید داده کمان آبرو کس چون او ندیده دراز و دلکش و شکین و باریک که ظاهر بشید اندر تنی خوئی در آتش سیر کردی خاک بوسی
---	---

عارف

پیش چشم آن سه و گل نام
 بختی چشم دیدی جای لب لب
 و به نیت چشم نام چشمش
 خط از آن بر که کشاوند
 بوی مدام دولت انسا پیش
 به گمان در آن سر به آلود
 بندی داشت اندر عظمه بینی
 سر بینی بندی داشت از اسنان
 به میان غنچه تنگی در دهان داشت
 که گفتی آن لعل که در بار
 پیش بر بود اما پر شکر بود
 به چیزی نمیدیدی چه مردم
 محل نمیدیدی آن سر و سید افراز
 سخن سجده و آهسته گفته
 روزد اماش در در محروم بود
 بزرگی در سر او بود چندان
 لبش نقش چین زان نای گردان
 بی گردن که نشان آقا نعیم
 رانش بود مو تا زینت گوشش
 کسی نپوشای آموئی مشکین
 به جودش آفتابی بود روشن
 زارش سایه زان و انیرد پاک
 ز لاله بود اندامش نغز به
 میان این و آن لطف تن او
 عالی اندر بی پاکیزه اندام

نبی دای جهان نام
 که بودی گوشه چشمی از و پس
 خط می بود که در زلفش
 زانی یک گویند بهت و سبک
 خط بودی نام نام خطش
 بر روی زبان این بود
 به بینی اوج حسن و زلفش
 که بود در تنی حساس که زبان
 ولی جود در تن تنکان سخن داشت
 ولی بود آنکه در چشمش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر حس بود
 محل خنده ف بود که تبسم
 چنان که خنده او نایب و آواز
 بخونش گوهر سیراب مفتی
 ولیکن اندک از هم دور تر بود
 که بود در سر از سر بلندان
 که نتوان انچنان تصور کردن
 چه دارنده سر در طوق تسلیم
 رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
 گوی مرغود همچون نافه چین
 نباید سایه از خورشید هستن
 که بود افسوس و حیف آن سایه پاک
 همه صاف ز نور ماه و خورشید
 بهی ظاهر شد از پیراهن او
 که پیش خاک بودی نقره خام

چنین صفحہ پاکیزہ گوهر
ز موی مجو عنبر لی کم و کاست
کشیده آن الف از پای آفتاب
نمود پیش مو بر شش و بازو
ماند نیهای صدرش گرچه بود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود
کف دستش کشاده بود و ساده
کف آمدست خود چون نازنین بود
اگر کف باز کردی رستخیز آب
چو بالا داشت دست از ماسوی اسد
دراز داشت او مثل مسلم بود
چنان بدند به و مالیده آن دوش
پایان به دو شانہ داشت خاتم
چه نیکو گفت عبد اللہ مشهور
نبوت را توفی آن نامه داشت
سعی سر روانش معتدل بود
همه بالا بلند آن همه راه
برین شان بر همه بودن منہ از
به جانب توجہ مینمود و
بر سورتی آن سر خیل در گاه
بر ذوق آنچنان بود و نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
کف دست و کف پا داشت فر به
پایان مسجود و چشم مردم

حکم با سینه اش بود و برابر
خطی بر سینه بودش چون الف است
در آن پیدا همه از قاف تا قاف
نمود گرچه از برگ رستم مو
ولی موی که از وی نافرود است
بزرگی بر بزرگان جهان داشت
و این در نظر بسیار خوش بود
چنین دستے بود دست کشاو
چو برگ تازه گل بی نقش عین بود
که غلطان میشدی چون دگر نایاب
بجوبی گوی برد از حبه کاه
الف سان در همه عالم علم بود
که بالیدی ز دیدن صاحب هو است
آن خاتم همه اورا اسم
در معنی که گورش باد پر نور
که از تقسیم دارد و در پشت
الف سان در میان جان دل بود
پیش قامتش بودند کوتا ه
ناشد در حقیقت غیر اعجاز
چو ز گس چشم و سر در شیش کوبی
بست معجال کیف بود طے راه
که از بالا نمنے آمد بیایان
که آمد خلق را اوزیب بالا
بهمواری و لطف از کید گر به
به نرمی و لطافت به ز قانسم

زردی گلی نگو تر پشت آن پای
شندیم گوشت اندک بر عتب داشت
شیرین صبیح از یکی پایش سینه از
که نقش پا بودی خوب و خندان
رو بولاز همه گوشت تنه فصل جوت
عرق خوش کوزه از مشک و گلایش
غای هر سر مویش چنانی
ولی از هر طرفی اصلاح میکرد
که از عنبر بود بسیار بهتر
یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
قم کرده سه سطر اندر گنجش
رسول اندر میان هر دو آمد
در و بی نهایت از تر دل
جلوه از تو چون آبجیات
موج شیره طاروس تحمین
بنده قد تو سر و آرد
شاخ گل سر و روان نخل ارم
بخ از گذشته نمودار چو ماه
کوسیه جلوه بر این مملکت
جدولی کرده روان در طلبات
جدول فقره و عنبر تحسیر
غم جنم حلقه حلقه چو کمند
تمه سر رشته بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سداها
موج عنبر شده نامش گیسو

کف پرتی سبزه آسمان سالی
قنهایش کز و گردون برافراشت
زین کز سقوم او یافت اعزاز
کف پایش بخت بود چندان
پیر اقصیم سخن باشد ساخت
فرزان رخ چو ماه و آفتابش
زلف حق مصور گشته چنانی
کشیده لحن بود آن جوهر فرو
نکته بسیار بودش عنبر تر
بانی گوید ز طویش بود یک مشت
اصافی فقره بود انگشت تریش
نخست آمد در پایان محمد
چونان بهر دم این شکل و شمائل
آفتاب پاک و شیرین سرکات
ده چو جوه رم آهوی خلق
دل زلف داد و ستد و شمشاد
ده چو قد سبت از باب کرم
چنانچه ت سروش بوی سیاه
دوبه سر دارد از آن رویلی
ماند بر سر ق تراز آبجیات
و چه مو بخت کلک فقره
آرد تا کمر زلف کشند
ده چو علقه پیر زلف چو جنم
چونان از جنم گیسوی رسا
ده چو گیسوت از آن آه چو

اندر هر یک

بیج حسنت بزمین دوش بدوش
 چه بسین سو سه چین چادران
 از دوا بر و سه سیه بر خورشید
 و چه ابر و کفیت ناز کمان
 چشم بکار نهد تو آید به ما
 به اشارات سخن گفتن با ما
 کرد و ناله ابر و سه رسا
 و چه دیناله سر تیغ ستم
 و چه چرخسار خال آینه نور
 گل ز خساره و ات الف بخیه
 جام پیشانی از حسن کمال
 و چه جام و چین طلع فخر
 چون کشی و همه بر آید روی روتا
 و چه و همه شکست بر مصاف
 چشم مست تو بنکام سببم
 و چه چشم آفت دل و مرغ اال
 گشت با م خیل آید به
 چه گشت صبا بی دور رنگ
 و چه چادرش بسوی حلقه آواز
 گردش چشم تو چون آید به
 می خورد ترک نگاه تو قسم
 چه و غایب تصویر پر
 بست بر گشتن در کان سیاه
 و چه برگشته مره چکل با
 مره شوخ تو گیر است چنان

به بر حسن تو آید ناز و دوش
 آبشار عشق شرم و حیا
 نگه مست تو شمشیر کشیده
 که بر بسته زده از رشته جان
 از اشارات دوا بر و سه شفا
 شمع بیت الغزل گلشن راز
 یا ناکوت تو سه گو ششما
 سه به چشم غزالان حرم
 به تا بنده صباغ نور کوثر
 بلبل از آتش تو سوخته
 گشته ابر ز من نخج و لال
 این بین دم صبح و شب قدر
 لعل از شود بال کشا
 بسته شمشیر کج سه غلاف
 سه و اگر ده نال بادام
 وحشی آید سه نگره بر نال
 می کند کارستان جادو
 جذبه به تان تیر خد نک
 جلوه گر خیل عروسان طراز
 گر کیم نگره نگاه به
 که زنه آن صفت در کان بریم
 بال مرغ نگه عشوه کر
 اثر رحبت افسون نگاه
 نعل و ازون نگاه مبهناز
 که نگه نیز گر آن خیزد از آن

ده چو کینه‌ی افزون افزون
 بنیادش بر کوه‌ها و دریا
 چو فروزان آتش است
 شست از سبزه نماید به نظر
 و در چه سبزه نه سواد خط
 پیش کلمه‌های ای مایه ناز
 و چه کلمه‌ها ببار کمال
 حال نیست بران بویه آل
 و در چنان حال است که
 چون سن و سال است و ایست
 چو کمال پیش می جانی
 تن غلافی و دو گوشت منی
 و شب تیره عشاق و شب
 و ده گوشت و چه بنا گوش فکر
 و بنا گوشش بجز ارغوان
 بی از چرخه از بوی
 و چه نیست زود طاق ابرو
 عین پیش دانت با صد شک
 و ده پیچ و دین حلقه نسیم
 و نوشتن تو در شکر خند
 و چه لب لعل به نشان گل
 از زبات جو نسیم گلشن
 چو زبان شعل جواله جان
 لب و دندان تو آید غنچه
 و ده چو دندان و چه لب گشت پدید

چشم حق که شوی سحر
 زبون کمال پیش سحر و سحر
 از دو سو بخون لب
 سبزه با دم چو کمال
 مژهای تو گشت است عبا
 رنگ می بچو بطر و سپهر
 میان سبزه عشق مسیح ببار
 اتقا نیست زود بویه آل
 لفظ تو در کمال چشم
 این ملک از حجت و ایست
 شود بویه عشق تبار
 از سر سو نماید
 از بنا گوشش تو صبح اسید
 از من نیست و در کمال
 برگزینان شگوه و چمن
 بار آورده و در کمال
 سرگون برگ گل
 و در از شاخ شود رنگ
 دل عاشق صدف تو در نسیم
 دل و جان برده کور از قند
 مشرق صبح نسیم بنگر
 ریزد امروزی صد رنگ
 برگ لاله شده در غنچه
 و چه لب لعل که بود پدید
 و عشق صبح که روز امید

بختی زان لب پر شکر خند
 پشمن گوهر سلطان سلطان
 از پهل کرده آزار تو بود
 به ضد آلت ساز که مایه آزار
 لکن خنده ات آنکه خود بهشت
 ده چه غنای اثر معشوق سزین
 تبسم چو کف لب شیرین
 چه تبسم ابدا ج دل زار
 بوسه آنچه مرغ چین است
 ده چه بوسه می جوشیده ز قند
 وقت یا بصف افشرد ده
 چه ذوق قطره نه عواهد بچسبده
 قطره آب در آن چاه ذوق
 ده چه چاه و چه ذوق از دندان
 و ذوق غنبت از موج زلال
 ده چه غنبت بهوائی برودوش
 از حبه تار و زلف چو رسن
 ده چه گردان سرفواره نور
 چه که از ناز کشائی آغوشش
 ده چه آغوش وصال احباب
 نازکی لب که ترا در بدن است
 ده چه تن بجای بوسه گلاب
 نیمی از این بخت یافته راه
 ده چه زبانی چه تن ابریشم
 لب که باشت لطافت بدنت

ریزه قند که ریزد از قند
 درین موسم گل گلزاران
 از پهل و لحن داند
 قوت جان جانشین عمر دراز
 خوشتر از قند کدک بهشت
 قلقل شیشه آب شیرین
 قنداره ز شیرین مین
 شد طباشیر سحاب نثار
 در سجود و استعدان یا حسن است
 شغل شفتا لوسه نسرین پیوسته
 از میان گوی لطافت برده
 کاش مری لب آزار بمکد
 می نماید چو سبیل ز بهمن
 ماند بر سبب تر خند نشان
 پس یکدگر انگند همدال
 باز کرده است نزاکت آغوشش
 بر چلیپا است بیاصل گردان
 دست آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقی های در آیم شباب
 پیرهن بار دل دوش تن است
 سن رنگ بهار مستاب
 لعنه از نیمه راه بای نگاه
 منهل ترک پر تو قاسم
 میچکد آب لطافت ز تنبت

چشم تو گل شبنم و زلف تو ماه
 در چشم تو کند آبستخام
 و چه بود که یزد مشک آفتاب
 پیش رخسار من چون بخت
 به عرق بسد ندارد قربان
 آید که از غلغله چو آن در می
 در چه چاک آید روی بهار
 از غم میزات آن شک بهار
 در چه سینه بزلال کوثر
 سه گویند شنه آرد و بار
 ده چو پستان در ترنج سیاه
 سادش مای در مای صفاست
 در چه ساعد شبدستان سرور
 به لبسته نثار است لبدا
 و چه پنج مرده تر دامن
 ایضا نیکو گفت نازک لبست
 و چه لبست گفت دست و چه حنا
 نازک را بقدر حدش لبست
 و چه نازک چو بخود پرواز
 زات بدم از هت چنان
 به کمر آن کرد و دیگر هیچ
 غلغله کرده سبب فوق است
 چه شکر دست قضا بامی دشمن
 زده از لطف لبست
 ناف چو طلقه ششم آبرو

فائق
سرائیکی مشق از

١٥

—

از سرین موی میان و تاب است
 غیر برین تاکه جو سحر و دواست
 نه از این که بجز بعین مطلب
 سازد و نه از این که بجز حور
 چه بجز برین از آن فاشش فان
 و چه بجز ساق از گل خضرین است
 کف پا تو تا سنا دارد
 چه همسایه اکت کف یا
 سایات مسفر بال هم است
 و چه ساید از قسم سوادان
 و چه از منی و از پا تا سر
 خط عجب امانت کو است
 و چه غیب موری که تاب تو است
 آری تو که پیوسته حور تا
 و تاب گشت از پیش خاتم موری رفته خواب
 شمع غازی تا از باری سر زده می کشان
 چشمه طاهر از زودم پیران سبزه باغ و سرای
 قامت تو برین شوی که به جلوه قامت معشوق
 که به از باغ آب و تاب تو و بار یک چو موی
 معنی است از سیاهی نه از این بان مع
 مانگر و بار نووان بود سود شام شب
 حلقه زلف و حلقه گیسو بافته دام از تیره شکنج
 این چنینش معنی نموی شکل خطوش عدول
 چشمه جلوه ترک شکر نیزه در کان بخانه نوین
 گوش لطیفش از به زمره حلقه گوشش در چون

یک فعل یا سخن مهتاب است
 می باشد در پیشش آتش نرم
 نگر افتاد و زمین مغرب
 بصفای آب ده گوشش بلور
 که چرا غیبت بر هر دو زبان
 دست چهری قندش شکسته
 در طافت بر مینا دارد
 رنگ گل آینه تازه بجا
 گرچه از جا نتواند برخاست
 قالب جیم سیاه پیران
 عضو عضو است بود از هم خوشتر
 کی توان گفت که این بهتر است
 کرده و ام خوشش تو در زبان
 به بیات فرستاد خدا
 نافرینش عشوه های بند چو شمع
 شمع چه شمع شمع تجلی سر و چه سر و سر خرابان
 خوشی زوش بای شکل پری صورت انسان
 خانه و آفت شوحی بونگی ناز و ادا را که زبان
 خط سپید صبح تو گوی از شب یلدا گشت نای
 به پیچ و تاب فراوان است بزرگ به پیچ
 صبح قفا زیر فغانش چون بخت چشمه جوان
 ماه عصاره صید در افنا همچو دل بای فرسان
 صورت ابرو بوی خوشیم سخن کو ماظران
 تیغ کاوش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش قران
 همسنگ آبی عقد شایا نرینه گوشش صبح بهار

با آتش شعله آتش زن جان
 چون آن فکر کردید دستور
 بی پای او جان و دل بر کف
 در کس که این آن غیر است خور
 در آن سرگشتن تا از صفا
 رفت و رفت از غریبی هم آغوش
 در دلی باز آفت دوش بود
 بود و رفت باز و آتش شد
 به از او اعتقاد و لب به ما
 بود و رفت سگای هر دو سعاد
 به سعاد و ستم تلکهای خوبی
 به وقت است رنگین آشنا شد
 به کوخشن طلیح بر رخ و ال
 به وقت و وقت انگشت خاست
 به آفتاب از خوبی زو است و چند
 به صف ناخن آن نازنین دست
 به آن خوب و ناخن را و
 به آرم بود و سینه صاف
 به صفا المیحه تا سینه ا و
 به وقت دوستان سخت مشکل
 به چنان در بر صافیش در یاب
 به بدین شکم و رخا طرافتاد
 به شک آن شکم صبح صفا چهر
 به غرر حرف ناف آن لای
 به زمین شکم نانش بود است

زخم کیش کون دل نایان
 در کشتن جاد و آب آن بود
 بزار آن آتش از آتش شد
 شود و نیای غریبی است نور
 قتلقت نغمه و طعش از مینا
 سخن با نازی کردید بعدش
 کشته همیای فرما بر آغوشش
 بیدان سخن زور از ما شد
 آن جان بسته بقوید آما
 صفا را شد کلام من سعاد
 نمان در آستین شامی ز طوئے
 به دست من شکم شاخ خاشه
 شود دل را این رو داغ حاصل
 قدم با شاخ مرجان است به دست
 کلید قفل و لهای جسم نه
 دوات از این زنجار از بلال است
 بود عی از پی خشتاق زین بود
 ورق گردید چون آئینه صاف
 ز رنگ آئینه شد پیش سیه و
 رسا خود نیست دست فکر دل
 بهار شیشه پرست بهتاب
 که از لطن کلام من صفا داد
 گریبان چاک کرد از نچه مهر
 دوات از چشم خوابست در کار
 که چشم عشق بر حسن شکم دست

72

[illegible]

وصفت آرایش

حدیقه

فرات تو یقین به خاص و عام هست
 سیه رخافت سیم و آئین
 به چشم نهو گفتد شیشه
 چنان اسوار موی او بر دست
 افروخت آن مویست پیر تو
 بافت از موی نازین کند دای شکلیک
 موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
 در بر درستی که وصف آفتاب
 چو این سیه ستمی که افتد در گستان فصل گل
 شک اطلالت یخت سیاه عاشقان
 آن نون که در موی تو بر عجب افتاد
 موی نازین فرشتش جوید
 موی سر تو شب بود در رویت ناک
 سیه بر تافتی آن دل آسود

در خمر است و نالای شست نم است
 در برگ سوسن از یک شاخ نسیم
 میزان بلبستان جوی آینه
 چنان کز ابر شگمین بر تافتد بر دست
 نشد در نیم شب پیرا
 چون خط فقره که نثار شود از روی محک
 سر نوشت عاشقان یا هیچ و نایب مستان
 چون کاغذ مشک بسته نو شبوست
 بر گل خساره ات افتاد و جوی تو
 یا سواد ایل یا دوی سیاهان است این
 بر قیست و حشمت که در نیم شب افتاد
 ره خضر است در غلطات پیرا
 از آب آفتاب دل شب و نیم شد
 شب نیره بود در شن پس بر دست

آب سان بلبستان موج افتر صفت آرایش هر گونه موی

چون نازین معشوقه تا سلک که واد
 آب بر آتش زدن به زبان نه نیست
 به نون آریست آن خورشید پیکر
 و در مرق بر باد و معجز
 هر کشش گوهر فر او ان داشت
 کل گونه دستار یار میغم
 آن دلیر باقوت لب و سمن بر
 دستار سیاه بر سر او با شد
 نازم بیل دستار گلایا شده است

دل شب و نیم است یک ایلان سوزد
 کز سر موی شتان چون شمع در کوزه
 کشید رخک گویا خط زار
 شب و خشک بر بفتنه
 بود ابر سفید باران داشت
 بهار تازه بروی بهار می نیم
 که حسن را بود و صبر زار آب نظر
 زانگونه که شمع را بود دود آب
 آتشین اشک من از جامه ناله شده

مست
 نعل
 کتاب
 نعلانی
 نعل
 نعلانی
 نعل

نعل
 نعلانی
 نعل
 نعلانی
 نعل

[illegible]

دینیت آرائش کو

صد استغ در شکست نصیب کلاه تست
 رفته ایم از خویش و هر گدازش گدازیدیم
 سایام پیوسته چون زنجیر بر پای منست
 فریاد از قطا و دل مشکین آگستند تو
 در خاک خون طپیده طرف کلاه کیت
 ز تاب جبهه شکنش پر خون لغا و دولا
 نیت خواهر شدن سر بسته میگویم
 که در دنبال میا شد کاشای سنگبارا
 شعله بر قست چایان بر سر بار سیاه
 جیر خبا دل بر کلاه کلا و سر
 که گل شد زینت و ستار خوان
 تراخ گشت لب لبه بال نشان
 مزن از بر خدا لاله بدستار خنین
 طره زرتار نبود ایدل آشفته کار
 میچکد از بر سر مژگان خون پهلوان
 گردم سمرقند و ماه کمر و اسب
 خوشتر است از سر و گردن فکند
 خوش بود بر صفی زنگار گون تیشلب
 روان خون فریاد و رجوی شیرست
 ایما الی رجوی فلان در چشمه عطیات شد
 چشم بر کلاه خنک قوت خون لبه اند
 به نیک بود کسی در قافله نیت بدش
 اگر بخیر بود و داغ کج کلاه
 گر لبست آن صنم امروز ستار گلایی را
 این و آه است کز گداز گشته است

خوش بگردش و خنده کرد
 کلاهی بکار چیره ز تار بسته است
 جان و سینه بجز آن سر طرز آید
 تخته عیش گداز نیاید بر گرز
 زین گشتان در کمین لاله زار دیکم
 بغرق شاخ گل بلبل است بال افشان
 صبر چون دسته گل چیره بسته
 بچشم ضد دل آشفته در پیچ
 خاک رده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
 تاکی از گلچیدم نالی تو امیر غ چمن
 زانه چون ورق انتخاب زد و صد فرد
 چیره سیاه نیست که بسته است بمن
 دلم از بهر قلم چیره گلگون بسته است
 نگون چیره بسته شوخ و لبر
 سحر دارم پیش کجلاسه
 حسن چون اردو بجای خود خوش
 مرا از آن چیره مشکین که بسته جان گیرند
 بلد صد چمن کرد سرتن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو نموده اند
 گرچه دلگیر است چون غلام خیال شوم

بخت افغان

گلبرگ خون ز رشک نهشته است
 مهر از شفق بخون جانان نشسته است
 ز گوئی عشق جان بر سر شمشاد میوه
 گل اگر تکیه بر آن گوشه دستار کند
 عالمی همچون گل که من داغ آن ستا سرخ
 بر یک بر سکن کجلاسه بخلازند
 پای هر دلی غلای شکسته
 چو زلف تا به اثر شمع و بویچ
 بر شش شکست داده بامید مرا
 لغت بگر کیست که بر سر زده یار
 گل برای طره آن شاخ گل چون شست
 تراز حسرت جان گوشه شکسته
 بیجان شده است بر سر او دود آه من
 حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته
 زده طالع سستی چتر بر سر
 خوف خورده ام تیغ نگار
 بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
 سیه بود از غم موی تو روز من سیه شد
 توان در یافتن یاران زنگ سرخ و تار
 سایه بال با طره دستار یار
 دزدان خنده او صبح وطن و ستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابد اشعار صفت خلوت حال زلف شکسته

ز حال غم برین افزون زلف یار میترسم
 چشم بدو را زان زلف دلاویز هست
 همه از بار من از مهره این بار میترسم
 اندو سو صحت خمار تند بهم میترسم

در وصف زلف و حال آنجا

از پیشانی پندش گدای زلف تو
 هر که زلفش است در زلف تو
 به قدر آنکه بگویند این امر گوار نیست
 هر که زلفش تو در زلف تو
 ای زلف یار ای که زلف تو
 به چرخ کمال از سالیس
 به چرخ کمال از سالیس
 شد زلف را غصیب که بوسید پای تو
 او میره و بگذرد و میره زلف
 جمع بگردم چو از دیوان جانش منت
 هر پیشانی بفرستد بگری کمال را
 بفرستد بفرستد بفرستد بفرستد
 نامر کسی بوی نسیمی و چو جان
 زلف مشکین تو در گشتن زلف تو
 سودی از دولت همایی ماه گرد
 آفت میریزد بجا که از سایه مرغ نام بر
 صبح مشرقم نخواهد دید روی آفتاب
 سبیل زلف شاگرد بگشتن زلف
 سبیل زلف که در گشتن زلف است
 نظاره دهنش من شب و روز داد خواهم
 بزود صفت من زلف تو در زلف تو
 تا ضم از هر سر زلف تو زلف تو زلف
 زلف تو گشت بگوشت تو من بگوشت
 لاکت را من زلف تو جان بگوشت
 گویا زلف تو را من بگوشت زلف تو

هر که زلفش بود کثر بجای زلف تو
 هر که زلفش بود کثر بجای زلف تو
 تا زلفش بود کثر بجای زلف تو
 شد پری خانه چین خلوت از شهاد
 اول شکست ایم دو تو هم و دل شکسته
 چشمش کشته در در قابش
 گرد دست زلفش زلفش زلفش
 مردمان بهر چنین روزها خوشست
 مردان مراست از که او چه میرو
 صبح کمال بفرستد بفرستد
 کفر تا زلفش بار در گشتن
 چه که او است و زلفش که بفرستد
 کشته زلفش زلفش زلفش
 چیست طلوس که باغ نعیم افتاده است
 زلفش زلفش زلفش زلفش
 تا زلفش کمال از بفرستد
 هر که زلفش زلفش زلفش
 گل گل چه قدر خواب پریشان بند
 که گل شمع ز بولیش گل شبو شد
 بزین رسیده زلفش زلفش
 سطر گر از شانه کشیدیم ورق را
 سبزه زلف زلف زلف خود را
 به حال پریشانی من بگو
 مست بودم زین سبب زلفش
 پریشان کمال دای دمن هم شاد بودم

در وصف زلف
 در وصف زلف

در وصف زلف
 در وصف زلف

51

[illegible]

والله اعلم

نقص

کتاب

فوفی

فہرست مضامین

ملائی

منہجی

لا شیدا
اور شیدی

غزلی
سیرینام
تزیین

مفتی محمد رفیع

10

صحف الجديف

صبا این دور و دور را بدو آید پیش در این سخن
چون زلف او رسید آید بریشان کشید
دام شد برنج کشد تسبیح شد زار شد
نوبت زلف او هر رسد آمد میکشد
دست کو کار مرا تا ختام غای ساختن
سینه بزم پریشان روزگارم خانه چشم
هر که باخو رشید منبج شد شود رنگش ساه
بر قامت سروت چو کند افتاده است
من بود که از جای طه لقا دست
یا اگر بر سر خوشید نند جلاد ای
پریشان بار پریشان آشنا شود
غیب چشم که قاف شد ه
زلف پر که دهت از حرم پریشان گش تو
گویاد و مار کشند بجای دور آمدند
این طرفه که یک ماه میان دشمنان
زمستی بر نفس بر شاخ صندل رمی چه
مار از روز ازل دشمن تو م بود
هر شکست خورد گل آفتاب داد
زاکه ایمنی چو بر نفس پیش یا افتاده است
دود و دل راست در قفا کش
کسی ندید سبط شکسته قرآن را
با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
مترس از بلای که شب و دیانت
و چشم بر رخ آشفته کا کلی دارم
مکشود کاملی خود را که نزد بان برکت

72/

[illegible]

۵
 و وصف زلف خال نجا
 پیوده ایم عمر اید را رس رس
 افش گزیده می رود از شکل رسیان
 گفتیم ببحر میردم می بگر لب
 یعنی که مرد هست فردر آخر ب
 سجان قدر اصل لیل لباسا
 سنبلی تر یا سمن یا عنبر سارست این
 دو مصرع دریم آرو نام آنرا زلف واکلن
 بی تدبیک باشد شمع را پاسه
 خوا منش دام ظله ابد ا
 کز سیه مستی برد افاده است
 بکشد و زلف گفتا بنشین که شب را ز آفتاب
 چین زلف نگار خائ ماست
 کرد زلفش ترستی معکوس
 کوتاه مساز رشته عمر دراز من
 گله های روز و بجران شب دواز کرد
 بزرگ خا راهی شان میر وید ریلوس
 زلف مشکین که گشت من گشت
 شانه زلف شب بساز بچه آفتاب را
 که جمع گشت بهم رشت های جان بست
 بنماید همچو لبم شد بر صدر کلام
 صورت کهر در آینه ایمان دیدن
 مشک از سیاه خمیه نشینان زلف تو
 زیر پر رشته دو صد فتنه نهان ساخته ام
 بدور کاکلت کوتاه ز بجزیر تسلسلها
 گوشه اندر کوچه زلف دو ناماید گرفت

مفتی قاضی
میرزا بیدل
شعبہ
جے
قاضی گریڈ
محمدی
کمال خجہ
سنہ
بیلا خان

مولانا میرزا
شانی لکھنؤ
بودت
قدرت
نور محمد حسین
زین العابدین
حافظ
خیر بیان یمن
شوکت

میں نے مرزا علی محمد

و بیان مشاطه نشانه

بهند و گر که پای مصطفی است
 خوش ز رقب شب جردم و سودا کردم
 چیزی نمیتوان گفت ردی تو در میانست
 زلف هم خاکم داد پیدا کرد
 و کمال خود کم نمایی سوی میان را
 نگه میسوزد و دود رنگا هست
 دال بر مضمون احوال پشیمان هست
 مقرر است که پای چراغ تاریک است
 که بی تابانه هر ساعت پای یاری افتد
 گرچه این مضمون ترا در پیش افتاده است
 بی چون سوی بر آتش فتد بر خروشتن پیچ
 علقه روح بحبل الوارید
 کیست از دست و دهنه زلف و لاری ترا
 تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
 از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
 مارکویا در شب مهتاب شبنم می خورد

صداقت
 نقص حقیر نگه بر ورق گل نهاده است
 دل که در نیند سپرد زلف چلیبا کردم
 زلف زبرد و جانب خونریز عاشقانه
 خال در زیر زلف او جا کرد
 خوش تا که افتاده ترا کمال شیرینک
 بر خشارش نه کیسوی سیاه هست
 زلف مشکینی که بر رخسار جان هست
 فتاد زلف سیاهش بر زیر پا آری
 نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
 کس نیاید مصرع پیچیده زلف کجست
 بروی آتشین زلف تو ای سیمین قن مجید
 جان من و سلسله زلف تو
 خضر از دامن یک عمر ابدیت نداشت
 زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
 زلف را بکلیت خورشید جان ساخته اند
 زلف نهاده بر رخسار جان من

نشانه کش عالس معنی بگانه اشعار صفت مشاطه نشانه

نشته مزین نشانه رگ آفتاب را
 از زلف او جدا نتوان کرد نشانه را
 تا دست بر زلف تو رساند بهانه
 که ابره بر سرده لهای بقیر کشید
 بعد آغوش در بر میکشد آن غنیمت
 ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
 و اگر تا قیامت خدمت نشناسد سیکردم

مشاطه خون کمن جگر مشکنا را
 دندان مار گرچه با فسون توان کشید
 شمشاد کند نشانه برون از غل خویش
 نه نشانه دست نوازش بروی یار کشید
 ز رشک شانه و تابم که با کوتاه دستیها
 می بود اگر پا دل صد چاک چه میشد
 نه انتم که آخر شانه زلف تو خواب شد

منی

بیت بی

تیب

55

ای ز آب نعل لبر زلفت چنان
 زخمهای شانه زلف بگرفت فراخ میشود
 زلف عنبر رویی که که آن مه شانه کرد
 بر کسی بیرون نمی آید سر زلفی سوی اید
 کرد عیاد لم از طره جانانه جدا
 بچو مشاطه کز شانه دام افکند بر زلفش
 بانه زلف تو آشنای دیدم
 دلم در زلف تو گم گشت من باشان در جنگم
 شانه زو بلور زلف یار مرا
 ادکاک تو گمبست و لب چاک چاک فبست
 چه شاد فرد زبان ذکر آرد میماند
 تدر زلفش بکف و چاک زو به پیریش
 شکست زلف بتان را در دست میسازد
 مشاطه کن شانه دگر زلف بتان را
 شانه گر عیب جوفی صد زبان را در دست
 تنانه دل بخلقه زلف تو جانیا فست
 دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
 چه مشکلی خوان خلی دارد سر زلف زلفش

کشتی
خوارانی
طالبانی
و قیام
نیر الهی
نور محمدی
نور
بر زامید
قدسی
دربار
مقام
مقام

خدا یه اا
 نار عین ترا عرق نشدم و شکر کرد
 آن گن چو در عرق شمع از آتش عتاب
 چین چین او در یتیم کشو و
 بسین نوز افشان تو با ماه دهم ماند
 ز نس طراوت رویش نمیتوان دانست
 چین پیشانی آن زبره چین را در باب
 و کر ز جبهه آن شوخ سحر چین بدست
 منزل دل غریبه ایست قابل این بخت
 چین چین قتل من ای نازنین من
 چین سر بویجه و بیبا چو نور
 بر گاه چین تو در چشم چین نشست
 عرق ریز و قتل من گر آن چین پیشانی
 در محفل یار را چین از چین وای میگویم
 نشود چین چین پیش دل را باکی حسن
 چشم عاشقی که زبان و ان یار شد
 اینقدر رسید به دفع مادر کانیت
 نقش مراد دیده جوهر شناس است
 دلی بر روی چین دل را باکی من
 بس است چین چینی برای خلق من
 از چین چینی دل عشاق و دنیاست
 نقطه است درین رشته عقد گوهر ما
 گرچه سطرافع از جولان گردد خامه را
 نیست کج بین را زان آن بهشتی روخبر
 قطره خوی از چینی گر بجا اندر فند
 موج لطف از هر تیغ عتابش بر جلد

صفت حسین خال و ریش
 آینه را در کاف جواهر بندش کرد
 چین چین او رنگ گشت و کلاب
 آه این چه قتل بود که کار کلید کرد
 که از یک سوی او مانده سیه مقدار لبزدی
 که ششم است بگل پاکره به پیشانی
 موجب رحمت و برای بقا را در یاب
 نوشته است خط قلم از چین پیداست
 چین چین زن دگر ایستاده خوی ما
 شمشیر بر سرم زن چین چین زن
 ز چین روشن اسطور سوره نوز
 برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست
 که هر دم بر سرم موج هوا آید کف خور
 با کلید سوم قفل آه منین و ا میکم
 چنانکه از رنگ گشت خوشگوار شراب
 چین چین یار کم از ماه عید نیست
 خط راه اهل غیرت چین پیشانی است
 چین چین که جوهر تیغ تغافل است
 این صید میشه را گره آب ودانه است
 که این سمنه بیک تازیانه میگردد
 کار دم شمشیر کند پشت کمانشن
 مشوه چین چین نا امید احساسش
 خشک گشته بود نگاه از جبهه پر چین تو
 بدنه بر چین چین آغوش حور دیگر است
 بی صدف در چاه نمیدانم که گوهر میشود
 مرغ چین چینش از شگفتی رنگ داشت

صفت قشقه نشان ابرو

حیران ساز کوکب درخشان شهاب صفت افشان

چو قشقه چو جنبش جلوه گر شد
قشقه شریف با این دو ابروی منم
بین ابروای ابرو و تیغ افت نشود
از مقیّش چون جبین اوز افشان شود
جبین را صندل اند و از چای ابرو لکان کرد
کشید قشقه پیشانی آن بت طنان
پیشانیش چون افشان فشانند
ما قشقه بر جبین منور کشیده
یا هر قتل عاشق دل خسته جا نمن
از بخت گوهری بجبین ماه پاره
این قشقه نیست مسرور الفجرین تو
نیست خطی چون ابرو قشقه پیشانی
چون تو این نه افشان است
یا اگر ز آتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با افشان نموده اند
آئینه را سخا به حیرت شده است جا
بر دست جمال آبا طلا رستم
چنان به تیغ چین جبین بود جوهرش
نی فی نصیر ز شراره عاشقان
صندل بجبین تو سفید نماید

را گشت غنی شوق العنبر شد
شمع و پیش نیه مار این فرزان بود
آفتاب زلف چون سر ز قیامت میشود
خانه آئینه از شکش چراغان میشود
چرا در صبح کاذب صبح مملوق را بنان کرد
که میکنند ز شرف لوح توان سرخ
کوکب را بحر خون نشانند
خط بر خطی به ابرو کشیده
این قشقه را مثابه خنجر کشیده
آمد بر دهن مطلع حشش ستاره
به دفتر جمال کشیدند جا نره
خط باطل بهر بطلان به نور کشید
دوره بر آفتاب تابان هست
آخر صبح سان درخشان است
لوح بیاض صبح ز افشان نموده
پر آب چشم مجسم نمایان نموده
خوش فطما چو مهر درخشان نموده
صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
چون نور چشم که بهتاب نماید

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و حال محبوبی

بال شامین نظر طراشی بنشاه حسن

چو قشقه چو جنبش جلوه گر شد
قشقه شریف با این دو ابروی منم
بین ابروای ابرو و تیغ افت نشود
از مقیّش چون جبین اوز افشان شود
جبین را صندل اند و از چای ابرو لکان کرد
کشید قشقه پیشانی آن بت طنان
پیشانیش چون افشان فشانند
ما قشقه بر جبین منور کشیده
یا هر قتل عاشق دل خسته جا نمن
از بخت گوهری بجبین ماه پاره
این قشقه نیست مسرور الفجرین تو
نیست خطی چون ابرو قشقه پیشانی
چون تو این نه افشان است
یا اگر ز آتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با افشان نموده اند
آئینه را سخا به حیرت شده است جا
بر دست جمال آبا طلا رستم
چنان به تیغ چین جبین بود جوهرش
نی فی نصیر ز شراره عاشقان
صندل بجبین تو سفید نماید

چو قشقه چو جنبش جلوه گر شد
قشقه شریف با این دو ابروی منم
بین ابروای ابرو و تیغ افت نشود
از مقیّش چون جبین اوز افشان شود
جبین را صندل اند و از چای ابرو لکان کرد
کشید قشقه پیشانی آن بت طنان
پیشانیش چون افشان فشانند
ما قشقه بر جبین منور کشیده
یا هر قتل عاشق دل خسته جا نمن
از بخت گوهری بجبین ماه پاره
این قشقه نیست مسرور الفجرین تو
نیست خطی چون ابرو قشقه پیشانی
چون تو این نه افشان است
یا اگر ز آتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با افشان نموده اند
آئینه را سخا به حیرت شده است جا
بر دست جمال آبا طلا رستم
چنان به تیغ چین جبین بود جوهرش
نی فی نصیر ز شراره عاشقان
صندل بجبین تو سفید نماید

چو قشقه چو جنبش جلوه گر شد
قشقه شریف با این دو ابروی منم
بین ابروای ابرو و تیغ افت نشود
از مقیّش چون جبین اوز افشان شود
جبین را صندل اند و از چای ابرو لکان کرد
کشید قشقه پیشانی آن بت طنان
پیشانیش چون افشان فشانند
ما قشقه بر جبین منور کشیده
یا هر قتل عاشق دل خسته جا نمن
از بخت گوهری بجبین ماه پاره
این قشقه نیست مسرور الفجرین تو
نیست خطی چون ابرو قشقه پیشانی
چون تو این نه افشان است
یا اگر ز آتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با افشان نموده اند
آئینه را سخا به حیرت شده است جا
بر دست جمال آبا طلا رستم
چنان به تیغ چین جبین بود جوهرش
نی فی نصیر ز شراره عاشقان
صندل بجبین تو سفید نماید

خلق آتشگاه عارض باخم ابرو است این

خبر پر دوازده غراب و دوازده عشاق بلا جور
 ز خال گوشه ابروی یار سیر سم
 زبان جو بر خیمه شمشیری فهم
 ابروی دلفریب تو عیار پیشه است
 ز دیر و دور در آن ابروی پیوسته نظر کن
 هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو
 بلال نیست که ناخن زده است بر دل جبین
 چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست
 بجای عشق و خشم محراب ابرویش
 گردن ز شوق مصرع ابروی او نگار
 کمان پیش و دو ابرویش بر روی رت و جلالت
 از آن دو لبر با طاق می نیم و دو ابرویش
 زان خال که خوبی بد و ابروی تو داد
 بیوش اگر نشد جزویت استاد
 باشد خشم ابرو و لبان محراب
 ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
 ابروی کلنگ گشت کردیم در شیش
 و آن خال میان بر دو ابرو گوئی
 خالی که در میان دو ابرو فاده است
 نقش ابرو زور خاطر ما میگرد
 شبی در اتم بجران دو ابرو در خیال آمد
 ابرو بود بروی آن غیرت حور
 فی فی خطیر که از یار کاتب صنع
 خط کوفه نقش آن دو ابرو
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق

که عاشق بود چنان میبارد چوین ابرو را
 ازین تشابه و نباله دار سیر سم
 اشارت های ابرو و اندام نمیدانم
 که چوین کمر بر روی دل تنگ بسته است
 ز هزارین دزد و کمر بسته حد رکن
 بغیر از مو شکافان کس نفهم معنی او را
 نوشته مصرع ابروی او آب طلا
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواهد چو شمشیر و با شارت نماز کرد
 با آب زر زرم زده باشد بلال شد
 تنی که آنچنان قالب که آوند بر دوشش
 که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش
 دل سوخته شد میان آن هر دو فاد
 یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
 دل شد تو و قف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آورد خطا در دم در قبضه خویش
 شهزاده زنگست دو حاجب و پیش
 زاغی شسته بن که دو ابرو کشاده است
 مسرور محراب که در قبله نامی گرد
 بساط بر کجا ناخن زدم شکل بلال
 خسته ز باد و دلمع کا
 هم به هم نیست بر سر سوره
 نوشته سبزه بر صفو
 زنده یکسر هم جفت و هم طلا

جلالت تو ایست طمع خود خواند پرورش
 پیرسته ابرو تو دل این ناتوان کشد
 ز ابرو نشو و چین جدا که این شمشیر
 محاسن انیکه مانی صورت ابروی او نبیند
 پیراه نو بزد پهلوی ببردی لبند او
 دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقش
 بادل خمیش ببردی خم آویخته ای
 تبت چین و گره تابت چرمی بندی هر
 اگر آن بلال ابرو و بیان شسته باشد
 ابرو آن تو طیبیان دل افکار آن
 و لکم در شکست افتد از آن ابرو عجب
 نذیر دیده معمار حسن در عا
 خال سیه بکوشه ابرو چه حاجت است
 خاش میان ابرو الحق بجافا
 مگر نظاره آن ابروی بلالی که
 چین که باشد خانزاد زلف برابر
 غیر ابرویت که شیمت را چو مگان
 برابر و آن تو ز نقطه ز خال سر
 ابروی کجت برسد یک نمد و بلا که
 غیری و تو که پیوسته دو ابرو
 تو آن بمعنی و حیرت ز حسن
 بلال عیند را میلیست با ابرو
 اگر بد آسمان رفته است ماه نو
 بنیاد آمده تابت ابروی شوهر
 و کز نرین ابرو تیغ استغنا علم

وصفتها بولها

که صاوت آهنگ باز چشم دایم پیش ابرویش
 مردم کمان کشند مرا این کمان کشند
 زمیج آب بنخچو کرد جوهر را
 اگر نه جوهر شمشیر باشد غلوه موش
 چنان کابینه خند منم که پید گشت پهلر
 آسان نتواند کشیدن دو کمان را
 همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم
 مونچند در میان آن ابروی پیوسته را
 میوه چشم مردم مژده شکسته باشد
 پرو پیوسته از آن بر سر باراند
 گماند درست آن پیش کشد بالای طاق آفت
 جز ابروی تو که جفت است طاق د عالم
 بیهوشند در گرد آفتاب نیست
 بیت الغزل ^{مثنوی} از آفتاب دارد
 که ماه عید زهر تو ^{مثنوی} خالی کرد
 یک جهان آشفتنی را بر سر آهونه
 کی کسی چو سنباس خاطر بیاوردشت
 چه خوش دو مصرع موزون بآفتاب رساند
 این معجزه حسن تو یا سحر حلاست
 در کجا سوده یوسف بدو بسنم شدشت
 بلال ابروی و مطمحیت و توحید
 که بر بام فلک خم گشته از بهر تاشایش
 بنون قوسی ابروی یار ما نمی ماند
 کتاب هوش لطاق بلند نیان است
 نیاز دوسمه شمشیر تغافل را دودم کرمی

پیر جی جی

في

مفتی محمد رفیع الرحمن

五

○

نیو

فراہم

...

i.

14

۱۰۰

ایک

۲۰۰

۱۲۷

پہلے

۵۰

25.

“

میرزا محمد علی

۵۰۰

غالب
وصف ابرو

تقریبات روم مشق ستم کنی بکاروی
طالع زبرج قوس چرخ خنده کوکب است
بفرمال خال را تا در میان آید حکم باشد
عین خوبی دیده است استخوانی است
شود قربان دلی ترکش محال است
مهر باز خود نمی تواند دید
خود را چنان بود که کس ندید و کس ندید
یا مال حید یا ابروی ماه ماست این
در صحت جل بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ آید نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
هر بنجیدن حسن تو تر از ویاست
داند ابروی تو کو بر سر بیاران است
کج نشست است را بست میگوید
مد آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی بصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد بشیر جواب شمشیر
قطعه از فلک قصار انتخاب افتاده است
دو نوحه از نگون بر سوره نور
اخر که کجای خود انگشت نماشد
الکون شیوه الیست که بالای است
که سری عید از بنجین یوسف تراشیش
خوش مشو که در تعلق شکسته

4

حد یقه
کشیده ای چرخان از چین بونخ نازک
بر کس سوز ابرو آن خل دید گفت
دو ابروی ترا بکی سپهر روی بهم باشد
نیست ابرو اینکه بر بالای پیشین کرد جا
بان ابرو کمان هر که سکه سپهر است
ابروت دید و شد نهان مر عید
از تر م ابروی تو مر نو بشام حید
یارب این طاق است یا حوای قوس فرخ
بر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
ما فتح دو مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه بسراست
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب صنع دوران رز که ابرو سپهر است
خال بیماری چشم تو خدایابی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دو ابروت
ابروی تو حاجب است بر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
نیست من خل سپهر بیت ابروی تو
نوشته دست قدرت چشم بدو ر
مینو است نه نو که چو ابروی تو باشد
باقی ابروی او را چه نسبت است
بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش
ای که دل با ابروی پیوسته

نقش
نقش
نقش

تقریری
نقش
نقش

بیدل
لا اطم

مهر

وصفت سوله ابرو

چون شب است بحراب طایلی نشین روی
 دیگر اشاره ابروی یار را در یاب
 برگردان بوزاب عالم سوزی قدس
 ابروی تو کز میان کشاده
 جز ابروی یار من بپوسته خوش است
 مصرع بیت سته او شده است
 عوی لبود که بر سر آهوشیده اند
 که صد بود و جوگیرند در حساب دهنون
 یاز هنرت دست تو لرزید به سطرشت
 گوشه گیری من کس بخیر کمان زرسد
 دانه کوب بر سر گدازد چن ابرویش مرا
 تند تو اندکگاه از چن آن ابرو گشت
 بوی طحیر روی دو قشیر لبه است
 قذات سوخ تر بکشد تا از کینه است
 چه حرفت ای که از آنل کمان کم میگرد
 یار سر دیوان وفا مطلع غا است
 بوستد بی از زده تحظیم کمان را
 هر چند که یک زده بکند کس دو کمان را

روش شمشیر سیاه تابش اشعار صفت سیمه و دیگر اشین روی جان

این تیغ را بر هرستم آب و دانه
 دو برگ سیر که خون در دل نهار کند
 و شمشیر که خون رنجین پیوسته و چنگ
 بر خند چن ابرو موج شتاب جن است
 آگه کنید و سیمه بر ابرو نهاده را

از همه ابروان تر تاب دانه
 بود ز سیمه دوا بروی آن
 سقوس ابرویشی که خضاب چهره زد
 در شمشیر و شکاران شمشیر شده است
 شمشیر رنگ بسته نبود کام دل

مگر از ابرو

چرا

وفای
نہی
مخلص
ضابطہ

تیسری فی

نفتخاران عالمی

۱۵۰

4.

۴۰ حدیقه
کشیدنی چنان از بین ابروین باز صاف
هر کس سر از ابرو و آن خل دید گفت
دو ابروی ترا تا کی سپردموی بهم باشد
نیست ابرو آنکه بر بالای پیشانی کرد و با
آن ابرو کان هر کس که چو است
ابروت دید و شد نهان نه عید
از سرم ابروی تو نه نو بشام عید
یار این طاق است یا محراب قوس رخ
پسین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
ماغف دو مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظر آن نقطه لبهاست
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب منع در آن روز که ایر میباید
خال بیاری چشم تو و بیوایی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دو ابروت
ابروی تو حاجب است بر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
نیست من خال سیه بریت ابروی خوش
نوشته دست قدرت چشم بدو ر
میخواست نه نو که چو ابروی تو باشد
باطل ابروی او را چه نسبت است
بسیم قلب من مائل گما میگردد ابروش
ای آنکه دل با ابروی پیوسته

وصفت صابرو
خالد بن

نبرانت روم شوق شرم کردی با کردی
 طالع زبرج قوس چرخ خنده کوکب است
 نبر ما خال را تا در میان آید حکم باشد
 مین خوبی دیده است استار خلعت آتش
 شود قربان ولی ترکش محال است
 بهتر باز خود نمی تواند دید
 خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
 یا طالع حمید یا بروی ماه راست این
 در صحن جلال بود آیت عذاب
 این بیت از بیاض رخ این نوشته ایم
 خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
 کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
 بهر بنجین حسن تو ترازو میافت
 داند ابروی تو کو بر سر باریان است
 کج نشست است راست میگوید
 مد آئینه بود ابرویش
 خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
 یا بال هاست بر سر چشم
 میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
 قطعه از کلک قضا و انتخاب افتاده است
 دو نوک هر نگون بر سوره نور
 اخز که پهای خود انگشت نماشد
 الا ان شیوه الیست که بالای طالع است
 که سری حمید از بنجین یوسف ترازویش
 طالع مشکو که در تعلق شکسته

کمره قیام رویا و تشبیه
 سواد و سواد قضا است اور
 بی نگاه که بود گوشه ابروی او
 راجست برای برون در ل
 پیوسته کسی خوش نبود در عالم
 غل بر ابروش زیاده شده است
 بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
 فروان زاده دوست ابدت بعد خوبی
 کاتب قدرت و دست او در کج گشت
 یاد ابرو گشته ایم گوشه نشین
 نیست سخن برگشتن و چنان پیش ما
 بر دم صد تیغ عیان با نهادن شکل است
 ابدی تیغ چشم تو گرفت جنگجو
 بی اشتیاق خم ابروی تو کینا عشت
 ز آه آستین من شد نرم آن کمان ابرو
 ابروی تو یونانه غونی تو طغراست
 بوسم خم ابروی من آن سرو دوان را
 بست هست بر ابروی تو دل شیشه جان را

وصفت و صله ابرو

چو شب است بر آب طایلی نشان را
 دگر اشاره ابروی یار را در باب
 هرگز این خواب عالم سوزنی نقد نیست
 ابروی تو کز نشان کشته شده
 جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
 مصرع بیت ستر او شده است
 موی لجه که بر سر آهوشیده اند
 که صد بود و بگیرند در حساب دهن
 یاز حضرت دست او کز رید به سطر است
 گوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
 ملتزم کمر بر سر لاله چین ابرویش مرا
 تند تو اندک از چین آن ابرو گشت
 پیوسته روی دو چشم بسته است
 قنات شوخ تر از قنات ما از قنات است
 چه حرفت ای که از آتش کمان کم میگرد
 یار سر دیوان وفا مطلع غا است
 بوشتی از زده عظیم کمان را
 هر چند که یک زده کند کس دو کمان را

دشمن شمشیر سیاه تابان اشعار صفت و صله و گمراشتن می جان

از و سمه ابروان تراناب و او را
 بود ز و سمه دو ابروی آن جبار
 مقوس ابروشی که خضاب و سمه و زنده
 در چشم بوشنگان شمشیر شسته آید
 شمشیر زنگ بسته نیزه کلام دل

این تیغ را بر هر سم آب داود اند
 دو برگ سیر که خون در دل نهان کند
 دشمنی که کز خون ریحان پیوسته و چنگ
 بر خند چین ابرو موج شرباب حسن است
 آگه کنید و سمه بر ابرو نهاده را

مکرز اهل

نور

که شرح حکمت العین است مژگان دراز و
مژگان سر ساقلم خط جام شد
باو زبان طعن مژگان دراز کرد
عالمی را ضلالت بخش این نگاشت
که برگزیده از تکیه یک هم صفهای گزینش
زم پرگشته دارند خجای مژگان
در کیش جفا تیر لکای گشته
یک خانه مو شکار گاهی گشته
مستزاد صرع ابر و صف مژگان دوست
که سر از سجده محراب ابر و بریندرد
که کرده اند لبسوان ابر و ان تیر نش
تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد
بروز چشم مژگان چو باران میسند
رگ برگ گل تیر مژگان دراز
نوجوانی ز پی جنگ دل مایسته
ز شوخی مضطرب در بعض بیار
نفاش رامشیک میکند مژگان دراز
مژگان تو خیم گشته ز سنگینی خواب هست
صف مژگان تو برگشته و هم پا بر جاست
صلح خواهد شد که مردم در میان افتاد
که بخون دو جان سرخ شده نشتر او
زبان مادر و پدر نشتر زبور بر خیزد
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
حاجت بر عاریت تیر ندارد
برنی آئی گریه با تیغ لنگر داغ خویش

[illegible]

در صفت چشم

حدیقه

که شرکان چون رگ خوش بکشد

آرد آن شرکان کمانهای مست کند

دگری بجای بازی باید مرا پسر کرد

نهیخ آرد ز من را چون ملک گروین

این نامه پیش من خود و از غالی

بغزم صید چون در گردن آید بکشد

باد ام تلخ را چه شکر چو من کرده

بخود می کار سه بیمار است

میتوان بخشید سنگین و زیاده است

تواند از گاهی رنگ صد سیاه بخت

فساد است که خواب بها شیرین است

شکستن دل با چون شکست پنهان است

فقه را آن ز گس خود خواند و گوشتگیر

دل ز مردم بدون خود را جواب بده

بیاض ز گس چشمی که لاله گون باشد

که شامین مشق خونریزی کند در چشم

گردش چشمی بود پس حلقه زخمی

این ظالم مظلوم تا هر چه بلا نیست

این چشم نیست که در سینه و مورخه

بجای خانه ظالم خواب می باید

درین خواب دولت بیدار را بین

در فلان میکند از خواب سنگین مرا

کشد چو سحر بخونیش از هزار سال مرا

چو پرواز از گردن مظلومان سیه چشمی

نگه می گوید قیامت بر بنی زو کاست

سطح شکر از قند عین گریش آسان

شمار صفت چشم و کیفیت آن

در ادب جوان چشم او نگاه تیز کرد

فرمان را از دشت باز دار و دید چشم

افتاده است حال تو در چشم مشوخ تر

خوابان را بیدار میشود خواب را موشی

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است

گرفتند با چشم شوخش لاف همیشه

چشم مخموری که مار از بر سپایه رخت

نخستین آن چشم از و سپاس خط

فغان که ز گس خواب خور و دیان را

هیکنز فتنه مرهم کوشه گیری اختیار

در میان دلبران از چشم بر کار تواند

چرخون که در دل نظارگی کند نکش

ز چشم شرمین دلبران امین شو صاب

حاجت دام و کندی نیست در تسخیر ما

آن ز گس بیمار عجب هوش را نیست

خواب بیداری آن ز گس مخمور خوش

دام چشم تو مست شرابی باید

لن چشم مست و غره بشیار را بین

گردش چشمی که من دیدم از آن چشمی

چه حاجت بر نیر که گوشت چشمش

بها

۱

صفت چشم زال آن

از چشم تو رخسار است دایم
 چیز زیبار نماند سید ارنده
 ترا از همه افکند ز شوخی چشمش
 می شکست از خون من دایم غم خویش را
 علم در دست بصیرای قیامت آید
 بدو چشم او شکست ز نار است بر بزرگان
 نباشد چشم او بی زهر چشمه
 تم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت
 بر کش تا کنم تجرید و صف چشم بیکویش
 می سی گلگون بیا من دیده از سیر چین
 زان چشم ساه است سواد قسم ما
 چشم شوخی که در جلوه گری کرد بشهر
 رخاک گشته چشم تو خیزد و چشم شوخی
 چون بیا د شوخی چشم تو از خود میرم
 ز کلام است ساقی را بیا من چشم از مستی
 نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
 رنگت در پس ز دیوان و فای خواند
 بهر حوا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی
 بهر جایی سر مدانی گشته پنداری که باز
 دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش از غم
 ز سود شوخی شست شد خردن چشم سیاهش
 سایه بر قست پنداری از چشم او
 آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که سر
 چنان خود شدم از تشنگی و نیست چشمش
 گردش چشم سیاه است بهر آنچون کند

که هم باز و چشم از دست
 چشم او عالیشان نشسته است
 ست را کار من چشمش از غم
 چشم میگردد که در سر گوشه گشاده است
 بر که از کرد و شد چنان بود خوش شود
 که از تیر بد خو روز شب غمخواری
 بود و یار را دایم زبان
 ز بار موج رگ سیاه است مسطر
 برای رفته برگی از گل با دام بخوام
 بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن چرا
 با دام و مغز است زبان تسلیم ما
 که رگ جاده بصیرا رم آمو گردید
 بهر آمو شهیدان ترا همه کفن باشد
 گردش چشم سر خطی از غم
 کمی میگرد صاف از باده با دام گلگون
 زبان ما باشد کی گز متغی ز بادش
 گردش چشم تو ز سرم که ورق گرداند
 شود در گلان آمو خار دیوار گلستانش
 کرده با دریا نگاه بی زنگس غماز او
 میتوان افشاند گرد سرمه از نابین ما
 رم آمو ورق گرداند دیوان گلشن
 بسکه ترکان سیاهش گرم جنگ سرمه است
 پنبه گوش برنگ گل با دام بود
 که کردم تکیه بر دوش نگاه از نا تو نباش
 دیده آمو شمارد حلقه زنجیر را

حدیقه
 با من است چشمتان دوام چنین برادر
 عجب نیست کمال چشم باری باشد
 اگر خون در عالم را بریزد
 شکرتم تو گدازد مقصد شهر گز و
 شرمی داشت ز کسرت از عین عشقان
 چنان تقریر حال دل کنم بیکی سیه چشمی
 از رویا کشب خیال چشم جادوی گذشت
 چشم است اشب ساقی و بطاقتی پاییز بود
 کند شرمند ز کس را بخشیدن چشمش
 نمائی گردش چشمی کند حلقه دارد
 ریخت گشتنم به ز کس کم نگاه را
 شب که خیال چشم او خواب را بیدار
 چشم تو بس کرده ز خون ز غلق
 چشمش را اگر باد او چشم سیر
 بود خالی از چشم و دل آزار
 پنجان چشم جو بلام تو تلخ افتاد
 منظور بود تیرگی بخت دید غم
 مهرش داد شربت در کونامی مرا
 بیک نکه متعین مرا قتل عام کرد
 خالیت زیر چشم سیاهت رشک تر
 بیاض دیده ز می سخن کلفه از انرا
 شکار پیشه و ترک انداخته چشمانش
 لبالب است چنان از نگاه خشم آلود
 جو چشم او نه سینه تا توانی
 خوش سراپا سرخ پوشیده چشمانش زرق

۶۶
صفت چشم و غزال آن
گر چشم شیر گریمن نذار و هیچ آهوستی
که دیمیت ظالم کم آزار باشد
همین پس غدر چشم او که مست است
هر کجا میگذرد هست حسد بی فاداست
بیار را طبیب مگر منع آب کرد
که گردد شمع خاموش از نگاه سرالویش
در غبار سه مه پنهانست فریادم هنوز
یک نگاه بشتا تکلیف صد میخانه بود
بر ابو تنگ دارد دشت را گردیدن چشیش
که خود را بسته تر دیدم از خنجر آنکه فردیدم
یا کن آشای دل گرمی گاه گاه را
سر نه کشم زده و دل چشم سفید ماه
غمزه لبه یاد که بل من مزید
صید و لها کی کند گر چشم تو ادا نمیشد
چو قنود است بر بازوی بیمار
که شر خواب با فسانه کند شیرینش
کردم سیاه چشم بمشتم سیاه او
کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی ملر
امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
یا نافه شد زناغ غزال خشن جدا
بود شکوفه بادام نو بهار از نیل
نداده ~~چشم~~ سخن خود کمان هر دو
که ~~بازی~~ صلح نازد دست چشم تنگ ترا
که در پیشک زدن کشته جانے
این سیهستان مگر فرمان آورد اند

کلمہ
نور علی
بابا سید

،

یا محمد علی رضی اللہ عنہ

حسنی

ملا جامی

سج

حلقه

بوصل چشمم دوم و عد چشم اولین
بر کجا طرفه می آید ترا بخیر است
چشم خود را نگاه بسبک عیال کار افتاد
نگرس از چشم تو دلم در بر بالمش میاید
چشم من مست باد کشتی را بگو غام کرد
مگر در صفت چشم نشود خواب که نبوسید
خال را بر پشت چشم و خط افتاده جا
چشم من بنگه خون بدل جام کند
بر کسی گشته آن نرس جادو باشد
گردش چشم تو هم مست و هم هایت
تو تیار داسخوان مرا
و چشم آن نگار نگر سخی خار
چون در چشم من می آید برون
تو و منی که ز ما گذر و درگاه نش
خواب آن چشم را بنده تر از بیدار است
خواب چشم تو ز بیداری ز ما دیر است
خواب فراغت از سر ایام رفته است
حسن بالادست را مشاطه دیگر نیست
می دو داری آن چشم دل خام طمع
مشو در ده خواب از روی چشم و غافل
بیار گران را نبود تاب حیات
اول ز رشک محرم سر مه داغ بود
ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
خود مست و غره مست و چشم سیاه است

در صفت چشم خالین

حدیث مردم مست اعتبار تو کند و
چشم شوخ تو گویا بوی آهو گیر است
آفتد ر باد کشتی کرد که بیار افتاد و
برنج دندان دارد اکنون میخورد آب قلم
نگرس زری که داشت همه صرف جام کرد
که نرس را دوات و خامه و کاغذ تکلف دیم
سوکات شد کجا بر عین بیاض نقطه
پذیرش شیشه می را محل با دام کند
حلقه ماتش از حلقه آهو باشد
چشم گویای تو هم خوابت و هم فساد
آسیاب است گردش چشمش
در خیمه سیاه کشیده طناب سرخ
تو گوی نافه انگنده آهو
مگر لیلی بچندین ناز از محل بردن آید
من و دزدیده گاهی کبیرگان نرسد
بشت شمشیر بتان تیر از دم باشد
طاعت ظالم خو غور غنودن باشد
تا چشم من خواب ترا آفریده اند
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
ظلم هر چند با آهو بدوین نرسد
که شبها از نظر بستن شکاری نظر دارد
آب نظر آن نرس محمود ندارد
چون خواب رفته چشمش گویا چشم
چه ظالم که خراج از خراب می طلبم
دچاره دل چه چاره کند با سچا است

وقت خواب آن چشم خوش ترکان بود و نیز
صلوات آید آن چه مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می باشند
بسنی داشت قصد شستن من چشم شکار

در صفت مردک

پشت این تنه سیاه است مردم خیز
مردم شکار آید چشم تو دیده ام
بردی قنطاری خوابیدم آب می باشند
قدش چنانست بر مژگانها و دریا

راختش مردم غنیم دید و اشعار صفت مردم

دو مردمان که بچشم تو آشکار اند
خیمه لیلی است درشت آن کیامن مردک
مردک را که نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز کس به رنگی که باشد آب او
باز مشکین غزال چشم باشد مردک
دامن لیلی سر سودا می مجنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر دال پری
حوریان از روزن جنت برون آرند سر
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکنند مردم کند حلقه از تار نگاه
سینه چاکان دارد از ترکان بگردن
میرساند خانه چشم نظر باز آن آب
دزدان مردم آن چشم چشم آید آن
مردم خونریز چشم ای قصد عاشقان
تکه دلهای پریشان را کند گردآوری
خضرا کتری تارگی کند از ره مردم
میرا بیند دل چشم زدن
چنان از مردم چشمت تجلی بود که باشد

بلای جان جهان این دو دل شکارند
باز ناف ز درویش شد دل شکار
گرندیدی مری آورده عیسی و کنار
سرخ از آن شد مردک ز کس می بخار
دور باد چشم بدین آید مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آید یار
مردک باینجا پیش از پرکار آید بقرار
مردک دارد در چشمش چتر ز کار
چون نگه زان مردان چشم کرد و آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
مردم این چشم مستفی است از عشاق و غلب
مردم چشمش ز ترکان سیر عیار دار
در نظر چون نقطه ای سوشدنی اعتبار
دارد از ترکان حامل تیغهای آید ار
نیست غیر از مردک در دور آن چشم نگار
در سودا چشم او بین آید آن آشکار
دارد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از فروغش برآید

صد لقمه
نیست که آن مردک چشم که غایت لطف
بچشم مردان است را خوشنوازی بیم
چنین دشمنی جز مردم چشم که میداند

صفت سیریل سر و سیریل
نقطه عکس سودای دل عاشق است
دو قاتل را درین بخت بیهوش بشماریم
سوادش لیده آفتاب رویا شش برین برآید

کل العین الوالا کما یبدا فی شفا صفت سیریل سر و سیریل دلدار

چشم تو را ببرد کشیدن چه احتیاج
تنت سیریه بان چشم سیه عین خطاست
چفتند بود که مشاطه آفتاب بخت
سیریه گویا کرد چشم یار را
بچشم بسکه کند حرمت نگاه زرا
کما از سیریه دان منت کشد چشم سیاه او
پاد چشم سیریه سانی گوشه گیرم کرده است
مدد او را بر هر نگاه بخت
چو میل سیریه چشم او میگفت
آسیریه ان سیریه چشم تو دیده است
یک میل در میان از ادب ایستاده
حسن و حال ذاتی است دشمن بیکار
حد میکند را رنگ هر گوشه توان بخت
سیریه انرا به ور چشم بی پروا تو
تا چشم تو سیریه کرده است
فغان که خفته خوابیده باز شد بیدار
پیش چشمان سیاه تو نگا گیر درنگ
سکند آتش دیوان خوشنوا
بسکه پر شد ز سیریه چشمانش
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

موتی کن این بهانه و تالادار را
سیریه گردیست که خیزد ز صف و گاش
که کرد تر کس شوخت سیریه سیریه ناز
شب بفریاد آورد و بیار را
ز میل سیریه هند سیریه دان چشم گشت
سواد چشم باشد عنبر صبح نگاه او
بورای خانه ام را از کمی تر کس کند
خوبان برای چشم سیاه تو بختند
که سیریه میکند شود عیار خاطر با
در چشم خوشی میل ز حسرت کشیده
کی میرسد چشم سیریه سیریه دان
سیریه عیار خاطر است چشم سیاه یار را
زان سیریه که از چشم سیریه است تو قناد
در دمان نکشت حیرانی بعد از میلها
خاطره مردان سیریه کرده است
نگاه یار بشیرنگ سیریه گشت سوار
سیریه حد در بزند که سر خود را برنگ
سیریه جدول و پیا من چشم بایر میکشد
شد رنگ سنگ سیریه تر گاش
نماز سیریه چو در چشم نخواست بکشید

شوک

خستگی
جایی

خدا
در چشم

در چشم

مین خود را چه سرمه پاکردی
سیدگر که چشمش روزی خردم کشید آخر
دنباله چشم می پرستی دیدم
عبرت زدگان امید جان بدون نیست
برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و خورده
بجای سرمه چوب نازنی چشم بباری
لشون بیکه الفت داده ام آن چشم جاود
مقیش زیب چشم عشوه سازی و نظر دارم
سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
نوکلی کردی بدل دارم الفها یادگار
بمحر حرف بیصوت است فریادشید اش
زگن مست ترا حاجت مینوشی نیست
تیره بختی کند خوش سخنان با خاموش
چشم ببار تواز بسکه بود پرده نشین
نمونه محو سامری کاخ تو تیا نشو
مگر سرمه اثر کرد و صنف طالع من
سرمه چشم سنگگوی احتیاج داشت
بان چشم سید نسبت ندارد
بفتند را دست تطاول میشود و پیروز
بوصف سرمه و دنباله دارش چمن بحرف آید
بسنگ سرمه شمشیر نگه را نیز میسازد
ناکشیدی از نزاکت سرمه و دنباله دار
کش سرمه آن چشم خونریز را
گویند که شب بر دل بیار گرانست
بهر گوشه صد فتنه بیدار شد

حضرت میرزا غلام احمد قادیانی

صاد بر وقت تیار کر کے
مکافات میں راویانِ سرمدہ دید آخر
برساغ و ما قیرت شکستی دیدم
نغمشیر بکب سایہ مستی دید
بدان ماند کہ آردستی از میخانه سرمد
ز خط سرمد چشم پری بیاید شش میلی
کند مشاطہ میل سرمد اش در گان آہورا
ملاوت میکنم این سورہ صاد تہب را
بود کتاب چینی نای میخانہ
ز گشس دارد قلم از سرمد دبالہ دار
منہ انم کہ داد این سرمد چشم پری
زہ در چشم کم از داروچی ہوشی نیست
چہ کند سرمد چشمی کہ بختگو افتاد
رضت سرمد ہم از ہر عیادت نبود
چون بگرشتمہ سردی ز گس سرمدی را
کہ بی عصا نتواند چشم بار رسید
سواد شہر خموشان نمودہ اند ما
ز سرمد تا باو یک میل راہ است
چون کشی پیلوی چشم سرمد ساد نبالہ را
چو سوسن در دہن ہرگز نیکنجد زبان ما
خدر کن از سیہ چشمی کہ گرم سرمد سائی شد
شد عصای آبنوسی چشم ہایر ترا
مبستان مدہ فجہ تیز را
گر سرمد در ان چشم گراست از دست
بر حشمت کہ در سرمد خواہد ہست

70

صدیقه

میسل دارد چشم با با سیر و ناله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظر است
آنچنان که خط سواد مردمان روشن شود
حسیت این که میسر شود مهر خاشی
برواز سرمه چنان که شاد حسیت آرام
گردد تیره بختی مراب حرف آفرینان را
باد که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

صفت سرمه چشم

آخر این بیار محتاج عصاره است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه دار
سرمه گویا تر کند چشم مشکوی ترا
چشم ترا از سرمه زبان گویا است
که نفس سوخته از خاک صفایان برقا
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
آواز در باغش جای میستوان شنید
مخملو سرمه از چشم خندان تو میگردد

برق خرمین مجروحان از غم کاه

ابلقوی سحر دستم خون میکشند
جوهر کین خندان که از بیم غمزه است
شرم از نگاه آن گل سیراب میکند
دل صد بار از غمزه گهای جمع میسازد
بجز نیست نتوانست ترکانش نکند
در سواد چشم او نگردد نگاه گرم را
نگه بدیده رسید و صد از دل خست
حسیت از لطف بن نیم گاهی که ترست
میچکد باده ناز از رگ ابرو زه اش
لبکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور محبت نگران است
خصت آشتی بده غمزه غمزدای را
غمزه ات کار دلم ساخت یک چشم زین
زیاد که غمزه تو جان برد
غمزه آموزد بحسیت شیوه بیدار

باز اهل

نیت

سیر

سیر

سیر

سیر

همچو صبح از دست بر غمزه ات ستار
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
زان تیغ آنقدر که از آب میچکد
که از یک رشته نتوان بخیه ز چندین جزا
ز افقادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
گر ندیدی برق در ابر سیاه نوها
خندنگ خورد کجا گردد از کجا بخواست
مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
غیر عالم آب است سواد چشمش
آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
تا غمزه خونریز تو غار نگر جان است
مهر زبان دل کمن ز کس سرمه سای را
دل این نازده آتش یکبار افتاده است
جان را از اجل نمیتوان برد
طرف شاگردی که میگویی سبق او ستار

صفت

مقا

63

حدیقه
ز تیر غمزه ات جان بر اسلامت چون تو ای
خونخیزم اگر غمزه خون بر نمکشت
هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم
چون چاره یار مهر بان غمزه تست
یار که جان دید فراوان بستند
نگه در صید مرغ دل چو شباز
نگه از گوشه چشمت نهند پا برون
دمد هنوز خال پسند از خاکم
بجو بدستی که از تمنا می آید برون
از فتنه تر سیده گرفتم سر را شش
نمیدانم هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
می پرستی زادی شوخی جای بگامی
نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است
مردک می جبد از دیده آمو چو سپند
نگه مضمون دل در دست چشم مشو خیزش را
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
دزد دیده نگاهی که رعیت نه بسند
یک نگه کردی و ارا متغافل گشتی
نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
مار که چشم تو از چشم تو خوشتر
غمزه شش چشم هر خدا نصیحت
مرا دل کند کافر نگا هوش
آنکه بختند سر دید غمزه پر سر پا
بر نیم غمزه جان حلقه قتل عام گنجه
چون سوار یک تازی کز سیاه آید برون

صفت عمرہ و کثمتہ و لگا۔

اصل موجی بود که ز آب پیکان تو برخیزد
 در زویده نگاه تو متاع دل جان بزر
 اول مرا برای شهادت طلب کنند
 مردان کن و مست و ناتوان غمزه تست
 ببار که جان سازد آن غمزه تست
 برادرده ز شرکان بال پرواز
 خیز خرابات نباشد وطن مستان
 نگاه گرم تو از لبکه بقرارم سوخت
 هرگز از چشم او ستان می آید برون
 عطری گل بادام کشیدم ز نگاهش
 ز استغنا دم محبت پر کاش نیلیم
 از کجا دارد نگاهش به کجا بگشاید
 به بیت گلش تیغ هم زره پوش است
 نکه گرم که برداشتم صحرای افتاد
 که می باشد تخلص سوزنی شرکان تیرش
 مهنوی پر از شوق چشم کو کبها
 قربان سزاوارکن و سوسن انداز
 گل بادام چه بادام چرا توام نیست
 که گرد سوسن نیز بادام رسیدن است
 بادام صفای گل بادام ندارد
 کشتن کس صواب نیست آهوی از خطاب
 که تا در کشتن نبود گنای هوش
 نام زد جنون کند پر دگی شکیب
 لغو داند اگر غمزه را تمام کنی
 از صف شرکان خون زرش نگاه آید برون

سہارن
شاہجہاں
شاہجہاں

عبد القاسم دیوبند
مفت
عزیز
بر

عبد الرسول استغفر

میرزا داود
شاہ گلشن
نامہ
اشرفیخان
حکیم شہرت
بیرون

سید جمال
بولی جان احمدی

ز جوهر کی زبان جراته شمشیر می پیچید
نهند از چشم لیلی مغز و بادام زنجیرش
چند جا تا خانه آئینه منزل میکنند
چون نگه زن چشم خود آب و دی آید بر او
زبان نگاه تو شوم باز نگاه
ابر چشم بریده بود زلف جوهرش
می بارد از ادای نگاه هانست
کشته تیغ نگاهم خونهای من کجاست
زنگی داشت تیغ نگاهم ز خون من
لنگاه او که دودستی زند ز شکران تیغ
بودش از لبکه بیشتر نازک
بهر کرشمه از آن عالمی خدای شود
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

نقطه خط غمزه میاک زانغ ز خونری
بر آن مجنون که انداز نگاهت کرده شمشیرش
لبکه می نگیرد بنابر چشم او بیرون نگاه
پرده خواب است از رفتار مانع پای را
دزدیده فلکندی من از ناز نگاه
تنی که غمزه تو کند سایه بر سرش
تو نگری و یک من مهر با نیت
زبان می کشته خوبان تیغ دیگری نبرد
از یک نگاه گرم چو پروانه سوخته شدم
امان ندادم مرا تا دگر نماند بزارم
چیز زد که شمه ات رگ جان
ز ناز چشم تو چون بر عتلاب شود
چه حاجت است شمشیر قتل عاشق را

عبدی
۱۵

خط مستقیم راست مینی اشعار صفت مینی *

در میان ماه کافور رے الف
بطاق ابروش سیمین ستون است
الف بر رویش از مینی کشیده
به مینی صنعت خالق بسبب مینی
عصای چوب گل در دست بیمار
انگشت مصطفی است که کرده نیم
بر زیر آن دو طاق عنبر آگین
شلت شوشه از فقره خام
بزاز یا سیمین دلاله خفته
گواهان صراط المستقیم است

بنییش زیر بلال منخسف
سرس از مینی دلبر که چون است
قضا چون انتخاب حسن دینده
اگر مینی آن سه پار ه مینی
به مینی بل ز چشم او نمودار
مینی دلفریب تو بر عارض چو سیم
یقدرت ستونی بسته سیمین
سیان خدو لعل آن گل اندام
گل ز بنق و لیکن ناشگفته
زردی راستی طبع سلیم است

مینی
عبدی
۱۵

دین راستی شد آشکارا
 کشیده بنیش تبیبت از سیم
 بهین بر بنی آن غیرت خور
 چینی ای که شر کنا بش
 چو آن مای که شد غنا همیشه صیاد
 کشیده بر گل زر گسست مینه
 زین طوطی گویای گلزار
 آن نور منور آفتاب است
 هست چون بنی بگلزار جالت نوحی
 کی نطق راست مایه فقر بر مینش
 این دو ابروی تو را هست لیکن
 بوصف مینش خون خور و چند
 بنیت شاخ زر گسست ای یار
 نمود استاد صنع از عارت هوش
 میان هر دو چشم آن سنگ
 میان هر دو چشمش صلح زمان هست
 این دو عین یار از خون تا سیم
 فی فی غلط است از کمال معجز
 در رخ هر سر دوش مینه
 بالش ناست مینی چشم مستش باوقی
 مثال مینش هرگز نه مینه
 ابروش محراب مینی میردش عید
 مینی است در میان ابروی چون الف
 یا متصل بزیر و طاق ز مروین
 نقطه خال ابرو الف مینی

در صفتش مبنی
که سحر گشت خط استوار را
که کرد آن تیغ سپی را بدو نیم
که شد موج بلند از چشمه نو
زده مسینه بروی نچو آبش
کشیدش حلقه در مبنی و سر داد
خطی در عین لطافت و ناز مبنی
سوی تنگ شکر کرده است منقار
مبنی چو الف در آفتاب است
غیر از سرین پیش خط مبنی میکشد
الی الف کشد دم تصور بر پیش
مبنی سر آن راه بشمشیر گرفته
رقم زدو خامه مصرع بلند
رست زو آن دوزخش جا
قلم در ضعف رویش فراموش
بود مبنی نیکی سبکتر
که پای مبنی او در میان است
مبنی الفی کشیده بر صفحہ سیم
انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
راستی را الفی در ماه است
از سیه سستی سرش کتر باین میرد
اگر چه در میان بسیار سبب
خال بر مبنی شسته خطبه نچو خطب
زیر دوفون که بر سه سیم صدر است
از سیم خام بسته ستون دو یک است
از یکی ساخته ده خوبی حسن نیکو

نقد
حضرت
باظمیری
عبد
محمد بن عبدالحق
بنده
پیر احمد علی خان
کاشانی
نوین
و ابوالحسن

22

فتح الباب مانع ارباب هوش اشعار صفت منخرین جان آغوش

بهر سروغ روز و شب عاشقان نسیم	گلجام مهله بود منخرین اد
منه مننه بنه بنه منخرینش	چه عاشق سوز بندوق دلبست
از جنبش منخرین جانمان	لفظی بجه شده نمایان
گوئی که ز بحر حسن ما ہے	بکشاده دهن بخوش اداسے
دم جان بخش مہ نفس آید	منخرین تو کو چہ جانند
در جنبش منخرین جانمان	رمزی دارند نکته سخنان
در پاسے حبال موج ز گشت	کرداب شدند دو نمایان

بجای نرینی

دندام برین

بهر منکر و عوید
بی نام علی اعظم

بیرون ساز محبوبان از حلقه غریبی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی

رتبه منیش از حلقه بینی افزدود	الف از صفر کی ده نظری می آید
نیت در در حلقه بینی عیان با آفتاب	گوهر خودی ناید باهی دریای مسن
در بینی آن نگار نشرخنده بشار	دو گوهر عسل ریزه بینی در کار
از هر صفای چشم در نگینی دل	امین دو صبح است شفق را اظهار
در بلاق تو ای ماه مهر پرور من	ستاره در دل غورشید ساخته استون
پیچ دانی سبب جنبش آن در بلاق	بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
عشق تو بچگون دلم جوش افکند	جان را نگه مست تو در هوش افکند
آه حلقه زناز کرد که در ریمینه	جان حلقه بند گیت در گوش افکند
در دانه بلاق تو از غایت صفا	بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است
نشود جد از لعل لب او در بلاق	چون شبنمی که بر گل خندان سید است
در دانه بلاق تو از موج خنده ات	بکنا گهرز حشمت کوثر برآمده
که تا شامین دل آید بیزداز	دو لب گشته بیک سرخاب دساز

نظر بدنام
بی نام علی اعظم

در حلقه

حلقه بگوش ساز بر صاحب هوش اشعار صفت گوش و بنا گوش

صباحت بش ازین د عالم امکان نباشد
 ماند ا حلقه در گوش اجابت میکشد
 و گفت تر ز تماشای بنا گوش بونیست
 کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
 گرچه گل جامه خود چاک زخم معذورم
 شورختر کند بی تو ز خوام بیدار
 ز وصف گوش او گل ماند خاموشش
 زدن دم از بنفشه بس محال است
 ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از اصل دو گوهر است کجا افکار گوش
 ای بلوس بسیر نیایان چه سیر
 ره جزین رام شدی تنگ در جهان
 ای زلف تابدار چه بهی دگر سپیج
 شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف
 تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را
 تا رنگم رفته دگوهر شده از اشک
 تا گل همچین چو گوش او شد
 بزده گوش آن بت طنا ز
 کار سارا تو ساز کارم شو
 گرد آمدند اضی گیسوی تابدار
 حاج است بنا گوش تو میبینی آن
 صبح را در خون دل کرده حسن
 بنا گوش تو ای ترک سن سیای سیمین تن

صفت گوش بنا گوش

که از تاب گهر شد بیضا شیر بنا گوشش
 از سوخیزان آن صبح بنا گوشیم
 صبح هر چند دم فتنه کشای دارد
 دشی بد ما بهیج سوز زلف برارم
 شبنمی چون خرمین گل را دای خوش آورد
 دیده ام صبح بنا گوش نگاری که میسر
 خفته آرزوی صبح بنا گوش تو ام
 ز شبنم کرده بر سیاب در گوش
 که گوش او کبود از گوشتل است
 نیارد گل بکوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بار گوش
 گر نیستی صانع چنین رنگد گوشش
 زینت بهیخ فزای که نیست بار گوش
 در د او متاب صاف و بنا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
 این دیده تنای بنا گوش که دارد
 خندان و شگفته سحر خبر و شد
 جان نواز است بهیج پرده ساز
 که دے با من او شود مساز
 سوراخ فی بود همه سوراخ گوش تو
 زان سیستان بوسه کم از سیستان
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
 سن خاک و در چشم دگل را چاک پیرن

حج

عبدالحی
در راه حسین

شون

زلف

جواهر کج بودم

افضل
کمال خجندی
شاه لیلین

مجلس علمائے ہند
نظم علی بن
غلام علی
محمد سعید احمد
برہان علی خاں
لاہور

حدیقه
بادولت بیدارم آغوش کند خواب
در دل صفای صبح بناگوش او گذشت
سحر کرده تصویر خنده روز است
کی ترا از بیدارم غم تاب شوریلست
غافل زنده ایستم ای شیخ بیادش
خواهد چشمه نورشید بر آوردن گردد
برق رخ گلگون تراد دل حس خار است
از برون آن صبح بناگوش عجب نیست
ورودت بیدارم غوطه جهان را
آفتاب از منو کاسه در بوزه کعبه
او صبح بناگوش میستوان کردن
تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم

صفت زنگوش
چشمی که بران صبح بناگوش فشاده
در نگاه که نظرم جوی شیر شد
بهار یا سمن جلوه بناگوش است
پردای گمش تو نازک تر از برگ گلست
خواب سحر صبح بناگوش بلبلی برد
گر چنین خلوه از صبح بناگوش ترا
مستاب بناگوش ترا صبر کنان هست
گر آب شود رنگ در چشم کمر آید
فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
نور از آن صبح بناگوش گدای دارد
صبوحی که در ایام گل فضا گردد
مایم دهن سایه برگ سمن

آویزه گوشش و کلاهش و صفت زیور گوشش و دلداری

گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد
آویزه گوش او دُر نا ب
آنکه از حلقه زُر گوش گرانست او را
حلقه گوش ترا بر که بدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه گوش
گوشت ای سیمبر از حلقه زُر گشت گران
قربان آن بنا گوش و آن برق گوشواره
صبح نکرد و سپید میش بنا گوش بار
مُر کی که بگوش آن بت سیمین آویخت
شاید که فشر کند مه از وی امروز
گوشش از بار دُر گران گشت هست

بشنید ازین گوش و از آن گوش در کرد
در زلف سیه چو کرم شب تاب
چه غم از ناله خونین جگر است و را
حلقه بندی گوشش تو در گوش کشید
حلقه سان کار مرا با و سیریت پی
جای آن دارد اگر ناله مرا نشنید
با هم چه خوش نایند آن صبح و آفتاب
کز سحر طاق گزشت آب در گوش او
بمن کند و صد گهر چه شیرین آویخت
کز گوشه مه خوشه پروین آویخت
نشود ناله حسن مر

میں نے کہا کہ

一、
 二、
 三、

75

خدا بفرستد آن در که ز گوش آمده بدوش ترا
 پس حصه که از چشمه نوش تو رسید
 و گوش تو دانه‌ای در می بسیم
 بالای بنا گوش تو آویزه یا قوت
 آکشی ز ناز حلقه گوشتش
 دل بدان صبح بنا گوش غرز و چه کند
 زحمت اند در بند چکیدن گوهر گوشش
 گوهر جهان صبح بنا گوشش آید رسد
 بدو گوشش بود زان روز و شب پر
 اختر بسوی آیه بنا گوشش تو گوهر
 زور گوشش خود آن ماه و ستان آید
 ستاره ایست و گوش آن طال آید و
 کوکب است آن در گوش از لطافت هر
 و گوشتش شومنی جوهر دارد که پنداری
 کردن کشد زینچه و عنده لب زار
 تنها رنگ از در گوشش عقیق یافت
 نتوان گفت گوشش تو کمر ما دارد
 ز نعلیت بنا گوش نازک زغال
 تا مر بر حلقه گوشت نظر افتاده است
 نازکی و لطف دارد از بنا گوش تو در
 بران بیاض بنا گوشش گوشواره در
 تا بکمر گوشواره آن سیمبر افتاده است
 شبم باقیاب کجا آبرود بد
 نمود گوهر کسیراب در بنا گوشش
 خون در دلم ز غیرت آن گوشواره

صفت زین گوشش

میگردد آب لطافت ز بنا گوشش ترا
 تا دست من امروز بدوشش تو رسید
 آب چشمم مگر گوشش تو رسید
 بر قیست و رخشان که بجهنم چمن افتد
 ماه از لاله گشت حلقه گوشتش
 یکدم آرام ندارد و گوشش که تر است
 و گرنه قطره آب است از شرم بنا گوشش
 بی آبرو بدیده ما همچو اشک است
 که شد پاینده و میوه ن در
 یا شبی انما ده برگ سمنست این
 که مار کامل او مهره از دلمان انداخت
 ز روی حسن بخورشید میزند پهلوی
 میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
 ز برگ لاله انداز چکیدن ترا دارد
 صبحی کویار گل به بنا گوشش میزند
 رنگین ازین ستاره بود سیاه غنیش
 سخن پاک مست اینک گوشش جا کرد
 ز سایه در گوشش تو شد کبود آغوا
 رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
 غوطه دادند در آب انگشش بختید
 ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
 هیچ قباب رشته در جان گهر افتاده است
 گوشش ترا بحلقه گوهر چه حاجت است
 چو شبی که کند برگ گل در آغوشش
 عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

در شبی

صفت خسار و خال

ستاره الیت که بهلوی ماه می نیم
تسره انکند بر آ با ستاره
کاب در شیر کند صبح با گوش ترا

حد لقه ۱
دوری که چرخ گوش تو شاه می بینم
منو از طرف عارض گوشواره
خزیتی که برین داشت در گوش ترا

باعث سنگینی گلستان جان اشعار صفت خسار و خال خسار جانان

شهاب و غن گل شد چراغ رنگارنگ
سند مور کفست سلیمان باشد
چین زلفش از زکات صبح بوی گل شد
سخن از بسکه رنگین میشد از خسار گل
گل خورشید شود چرخ تاجه مرا
گفتا که بوی گل بهوا صبح میزند
محاسن انیکه از خسار جوان دیده بگیرد
شبنم بروی گل عرق اشغال شد
برای طاق نسیان آهسته یند
بر کمر بست است از دست خست زار گل
منت خدا ایرا که گلستان نوشته ایم
آفتابی میشود رنگش ز سلیقه تاب
کردت کلک صنع نشان بوسه گاه را
تخم آه آتشین یا خال عنبر است این
ترا کشیدم به تیغ کوه طوار شب قلند را
خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن
از خال عارض تو سودیا شنا ختم
جلوه روی تو باشد لفظ معنی آفتاب
یکایک چون در آتش آنگند یک مرغ آبی را
که مصحف را غلط خواندن گناه است

بیاد نقش و گهر ز درخ فنگر ترا
خال جاست بحسب من او بهر جاست
خال خسارش سپند آتش رنگ گل است
رنگ گل جای موم شب بوی خامی آید
لب لب آید چو بیاد رخ او ناله مرا
هر کس که دید رنگ خسار از کت
ز بهت بسکه آنگند نظر شوکت گرفتن را
تا چهره تو از حسی گل رنگ آل شد
گل خورشید را در عهد رویت
فیت رشته آنکه بر گلده ستا به چیده است
بر صحنه وصف عارض جانان نوشته ایم
از زکات بسکه داره چهره او آب و تاب
بر صحنه غدار تو از نقطه های خال
اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تعلی جلوه از وصف خست کردم نهاد را
روز ازل حکمت درس کتاب حسن
دل برده به بھر زیبا شنا ختم
کرده ام تحقیق از شمس لغات تو
گو به چهره توان کردن یک شرابی را
چسان خورشید خوانم روی او را

لادن

از انصاری

از انصاری

در سبب حبس

در سبب حبس

صفت حسا و حال حسا

گل از حجاب رخسار من ز چهره بخت
 خیال روی تو بر دم بچاک نیست عجب
 از لطافت رخ او زان بود تاب نگاه
 آب روی تو در گل تاب خشت دراه نیست
 حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
 مصحف روی تو را خال نگهبان شده است
 شمع کران زند بارخ جان پرور او
 شب که در بزم حدیث رخ گلگون تو بود
 بر تو روی ترا در غلوم دید آفتاب
 شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
 این لطافت هیچ رنگ گل ندارد و جهان
 خیال او خواب آید کشیدم در فلک شگش
 تانندی آتش در آب از عکس آن خسار ما
 گل در چین ز محبت روی تو آب شد
 این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
 بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ
 شب چو در بزم حدیث از رخ خوب گذشت
 ز دست برد خزان امین ست گلشن حسن
 خال بر روی تو سحر است از آن چشم پناه
 بر آفتاب عارض و خال مشکبو است
 رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
 بهر باغی ز عارض جانان برآمده
 خال خوش فسانه روز تابه کیست
 فی مهنج رشید و از عوین رخسار او
 حرف خشت آگاه چو در انجمن افتد

بجای آب ز گلشن گلاب بکند رد
 دم اگر گل خورشید برقرار مرا
 جوهر آئینه بر چهره او سوهان است
 زانکه آب و تاب آنها گاه هست گاه نیست
 از خط شاعری نهند اندر زهن انگشت
 این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
 بال پروانه کشد تیغ جابر سر او
 می توانست گلاب از گل تصور کشید
 می فتد چون سایه بر دم برد و با هم نهو
 صبح بر دیده خورشید ز نآب هنوز
 نیچکاند گرمی خوازل رویش گلاب
 خزان میگشت دیدم صمد گلشن شمر
 شمع روشن کرد و در اندام ما می خار ما
 چندان عرق نموده که آخر گلاب شد
 گل ز شرمست ریخت بچاک آبروی خویش
 زبان گرم مری آن مه نقاشوم
 شمع پیش از همه انگشت شهادت برشت
 که خال روی تو مهر است خرم گل را
 در نه هرگز گمسی بر سر آتش نشسته
 یا نافه فاده ز آهوی چشم او است
 چرا که حال نکو در قفای فال نکو است
 رنگین حکایتی ز گلستان برآمده
 این سه رنگون ستاره بخت سیاه کیست
 خشک بر جامانده است آئینه از دیدار او
 چون شمع زبان همه در سوختن افتد

نعمت شعی

ا

میرزا

رضی

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

نعمت

صفت رخسار خال نجا

کرمین ز بزم رفت و سحر خورشید گرفت
 خال رویش نمک چش افتاده است
 هیچ جایجا نباشد بر که نیک اختر قناد
 هندو بچه است که خورشید بخت است
 کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
 ز بزرگ لاله سوزد که ترا زور را
 قلم چون شمع شد فواره نور
 ارغوان شد با سمن شد لاله گشتا شد
 اه از مال چراش مال بگردن دارد
 ای خوشا خال سیاه تو که با بر جانند
 عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست
 چون سپندی بر آتش افتاده است
 چشمی که همچو غنچه بر روی تو داشتند
 چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیت
 ز اخیت که جز بر گل تر نشیند
 رنگی بجز بر بهند گل می چید
 پیش رخست از مال مکر سپر انداخت
 که آن گل خار در پیراهن از نشود و داد
 شبنم با قباب رسید آفتاب شد
 بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
 کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو
 آب لیو سبب روشنی رنگ طلاست
 نام جهاندار جان آسودین
 رنگی در باغ جنت باغبانی میکند
 در جسم جان نقطه دادند

حد یقه
 با عارض چشمه شدن حد شمع نیست
 بر سه خوان چهره نمکین
 خال موز و نشت بر جان بر رخ و لیم قناد
 آن خال سید بر رخ زخشن تو جانان
 آن نه خالیت که بر روی دلارام قناد
 بشکتاب چو سجید خال آن رور
 ز قلم نگردد صفت روی آن حور
 بر گل رنگین که شد از عکس روی یار شد
 مگر از حسرت خورشید رفت رجز است
 زلف چون روی ترا دید از افتاب نک
 مردم دیده زلف رخ او در رخ او
 چشم بدو بر خال بر رخ او
 بوی کلاب از دگمش میستوان شنید
 آن خالها بر روی تو از مشکاب چیت
 آن خال که بنده بر رخست می بیند
 فی فی عظم که در گلستان رخست
 ما می که ز پر تو بجان شود انداخت
 کجا رخسار او تاب نگاه آشنادار د
 تا دیده محرومی تمشد کامیاب شد
 میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
 بر صورت عذار تو از نقطهای خال
 روتش کردی و رخسار تو افزونته شد
 ز روی تو شد بوستان شهر گلین
 خال بر رخسار جانان همچو سیدانی گیت
 تن خال که بر رخسار نهادند

عظم الکظم
 سنج
 فی فی عظم
 جدلی
 میر علی
 غنی
 ۱۵

صفت دمی قنار و گلزار و قنار
عرق ساز گلگون قنار بایق حجاب رخسار صفت رخسار و گلزار و قنار

سبک

از شرم گرم روی تو خندان قنار داشت
غیر از عرق که میکشد از روی یار کل
پست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد
چون سمند غوطه در دریای آتش خود دام
عرق چو بر خشت از گرمی شهاب آید
نه شبنم است چمن را بر روی آتشناک
عرق بجز کشته است تن پر پوش را
کدام زهره چین گوشه نقاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دماشی فانی
خوش بود صحبت آئینه و سیلاب بهم
لاذگل خون کند بر سر هر شبنمی
است گلچین میشود هر خار مرگانی که هست
چون تماشائی نگردد از تماشائی تو مست
کباب نازک دل آتش بهوار سخا
نابعد نیست لطافت رخ پر تابش را
عرق فشانی آن گلخوار را در یاب
تراست از عرق شمیم چهره تو دام
صائب نظر بروی عرقناک یار کن
چون میکنم بروی عرقناک او نظر
پاره ساز دگل از بالیدن لباس رنگ را
بود حسن سوخت زیر نقاب شرم ناز کمتر
تا بروی خویشن المیده گلگونه را
سر ابر رنگ گردد هر که در کویتو می آید

بر ذره از نسوخت تو چشمی پر آب شست
صائب کدیده شبنم خورشید زاده
زمانه بر تن خورشید چادر اندازد
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ام
شفق بسا غر زین آفتاب آید
عرق ز روی تو کرد دهت گل بدین پاک
کدیده است باین آبداری آتش را
کر عشه ساغر زین آفتاب شکست
قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
عرق شرم در رخ یار کما شاد دارد
گر گلستان بری روی عرقناک را
از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
باده گلگون میسازد عرق را روی تو
بر افکن از عذار خود نقاب بسته نهسته
که عرق داغ کند لاله سیرابش را
ستاره ریزی صبح بهار را در یاب
ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
در آفتاب ابر گهر بار را به زمین
در نگاه تاریک شود مر ا
در گلستان گر کشائی پرده رخسار خویش
که نور شیع صان از پرده فانوس می آید
رنگ از رخسار خوبان همچو پرده دار کرد
من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

نور

نور

نور

صفت عرقی قنار و گلگون نقاب

۸۴

میکند پرواز رنگ گلخان چون بوی گل
تا آن زمان که پرده افتد جا کند
مادی مهرم جو بکشا یه نقاب
یکسو فلک ز چهره گلگون نقاب را
سایه نشین چند بود آفتاب
تا نکست گل بخت آید به باغش
روداد حیرت آئینه آفتاب را
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گشت
به در حسن تو آتش آب می آید
نیست ممکن چنین گل از حجاب آید چون
از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برین
که آب از چشمه خوشید داده ایند باغش
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
بی اختیار آئینه دست دعا شود
که تخم سبزه می روید بی انهم رسید نها
یا گلاب افشانی فرشته خوابیده است
بر بام دودید هر طرف کرد نگاه
خوشید براده است و سجود ماه
عرق روی آتشین آرزو بند
فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد
از روی تو گر پرده لعلن مین افند
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
هزار خوشه بر دین نو آفتاب چکید
سیاه روز از انم که آفتاب گرفت
نگم غوطه بگوهر زده است

حدیقه
بر سر این گلگون را تا دیده ام
حالا درون پرده بسی فسیل و
ست دو مهر بر بندد رخس
تا گل هزار باره کند جابه در چنین
بر فلک از ماه رخ خود نقاب
برقع بر رخ افکنده بردن از باغش
در بهار بهشتی سحر رخ خود نقاب را
سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت
کند عرق محبت ای نازنین ز تاب نگاه
گر رخ گلکش از زیر نقاب آید برون
چون عرق افشان شود رتوبود عین عت
تعالی اند به گلزار است حسا عرقا کش
شدم ستاره نشان چون بر رخ نقاب گرفت
و خلوتی که بند نقاب تو روا شود
ز خال پر عرق خوفم بود از خط و مید نها
این عرق از گیسوی مجلس روی می چکد
از بهر بلال عید آن مه ناگاه
بر کسکه بید گفت سبحان الله
چشم چیست این عسری ریز
خوی که از رخسار آن کان ملاحظ می چکد
آید بنظر هر گل رشته شمع
روی عرق افشان تو کرد و چنین مرا
بلال و کشته را چون قرین بد کشید
بر آفتاب رخ آن تندخو نقاب گرفت
از رفت لبکه عرق سر زده است

حافظ
فی
فی
مهری
فی
دانا
شانی
اولادانی
چند جان
راف
مساجد
نیمه
عبد
چند
نیمه
نیمه
نیمه
نیمه

و مشبوق شدم تو آتش بدلم زد
 بجایگاه تماشا نقاب رو س ترا
 ز بسکه بود زکات بحسن سرشارش
 انداختی بجهه پر نور خود نقاب
 تخم موسی نقاب از جبهه بردار
 نقاب است این سرخسده از نقاب است این
 بیش میوزد نقاب او دل دیوانه را
 شبنم از لاله گل فصل آتش دار
 صدف پراز گهر و ابر قطره بار کو است
 طراوت عرق شرم رانما شا کس
 بی نقاب است اینک بر خسار هوش سیرنی
 ز بس صاف است بحر حسن سرشار
 گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری بخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نماند زیر نقاب شود
 ماه من هر که عرق از روی آفتاب ریخت
 یار مرا فروز تا شد پرده از رخ برگرفت
 مرغیال تو چون طالع از نقاب شود
 آبرده ز رخسار تو ای ماه برفتاد
 چو نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گز روی خود بر اندازی نقاب
 هر خدا که دور کن از رخ نقاب را
 گویا گویم بران پر حجاب میگردد
 یوسف سین بنده امین زنجیر نیست

صفت روی نقاب و آینه کلونیه نقاب

بر دانه تدبیریم که از آب بسوزد
 ز شعله آفتاب در آینه
 نشان آید مانند عرق رخسار
 نازل نشان حسن تو شد آینه
 نمی آید غم این لن تر آنی
 ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این
 میزند فانوس دامن آتش روانه را
 که نظر آب دهر از عرق رخسار شهید
 عذار یار عفتاک دمی چکیده خوشست
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
 آبسوزد عالمی آبی بر آتش سیرنی
 ز صافی شد گهر در و س نمودار
 چو غل موم منی لحاظ از نقاب مرا
 ز سرده نشود فسد از نقاب درست
 پشت این آینه طوطی را بقتل آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را از بخاک ریخت
 شعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان مهر که و کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نمانی بد افتاد
 گلن نقاب که مرده آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نماند کند آفتاب را
 گلاب آن گل رواز نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل ندبای خویش را

نیز از حسن شاد
 غمی
 کعبه
 عجب
 شاد
 عجب
 عجب
 عجب

صفت خط و اصلاح آن

۸۶

صفت خط و اصلاح آن

دست نوازشی سبب آفتاب
کسی ندید که شبهنم ز آفتاب بچکد
آنجوآن خط بر بوج شراب است مرا
لا کرده است بهم جمع آب و آتش را
بکشود نگار من ز آفتاب از طرفی
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
شبهنم چو حاجت گل آفتاب را
که عرق بر گل روی تو نشان میاند
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
چون نمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

شد تیره ز غبار غبار
عرق نوازشی سبب آفتاب بچکد
آ از آن روی آفتاب نظر و آدم آب
ز جبهه عرق آلوده رحیم را غم
بکشود سپیده دم سحاب از طرفی
که نیست قیامت ز جبهه و کشت بدید
بر روی آفتاب چو فغانی گلاب
نسبت روی تو با جبهه گل نی بصری است
شبهنم بشوخی عرق ششم باریست
از رخس چون دانه ای قوت رنگین شد عرق
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد

غبار خاطر بر جان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

کرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ناله خوبی مه پای در رکاب شده
خط حاشیه دان میکند آن غنچه دمان را
چون سایه قدم میباش نهد وقت زوال است
که آفتاب رخان صید خاکسار اند
حکایت های رنگین است طوطی نامه مارا
ای قوت لبش همچو رنگین نام بر آورد
در صف جبهه آینه نهان میکرد و
تخم قابل زود گردد و زمین پاک سبز
عالمی را سوختی ای شعله خورشیدی چرا
سایه گرد می هست در گوش ترا
آه است که از چشمه خورشید بر آید

انظار کرد خط آفتاب تابان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
استاد چو حاجت بود آن سرور و آن را
خورشید ترا از خط شبزنگ و بال است
نوشته است بری تان بخط غبار
خط او کریم دارد زو و شب بهنگامه مارا
تا خط سیه آن لب گلغام بر آورد
خط بر آورد همان چهره او سوده ناست
خط مشکین سر زو از روشی پاک فرصتی
با خط منبر انقدر با میل سرگوشی چسرا
این خط است سیه کرده با گوش ترا
خطی که از آن چهره مدش بر آید

سینه صفا

صفت خط و اصلاح آن

باینده خط از لب جانان برآمده
 بهین مصرع موزون تراقد لجو است
 خط را از وی تراش دلم و زام است
 خط سبز از جعفر چارض ستردن خویش است
 بوسه دایره غبار مشرق باز جرم خط ماند
 یکی صدر شد فریغ آن لب لعل از غبار خط
 گنجم از خط رحم و قفون شود غافل که خط
 امید کلف خط داشتند انتم
 خط دیدم ز لعل لب شکر شکنش
 ز خط طراوت زخار بار می بینم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود و در خط عاشق ز جانان گام میا
 یا خط غنچه نشان باز لب مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقش بر آب
 هر سوی و لغز یب تو شیرازه و لیسیت
 خط سبزی که در پشت لب جانان خاست
 فلک ما فواره آب ز مرده گشته است
 فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جان
 زخس نو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمیده شود
 خط بن که فلک بر رخ دلخواه نوشت
 خود شید به بند گیش می داد خط
 از عارضش دمید خطی همچو مشکاب
 خط جان ترا بر کس تا شامی کند

آه ای خط سبز که از لب جانان برآمده
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 خط را از وی تراش دلم و زام است
 خط سبز از جعفر چارض ستردن خویش است
 بوسه دایره غبار مشرق باز جرم خط ماند
 یکی صدر شد فریغ آن لب لعل از غبار خط
 گنجم از خط رحم و قفون شود غافل که خط
 امید کلف خط داشتند انتم
 خط دیدم ز لعل لب شکر شکنش
 ز خط طراوت زخار بار می بینم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود و در خط عاشق ز جانان گام میا
 یا خط غنچه نشان باز لب مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقش بر آب
 هر سوی و لغز یب تو شیرازه و لیسیت
 خط سبزی که در پشت لب جانان خاست
 فلک ما فواره آب ز مرده گشته است
 فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جان
 زخس نو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمیده شود
 خط بن که فلک بر رخ دلخواه نوشت
 خود شید به بند گیش می داد خط
 از عارضش دمید خطی همچو مشکاب
 خط جان ترا بر کس تا شامی کند

نویس

شعاعی از

برای عارضت خط نازسته همچو صبح
حسن تو از دیدن خط کامیاب شد
بگر و عارضت خط ریختن نوشته اند
ترا تا سبزه برگرب جان بخش پیدا شد
در گیتی که سر خط حسن تو داده اند
خوش آن ساقی که بزم آرائشی لب چوبی
این خط سبز که زد دایره برگرد رخت
در احوای خط و خال تن لب نیست شک
با تویی گفتیم حرف یوفاییمای حسن
خط نوخیز را تراش مرن
گرد خط نیست که از عارض جان غایت
دل از رشک ساغر بود و آتش ندانم
عرق بطون خط سبز یار پیدا شد
گرد خط کی بدخ صاف نشست
ز انزو خط مشک سود بر ناست
خط گشت عیان بر رخ ای رشک تر
نیکی که خلی کشیده گرد رخ خویش
می تراشی خط مشکین راز روی همچو ماه
امروز با تو دعوی دل چون کند و حید
خلی که رسته ز لعل تو روح را قوت هست
ساز سبزه او ز رنگ دل زدود مرا
گفتش بوسه من ده که زکات حسن هست
توان بجز بر سر کیشان بدام کشید
ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد
گوید خط سبز او بد عوس

صفت خط و سواد

در آنجای که سید علی (ع) است
 پیغمبر جان تو صاحب روزگار است
 یا بوستان گرد گلستان گلستان
 سیاه بود و تنها خضر مرده سیاه شد
 کردند زیر شش خط است
 خط پشت لب چشم من را گردا گردی
 فتنه بود که در دوز قمر پیدایش
 هر چه در کان ملک افتد شود آخر ملک
 خط به پیش رویت آخر حرف را سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب مزن
 رگ ابرست که از طرف گلستان جاست
 که خطاب از لب الهام قیامت بر نیاید
 شگوفای خوش اندر بار پیدایش
 دود از تشکده دل بر خاست
 آتش نشست دود بر خاست
 یاس زده بر برگ سمن سمن
 تا حسن از آن خط نهند یای
 ملک خوبی را بضر تیغ نهد یای
 روزی که داده بود خطی و میان خود
 به نسخ آن نکشی خط که خط یا قوت است
 خطش سیاه به تنخواه بوسه بود
 خط برادر که فرمان معافی دانا را
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در بر این آئینه جوهر غار میگردد
 من فتنه آخر الزما

حرفاً

زنجبیر و بجز غبار او خط
 خط را در دهن پنجه رنگ را
 دیوانه می شود از ترشیدن خطش
 بجام قطع دست تو اموز لازم است
 افشوس که اطراف گلت خار گرفت
 سیاه زخمندان تو آوردند
 سادۀ ماز سبزه خط حار من است
 حرف نقص خوبیت میگفت کامل در تھا
 خط از غدار یار نمودار میشود
 جز خط سبز کز رخ خویش دیدار است
 خط طغ ساخت آن دهن همچو قند را
 سبزه خط صفت زخار جان را گرفت
 لخط بد و راه رخت المه سبزه است
 بنو طحان نکرستن دلیل دیده در لیست
 بسته زدن دل من داد خط دست بسم
 خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
 تیر رحمت کند اهل معاصی را دلیر
 بجز خط غبار او که یا قوت است مجاز
 از انبیا ساختی یا قوت سبز آن لعل یبار
 زخاره گل رنگ تو گلزار بهشت است
 بر دردی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
 در میداد زخارش نشان تا ساده بود خط
 چندان سبزه خط مشکین
 آذره سازد چرانه باغ نگاه

صفت خط و اصلاح آن

4.

و گرد آتش یا قوت خاکستر نمیدارد
میلی که آفتاب تو سنوی زوال کرد
در کار بود جاشیه این متن تنگ را
چون بنده که گم کند آزاد نامه را
اصلاح داده خط پروردگار را
داغ آمد و لاله را بختار گرفت
شخون لب لعل تو زنگار گرفت
بوسه چون شفا لوی بی ریشه دلخواهش
شوخ چشیمهای خط نازم که بر روی تو گفت
دیزخ ز معجزه سودار میشود
مصنف کسی بخط مصنف ندیده است
این مور بر و جاشنی نوشند را
طوطی خوشخون از آئینه میدان گرفت
از لاله بخت ماتم نشسته است
که حسن چهره بدی حسن خط نظریست
کار ز بجم کند نور چو پیرست جسم
پی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
کسی بالاتر از یا قوت نوشت است یحاز را
که با هم جمع کردی معجز خضره مسیحا را
خط گرد گل روی تو دیوار مهبت است
نوشته سوره یوسف بدو خط عنابر
کنون خورشید را اند که حسن او فزود از خط
خرم بخش روی تابان است
که گلستان سخط ریحان است

صفت لب و خال لب تبسم

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار شهاب صفت لب و خال لب تبسم

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح	شاد آب از تحال قند و بار
آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود	طوطی چو مغز پیسته نهان در شود
منزه در استخوان شود شیرین	چون بخندد لب شکر بارش
زبان چو چشم ستاره لب صبح	گذشتند بان گلفزار خنده یین
برگ گلزان رسیده شمار و سیل را	حیرانی عقیق لب آبدار یار
زناکت بسکه دارد لعل سیراب و فسونش	خیال بوسه بر گرد لبش تنه میگردد
خط نارسنه ز لعل لب دلبر پیدا است	رشته از صافی این دایه گوهر پیدا است
باب او کار و دندان میکند سین سخن	زین سبب کم حرف افتاده است آن عزیزان
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند	شده است شکر خنده که در شان تو یابند
از لعل باز خنده دندان نما بین	در روزگار ستاره ندیدی بیاب
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو	جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو
گوهر شوار را در عهد شکر خند تو	از دهن بیرون صدف چون سخنان نهان
نمونه از ان غنچه مستور بر آید	صبح شکر از خاک دل سور بر آید
از ان لبهای میگون کم فتنه صفت غان	چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
کیفیت می باب شکر شکن نیست	نقلی که می از جوش برارد دهن تست
میتوان خواند زین لب ادبی گفتار	سخنی چند که زیر لب او نهان است
زاشک شمع توان نقل در گریان نعت	بجلی که بخندد لب شکر شکنش
نگو و دشمنه در گرامی صحرای قیامت هم	بناظر بگذراند هر که لعل آید ازش را
مدام از حجاب است ساغر بدست	شده می بد در لبست می پرست
پیش لب یار که جان پرور است	هر که زند دم ز میما خراست
هر که شراب آن لب جان بخش خود است	آب حیات در نظرش خون ده است
زاد بیا رتخت صبا کشی کن	پیدا است اینکه می لب او نمیرسد
دیده چون آن دو لب شیرین دید	سعه قند مکرر فمید

صفت ارباب لب و قسم

۹۲

حدیقه

دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین مشب
 یال شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لظیف مایا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طول اطم
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
 در دامن زبان بخود باله
 خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
 که شیخ صومعه را چوب تاک سوکست
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زینا بگذرد با لبش بسنگ آید
 خنده چون آمد لبش او تبسم می شود
 شیشه غنچه زطاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طوطیان مژه خوفشان شود
 بسکه از شوق لب شیرین او ناله است
 میشود گل با همین صبحی که خندان میشود
 چو رنگ بسته باز آید بجا خون شکر
 لب گلوله مقراضی بستان جالی
 شاد خنده شده لب قبا از لب تو
 این شکر پاره شیرینی جان ساخته اند
 آتشالی ز لب لب تو سازد چیدا
 میناید ز لب لب تو سازد دندان
 با قسم آتشاگر سازد آن کفایم فم
 ز آغوش رگ گل شوخی موج گهریزد
 لبس نمیان شد بی خبر تبسم

از حدیث لبست چو غنچه گل
 لبش او تبسم می سباغ آمدن باشد
 چنین بدو لبست نیکبختی روح گرفت
 رشته حرف بلبلش رگ یا قوت تر است
 در سینه است حال می میخانه بی لعش
 تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد
 خنده کردی ز غم آتش بلبل گل افتاد
 بدو لب او نهان من سرگشته دارم
 هر جا لب نبات فروش بیان شود
 بچو غنچه لب بر طوطی فضا گردید تنگ
 رنگ بر خنجر خوبان از تماشایت نماند
 پس از بیداد چشم بست اگر باشد نگر خدی
 ای محبت لب تو لب خندان جمال
 چاک زو جابه جان آب قبا از لب تو
 لبست چون لب خندان جان ساخته اند
 مروز از شوق غوطه بخون داد قضا
 آن صفا هست لب لب ترا کز آن
 اند خجالت و لب گل خنده شبنم میشود
 تبسم چو کلاه رنگ سخن زبان لب تر ریزد
 گریه چون خوفشان شد یا شعله ضم جان شد

نکته
 صبح غنچه
 لبست
 لبست

صفت لب خال لبم

حقیقه
 گشت خال لب توام آرس
 شکرین لب توکان تک است
 تک افزود رخت زاز لبست
 غایت سیاه بر لب آن موش
 چون مهر که از مشک نمی بر باد
 حیرت از خال لبش دارم که میند و زاوه
 بشکر خنده زدن کوه غمی برداوه
 کشاده غنچه گل از نسیم طرار است
 بران لب خال مشکین صیت نقاشی لبها
 از مشک تر سوادی بر لب وستان است
 پری رخی لبش خنده قتل مردم کرد
 خال بر کج لب او جلوه دیگر نسود
 خال بر کج لبش نیست مگر ساقی صنع
 پر غلطانند مردم لب و یاقوت و عقیق
 دی با طیب گفتم احوال ضعف خود را
 چون رو تو دیدم خضر گفتم آب این است
 در خواب لب لب تو روزی خندید
 عجب اگر شکر از تنک شکرت بچشم
 آب شد در دهانم لب لبش
 اگر گویم تک لب لبست
 لب جان بخش که یاد از آن بچوآن میدهد
 نسیم میکند چندان گل از لب می آتش
 میچکد شیرینوز از لب همچون شکرش
 ای لبسته تو خنده زده بر حدیث قند
 چرا بر لب جام زهر خنده زند

کس شهد زهر دانه لب تو
 گرم شکری بجان تک است
 کرم از آب زبان تک است
 افتاده خوش و مرا میبارد خوش
 با قطره آبی که چکد بر آنش
 بر کنار چشمت کوی طهارت میکند
 کلاشیرین دهنان سخت تر از فزاید است
 کلید فعل دل ما قفسم یار است
 ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرد
 در حیرت که خال است یا نقطه توانست
 چو گفتمش که مرا هم بکیش تبسم کرد
 حاتم یاقوت را گوی نکیس نیم است
 نشانم داشت که افیون بشراب آلود
 رخت از شک لبش اشک جگر گویان
 از لب یار من بود گفتند آفتابی
 ابروی تو دیدم گفت محراب این است
 دل گفت که معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو منراخ است زرق مانگست
 لب کو بنباتی بوده است
 ترا همچو نسیم کرده باشم
 زنده اجان میباید مرده اجان میدم
 که در کف رشته رگدسته میگردد خط جاش
 گریه در شوه گری هر مرده اش قنانت
 ششام از برای خدا یک شکر بخت
 اگر نه از لب لب تو شد شراب نخل

حاجت

نصرت

سبب

بلی

بلی

غایت

نظر

صفت لب و خال و چشم

در حلاوت می برد آب از نبات
 یعنی آرم لبان خاتم انگشت از زمین
 جای بوسیدن نظاره بران لبها مانده
 عمیق شربت می باشد لب
 دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است
 می چون عرق ز پیرین شیشه بگذرد
 ناز خنده او از جلال آباد می آید
 ریخت همچون خون گرم از طوطیان بخارا
 لب قد ترا غیر کمر میتوان گفتن
 شفا بزرگ عمل ایتیت در شافش
 قلم صنع خبرزان لب میگون دارد
 شبنم گل بلبان را بر جگر دندان شود
 خضای خنده گل تنگ بر چمن کمند
 لعل تو تا برده رنگین ز کان حسن
 لب لعلی که سرخ خنده سازد کاسو هاش
 عبارت داشت تنگی در فهمیدیم مضمون
 نمود ریشه ملک خرد رنگ یا قوت
 دُرود ساغر خنده بر شبنم زند
 اگر بر روی گل خندیده باشی
 آنجا که لعل او بشکر خنده واستد
 چون دو جان بود در یک قالب
 اتفاقیت سیه غمی و این خوش طبعی
 حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است
 که نازک است مباد آنکه بر زبان بچکد
 لب که او را لب شبنم بود از گل انداخت

94

۹۴ حدیقه ارباب شیرین لبان
باده تلخ ارباب شیرین لبان
بگر خاتم لعل لبیت به گاه می افشتم
خال بر لبش لبش گشت که از غایت لعل
نبات رنست لعلش شود آب
گران بهاترش از دور همین دزدان است
مکر و دولش ز لعل تواند لیشه گذرد
باغش بشکفت تا خون عاشق را خمیر زد
برین حرفی گذشت از شکرستان لب
نشسته از بوسه ات بر گز جان کامش بین
دوای درد دل ماست لعل خندش
نقطه آفتاب بوسه بود خال لبش
خنده و دندان ناچون یار من پیدا کند
الکیش از لب خندان او سخن کمیند
الماس شد بسینه کوه من حقیق
چه خواهد کرد یار با کر سدا سبب دندانش
چشم در حاصل شد از ان لب جان مجنون
چشمه آفتاب رنگین یار را نازم
کر شراب از یاد لعلش دم زرد
خنده پیر من بالیده باشد
آب گهر چشم صدق اشک حیرت است
لب او با شراب در ساعه
خال جا کرد بکنج لب شکر شکمش
عکس آن لبهای بیکون در شراب افتاده است
از ان حدیث لب بر زبان نمی آرم
شکر از خود نتواند کسی دور کند

میرزا محمد علی

مفتی محمد شفیع

ششماي امر

فاطمہ
بیتا سحر و جادو

4-

نظامیہ کی تعلیم
میں اصلاحی
نظم و انضام

کے لیے

نظرت
مبارک
مفتی محمد حسین
مدظلہ العالی

صفت لوب خال لب مستقیم

سخن هر جا توصیف لعل نوشین تو سر کردم
 به شک خفا که تب صنع از خطایا قوت
 گرد ز لب نشست محرقی هست جای آن
 لبش نگاه قسم سجری دارد جدا
 فزون خال هندو را اثر شد
 برداشتن خال لب دیدم فدا دم در غلط
 از نیل نیست خال لطیف ای تو
 لب شیرین است لعلش گر شبیش را کشد
 سیم نوشین چشمه لب تو
 نوشیست در لب تو که چون رشته نبات
 بست زخده نمک بر جراحت جان رخت
 بران لبها ز انداز قسم حال میگردد
 لعل لب او است ز رنگین سخنی رنگ
 ناب و زردن تو هنگام قسم
 رنگینی که لب بشکر خنده واسه کنی
 مگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذوق دارد
 یا قوت با لب تو دم از رنگ نمیزند
 کی میرسد بلبل تو کشیری و گر
 بود محال که طعم لب ترا یابد
 خوش آن ساعت که چون بر کن شتیغ
 بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
 تنسی است نکپاش سینه ریشم
 قسم درسی دارد بهاری
 قسم از می و پان غایان
 من زار و ترحم توام می باید

نایابی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم
 خوش برب العمل تو نوشته است کیا قوت
 بی قند نیست زانکه حلاوت کباب را
 یک لبش جان میساند یک لبش جان میدهد
 که لبش گریه لب گاهی مستکشند
 زانکه کس ننهاد حرف میم را هرگز نقطه
 نیلوفری ز چشمه جوان بر آید
 خاتمه سودرکت مانی گیس را نی کند
 عین آب حیات را شد دال
 تحریر وصف او خط سطر کند لذت
 ملک زنگی جابر لب نمک آن ریخت
 زهی نازک گلی گزین خود با مال میگردد
 چندانکه از ویافت تحقیق بینی رنگ
 ترسم بگرد از دلک همچو نبات
 هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
 که مهری برب و انگشت حیرت در من آید
 این خون گرفته بین که چه بر سنگ نیند
 نقش است بر تحقیق لب غده مشرک
 اگر چه شان غسل شد را کند غریب
 قسم زیر لب دزدیده باشی
 شگفتن همچو گل از دل بلب با صندان
 که نام آن بزبان تبارن شکر خنده است
 چو تنی کو در خشد در غبار
 چو در شام از شفق برقی درخشان
 پرش ز حکم تو ام می بایر

چرخ و باد
باز اینک در میان ما

انفردی

فروغی بی بی
شهرت
قزاق
شیرین بی بی
عظم

512

صفت لب خال لب قسم

یاسین قسم تو ام منی بایه
 بیشتر دل میر و خالی که در گنج لب است
 از خجالت غنچه را بر این هستی تماست
 شکر خدش مرا میکند سبب ز نخلان ما
 از موم مهر بردن انگبین زده است
 بحیرتم که نک چشم کنم کدام نمک
 قند و زدی چه بلا شیرین است
 عاشقا ترا تورا راه سخن پیدا شد
 عجب که کان مک شد و کان حلوائی
 کبودی لب او سرمه و گلویم کرد
 لب شیرین یار شور گرفت
 از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
 زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
 چه بر خیم بداندش گزیدن آرزو دارم
 جان تو لب رسید خاموشش
 ملاحظت تا قیامت بی نمک بود
 سبزه خلی که خوابد مرست بعد از سالها
 یا شکر یا انگبین یا قند یا حلوت این
 فقط زیر لب ضرور بود
 زنگی بچه شکر فروش است
 باغ را در گره غنچه نمان ساخته اند
 چونک افتاد ساغومی از و چای نبرد
 با ده ارشیده سبزه لبه بجامم کردند
 مدام میچکد و کم میخورد آب لبش
 چه غریب است در آن محل شکر با نمک

جان تیکم زود را صطرا بمعنی
 گوشه کیران زود دلم را تصرف میکنند
 تا قسم لب گلشن فریش آشناست
 علاج لعلها سیهای حسرت زود خواهند
 شیرین متبسی که مرا راه دین زده است
 قسم نمکین لب نمک کلام نمک
 خفته بودی بلبت بوسه زدم
 بشکر خنده تر تلو منی پیدا شد
 نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی
 لبش کیدم و خاموش آرزویم کرد
 آنک ریخت بر جراحت من
 بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
 لبهای می آلوده بلای دل و جان است
 خیال بوسه میازد کبود آن لعل نازک را
 لب بر لب من نهاد و گفت
 لب او که نمیشد خنده آلود
 میباید چون رگ یا قوت از پشت لبش
 لعل تو یا قوت یا عذاب یا گلبرگ تر
 خال زیر لب تو بیجا نیست
 خالی که میان تن دو خوش است
 در لب یار نمان حسن جهان ساخته اند
 حدیث تلخ بخورد از دمان یار میرزد
 بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند
 لطیفه عجب است اینکه لعل سیرا لبش
 بسته شور بشکر نکرده است کس

چون توان قانع به لایم لب ز بشدن
 باده بی محل لب و لبر نمی باید زدن
 عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که زانده نشسته او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 هر جانب لعل تو بگفتار در آید
 قدر یاقوت لب او را که نمیدانند به پیش
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
 چون خاره و محبت هم بسکه یکدل اند
 دل به شواری توان برداشت آنجان نیند
 رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا روده بهیات
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 در دو لب لعل تو یاقوت زمعدن
 لب تو سوخت دل عالمی گرا برو
 آن لب حرف آفرین چون میشود که مهاب
 شد میافعل شیرین و شراب تلخ من
 دین گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 نازناز است اگر کم حرف افتاده است بهبار
 جان تازه میشود ز لب روح پرورت
 اگر چه خشک شد از می عتیق سیرابش
 شد از می غیب خون پیش آن لبهای نازک را
 شود گر داب دریای حلاوت دیده روز

باد آن خشک نتوان از لب کوثر شدن
 غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
 در چشم مور ملک سلطان نظاره کن
 نیست شد عالم و مهر است جان شمشیر او
 تیغ و دودم دست مرا عمر دوباره
 در آب گهر غوطه و بد مغز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
 شراب دشمن جانست راز داران به
 از هم نیکند و لبش را سخن حیدر
 میشود یارب سخن چون از لب جان جهان
 تیرچه ز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان نمک سوده از کباب گشت
 همچو نمک در گریبان مین افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به مین رفت
 میتوان خواند ز لبهای خموشی که مرگست
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
 نمک ز شور قیامت درین مکیده می گردد
 آتش یاقوت پندار می شرمی افکند
 تا لب شکر نشان یا خوش بشنام شد
 ز شبنم آب حسرت غمناک مین گردد
 قلم چون نمک شبنم شد رقم زود میریزد
 هر کس که بر خور د ز لاله عمر بر خور د
 بوی می لب ساغر مکیدی دارد
 که ساز آید ای تیغ را خونخواران تر
 در انخل که آید در سخن لعل شکر بارش

صفت دمان خال دمان

جان چه باشد تا نثار آن لب بیگون کنم
از سخن آتشین لعل سونگوی تو
ولی هر جا که شینی است هوای کس باشد
شکل گسی نشسته بر شاخ نبات
چاکرد کنار خسته آبجیات
کلام هر خسته در آن حه نهان ساخته اند
بلکه جان از لب لعل بتان ساخته اند
لب او لبیکه شیرین است از هم و اینگرود

حدیث

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بجاک
برده گوش مرا چون ورق لاله کرد
نیخواهم کسی با آن شکر لب بمنفس باشد
خال لب آن نگار شیرین حرکات
یاد روح سکندر است که نشسته لب
حقه لعل توارز جوهر جان ساخته اند
چو لعل بتان را نه ز جان ساخته اند
تغافل نیست گر بادی گویا نیکرود

پیدا ساز صوت از نهان اشعار صفت دمان خال دمان

در میان نیست دمانی سخنی ساخته اند
خال مشکینی که در کنج دمان یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
شیرین بنظر سفر تلخ عدم را
نذارد گرچه اصلی این خبر پنهان نماند
چو میکشید صور دمان تنگ ترا
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
دشمنش فکر تنگستان است
هر کسکه ندید آن دمان هیچ ندید
بر رگدزد عدم نشسته
زبان او بحدیث نگفته میماند
دمن تنگ تو شوق قلم یا قوت است
در تنگی آن دمن سخن نیست
تا ابد می بایدم راه عدم پرسید
پسته بر چنبره خود را بکعبه شورند

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ توارز دست دل ر بوفه داد
گردد دمن تنگ تو گردم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین سپهر پنهان نماند
ز سایه بزمه چشم سو ر بست قلم
با چشمه ای که نظم پند دهن است
از دامنش نشان بخی یا بجم
بج است دمان تو ولی میدا غم
خلق ز غم دمان تنگش
دمان یار یا قوت سفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری
با ما سخنی از آن دهن نیست
زان دمان بی نشان بوی سراخی بروم
با دانت ز طاعت نتواند دم زد

یاز اهل

محبت

نیز این

معنی

صفت دندان

از تو چه دریغ داشت الا دهن
 به خیال است که تصویر دهان تو کند
 گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
 ز بسکه بی سرو برگم بهیچ خورسندم
 چه خاموش شد بهیچ گویا نبود
 از غضب گفتا چه گفتی باز کو گفتم که بهیچ
 مشکلم بحرف و صوت شود از دهن جدا
 گویا دهان او بشکر خنده داشته است
 در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
 دهانی که ز سلام خشک کوثر میبارد
 جعی که در خیال دهانش فرو شدند
 که دید غنچه که از گل شگفته ترا شد
 پوشیده ترا ز خنده شود از دهانش
 از لب خورد زنگی جلیج و تاب
 در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف
 زان صبا تنگ آمد و آو ویرانش پست

حدیقه ۱

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت
 که مصور قلم از موی زبان تو کند
 با من سخت بیچکه ای غنچه دهن نیست
 بغنچه دهن یا آرزو مندم
 سخن گفت شکل دهانی نمود
 بهیچ گفتم آن دهان را یا رشدهیچ تاب
 کپی بری پچاشنی آن دهن نقش
 صبح اسید بر در دل حلقه میزند
 کسی که راه به تنگ دهان جانان برد
 چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
 فردا بر او نرسد از روزن بهشت
 به دهان تو که چه هست خندان تر
 چون نقطه سو بود که قسمت کند سخن بهیچ
 بر حرفی از دهان تو پیچیده نامه است
 غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
 غنچه دهان لطافت با دهان تنگ است

لالی خشم شاعر صفت دندان باری

بنماید دو خط فتنه علی تحسیر
 که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا
 گهر چو شبنم گل آب گشت در دهانش
 تو گوئی در شفق برقیست خشان
 حب مروارید باشد آنجی دندان طر
 دهن از کوهر کدانه شد پر
 شبنم در میان غنچه خندان

از لب رشته در آن تو گاه نقیر
 بیا و زیر لب آن سلک نه از آفتاب گشت
 حدیث از دور دندان او شنید صد
 ز می دندان بر لب لعل خندان
 نه بهین یا قوتی لعلش شفا بخش سنت
 ز دندانش چه سقتم در سخن دور
 در آن دوح دهان و دمای دندان

توفیق
 نیز صاحب
 شفیق
 غنچه
 نسیم
 خنیت
 حیر

۱۰۴
 این رشتنای در کجایان و فصل نیست
 تا رنج حسن نردنجان حسینا نم
 نتوان یافت میزاد و دندان نگار
 تراست لعل شکر با هم میان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان بیدست
 چشمتما که از آب گم میگشت طوفانی
 گل او را لب لعل تو مرا بر میشد
 دندان او هست خوشه پردین و خوشه
 شده پیش عیان از لعل خندان
 در دماغ رشته دندان گوهر ابر او

صفت پان هسی و دوازدهمین
 در دانه است ریخته در چشمه حیات
 که بر دین فلک اگر دانه دانی باب خو
 باه عیدی که هم آغوش بود پرورش
 میان لعل چرا کرده نهان گوهر
 گوهر هر کسی از باد و پدیدار شود
 حقیق آید او اگر میدادیم بیرون
 بشنیم از نیست دندان تو گوهر میشد
 یاد در صدف چکیده لکری معطر است
 کشاده سیم را عقده دندان
 چشم من دایم بگردان صدف پر گوهر است

واسطه جوهر نای نیم و یاقوت رخشان اشعار صفت پان و بیست و نهم زبان مجنون

پویشی است این برگ آتش زبان
 یک پیرزن می کند بی غبار
 نسیم اگر رنگ او سفتی المثل
 بجان را رسانده قوت لب
 به باغ است از برگ او برگ گل
 ز برگ لوح زهره نگین
 طاق در دل بیره اش لاله زار
 زمین میبکشد ضعف از پیکر شش
 لب مگر خان بال پرواز است
 بروج دمان بیان جا کند
 از لعل لب یافت حسن دگر
 دل آفتاب از غمش در تابست
 توان گفت بر برگ او فی المثل

که در قفس از دانه زبان
 قفس چو گل آشیان بهار
 سیاهی بشنوف گردد بد لب
 فزاید آب یاقوت لب
 لب از رنگ او نسیم جام
 خط موج یاقوت نقش حسین
 فتنه افش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بلبل پوش
 چو بزرگ می سپرد ساز دوست
 رگ خود پیش گهر دا کند
 جانیست از خون طوطی شکر
 که هر کس مربی لعل لب است
 سپهریت خورشید اندر فصل

زین شعله خونی است سرایه اش
 محب دارم از برگ چون نجوشش
 ز شب خاتش ای شمع گردد در روز
 به زمی که کیفیت آراست پان
 در اندیشه عطر بوی آگال
 ز رنگش زبانه عقیق مین
 دل جمیع از بیره اش حاصل است
 ز آینه روی چو یابد نشان
 گو بسیره مضمون سر بسته
 حبابی در اوراق پان کرده جا
 کند پان از درنگ حسن آشکار
 لباس سوید است چون دل به بر
 در اغوش از حسن رنگ طرب
 بود جلوه چو در بیره با
 گو چون آن شبنم برگ پان
 که گدازش خود گذارد نخست
 ز پان بیره بار است با چون میل
 ز این گلر خان برگ پان میخورند
 بهست پری طلقان بیره نیست
 کند دائم زهره چشم بتان
 ز نخت سپاری به گهای جان
 ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
 به نغمه منقار تو صیف خویش
 نخستین سخن ساز غنچه برگ پان
 منم برگ عیش گشتان لب

ز عین دانه و دانه از سایه اش
 که خون میچکد از برگ جوهرش
 چو شمع مناست عشرت سرور
 کند جلوه جامه می چکد پان
 بخوبی بعد از رنگ ناف غزال
 ز بویش نفسها نسیم خن
 کزین بیضا سر کشد پس است
 شود بیره اش طوطی دوه زبان
 طلسمی بخون جگر بسیره
 تدریست با طوطیان آشنا
 بود سر شاداب ابر بهار به
 غبار غمی است زیب کشته
 نمودار شمع افانوس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه صبحی بکلی نشان
 که با او کند رنگ نسبت بهست
 که دارد دمی آب درنگ سیمیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 ز نخت جگر های انسخه ایست
 نظر بر سیه بختی بیدار
 همه کرده نیش تنه های پان
 ز یک مرغ شد چار مرغ آشکار
 به لب لباب مرغ نیش خویش
 بجوشش آمدش آب تیغ زبان
 چو خط طوطی شکرستان لب

حدیقه آینه

۱۰۳

آینه برگ فی آشناست
 بکج دامنش چو سکن کنسم
 ز دندان گرم آره راند سبر
 بدندان اگر ریزد خون بجاست
 منم موج سدر چیده لعل یا مهر
 منم محرم چشمه آن زلال
 غار لیت خط از سینه بشنم
 حکم ز من باده نوشه کنند
 چه شد که خزان بود پیکر م
 کند جلوه در چشم اهل ز من
 قسم ز من یافت حسن کمال
 مرشد من و لعل خوان کی است
 که خونم ز گلخانه این گلستان
 گر طلیت من ز دل کرده اند
 بود شاخه من لبشک بتان
 درین بزم هر قطره خون من
 ز برگ من آینه آمد بدید
 هر دم بگردانم اوراق رنگ
 بیک حرف رنگم گل گیر هست
 مرا صانع آب و گل تا مرشد
 بخوشد ز لب خون سودای من
 که در غنچه بیره رنگ من است
 کند پان ز من کسب حسن کمال
 جلایید بد پان ز من رنگ خوش
 رنگ پان نه از خود طراوت فراست

صفت می پان لعل آن

کز طوطی حسن رنگین فراست
 چراغ عدم خان ز روشن کنم
 نشود گرمی خون من بیشتر
 برگ من آن بیشتر آشناست
 خط نشیب لب تشنه هر کنر
 که خضر خط آنجا ندارد مجال
 برون جسته این دود از آتش
 قسم ز من گل سرودی کند
 بهار لیت و در دام بال و پر
 مسیحا ز من اهن خضر من
 برگ برگ نقل گشت تیغ بال
 درین دعویم رنگ تغییر نیست
 نمی جوشد الا بلبل بتان
 که خونم بخوبان ببل کرده اند
 رخ کاهی و باطن خویششان
 شهید لیت کند برگ دارد کهن
 کبی سبزه نبود که شید
 که در پرده با خون خوشیم بچنگ
 زبان تا بجنبه مرا خنجر است
 رنگ خون چو ریشبه خط نوشت
 بند ریشه زنجیر بر پای من
 بهار نشا طش بچنگ من است
 چو خسار سبزه ز غزال
 که انیسون کند نشا باده پیش
 ز تخم بدین ریشه نشو و نماست

صفت بی با و لوازم آن

دل بیره آریم دارد ز من
 بود بر یک پلن پرده مشیم تر
 فروغ طرب در سواد من است
 سپاری ز دونه شد جلوه گر
 کنی من ندارد لب گلرغان
 ز من بهر پان زیب و پیرایه است
 چو شمشاد نخلم دل آرد ببار
 ز بس عهده اسن کشایش ندید
 سراپا دلم بسکه بهر لخت من
 ز جوهر بود دام آینه ام
 بطبر یوست اگر دست داد
 ز خنک بلایغ طسرت بی سخن
 دلی دارم از سریت لعل یار
 بوی ت چنان مو گر دیده است
 ز نمودم بر دی ورقای دل
 ز خنک از غصه کر بلاست
 ز خنکی بود جان من سبز پوش
 بصد رنگ شد بالی من آشکار
 چو از گفتگو شد غموش
 زانی خشک گریه بر لب غلا
 نواکت کر لعل خوبان منم
 ز من رنگ پان گشت خوشید تاب
 بودیت جنگ شهباز من
 بیاضم بود صبح گلزار پان
 بخونک بیره ارم محرمی است

بود که شلیقه بسید
 درو چو نه با سحر بیاض نظر
 دل شب ز غور شید آستین است
 پرواز توصیف ز دبال و پر
 شبولی ز کیفیت رنگ پان
 کف بیره را نقد من می است
 همه عهده مشکل آرد ببار
 شکست است قتل دلم را کلید
 ز جوهر چو آینه دارد سخن
 نفس خشک گردیده در سینه ام
 زبان میگویم دفع جوش فساد
 ز ندوچ انگین رگ اهرمن
 کیک لخت اوست بی خار خار
 که مو بر تم جلد خوابیده است
 خط سطر صاف آب و گل
 کلفت دلم کر بلای نامست
 که خون شهیدان نیا یز جوشش
 چو طامس در غموش دارم بهار
 دل چون نه چون شعله آوز جوشش
 ز خنکی ز بیاض لاف غلا
 گل اجته طالع پان مشم
 که صبح است روشکر آفتاب
 که طوطی ز سرخاب دلد و سخن
 شکوفه دبر رونق گلستان
 بخنای من میبذارد می است

حقیقه اکبریه

چشم من ز بس سوز دل ویر است
 گراز شیخ من بر ندارد علم
 پراخی کز دشت اش برق خون
 یازم گل از جیب برگ خزان
 یزحار پان تا شدم آشنا
 اگر سزا کسیر ز رمی شود
 ز ماثرا صلاح تدبیر من
 رهن آتش غیبه تم در بر است
 نمیم گداز دل گوهر است
 بجا لم طسے حیان کرده اند
 بخاکستم آب پاشی اگر
 دم سزوی کس نیغم ز جوش
 ز فصل لب یار دارم نوید
 از زبان کشت عمل نو خط و لاریخ
 از خوردن پان یار من داد او گالش
 از گشته ظاهر ز پان آبخان
 تاز و بعثت گم عیش و تاز
 زبان شک بان نفس پروان
 انکه کم خویان نسرین جبین
 بزرگ ز مرد ولی در اثر
 از دخیق متن ز نهائے تنک
 وصال و فراقش بکوی سبب
 اویم ز بانهاست در رنگ ازو
 کسی بگوید و صحبت شود
 چراو کس بتحصیل نقد حیات

صفت سی پان و لوازم آن

ز سخر استخوانم علمم تراست
 بود پیره کج شستن علم
 ازین پیت و روزن آمد برون
 دم سبزه را منصب از خوان
 سپید آب گشت شستن سا
 ز مرد زن نعل ترے شود
 تب پان شکست از تابش من
 سوز پای من مشت خاکستر است
 حدیث من از آب روشن تر است
 که در پنبه آتش نمان کرده اند
 ز ند قطره اش جوش برقی شر
 ز آب آتش من نگر دو خموش
 که دام اسید است چشم سپید
 غبوش آمد برون از پرده نگار رخ
 این بوسه به پیغام چه رنگین توان
 که گردیده رنگین سخن ده زبان
 که از بان باشد زده اسبرگ و ساز
 سهیل عقیق لب و لبران
 ز با تها چو برگ گل آکشتین
 و نهبا ازو نعل تر
 موس را با مرادش از بوسه یک
 میاکن عید و عاشور لب
 چو رنگست دلما ی هر رنگ ازو
 گمے تو شنه ز او دخت شود
 نیاورده بر نعل خوان برات

صدقه

۱۰۶

از جفت طاق اند در اتقا ق
شود حیره ز زخم خورشید آل
بود زین هندان خای عجب
چو پیدایه دوزندان شود
نیچند برگی از ان دلبران
بایشار نفع از پی دفع عثم
چنین خوشما چون شود نقطه دار
ز بس چرب و نرمی و امنون دمن
سمات لبهای ابل حب
اگر میدیدم رخ از رنگ پان دندان جان
بجان میکشت پانش عاشقان را
ز بیانی سسی آلوده دندان
چون مصحفی که یا قوت مرش کشد شبنم
لبی چون مصحف یا قوت خوشخوف
رسمای دندان از قسم
رنگ سسی ز لعل لبست را بکود کرد
شد زانم ~~مضامین~~ چون گل سوسن باده
می داشتند را نشاء دیگر پا شد
این سبزه که نام بره پان دارد
از چار مزاج ~~مضامین~~ بهم
چو برگ پان شهید لعل او شد
سرخ پان را اگر بر لعل او چون شبنم
لبش داتم جو گل از رنگ پان سرخ
من از بوس خود کعبه دل افتاد میگردم
در حالت قسم از برگ پان زبانش

لعل این پان

نیمه طاق

فصل

نیز صائب

مردون

شیرین
کلیله
نیمه

صفت سسی پان دیوانه

که در رنگ جفت است در شکل طاق
دندش اگر ماه رویان او گل
که برکت سنی رنگ رویه ز لب
ز بر جعد پراز لعل مرجان شود
که صد بوسه پیچیده نبود در ان
مشبیه کف دست ابل کرم
که پروین تشبیه کرد و نثار
بتان را دادند زبان در دهن
که دیده است چون او سما کشا
کستی شیخ بهر شک تشبیه علی
تو گوئی پان رخصت بود جان
چو انجم در شب ستاره نمایان
بر لعل نوحه او سرخی ز رنگ پان است
شده از رنگ پانش در شبنم
شود در دیده آئینه مردم
علاوی تر ز گرمی نظاره دو کرد
شب بکیم بسکه لبهای سسی مالیده
خوش آنزمان که لب یار گردد از آن رخ
رو صیبت که برگ برگ او جان دارد
مکشاء بین که بوی انسان دارد
برنگ سبزه بختان سرخرو شد
این تعجب بر مسیما تحت خون بسته اند
غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده یا قوت کسی ایام میگردم
برگ کلی هست گویا در غنچه دهانش

خوش درنگ تنم از غم بخیزم خون جگر
 آری آن رنگ لعل لعل تو را نی شد
 لعل تو زبان درازم گریه
 زانو ز صبح آرزو مند خفاست
 گفتند که میشود شهید لب دوست
 گوید دندان آردار و نغمه ارمی فرود
 کجای لب ز زاکت می توان برداشت
 می نماید ز رنگ پان سستی
 اندر دمان زبانه شمع است شلوار
 شمشیر برق خنجر الماس آبدار
 نربالست درون لب شکر شکفتن

یادی آید مرا چون خورن آن کسی
 این عقیق بینی لعل بد خفا نی شد
 ایون گنیم جان مستیارست
 هر کس نبوس تخم غنای کاشان
 پان آمد و بیره را بدعوی برداشت
 آخر آن را در شب تاریکی نوری دیگر
 کبود گشت مگر از خیال بوسه ما
 گوهر شب جسد رخ دزدان را
 یا خود زبان اوست جو طوطی سخوت
 یارسته شاخ نازک مرجان احمر است
 قطره آب زلالی است زبان دروگر

آئینه و احوالی جهان به اشعار صفت آئینه دیدن جانان

یارب چاکند بدل بمقار من
 از رخ آئینه را خوش دلی ریخته است
 آنچنین شکل است پر ز او حسن را
 بر صبح بیکلک طالع آتش وند
 ز بی نظاره از طوره حسن تو زیور
 میشود محواز فروغ آفتاب جلوه ات
 دیوانه محال تو بافت از حیر و
 این شرم آنکه آب نشد از طاره ات
 از دره تو تو دلی که قیاب نشد
 خاکستر از آن بخشیم آئینه زدند
 ای تیان از گردش خیم تو دل درینا
 پر نوی از شمع خسلد تو آدغان دشت

حسی که آب آئینه را بغیر کرد
 کاندون طالع آتش ماه است و درون آفتاب
 این نقش در نگین سلیمان آئینه است
 این منزلت زیبا کی و اما آن آئینه است
 رگ برگ گل از عکس تو آئینه جوهر
 عکس آئینه همچون سایه دیوار
 جوهر کشیده سلسله دریای آئینه
 گرداب غلبت است سرالای آئینه
 یا دیده که از شوق تو عیوب نشد
 کز دیدارت جدا شد و آب نشد
 نبض بیار از لگایت جوهر آئینه
 دیده آئینه ترکان الی پر اند داشت

صفت آیدین عشق

ندیده ام که این آفتاب امر و طالع شد
چو آفتاب خجالت شود نقابا فلک
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب
صافی آئینه حجاب بکسیر شود
تو هم در آینه حیران حسن خویش
سحر خورشید لرزان بر سر کو تو می آید
چو دیده که با آئینه مالی شب و روز
پرتو و تیغ در آئینه را عجاز بود
تا خیال جمال این مهرش
جام عنسم کرد آینه چنان مستش
ای صاف دلان را بخجالت هو سے
جز عکس رخ تو که در آئینه افتد
بچشم ما بر آینه نظر بازی تو شد
عجاز دم دل خون کشته را از ناوک حسنی
رخس تو یافت آفتاب آئینه
ز پرتو رخسار جهان افروز است
جاست مراد عنسم صلت مردن
آئینه خود مگر بوسی لب خویش
دام خمی گل را کشیده در آغوش
مذکر آرزوی دیدنت آئینه جادارد
رسیده ام که آئینه امروز صبحدم
بیره سختی آئینه کس مباد که او
ن آئینه را نداده روی
م ز رخ دوست زنده آئینه
وجود آئینه آن آئینه رو بنماید

که میگردد چشم آئینه آب انباشش
تپید در آئینه جوهر جوهر در روزن
از تابخت آئینه یک چشم پر آب است
هر کجا جلوه خویش کند خسارش
نماند است که هر کس بخود گرفتار است
دل آئینه را نازم که بر رو تو می آید
نهان مدار زمین آنچه رونود آنگاه
ورنه آتش که نگذاشت تپید در آب
آئینه را بدل زده آتش
که ستون زرخ شده دستش
اندیشه صورت تو دل کرد بسی
آئینه در آئینه ندیده است کسی
آئینه را جلای وطن میکنیم ما
که در آئینه تابد همچو عکس مرگش
و عکس تو گشت آفتاب آئینه
شد آئینه آب گشت آب آئینه
پیش از دهنست نام لعلت بدون
روی باید مبرای حلوا خوردن
کز آب آئینه بوی گلاب می آید
که از خورشید روی و ز برابر نوازد
روی که دیده است که روی تو دیده است
ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
مگر در روی تو در میان بود
در نظر مردم از از دوست دوست
ادور آئینه و آئینه درو بنماید

بسی

بوی خوشی آید

نور جهان شکر

در غروب آید

فرمان جهان

لحم

غنی

دولت
دولت
دولت

صفت آئینه دید مشهور

حدیثی است

باز می آید

باشد چنانچه آئینه آب بر روی
خبر آن ماه را از آئینه او داد
بیکس را بنود بر رخ تو تاب نظر
در جلوه گاه حسن تو چون پرهای چشم
در ساغر بلور می لعل خوش نامست
آید چارموج چون دریای حسن تو
از آب تاب خنده دندان نامی تو
گفتی که غوطه زده کنان برودنیل
بر چه هات چگونه عرق حفظ خود کنند
دست مشاطه قدیر ز جوهر بسته است
چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
گزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
عکس خط خلل عنبر باری آن مشکین غزال
کشور حسن ترا در یک نفس شمع کرد
یک نفس خورشید را در آید و ممانگد شست
در روزگار حسن تو شد غار عاشوق
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر
برگزینوده است کلمات باین کمال
رفته آید شد آئینه از تاب خورش
عبث آئینه زره پوشش ز جبر است
چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خوش

هر دم ز عکس روی غناک لو بر است
آئینه خانه آئینه آبا
گر آئینه که او را دل فولاد بود
افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
روی تراست رتبه دیگر در آئینه
از خود چو کشتی بی لنگر آئینه
گنجینه شده است پراز گوهر آئینه
آوردن مثال ترا در بر آئینه
بای گهر چگونه نعلبند بر آئینه
تجاشای تو صد جای گمراشته را
طره ات سنبل بدانان میکند آئینه را
همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
میکند پرنانه چون صوای چین آئینه را
هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
آب میگرد دجان در چشم ترا آئینه را
هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
کار شمشیر آئینه فولاد آید
روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
عکس تو آب آئینه را شور میکند
چون گردد آب آغوشند اسکندر بود
تیر ترکان تو از سد سکندر گذرد
گرز خا آئینه اش بدوش برآمد

باعث طلاق زبانی و گاه استعاره صفت زبانی و تکلف و دشنام

میرا کنند نقل شود نقل انجمن
دیگام صدق تلخ کند آب گهر را
ما و گله سخن دشنام تو بهما ت
شکر فغانی نطق تو نیست امروز
پذیر است چنان سپید شکر شکفتش
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
دخش دم نطق سخن از عدم برآرد
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
بدگر آب و رنگ از گفتگو با موت خند را
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش
گفتار گزان مسیح دم می آید
یار سخن است کان دهان میگوید
هنگام نطق لب آن حور لقا
فرق است لبی از لب او تا به مسیح
پیدا است دورگی زلفش سخن تو
زبان بدمان تو برگ غنچه نور
تا قاش حرف او از خنده گل بافتند
حرف خشنیدی از تو بجز نکست می
برای مهر نشانند نمک نطق او
داده جان آب بقار از لطافت سخت
کز زبان در گشتم از وصف زبان تو بجاست
ز زبان است تر از شسته جان سخن است
زین چرب و نرمی که بود بازبان او
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
در داکه یکی نیست لباش سخن تو

حرفی که شد از ان دلب شکری خدا
حرفی که از ان لعل گلبر برآید
حرفیت که مورا از شکر علقان گل دارد
بگاو باره چو عیسی تو خوش زبان بودی
که رسد بشیر از گوش بدما بخشش
در نطق کس ندید نهان صد کتاب حرف
بجهان چو ادکسی را سخن آفرین ندیم
تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
گریبان چاک همچون گل کند لعل خندان را
زبان مغزی گهر بر روی دریا چون جاب گفت
چون روح برده مفتختم می آید
یا جان من است از عدم می آید
گویند مسیح و شش بود روح فزا
کان زنده بدشنام کند این بدما
بر گل عنایت زبان در من تو
ز خنده نکلین تو آب گوهر شور
پرد ده گوش من از ترکان بلند بن افتند
سخت بوی شراب لب میگون باشد
بشیر صبح شکر افکند قسبم او
ای چشمه خضر است زبان در منبت
حاجت گفتن من نیست متاع گوشت
این شکر برگ حلاوت ده جان سخن است
چون مغز سپیده است زبانی را بون او
چو بوی غنچه نس در پرد ده سر است آواز
بادام دو مغز است زبان در من تو

صفت
زبان
صفت
زبان
صفت
زبان

صفت
زبان

صفت
زبان

کس دشنام لب لعل تو آزرده نشد
در چمن کردم چو گل صفت گفتار او
دشنام تو زان لبان شیرین
در دمان تنگ تو گفتار نرم
سخن مهر خوشی بر نمی گید ز باغش را
بجوف قتل من روزی زبانت گشت تیرم
نه نه آب گرداند دهنش تنگ شکر را
نکمت روضه رضوان و پیام تو یکسبت
برگ محلی ز کم سخنما زبان نکست
زیر آب قند کمر سختت را گفتم
در دمان تو ز گل برگ زبان ساخته اند
از چرب زبانی که قناده است چو شمع
حرف نوی برد ز دل ذوق حق شبانه را
گرفتاش لعل تو تا در
نهر دماه بود در بدر رخسارت
اگر از کم سخن گشت مرا چیزی نیست
در دهان لعل تو حدیثی نشنیدیم
بسکه دارد شتوخ لاله زار کلام
در تخم پر که از شهد لب جان میو یکد
لطیف حرف جان پروردن آید از لبها
نویکی کوکز تخم مست و مدبر شوم کند
خراب طبعی دشنام آن لبهای خاموشم
در حیرتیم آن مه دشنام از که آموخت
لطیف دشنام تو تسکین دل مهریست
لبش کمر آید دشنام دارد روز دشنام

خداوند
زهر
دشنام

فی

بدر
بدر
بدر

لعل
لعل

سجده
سجده

نارنج
نارنج

بدر
بدر

نارنج
نارنج

نارنج
نارنج

نارنج
نارنج

صفت زبان کلام گوهر نه محبوب
در جهان یکس از آتش باقوت نسوخت
بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را
ز بر لبت که عرق انگبین است
گو تا مو میست در انگشتی
که لب چون غنچه پنهان است از غلی دانه را
که از آتش بخت من دم شمشیر برگرد
کند تکرار حسرت او بخل قند کمر را
دم جان بخش سیاح و کلام تو یکسبت
از غنچه نکست که بر آید بیان نکست
من ترا هیچ نگفتم و دهنش را گفتم
برگ گل در دین غنچه نهان ساخته اند
اند ز دهنش آتش و آبست بهم
لبش آب باز کن قفل شراب خانه را
صدق عرق عرق از انفعال است
ز شرم آب گهر شد بوقت گفتار
زنده ام که بیک حرف قیامت این است
زین آتش خاموش کباب است دل ما
از زبان تالاب کند صد جا مقام
آب حسرت از دمان آب میوان میو یکد
که پنداری گهر از طبله باقوت میریزد
می زینای زبان در ساغر گوشتم کند
که ذوق آن چونید دوستان دانه است گوشتم
چون گوهری بگوشتی غیر از دانه باشد
آتش از آب چه گرم چه خک خاموش است
نمیداند ز شتوخ قند دمان قند کمر را

حدیقه صفت قن و خال و عرق

از تازم هم گشتی تـ زبان زبان تو
 اینقدر سبب تفاوت ز سبب صفت
 نیاز نیست اگر خوش لب کم شنا کرد
 کلاه تلخ از یک غنچه معلوم مقدار
 ساده بود صفت از آن لب کلام سخن
 فطرت موهوم ادوغم من
 پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
 پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام بمن دادی شکم بدان تو
 او لبم زنده کرد یار بشامی چند
 سخن را دل منجا به کز آن لبها بگذرد
 لبست آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید
 به قدر حرف بود نقش حقیق یعنی
 در دهن تنگ آن زبان که تواری به
 بهرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
 روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

نورس شیرینی آملی کام تلخ جانان شیا صفت سبب قن و غنچه خال

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
 این لطافت نیست بهرگز میوه فردوس را
 بطوق غنچه سین او نظر واکن
 شبیه است گرد و نور خوش اصحاب
 رنگ و بوی که از آن باغ جان نغمین بود
 در زرخدان تبان افتاده حشر و غرق شد
 ای فروغ ماهسن از روی خشان شما
 ترخ غنچه آن ماه پاره
 همان اعجبش در حیرت انداخت
 ستانه چاه غنچه آن ماه را به بین
 انگشت چو جزو قن نهادم گفت
 بسکه از حسرت سبب قن شد محزون
 باز زرخدان تو به هیچ مشابیه نبود
 نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز
 رشته عمر از آن چاه ذقن کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سبب غنچه انش کنم
 میتوان چیدن لب سبب زرخدان ترا
 بلبل ماه در آغوش را تماشا کن
 ز خال آنکه اگر دیده است از سبب قن پیدا
 گرد کرد و ندان سبب زرخدان دادند
 خوب شد مستی چه بالای چاهی بگذرد
 ابروی خوبی از چاه زرخدان شما
 ترش کرد دست دندان ستاره
 کوبی پر کار خنجر دایره سکه خفت
 و آن یوسف برآمده از چاه را به بین
 بر سبب منه الف که سبب شود
 دست در زیر زنج کرده به از شاخ سون
 چند لافچه زنج میزند این به نبود
 هست فیضان بلورین زنی ماده ناز
 بگسستن گر این رشته آن آب رسد

فصل
در القی و القی

طالع

متن

خبر
نورس
حسین

ماشون
بهر از بهر
نورس

کمال

جزو هشتم

حدیث ۱

ما شقا را از تهنای بهشت بجوی شیر
 گرفتن از رشته جانانه پیر بهنش
 از بیاض کردنش نامصرعی کردم تم
 تنها که دل بقطر با قوت بسته اند
 یخچین آینه مهر کجا صاف بود
 مادی ماه ز بلوی رخ روشن تو
 از لطافت میتوان چون شمع فانوس بد
 بیاض کردن او صبح روشن گیسوت
 کتاب صبح را مانند طفلان کینه بخوانم
 چه حاجتست بجال آن بیاض کردن او
 ننی مانند سیاهی در دوات دیده هورا
 چه کردن کشته او شمع کافور
 شمع ترشد در تیر محو فروغ گردش
 خون عشاق بران کردن سین باشد
 دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
 نمایان از گلوش سرخی پان
 بیاض گردنت از بوسه بر جانقطه میخوابد
 روان اندر گلوش از جفا آب
 کسی کو بر طوی او سخن کرد
 مرا می از گلوش نغمه جوید
 سرخی پان از گلو تا حد ناف
 چه کوه از گلوی آن دل اندر
 کتاب ایستن مایه غزال حسن گردن
 برگردنست خون دو صد گشته چونش
 خیره گردد چشم خورشید از غدا روشن

شوق

ایضا
 و قی
 بعد از
 و قی
 و قی

بهر ابدال
 بهر ابدال
 بهر ابدال
 بهر ابدال
 بهر ابدال

سینه
 نینجا
 را

صفت گلگون و رخسار و بیاض

۱۶ اگر دستنی بیاض کردن آن گلخوار
 از لطافت رنگ گرداند بیاض گردش
 صفونین ایدار صبح قیامت میدهد
 گلگون بیاض کردن او را ندیده اند
 گردنت صبح بهشت است گر اخصاف بود
 شمع کافوری انداخته را گردن تو
 از بیاض کردن او شعله آواز را
 شب که دیده جلوه روشن آفتاب هستی
 سواد دیده روشن از بیاض گردنی دلم
 ستاره نقطه سوسپت صبح روشن را
 اگر دیباچه بنویسم بیاض کردن او را
 بلورین دسته فنواره نو
 شمع را کی برده فانوس عاقل میشود
 چون بیاضی که بر از معنی رنگین باشد
 بهر بیاض کردن او مانوشته ایم
 چو می اندر گلوی شیشه پنهان
 بدستم ساعتی بسپار و سیرت خفا بکن
 چو تار بر نیان از گوهر ناب
 چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
 که خیز قفل و در خرنی بگوید
 می نماید همچو در شیشه صاف
 ز شیری سخن کرده گل سوز
 به تیره شب بکن اندوده امن صبح روشن
 خون جودست بوسه گرفتن ز گردش
 آب گردد شمع کافور از بیاض گردش

صفت حامل و برودش

چراغ دوز بود با بیاض گردن او
 در بیضا شود و بسته آبیاض گردن ساقی
 ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
 سفینه ایست که حاجت با تخانش نیست
 گرچه رنگ از خون من تشنه قاتل بر نیست
 از لطافت این برق افشان تنگید و خوشتر
 بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
 صبح خورشید قیامت از بیاض گردن او

حدیقه
 اگر چه لاله طور است روی و شین او
 که چون شمع در کبر و زردی و شین ما
 از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
 بیاض گردن او در کتابخانه حسن
 می توان دید از بیاض گردنش خون ما
 بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست
 ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
 در گریبان خجالت متکلف گردیده است

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

چو باغبان کند از نشترن حامل تو
 شد بهت رشک فزای چمن حامل تو
 چو جلوه گر شود از پیرین حامل تو
 که در گردش در آید آفتابی عالم آرای
 یا شنیدی است که گل حسنش چکیده است
 مسلسل گندی حامل تو به بزم
 مهر افکند حامل تو را بر آسمان
 اشک مسلسل چو کز موج میزند
 پیداست که نوا یکدوره ام تحت
 بر صفحه بسینه لام است تعلیق
 بر برگ افسونگر تسخیر من شده

بعل و گوهر و لاس قدرش افزودنت
 ز بسکه لاله و نشترین گل بهم دارد
 نسان برق کند خیره دیده عشاق
 حامل از طلا بر سینه دارد و آیهایی
 او در گلو حامل گوهر کشیده است
 پی صید دل در بر باز من
 پیش حامل گل آن ماه ارض من
 پشیده تا حامل خوش آمد در گلو
 از گل نبود و شاح بو فکرمش
 گلزار چشم محط گلزار تو داشت
 این جانفزا حامل گل ناییده است

دوش بدوش مسترت نای عشاق داغ بر اشعار صفت برودش دلبر

برودش زده طعنه سمن را
 برش یعنی همیشه صبح نوروز
 گل اندر جیب کرده پیر من را
 گره کرده دو در عالم انسدوز

صفت بازو بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه

مقام

سج
من

برود وشت چه لطافت ز رزاکت او
که به اندازۀ خوبی همه جا میبرد
مازم آن لطفت به دوشش تجلی خیزش
که بحیرت که آتینه جلایب گیرد
صفاکی دوشش دو تا باز کرد
پراز دوشش پری پرواز کرده
برش چون داد نور خویش را
ماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی لنواز

حدیقه

طبی
۱۱

دو بازوی شفاف آن گلبدن
چو گلکده شستن در حبه
منور صفا ز آستینش همان
چو شمع بغاوس جلوه کنان
صد کمان صبر و طقت را شکست
آه از نیروی بازو کس نشا
صندا و بهر قوت با هم
لنوا می ستغفورا است
تیر پیرانش بازو نمودار
چو ماهی در میان آب هموار
فلک ساز و زهر آن پریر و
زهر ماه خود تقویر بازو

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل هو شبای جزو گل قطره

سج
سج

سج

سج

غیاظ خیمه زن که بغلهای چکینش
صبح قیامت است دو کردن بغل
بغلهایش ییاری خزانست
چو گوی آن بغل را غنچه
چه عجایب ریاضات و حسن بغلهایش
که شام تیره روزان را تجلی بغل او
سیم خام است پاریس حسین
در بر آن کشیم نمنه آید
بغلهای آن بغل آتینه رنگ
شک ترسته ز عین کافور
حیرت دید و راست بغل
منقبض بود و خوشبوئی بدین سان
غیرت حبه نور است بغل
تو گوی عطر دانه است پنهان

مای بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

صفحات باز و بند چوبی دستگیر

۲۰ اکنون که بگردم درایده چه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکسار شاعر صفت باز و بند چوبی و یا

برای

بصید بوش چون جیسی کند است
که میچیدند برگلد سته گل
که میخو احم کنم زهر داه آسمان چوبی
که دادد اشتیاق دیدن ستان چوبی
کند لعل و زمر در انمان در بحر کانون چوبی
کند کلد سته دست لعل خان را در خزان چوبی
کند تابا راست این بخت موشان چوبی
مار گنج است بهر قتل من
سبز تر گلگون نایب ساعد گلزنک را
ناید نلین بو قلموش بهار من
بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیم
شعله جواله اسان خجیا پیچیده ام
که باز و بند آن خورشید گردید
گفت گنج حسن را از ان نگهبان که دام

غم چوبی بنایت دل پسند است
سید چوبی بود چون تار سبیل
نیدم نیگلون بدین بدست شان چوبی
بود هر حلقه اش چون حلقه تیرین در حسی
نیار و تاب بے رنگ سرخ و سبز او برگز
نگر اعجاز خاک بندر اعیسی که دیدم
برای وحشی دل حلقه اش دام مایا باشد
یار هست یار سیمین تل
حیرتی داسم بخوش آب زمر دیاره اش
در دست نازنین توان یاره یار من
سید چوبی بدست آن نگار زارین دیدم
چوبی گلگون بدست آن برتی دیرام
نه نوزین سبب بر خویش بالید
گفتش برگرد دست چیست این چوبی

نویسنده این

دعایم بر من

در مصر

دستگیر دل از کف و دوکان شغف شاعر صفت دست و پست کف

باروی آفتاب تو یا پشت دست با
ز پشت دست او خط در کف دست
دست او چون برگ گل دار جان از لکلی
ای روی دست از گل دار نو پشت دست
هنود جلوه تو چو در طور پشت دست
شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

انسان آسمان که کدای نگو ترا است
توان همچون رگ گل و دیدک دست
خونی ذاتی تریب عاریت محتاج نیست
سازی به آتشین ز پستور پشت دست
موسی کشیده آواز غلبت در آشتین
سلطه که جو سیم طرد و آن جو صفات

سینا

شکست
خاکست

خمره

صفت انگشتان دست خاتم جهان

صدقه

بین آن کفایت و پشت دست روشن
پشت دستش نور بخش بینماست
پشت دروی بتان پنی را
عکس رخ او ز پشت دست پرتاب
کفش راحت ده بر محنت اندیش

گویی که کف آمده است از بیات
آب از دوحشم آیتناست
پشت دست تو پشت بازو جهت
یافت چو از جام لبوزین می ناب
بناده مرهمی بر هر دل ریش

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فواره یا قوت میجوشد
خار از رنگ از شادی به این میلنجد
کفایت گشت و غنچه سان گلای ایشان
ز پنج انگشت مهر را پنجه کرده
آن دلاویز دارد از نر
دست آورد ز انگشتان قلها
آری زیسته اش شکری خواهم چشم
ز لکین ساز پنجه از روی کشکان

کند از استین بیرون چو آن گلگون قباد
برون از استین یاری آید کجاست
چو دست از استین بیرون کنی گلده رانند
ز زور پنجه مهر را رنج کرده
مهر انگشت چون دهم تا چشم
زده از مهر بر دلهار فستما
فندق فراز ز کس نامهربان بناد

یابی اشعار صفت خاتم انگشتان دست

تو چو منی را لب انگشت تو چسبید
آچشم کشاید نره آغوش بهارست
کرد اگر ای قنعت مشا طلی نیست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
یکه برادر اناستین دست نگارین دین
بدامن میرسد چاک گر میان گذار از
نیست با انگشت تو انگشت شری
در انا مل به زینت خاتم الماس نیست
خاتم نملین به سستش نیست

دا کرد نقاب شفق و غنچه نابست
رنگ سرناخن چقدر عقد کجاست
سحریت که بر پنجه نورشید سهاست
تا شعلا ز آتش یا قوت خالست
تا دستهای پنهان کند سر و خزان
هر محفل که این دست نگارین میجوید
بست و خسته تر از شترست
غنچه ای شاخ نرسیده به زیبار
عکس داغ دل خورین من است

صفت لجام خواستین

۱۲۲

حدیقه ۱

دانه بزم

که حیران از و دیده بستر
گورده از چشمه آفتاب
تبدیر چون مالگرد پلال
در حیرت که دست ترا چون خاک گرفت
دست در غم فرن رنگ خاوه شکست
نی فی ز خانست بگویم چون شد
ناخن بدلم زد و گشش گلگون شد
تخمسی که زرد ناخن بدل این است
شمع ایخانه سرانگشت خاصه است
بدست او رسد چون دست من نگذازد
کنار آتشین دامان گلزار است در دست
زده مهر خوشی بر لب جسم
چو در پای نهالی چشمه آب
منشوق اسیر کردن خونین دلاں است
آه از آن خطه که دستش خاکبش است
خانی گردد و اوراق بیاض شعر نگینم
چو دست از آستین بر دهنی گذرد
که آن انگشت مارا بگنجه گشت
ستاره از شفق و خون شسته
شوخی رنگ خارا دیده
کاتب از شغور بیگونی نوشت اهدا
هر ناخن جنائی شمشیر خوشحاکان است
دل بردنی بین رنگ کاسیت نیست
ای سر انگشت فندق بنده از دست تو
زآب رنگ لعل اگر بندد حنا

در انگشت جانان چه انگشتی
فرزبان نگینش بعد آب و تاب
به تنویر عجبی ز اوج کمال
نگرفته است پیچ خورشید را کسی
برگ گل ظلم است اگر خواهی برایش
گویند که دستش ز خاک گلگون شد
چون شانه زلف خویش دستی میزد
دل مشروده آن پیچ نگارین است
مسدود نور چو بر دیده بالم دستش
چو شمع کشته گز شمع روشن شعله گیرد
خاوه چون شهر طایوس گلزار است در دست
فرزین محروم انگشتان بنام تم
در انگشتش نگینی مشتری تاب
از سبب خواجه کنی رنج دست خویش
چون جهانی خند از آن بای نگارین مال
گزار دست نگارینش دانی قمر سازم
کف دست گل است و غنچه سارین غمی
اشارت کرد ماه فو با انگشت
بران ناخن خاتارنگ بسته
پیچ در پیچ جانان کرده
تا خا بنود رنگین پیچ آناه را
شادم بهت خوبان گزیر قتل عاشق
تا دست و جنا بستل بر دهن شکسته
لاله دارد و جگر داغ سیاه از دست تو
دست نور افشانش افتد از صفا

پیراپول

موسی

مخلص کاشی

ملا و دین محمد زانی

نام

نعمت بی

نعمت

حاجی محمد

زینب بی

سیح

میرزا محمد

میرزا محمد

میرزا محمد

124

بخت خوار و اگر بخت و حنا
 بخت بخون خویش کن پار گاه کرد
 بخت حلقه ای لم بخت
 رنج بخت آن سر بخت
 بخت تو ز غم صدق شو بخت
 خون دل نوشتم نامد بر برگ خاموش
 خون جگر بخت خوار سر بخت
 جلوه حسن تو آید در ابر سر بخت
 بخت تو ای شوخ بخت ز حنا شد
 خون نامن که حقد دل کشا
 حنا ای آن سر بختان و بخت
 خاتم بخت بدست بخت
 چنین رنگ کف ساقی چه کار این شهر

صفت سینه محبوس

چون می'جامم جویان پشت بستش کل کند
این کار دست بسته بغیر از خاکه کرد
آهوج حباب در در یا
آتشک بسوزد و بسیرد
ظالم این رنگ خا خود نبود در عالم
بشیون آنکه گرد آشتی دست گنیش
خون دلم نکشت نماند چه بجا شد
تو خاستی من سخی رنگین بستم
خون دل من بود که انگشت نماند
لال و بدر در یک جا نماند
بدل چون دسته سوغار تر کش
عکس داغ دل خمرین منبت
دست او خواهم کشیدن و ای غریبه

پیر آب سار چشم آینه اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مروارید بختند
 صفيه اش از لبكه باشد نرم صاف
 نموده سوج رنگ پان ز سينه
 تعالى اقد چه صافى سينه دارو
 جسمى كه در كينگه صبح قيامت اند
 ديدم از چاك گريه اش صفائى سينه را
 سلطان سينه بين قدرت صانع ديار
 سينه آيميد بر ولا صفاء و انوار
 امروزت اخير شيشه مباحث آسا
 گامش بر نهاد سينه زيار

طرح لوح سفینه اتور کتینه
بوسه از لغزش نه استد تانیا
برنگ موج می در ا بکینه
تو گوئی در قفل آستینه دارو
آن سفینه راز چاک گریان ندیده اند
من کمان کردم که دارد قفل آینه را
استخوان بندی من یعنی ساحل دریاب
لوح نجینه بر مهر و وفادار نامزم
شدار سفینه سافت نظر پایید
نظر گردست بر آستینه ا

صفت پستان

فروغ سینه اش بر پیرین نور روشن
که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نای جگر ناریستان

جایی خاسته از عین کافور
گفت امیدشان ناسوده گستاخ
چون دولت بسی سر سخت و مغرور
آسوده ز دست برد چو گران
از سر و مید و تار گوشت
دست طمع از به کشید و
گوئی دو ترنج شد نمودار
که سرگون شود این رویا بهشت
سر پستان بسختی خوب باشد
چون تازه مالی که تخمین فرآرد
چو عکس بدر در آینه رخشان
حقه حسن است مهر عشق بروی کرده
عکس چشم کافرش بروی نشاد
که دامن سر به پست آن دو حق
تمای حیات حله و اسباب
دو اخرو در گزیده ناله گزیده
کله بر سر فرگی زادگانند
دو برج قلعه حسن و جالبند
سراپو و حسن نسجیده کسی
یک صبح و یکفتاب نشینده کسی
علاج توت صفت نایب

صفت پستان

چنانکه شمع فروزان در آینه افانوس
چنان آینه پاک از رنگ کینه

آب نای جگر ناریستان

دوستان نبر کی چون قبه نور
بنا تازه تر بسته ز یک شاخ
چو گویم حرف از پستان تو
ماند دو گوی زر و دوستان
نی فی غلظ ز بس نگوئی
آن نار لطیف هر که دید
یا خود زطلای دست افشار
بهر پند بی پستان خویش غره شو
بختی سحره نامر خوب باشد
بالیده دوستانش بران قامت تو
لحظه فی سینه اش آغاز پستان
بهر میدانی سیاهی از پستان او
بیکه پستانش بیالاسد کشید
چرا کردند از مرجان دو حق
دو نورس میوه باغ جوا نی
دو نارخ ز سیده نار سید
دو پستانش دو گلزاران جانند
دو نار تازه هر یک تو نهالند
خوری تو که مانند تو کم دید
پستان همه نور و لطیف
مردی سینه اش سب دوباره

152

حدیقه
۱۳۵۲
ایستان بری چون جوی مشکیز اند
ز جوش طوبه ای حسن بهمان
ز غنر خزل زو بر درج کا فکر
بوی گل در ستر بهشتان شده
جز آن ایستان که بخشد نور دیده
دوستانش دو لیون پر ز نور است
ایستان چو لب گزیده شود کام از مجو
نوش دست ایستان و خشم آمد پیش
نه خنجم با سر ایستان آن حور
انار از اشک ایستانش بر میسد
سر ایستان دلد و زش ز تیز
سر ایستانش از لب سخت و تیز است
که شاید که طافوش کس آید
دوستانش که آرام دو دست اند
بینه تا شک در بای سیاب
ایستان ترا چشم جان است از بی
دوستان چمن انار نور سیده
بجز ایستان آن ماه سمن بر

صفت پیرایہ پستان

لبان من را دوفرش شیر اند
برگ غنچه اش با لبید پستان
کرماند قباستے ناز مستور
غنچه سان بالید کو پستان شده
جباب از آب آئینه که دید
بسخنی و صفائی چون بطور است
زان رو که آب نیست انار کسیده را
شد یقین که انار است حلال آبادی
دو اختر شد لبند از مطلع نور
ترنج از حسرت او زرد گردید
کند در دل زبکان تخم ریز
زیم آغوشش زان رو که بر دست
مبادا رخه در سینه نماید
دو مغرور گران سرخو باز جانند
درو پستان جباب و نان گرداب
یک نار است و هزار بهار ایجا
بھی هرگز ندیده هرگز ندیده
نگرد آرام بر آئینه گوهر

پنہ داغ سینه درموند، اشعار صفت سینه نبد

دل ز دستم میراید سینه بند
غیمه سلطان دارد شکفتن در گره
نبدان بخت از تار نگاه
شبنی بر قامت گل جامه دخت
ز رخ ملک عیان است بار میثاق

لاش در دست من آید سینه بند
و اشود دل چون کشاید سینه بند
و از حریر حشیم شاید سینه بند
یا بر آن لیسان نماید سینه بند
ترا لب سینه بن اعتبار گنار هست

جنگ

عربی

○

۱۱۱

وہم ہوتا۔

في

صدقه

۱۲۶

صفت دل پهلوی و خوش محبوب

تجربا چه در یای سن موج دل است
جان ز تنهایم را باید سینه بند
بند سینه بند شمشیر در کشیدند
پادشاه سن یا شمشیر برآ کرده است

مرید پاره پستان شون گنبد است
بند و لها میکشاید سینه بند
چو پاشن مشونی سینه کشیدند
شعقی وارد بالای دو پستان سینه بند

شیشه برنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل سنگدلی جانان

سنگ آهن ربا گردل است
شیشه ام سنگ در لعل دارد
از سینه لطیف دل همچو آهنگش
آب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

دل جوان شطرنج باطل است
دلم آتینه دل یار است
پیدا است همچو قند ما از تیر بلور
از دوش پیدا است دشنامی کمی از لب

فغنی
چهار
براهه
بوز حال

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

که جای دل بود داتم به پهلوی
قلم سر کرده حسن چار پهلوی
میشود نیلوفر از بوی گل پهلوی او
میکند هم رنگ داغ لاله پهلوی ترا
لیک می ترسم که گریزان شوم پهلوی تو
فرش گل را کند رشک چمن پهلوی تو

نغمه پهلوی دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
که سبزه از غنچه گل باش و ستر کنند
گر بوجند تبه از بوی گل بار یک تر
باغبان انداخت فرش از ستن پهلوی تو
با همه افتادگی سبگر بلند بهای بخت

سج
سیراب
لاغر
زنا

سوج داری لطافت و کنار اشعار صفت آنغوش و کنار

دلی که در بر آنغوش یار بکشاید
خیمه زه کش حسرت آنغوش تو شمشاد
که خواهد برن گشتن در پیش نقش آنغوشم

زنگهای جهان کی کشاده میگردد
چون دید گلشن تند رعای تو گردد
بیاو خوش کناری سپید مشب بودم

نیز
نفسه
نفسه

نغوش گاه پای نظم اشعار شکم لطافت منظم

صفت غم و مات

پای نعلی که گرفتارش مشت
 شکم چون تخمه شفاف کشیده
 شکمش خفته آید همچو فشرده
 نظر تا بر صفای آن شکم بود
 ز وصف آن شکم دل مانده آید
 بلورین بر کوی صافی تراز آب
 ز قافم آن شکم هر چند نرم است
 بچو شد از صفای آن شکم آب
 ویری کاغذی مهره کشیده
 شکم از بس صفا آتینه نور
 شکم که لطف قاسم با حیر است
 بیاد آن شکم دنا و در جهان خیال
 شکم چون لوحه یسین با صاف
 برو نقاش حسین از دل سربازی
 جوی آب است آن شکم لیکن درو
 شد از وصف شکم تا غایت آداب
 شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
 گفتار ساس دست محسوس

برون رفتی خنجر آگاز گشت
 خبری دایه نافت او بریده
 گردش چشم سری بود کوه عکس افتاد
 بکه را فروشی در مسر قدم بود
 که از بهر شکم شد پشت احسم
 مصفا سو ج زن در پای سیاب
 ولی نه بشیر از پلشت گرم است
 که زیر طاق باشد کلن سیاب
 مصفا و سبک زنیان که دیده
 توان دیدن در آن عکس رخ از دور
 زری قشمر صندل یا خمیر است
 بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
 خط مو غامه مو محراب نافت
 رستم زد صورت نازک ادائی
 آب در یافیت آب گوهر است
 ورق شد جلوه گاه بیخ شتاب
 جام همیشه است یا آتینه سنگد
 ساسش بوده گوئی دست انوس

حلقه گرداب آب حیات x اشعار صفت نافت لطافت سما

نافت است اینکه دلهما کرده بقیاب
 این غنچه پاد لپسند است
 بود نافت زیارت گاه آدم
 شکم چون حبه آب است چراف
 ز نافت او را شکر کی بود

کود نافت و شکم من گرداب
 نقش گره از اربند است
 که بیت الله باشد نافت عالم
 خگفته زو لعل بندوی نافت
 مگر گرداب آب زندگی بود

۲۸ صفت لشت مغال لشت میان مجنون

کردش چشم پیری بود
مکس آن در گس شلاست و آریک چین
نیم جلالت لسله کسی زور طمان
نموده صورت جاه زخندان
نشان مانده بر دامن لشت تدبیر
ناف اوان زمین حسن آمد حساب
بود گرداب اندر چشمه مهر
توج می نمود از آب گوهر

حدیقه

ناف او بدیدم از غریب دست
بنیست آن ناف که جادو کشش یافته است
چه شوکت و چه بیهوشیات آمد
تو گوئی که صفای آب سیوان
خمیر آن شکم چون کرده فقتیر
که در آن لنگه اقلیم حشش را جزیب
چه میگویم که ناف آن پیری چه
بلورین حوض آن ناف دور

صفت
بزم می
لک
قلم
نویس
لایه پیر

بشتیان دیوار حسن مرغوب شفا صفت لشت مغال لشت مجنون

کردی حسن را بشت و پناه است
که بشت درو ندارد نور مطلق
کرده ام زبان روی بر گلزار بشت
چو برگ کیده لبریز لطافت
گذارد بشت دست خویش خاک
که بشت در روی عینک بر دوان است
مهر نبوت است به پیغمبر جلال

بشت او صفای روی ماه است
بشت دردی کیان است الحق
بشت او بهر گاه هم جلوه کرد
بود بشت در آغوش نزارکت
بشت او خوشید افلاک
بشت او سخن گفتن گدازان است
ای بربوب بشت تو دانی که بیت خال

لک
لا اعم

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان * اشعار صفت یاری کی که جابان

بسیار ناز گشت ادای میان تو
از لعل بود همچو برگ لعل نمودار
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
که تکیش جوهر از بیخ دم موی میانش را
ز لفظ معنی مجیده تر نمی آید
حرف نیست که گویند الف بیچ ندارد

منوده خویش را و دلم را رابوده است
در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ
چرخش باشد در آغوش تو هم سردار
مر نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید
تقصیر میانش ز جسم و بیچ ندارد

صفت

کمن دلیر قاشاے تاب عوی کمر
زابر جوهر خود برق بکشد ظاہر
خزان لعل پتان محو شد کلمه کمر
نغان که جوهر شمشیر آن گمان این
ر بوده است قرا و شکیب من صائب
بیان این میان از من محال است
نوشکا فیهادران اندام زیبا کرده ام
میان او که خدا آفریده از جسم
خیال آن کمر از سر نه رود حکیم
ز سبوق آن کمر کس دلش پاک است بزم
چو برگرد کمر دست از او است
گردان ثابت کمر کردم که با این نازکی
خاصه بجا حوث آمنوی میمان میکند
به عضویت صاف تر از عضو کمر بود
از این میان که تو داری گذشتن آسان نیست
میان می نیم چیزی بدستم در نمی آید
صورت آن کمر شوخ چون نقش کشد
نار مویست میان تو و مضرب بسیار
ز کب جلوه سحر در دانش
فقد وقت تماشا اشتباهم
زلف از راه ز شرم کمرش بر گردید
دیدم میان یار ندیدم دهن یار
نزدیک کمر تنگ دستان ترا
خامه را نازک کنم از تار موی
کسی نشان بیانت نداد جز کمر

جود هم

کمر زیر تیغ بود گامیاب نبوی کمر
غیشود کمر ز حجاب موی کمر
سباد میج مسلمان خراب نبوی کمر
یکی هزار شد از بیج و تاب موی کمر
خیال نازک چون بیج و تاب موی کمر
چرا این کان حلقه جیم خط است
تا کمر را از میان زلف آید کرده ام
دقیقه ایست که بیج آفریده کشا است
که موز کاسه چینی بدر منم آید
که چنبر شانه دگر است یک موی کمر
شده موی کمر خط کف دست
اینهمه بار لطافت را بیک موی کشد
اینچنین قول صغیفی را که باور میکند
موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
زد جله کمر گذری آب تا کمر بکشد
بدان اندک که آرمیه باشد سایه موی
فلم موی ز مهرگان بریزاد کند
کمرت معنی بکر نیست که بسن دارد
گره افتاد در موی میانش
کمر یا شانه یا تار نگاهم
عاقبت موی میانش تو است سیر
نشان هیچ دیدم چو دیده موی
مصور از سر خود میکشد میان ترا
وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
زهی کمر که نشانی زلی نشانی آورد

صبر

تجربیت
مخاص

معدی
ساکت
نقش
کما
حلقه
شکر
علوی
عادت
لاهور
میرزا
پیردل
فی

حقایق

۱۲

صفت شیرین

هیچ سودمان راه و راجون راه نیست
 کسی بموی نیاید و خسته است خرمین گل
 رشته معوم باندک فرصتی گردد گره
 یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
 روشکا فایز کتاب دقیری دو کار نیست
 برتش پیغمبر خرمین تیغ افروخته است
 دسته گل راسته فیض از زمین نیست
 مصرع بر حبه خود را می نماید و غزل
 دست پیمین دل بردن نهان نشستن
 بر برگ پونه کشم آن میان نازک را
 تا میان نازک او چاره کردند لباس
 نه بند و دسته گل و گلستانها کرد دیگر
 نگار باز کن نتوان هیچ و تاب به بردن
 موی میانش از تو گرم عاشقان
 منید انم میان چون بزم صف میانش را
 رشته جان کوزن ماموی آتشید ما
 زبس گداختگی در نظر نمی آیم

فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
 غم میان تو دارد به هیچ و تاب مرا
 که چنین کتاب آنمی میان سازد مرا
 بهایی که میانش برگ جان من انداخت
 که مصرع پیمیده موی میان را بس است
 کار شمشیر کند موی میانی که تراست
 به قدر بند میان زانگ جانان نیست
 هیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
 بهر چه میگوئی از آن موی میان می آید
 که در خیال صد هیچ و تاب می آید
 رشته نتواند کرد در عقد گوشت سپید
 میان خویش را چون نگ انگارگون قیابند
 در آغوش خیال هر که آنموی میان باشد
 اند زلف مشکبار فروز تاب میخورد
 که در هر حرف موی بر زبان خامی آید
 تا فکر هیچ و تاب آن کمر افتاده است
 مگر بموی میان کرده اند تصویرم

شیرین بنای مذاق تلخ حکامان لغیم مو پند شاعر صفت کمر بند شوق

از کمر بند مرصع شد میان او نهان
 کمر از نار جان باید بران نازک میان تن
 ده چه موزون مکران بهوش بامی بندد

هر که یابد دوشی خود را چرا گم میکنند
 نه از بر رشته آن دسته گل میتوان بستن
 سخت این معنی نازک بادا می بندد

شیرین
 صفت
 کمر بند

از پاندا زرقار کوه سیمین اشعار صفت بر اقیانوس

سرخش کوه لیک از سیم ساد

چو کوهی کوکمر زیر ا دفناده

عربی

764

صحفت انعام ہٹان

سیرین او که غلام بود جاد و
چو سیرین گنبدی از نهر خالص با
سیرین صاف او همیشه آمدن
سیرینها از میانش سدا بود
سیرین گلستانه سیرین بهار
نخل قد ترا چون صورتی نگار جانست
چو سیرین از سیرین آن پری چهر
چنان در چهره نری بی نظیر است
آن سیرین نود سیم است تیر دامن
نظر مادر سیرین مشغوف میدان
با سمن بر یکدگر پیوسته اند
با اعتماد سیرین را بان نگر گذار
چو سیرین تا که هوس کرد و در گم

سرمد گل غامی تزبان شمعار صفت اندام نبان :-

دو انگشت از بدنه رسته شده ششم
صدف را شد گهر بخاله لب
بر غنچه بشاخ خوشتر بر شکفته
کز گلبن خود بشاخ دیگر شکفته
دوماه نو بیکدیگر شده جفت
فروزان پیکری چون گوهر ناب
ز رسته چون سم آهوی چین مو
زبان در کام لب بر لب نهاده
ز راز غنچه شکفته
دل عاشق دو نیم آنجا ست آغوش

علم پر زور آنجا چون زند دم
نخن چون گرم شد در اصل طلب
و فصل بهار هر گل تر شکفت
دین عقیقه تو عجب شگفتن دارد
بزیزد امن آن دره ناما سفت
چراغی کرده جادو طاق محراب
زمین نافه آن یاسمن بو
لبط از عقیقه سوسن زیاده
سپرس از گوهر ناما سفته او
مهرش از سن از ان بادام توام

74

صفت ران و زانو

که دخی نیست شقیب را در آن در
که زید دامن او دیده نقش پای آلودگی
چو در صحن خطای موی چسبنی
نقش آلودگی بر چرخ ختن بود
پایه است گلی جو غنچه د لنگ
نقش آلودگی چینی است بر برگ سمن
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو بال و یک ستاره
شده توام نقش کرده با دام
نفس نمی درون نمی بیرون ماند
لب لبته لبان چشمه سوزن تست
رسمیت که مخصوص گل گلشن تست

صدیقچه
چه سازم رنجه الماس نقش
همچو چمن شیر بر ابرو آن نسیم کن
ز بارید سرج او از نازین
میان آن او غنچه سمن بود
در وسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو نهان چیست ای ناز کن
بر پیر دامن آن سر و طمانند
خردم به ناز او نظاره
بر زیر باغ ناز آن گل اندام
چو حریف از زیر نافش کس لب بداند
مستور گلی که پرده اش دامن تست
به لطف شکفتن و در غنچه شدن

سبح
نقش
آلودگی
چینی
سمن
گل
گلشن

نقش پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان

بری در زیر ران کس نیاید
که گلگون شود اسب در زیر رانش
کاخ شکوه را دوستون آینه ستوار
که افتد بر لای ران نه خاشاکش
اگر پای قلم لغز و کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
فتاده است کارم بخون بر خطه
رانای آن پرورش حکمین فردوشن
چنان رانم قلم در وصف رانش
ز لبس آن صفحه رانش معصافت

سج
نقش
آلودگی
چینی
سمن
گل
گلشن

آینه صوالت نامی ران اشعار صفت زانوی محبوبت

سخن در وصف زانو که کنم صرف
نشیند حورش پا و دوزانو
مسلل گردد و از زنجیر جوهر
حشر بر پاست که آثار قیامت بر پاست

ورق ز آینه و جوهر کسم صرف
چو زانویش دگر خورشید بازو
زانو اگر شود آینه همسر
زانویش نیست بیک نیزه بر آمد خورشید

عبد
سج
نقش
آلودگی
چینی
سمن
گل
گلشن

صفت ساق و شلوار شلواری

صدیقه احسن قصر حسن فی مہتا اشعار صفت ساق و شلوار

سخن از ساق او گفتن نماند
 بلورین ساق او داده گواہی
 بسیمین ساق او زر بوسہ داد
 ساق نور انیش دیر اہن رنگین او
 ساق تو مرزا پا در آور دزد دست
 بگرد این سخن پروانہ ساقم
 رود ہر جا سخن زان ساق پر نور
 ساق سیمین تو تیغیت کہ موجود است
 پوز اسبکہ لبریز صفای ساق سیمینش
 تہی کہ برودہ دلم را کف کاریش
 کس ساق تو گم کردہ دم تا شرد آب
 از ملک سرزودہ بر سنگ کبالت رسید
 پیش ساق نرم صاف سادہ ات
 ساق سیمین او بلورین است
 ساق ترا سودہ صندل شستہ اند

فالوشمع و ہامی مستمند اشعار صفت شلوار و اندام

زند موج لطافت چرخ صفای ساق سیمینش
 صفای ساقش از شلوار پیدا
 بہت دلچسپ زہر جامہ او
 بود شلوار بندش مار گستاخ
 نہ این پوشاک زیب ساق و رانست
 جواز زلفت پوشد از پی شان

ج

ش
نور
نور

نور
نور

نور

نور

نور

نور

صفت کعبه و نشان و پیمانه

۱۳۴

حدیقه

نمان که با نوبی عصمت درین است
از حلقه عیبها گشت اندام برست
تا شکل که گذر کند از نسیم سحری
هر دست من اندم که فتنه تیز ازارت
ای بافته از رشته جان نبدازارت
در نجاکس اگر ز اسرار منیت
بر نشیم بحدیقه پیچیده است

حجاب خانه محبت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شکست
در حقیقتی در استیضای شکلی بنود
سر رشته عیش و دو جانم بگفت آید
جان تازه بدست آید اگر در گفتم افتد
خط گفتم این بند شلوار نیست
شرایع مجوزا در خشیده است

ص

م

شفتا لوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت جهان

عجب لطفی نمودار از دوست نهست
در شکل جنون من کرده مکرار
مهره ام در شد رنج و عنا افتاده است
بی تامل اینکه مضمون پیش با افتاده است
چونارنج است سرخ و شسته صاف
غریب است اینکه سر آورد شفتا لوی پند
مهره از عالم بالا بر افتاده
که شکل بیات کعب و کعب بیشتر باشد

بپایش کعب در کار از دوست نهست
کلی قطب شمالی را نمودار
ناظم در فکر کعب و لکر با افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حجاب بحر حسن
نکاحین با شنه از روی اصفاف
نه آن کعب است که شاخ نهال قلمش سرزد
شکل کعبش را با تشبیه میگوید که محبت
نظیر کعب او پیدا شدن از عجیباتی است

و نازم

سنت

بی پر بار عشاق غم آگین اشعار صفت کعب و نشان و پیمانه

توان از نیت پایش در نقش روی می
آنجوین یا خرام قامت دلجو است این
لبیک استاده برده بخت خون در پایش
بر بنغیزد بقطعه قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پایشان خرام ما
کبکی که آورد و نظر آن خرام را

نواکت آنقدر دار که هنگام خرامیدن
خضر میرود بجای سینه از جو لاکشتر
لبیک از حریت رفتار قیامت زایش
ناز پرورد خرام قامت غنای است
گرمیده است همچو قد مگاه خضر سبز
بر تیغ کوه سینه فشا و انفعال

نور

صفت کف ناخن و شست با خرام

۱۳۵

دکستانی که شمشاد تو آید در خرام
 ز سر و خوش خرام او که غافل می آید شد
 هر کس که دید سر و خرام او را
 بهر جا سر او در جلوه آید کبک می سازد
 آب چون آتیه ز قار فراموش کند
 چشم حیرت و دام میگیرد و طوق تیران
 پنج شاهین شمارد نقش بال خویش را
 مستانه سر و قاست او در خرام شد
 لطیف اندام پای تازه و شاد
 خلیق که بر آن ترکان بلبل
 بکفش غنچه کربایش رسیده
 قدم بر بستر گل گر گذارد
 بلالی که بر آسمان جای اوست
 چنانز کیست به نیم بگاه جلوه قدش
 نگارین پای او رنگین تذروی
 بوسه من بی برگ و نوا بر گنار
 از زقار تو نزدیک مبر گم سازد
 بیدار شد از غنچه طر حشر است
 بچشم از بس خیال آن کف نقش مندم
 از دره شد از چشم من امشب کف پایت
 اگر بر چهره گل پا گذارد و بجه می سازد
 صبا طر خرامش دید شد محو چنان شهور
 من باین زقار شیرین عمر خود را با ختم
 طر زقارش ز بس از جادو سایه را
 خوام حیرت اخروی که آن سر و سوی دارد

هر سر و از طوق قمری حلقه گوش آورد
 که دل تعلیم از خود رفتن از زقار آورد
 از خواب نو بهار رو پای رفتش
 به تیغ کوه خون خود حلال از شستیم قمار
 سایه بر آب روان اگر کند تمکینش
 سر و در وقت خرام قاست دلجوی تو
 کبک از بس دست و پا کم کرده از قار تو
 طوق گلوی فاختگان خط جام شد
 چو پشت دروی بادام مقطر
 رسیده تا بساقش و غن گل
 چو گلبرگش ناخن خون دیده
 رنگ گل آن کف پارا بخار د
 تراشیده ناخن پای اوست
 گرانی نظرم باز داردش ز خرام
 شکفته لاله بر پای سر و ی
 تا بوسه به پیام دم آن کف پارا
 رفتن عمر من و طرز اخرام تو کیست
 به رفتن که خوابیده در آغوش زمین بود
 بیاض دیده روشن سواد من جانی شد
 در دا که کف پای ترا چشم رسیده است
 شکست رنگ گل چون ز باغ شیشه پای
 که می آرد گلگشت چمن مهابت و شوش
 عمر من میرفت دمن نپدا شتم زقار است
 همچو سر و در پای آن قد و قامت شود
 صباراد گلستان از وزیدن باز میزد

سختی

نمای

دوم

نمای

نمای

نمای

نمای

نمای

نمای

جاد با طوار تصور است از رفتار او
 جاده را پای نگارین تو ساز و گار
 بخوامی دزد تو سایه ای افتد خاک
 گذارد پا اگر در چشم مبسل
 هر سو که رفته شبها آشوب آشوب
 بیا ای جام و نیای طرب نقش کف پایت
 نیست نقش پا بجز از خرامت جلوه گر
 لب که از طرز خرامت جلوه ستانه رخت
 محرابم ای بت رخا که بنگام خرام
 نمی افتد بام حیرت شوخی خرام او
 به گنجی ز جای خوش آن طراز میخیزد
 چون بشنید شود صد کوه تکیه بشین باد
 تا خرام قامت او برد از سر هوش
 ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها
 گفتار تو شد لب که جانها کس است
 ز نقارت امان از عالم ایجا درخیزد
 عشاق را خرام تو از خویش میبرد
 خشک می آید چشمت جلوه آب حیات
 از خرام او لعل جاودان قانع مشو
 بوستان از شاخ گدستی که بالا کرده بود
 به کسکه وید سر و ترا در خرام نهان
 از خویش لب که کیفیت تراوش میکند
 عاشق دل شده بر خنده آواز دهم
 کوه تکیه تو تا سایه بدریا ننگند

بکی
 مانی
 صبی
 با
 عید

محل
 می

پا کمال است جان فشانی را
 لب که چون خمار نقاش رنگین میرود
 هر نفس خامه بخوف و خرام تو کبکست
 نچند سوزم زین صدای تکیه کشت
 بخار و از خیال خنده گل
 از نقش پا دران ره افروخت شاسل
 خرام موج می محمود طرز آمدن پست
 دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
 رنگ از روی چمن چون باوه از چانه رخت
 محشر تازه بهر گام بیا میگرد
 کشد نقاش اگر بر صفحه آینه تصویرش
 کمی آرد عرق بر چهره اش اما میریزد
 چو بر خیزد ز جای برخیزد زمین باو
 پشت بر دیوار چون محراب از آغوش
 از خرامت عالمی آسوده را زلزالها
 رفتار تو سیل است که دل خار حش است
 بجای گرد او غیا د هستی داد بر خیزد
 سیل بهار بهر چه کند پیش میرود
 هر که درستی تماش کرد رفتار ترا
 کاینچنین صد صبر و حسیه فلان کات
 در زمان سر خوش رفتار او بزل گشت
 از پا اگر نمی رفت از دست میشود
 نقش پا بطل گردان میگرد از رفتار او
 کوه تکیه تو مشکل که صدا باز دهم
 نبین بتیابی موج خطر آرام گرفت

حدیقه

زکوه کاف آسین است عقال بر آوردن
 بود چون سبزه زیر سنگ نیش و ناهنجار
 سسی سروی که شد ششم غیذ از اظهار او
 حان از پشت پایش سوخته نور
 چو برگ گل بر زیر پایش آید
 دل از بهر بخش بسته خیال
 شود از بهر قلم چون علم تیغ بجای او
 بهر پای که بر گل ناز دارد
 حلقه دیگر بزنجیر جنون من نسزد
 دل سبزه رفته است تا آن نقش را دیده است
 قمری برخاک صورت بند از نقش قدم
 بودستی ز با افتاده به نقش پای تو
 جهان در نظرش دست نگارین گردد
 شبی سپریال دیدن آن نقش نگارم
 بهار آینه رنگی که باشد صرف آئینه
 بتاراج چمن رود است سر دفته بالایش
 گلگون تازه بهجاست کش صبا شد
 بهجاره حنا که دست گیر همه بود
 بهر غرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای و
 خرد باد بر میدارد که باشد سنگ باش سنگ
 خمیر سنگ پایش بر گز اچینی نمی شاید
 از سنگ سنگ پای ترا نیست که بسند
 بر نقش ماه من نه نشانی مورا است

صفت پای خانی و نقش سنگ پای

صد اگر کوه نمکین تو ممکن نیست برگرد
 زبان عرض حال من نمکین گران بخش
 ز نمکین بر بنی خیزد بخار از زنگار او
 نباشد آن جلاد در چهره حور
 ز لبش عکسش به پشت پا نماید
 فزوده بر سر بدری بلائی
 قلم را بهانه سازم و افتم پای او
 کجا بر دای پا اندازد پای او
 فرسیر آرایش حکم و بر شمع صفت پای می و بی و خطای خاک پای کوه
 ساق سین تو تا دانه از مغلل رفت
 فرمتش یاد که محراب عاراد میرفت
 چون گذارد پای خود بر بالابین
 ز لبش سر و ترا کیفیت از فرامی ریزد
 هر که در شمیم کشد خاک کف پای ترا
 گریه زار از کیفیت رنگ خاکم
 شگفتن فرشت گلزار یک بوسه پای کفیت
 که از رنگ خانون بهار افتاده و بهار
 برای او کسی دست غیر از خاندان
 دست همه را گذاشت پای تو گرفت
 زند بس خنده دندان تا بر نغم جان
 چه خوش باشد که ابرو به شد سنگین
 ز خاک عاشق حسرت نصیب ای ناز
 طرحی بمن زاکرین سنگ پای تو
 گویا که آفتاب به پای بوسش آمده است

میدان

نیز

۱۳۸ صفت پای خنای و گلشن گنج

خنده زده بولا که دوسون گل پا پوش
 رزمیت انکه باشق در با کند سلاسل
 گلن کف پای نگار چن یاد می آید مرا
 دلم خون شد ز حیرت این عجب بنگاه بر باشد
 از دیدن خای کف پای او مرا
 شوخی رنگ خا خا در کف پای ترا
 خوب چیست که تار یک بود پای چراغ
 که بر پایش رخ پر خون بالید
 بسز زخم چو گل سرخ نقش پای ترا
 عشق بی تاب من آتش تا با میدارد
 که زیر پای او خوابید چون نگ خاشاک
 خای پای تو ام کرد کا میندل سرخ
 که حسن گلرخان پا در رکاب است
 میاید نقش پای او ز روی نقش پای
 اگر نقش پوشد زرنگ حنا
 ازین گلشن که چیدین گل عنا که جمیم
 بدان از حلقه فقر اک کم خطا ای بیش را
 جان من سرت کردم این یه فتنه بر باشد
 که دو آتش رنگ خناست که در شهن
 گرفته است گل شوخ تن مزار مرا
 نقش پای تو زمین را گل هو می بدست
 کسی خبر من نفقه معنی فریاد خفاش
 بپایش بوسه زد خورشید کالت اتی کرد
 خبر از فتن دل سید با دواز طلیش
 گل بدست آورد بلبل از بزمی رنگ با

صفت
 به پای تو تارفته گلشن گل پا پوش
 بوی به نیست خنای در پای ناز نقش
 بر کهای لای می منیم چو طرف چمن
 بپایش بوسه زد و زنگ خا سرخی و بلا شد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آمد و سر و بالای ترا
 از خا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ
 خا منون سخت سبز گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو خای ترا
 تا بپاست خا آن بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین خونم ز خوشحالی نمکینید
 چو به پای تو سودم ز در و سر رستم
 کند در بر قدم من یاد خنای
 آفتابان صافست اندامش که چون طلعت از
 زبس نازکی گرد و شش بخند پا
 بران پای خانی روی از خوشیش مالیدم
 هزاران گشته شد جلوه حیرت فرایش را
 پای را خا بستنی آتش دم و بالا شد
 چکار بسته بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم خبار مرا
 سر و بالای همسایه عمر ابد است
 بت شرخی که دل نادان شاکست چو بخت
 نه از خنای زین روی آن سر سخی کرده
 نه آبی حلقه زدن تا که منفت و نایش
 از پی پا شستن از یک گلشن آب شد

پای نام در
 صفون لغوی
 و من
 و فاسم
 پیر افغانی
 لاله جوی
 خنای
 سوز کاشی
 شانه از بزم
 غنی

در سینه
 شاکست

نیت

شبت
 خا علی زود
 رایت
 خنده

صفت پای جنابی کفش و سبیل

آسمان از مه غرض در آتش دارد
 دانه را از رشک غفلت آتش کند خرمش
 داشت تا خادم کف آن کفش زرد تو
 لطافت یکبار از جلو کف در عینش
 موج تب زنگینی نقشهای پای تو
 بود از پی غسل برگاه را بیت
 خاک کوفه قدم گر گذارد به بیان
 رنگ حساست بر کف پای مبارکت
 هنر گشتن بین دیده خود دوخته از شرم
 از بسکه جان زنده دلان پایال کرد
 در سر کوشش بزرگان خاک میر و پادشاه
 نخواهد در چنین طراح گل کرد از خجالت
 گردست دهد خاک کف پای نگارم
 کجا به نیم نقش پای او اینجا چشم
 رفتی و دل نشست بخون دلفای تو
 برای کشتن من خواستی که بر خیزی
 بخت سبزی ز حنای طلبم همچو حنا
 به تو لعل حنای پای جانان
 شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
 جاده خلخال او چون دلرباست
 بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
 ز نقره نیست بیای نگار من خلخال
 بیایا زیب زر نیست است از ناز
 نگارین پای او رنگین تزدی
 برهنه پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا بجوستانه زنده
 از گل کفشت چنین را خا در پیرایت
 در نظر بادست و شاخ گل خوشید بود
 توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای تو
 خنده کبک دری باشد صدای پای تو
 دل چاک چاکم سزد سنگ پایت
 که بهم صلیح زبیده کبستانی را
 یا خون عاشق است که پایال کرده
 در پای تو تا به لعل کفش گل با پوش
 آب عیادت می چکد از خاک راه او
 تا چو مهر آینه زان نقش پیدا کنم
 بنقاشی سبزی چون نایم نقش پایت
 بر لوح لب صبر خط عیاری نگارم
 خاک برداریم چندانی که آب آید بر
 ای رفته از نظر چه حادثه داشت پای تو
 خای پای تو افتاد غدر رخساری کرد
 تا عالم رخ پر خون کف پای لسی
 قلم کبر شد چون شاخ مرجان
 بلالی در شفق گشته منو دار
 حلقه چشم پری گفتن رواست
 تو پنداری خط ساغر بو خطال پایش
 کز موج حسن قناده بیای او در خطال
 چو برگ لاله خوشنم خوش انداز
 شکفته لاله برای سدی
 خای کف ز نیست پایان

خجسته

یوسفی

کلمه

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

خجسته

وقت پشتمن ز بصر کات شیرین بکند
 بشود نشان آمل فرست خادم سنگ پا
 بگو بنگرد بر پا بسته جانان
 بپایش سوده سرولهای نالان
 برنگ کلف ماه و افزای و بمینا اشعاصفت بعضی عیوب

مراو بکنظر چون سرگره داند سودائی
 بلبای آسمانی بود چشم آسمان گولش
 نگه از چشم کبود توجیه خوش می آید
 یوسف از غل باین آب نیاید بیرون
 مرا افکنده در دریای غم نیلوفری شمی
 که چون خورشید عالم تاب زین است ثمر گلشن
 بگرسم نیلوفری ثمرکان زرین برابین
 چشم زین جنگ آن غارتگر دین زمین
 شد ز رخ سبز ازان روی آتشین
 نیست از آبد بر چهره آماه نشان
 ز تجال است برگردان آن بر پی پید
 لعل تو ز روشن گهری جان جهانست
 مرا چون مکرمان داغ دار آسمان شمی
 از چهره او شقایق اندوخته رنگ
 عیب دهن فراخ گوشت جز این
 گر نیست بخوبان بلندی سمت از
 در رنگ خوش آینه گویی قامت است
 مفتون تو کی بجور خمر سند شود
 بر چهره صافت اثر آبله
 خورشید ز رنگ آب و ثابت در تاب
 ز خسار تو آب و این نشاناست عجب
 ای قامت تو چو روز و روی کوتاه
 خورشید رخت بلند ازان بر ناید
 بر عارض لاله رنگ ای سروردان
 در شهر بخوبی شده انگشت من

صاحب

نیلوفری شمی

خداوند

توجیه حسن بعضی اعضا محبوب

۱۲۱

دستی زنی چشم برای دل خوشی است
دین از همه طرف ترک از باد و حسن
نرمست برون لاله مشق و بر حسن
لطفی قد تو برای دل است
بلوگنی که از من ای عشوه پر حشمت
تا نیست بگوید این سخن در رویت
صفا شد و غمهای بشمار و چشمت
آن بار که شد غارت جان از لب او
زلف نهفته می شود سخن در و نهش
کز زلف بر رخ نشانها پیدا هست
مشق و نهفته بر برویت گل ریخت
آن روی چو برگ ارغوان دانگرید
بروش بنیکوی دوم دارد و لیک
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد
یار بکلف است بر رخ چون سه نو
بر روی ر و نقص جانش نمیکند
واحد الصینی دو چندان کرد حسن بوی یار
زنگ چشمی ترا هرگز ز یان نیست
ای آنکه کسی چشم تو به مهر ندید
بعارض داغ چپک نیست دامن
ندارد رخ ز چپک نقش آفت
دوبت چو ماه زنگ ظلامت پیش این
ندارد زنگ چپک بر رخ انظار که می بینی
اشک است که در چشم تو بر احوال
خط مشکین کارین رنگ نوری گرفت

یک رنگش شگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست است و گر چشم خوب
دلب لب شکر فروش تو رسد
تا آواز را بگو مشق تو رسد
بر بود دل شکسته آن زگرست
هم مردک دیده تو کج بخشست
با حسانی بود حسنش گشت کنونی جاب
بر بود دلم طره همچون شب او
کز شیرینی نمی کشاید لب او
نوطن نبری که ماه حسن تو بکاست
از غایت نازکی نشانها پیدا است
دان غمزه شوخ و لستان را نگرید
چشمش که دوم ندارد و آنرا نگرید
در شهر ز غوغای رخت همی فتاد
یا سایه زلف است که بر روی فتاد
سر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
آفتاب از بهر تسخیر جهان تنهائس است
که زیبا تر بود تصور بر یک چشم
در دیده روشن تو گل نیست پدید
برگ یا سمن افتاده شبشم
عرق در رخ فرود رفت از لطافت
چپک بدوی ساده مرصع تمام کرد
که نمی آید بی قتل عجب حسن ز روی
تا کام رسیده بود لکین شکسته
شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

یوسفی
نخست

سید عباس خان
۱

توحید حسن بن علی عیسیٰ بن موسیٰ بن جعفر

حدیث

گفت شیرین زبان از فصاحت خوشتر
 بیند اگر در آینه چشم سیاه او
 ام و زورین دیار در دیده یکبخت
 عالم بهر را بیک نظر همه بیند
 آن یار که مشک بر قمری ساید
 به خند که غایده سخن بسگوید
 کر شد گهری ز درج نوشینت کم
 صداه ز اطراف رخت می تابد
 زان چشم تو تیر مزه افکند ز جنگ
 تیر مزه بسکه ریختی بر دل تنگ
 سر دیت سیاه جرده آن ماه تمام
 شکل خطا برگردد عارض ادا م
 زخم بالای دیده است او را
 ای سردی و می کرده لب افکار ترا
 فی فی غلظ لبکه دمانت تنگ است
 در خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک ز گس است
 دل مرا که دلبری بد نبال است
 آتشوخ نمزه بر سر جنگ مباحش
 شمشیر که زنگش بزاید خوش است
 در باغ جهان که جای آسیب بود
 دردیده من داغ سفید و قنق
 سردی که ز خدایش به آسیب بود
 کرساده ز مونسیت قنق عیسی نیست
 خیال بر لب خموش آمده است

همزه

مکمل

نظم

مکمل

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

بیت لبهای ترا این سکه طبعان حیرت
 آینه سر برده ان شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان بسند چه یکبخت
 آینه و آفتاب را دیده یکبخت
 از لعل لبش دو تو گهری زید
 شیرین دهنش دلی شکرمی غایده
 در حسن نگشت هیچ تکلیف کم
 کو باش ستاره ز پر دیت کم
 از چشم تو بی سلاح میبازد جنگ
 شد ترنگش غمزه تو خالی ز خدنگ
 برگردد و عارض خط آتش خام
 چون سهرخی مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون و لعل خوشخوار ترا
 از رده لب از خنده بسیار ترا
 یک ز گس ناز پرور مستانه
 خوش نیست د خسته خفته در یک خانه
 که جای آینه اش در باغ خالی است
 دی گل ز خزان حسن بیرنگ مباحش
 ابروی تو کر ریخته و رنگ مباحش
 حسنت داتم بر نیت و زیب بود
 زینده تر از شکوه آسیب بود
 دلرا همه از جانش آسیب بود
 مو بر تن سرو باعث زیب بود
 فی فی دهنش شکر فردش آمده است

توحین معنی عضای مجنون

تعلت می و کج و نه ستم تنگ فکر
تجمل بران لب و حرارت جو شید
با سحره حسن جهان آمد ایش
چنان چشم بود تو جان تو ان برون
نباشد از قافل گجا گویا میگردد
مصحف خساره اورا نشان ایهاست
نیکمندی توان نگد آن شوخ
بید جان باب نیست رخصت مردن
بت فرنگ عذارم است ابروی
بیک چشم آن پری در قتل عالم نظیر
ابروی زرد مصحف خساره ترا
چشم کوه نظر آن آبله ارش خواند
چو از لکنت نمی آید سخن برون از لکها
ز لکنت نیست که حرفش لب برایشا گردد
گو لکنت زبانی سخن بر خوش می لرزد
حشمت تنگی دهن و لکنت زبانش
ای که سر حلقه سبزه ان سیه فام توئی
کی بود لکنت تو سبب معنی
نشان آبله افزود حسن روی ترا
در عرق فنی ز می از ماه پرین زاده شد
از آبله بر برگ گلت نیست نشا هبنا
چشم احوال نگویان معنی چیده ایست
شده است ز گس سبز تو سرخ پنداری
گر موی ندارد سرت ای در خوش تاب
زین رو که تو شعله در روشن باشد

از گری می شکر جو شش آمد دست
یا گشت حباب از می گلرنگ بدید
آورد ز حیا ده بیرون مردار بدید
که ناگزیر بود جور آسنان بر دهن
لبا و لبکه شیرین از هم دانی کرد
تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
ز بیم لکه بگویند نا توان بین است
گره کار من از لکنت زبانی هست
فرا زهره جو سرور می تو ان سرخ
اگر چشمی دگر می داشتی کشتی دو عالم را
سر سوره ایست که قلم ز روشنه اند
لبکه خالیت بر خسار تو جای نلکم
ندارد طوطیش میل برون از لکنتش
سخن گردد دهان صد بار کرد و جد لگردد
جدائی کی تواند از لب طاق کجا داد
حرفی که کرده رستم آنهم شکسته است
چشم بدور که خال رخ ایام توئی
میکنی درس سبزی تکرار
کی هزار شود ماه چون ستاره شود
دست بر خسار ماییدی بر اند آفتاب
بر روی تو جای نگداست که خالیت
شوخ طبعان لطف این ایها هم آید
که در پادشاه زده کرده اند شراب
آزاده مباحش کیسر سوزین بلب
کاذر سر شد سومی آرد ما ب

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

ببینی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
آل محمد
٢١٥

حدیقه

تجلی می بر در بیان تو
بر طایف لاله رنگت ای درخشان
چه عیب که مرثیه شوخ او در افتاد
از ساغر ناز بر دومی بخور دهند
حرف شیرین تو از لکنت بود و لیسب تر
آسمان چشبی که من یار او گردیده ام
دل خواب مرا جو آسمان کم بود
نکاح و زکس نیلوفری گشوده تراست
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کمبود او
گر در چشمه خورشید نیلوفر معنی باشد
نخن بهم بست آن صنم یک چشم
بنی اگر نماند بران چهره عیب نیست
زلف خوبی حسنت ز رفتن نیست
اگر در دخی وعد و چو کشش مستیست
همی برده بیاض رخت از صبح سبق
رخسار تو در آینه گشته است نهان
ز تجالاست برگردان یار افتاده
حسن ویش کم نگردید از نشان آبله
نه از لکنت نمیگوید سخن کم
بسکه دارد شوخ مانازک کلام
تجالد میزند لبش از گرمی نگاه
داغ چپک که بران عارض و آن چپک
جبین ناز را چندین منه بر بعد سین
ماه من زلف او ندارد عیب نیست
چند شد گمراه من سنبیل ندارد

۱۲۴

محبوب

ز چشم تو آفت و در گمان تو
نکین نشوی که زنگست شدی آب
حجاب تاو که ترک نگه برافتاده
بیدار کی ماند کی رفت بخواب
چون رخ منگر لب گردد و غلطان شود
حیره خورشید ز راز در پیدان است
که چشم شوخ تو ظالم هم آملان شد
که فتنه از فلک لا جور دس خیزد
بلا پیوسته از گردون مینازک عیار
بران رخسار چشم آسمان گون آتشان
که فتنک نگه خط نکند
منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
لکنت گواه اوست که قولش سبقت
خورشید و مه از دفتر حسنت دور رق
نی نی غلط که شعله کرده است عرق
که گوهر بارون از مخزن اسرار افتاده
از قضا این قلندر کرده است شیرین خانا
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تالاب کند صد جا مقام
این محل ابدار چه بسیار نازکست
میتوان گفت که آئینه جوهر دار است
سرت کردم قران ماه با آبی نمیشد
شب گما کرد و بگرد آفتاب
کوی دود است شمع ماه روشن

۴۵ صفت تاج نازک و معطر چون آن

با آنکه همه چو در کمون آید
گر نشکفتش چگونه بیرون آید
این رشته تا گره نشود و افشود
آتش از سینه قندیل مجرب گرفت
سمن را خوش نمی آید که آن لبها جدا گردد
شربت قند است در وی تخم ریاحین بخت

بر چهره بخود آن گلاب افشان اشعار صفت نیز اکثرا معطر بود

خواب در بسترش مغل غمی بید بخواب
سایه بالایی او از کبرش همیش است
که از نسیم بود و افکار پیر منیش
شکفت نیست که نیلوری شود سمنش
از بنگری آئینه تن سیمیش
موج بر آب لطیف اندام بند نیست
چو عکس ماه بود از حجاب نمی پیدا
زیار سایه گل کج شود کلاه بر او
که ظاهر میشود از پشت پالین غشش او
خار زیر موج بوی گل سران تر
که از همتای جهان میگردد گلب پاش
ز آب آئینه داغست جامه رنگش
ز باد جنبش خرکان بود یا سمنش
خزان میکشت و بدیم صبحدم گلشنش
هر که صد کاروان شکست بر خرکان
نهالش بر تابد سایه نازک نالی را
آشکمت گل خسته آید بداعش

حدیقه
گفتم سخت شکسته چون آید
گفت که باین دامن تنگی که مراست
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
طاق ابروی تو شد زرد و دولا
نه از لاله است که عرض لب بر لب نگردد
داع هیچ نیست بر خسار بهمان دید

مسکمی غلغل و آغوش نازک شوخ من
نازک اندامی که عالم نشسته آغوش است
رسیده است بجای لطافت بدنش
اگر ز حکمت گل پیرین کند در بر
پنجه لطافت که چون سرد شود صفا
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود
بزر جامه گلگون صفای اندامش
ز نازک تو نسیم بهار شوخهاست
چنان دارد لطافت بار روحانی شکر
انداکت مسکه افتاده است اندک لطیف
چو پادسرای او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نازک ز بسین نیز کشش
بود نازک او افتد که مسک گردد
خیال او خواب آمد گرفت در غل غلش
رنگ میبارد نازک گرم نتوان دیدش
بزر سر و کم آرام گیرد کز مسک بکروچی
برقع برنج افکنده بر دناز با غشش

میر سحاب

نورانی

نام علی

عابد علی
میر سحاب

صفت تن جان ناک معطر و خوش بوی
بر صورتش ز دیده شمع غنچه کشید
اگر باد صبا بر شش بزرگ گل نقاب آرد
لباس تن ز موزر تن تنسیده
حیات صورت تصویر دیبا
جان نداد و ز تن بوی طرافت
پیرهن آبی او کجاست
که گل بوی تو بر تن جو صبح جامه درید
بچکانه گرمی غمی از گل رویت گلاب
للا از دغ تو بر گلهاسیاه میسند
اینک ز نیل خال بر دیت اثر موز
بدور خوشیت از بوی گل دیوار میسازد
دامد در آستین گل رویش گلاب را
ز صافی میتوان از پیش رو دیدن قنایت
که سنگینی کند پیرهن بوی بار اورا
رسد ترسم ز موج کمت گل خرمخارا و
ترا قالب خورشید داه ریخته اند
ز نهد پیلو بوج کمت گل جوهر نقش
ز گرمی نگ گل جنگ سے آتی
عمل بدامن پاکشیده و انجالت شگل
کز آزار کیش بخیه بر اندام براید
در صفای عکس اندام تو پیرهن کم است
کفایت نده کس جان من از تن است
در زیرم گویم بهتری حاجات لبری
کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
بروی گل مقرر کرده بادام

حد تقسیم این
 رنگش ز شمع شسته نظاره ننگند
 برودید صد گل نیلوفر ای گلشن پیش
 تنش از فور خورشید آفتاب دید
 تن جانفش آن دلدار زیبا
 بشن برده ز جان گوی لطافت
 سبک بلورین بدنش با ضیاست
 مگر نسیم تنت صبح چمن گذشت
 بین لطافت صبح برگ گل ندارد چمن
 گل ز نوبت در گلستان لاف شای میزند
 رویت نداشت تاب اشارت زانگی
 صبارا مانع گلچینی دیدار میزند
 تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عسوق
 بزرگ دختر زرگر زیر این بدن آبی
 چنان پرورده خوش ترکت در کنار او
 بکیشش با این ترکت چون توان درمن
 خیرایه صبح است از صفا بدنت
 بود لبریه صبا ی لطافت ساغر گلش
 باغ میروی نسیم رنگ می آبی
 برود بوی گلزار از انش صبا سوئی چمن
 زلفار گران بند قبا سخت معنید
 مانده تماخوش را در جلوه تن گم کده ایم
 مرزم درین بوس که چو جان در برت گشتم
 تو از بری چاکب تر می زنگ گل نازکتری
 شمع که با تو کفد دعوی نازک بدنی
 سفیدی تن و سیر خجی اندام

١٥

میں نے



9

منی

ببین

2



•

٥٢

2

2



2

•

ترشح کرده روح لطیف اندام
شوخ رنگ خنار و کف پای ترا
گران است از نزاکت نشانی برداغ او
تا نکمت جان بخش تو همراه صبا شد
نزاکت ایقدرنی برگ گل فی یاسمن باز
گر نبوده است صبا بوی تراسوی چنین
کشم چگونه در خوش آرزو تنگش
تنت پیراهن گل برنتا بد
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا
متوجاه تازه شد از بوی گلگون ار
بنفشه می نمود از یاسمن اندام
از نزاکت میشود نقش گل نیلوفر
نسرین چنین درند و دیگر بدن امیت

چو شبنم بیزه بر گلهای باد و ام
بوی گل در جنبش آرد سر و بالائی ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغ او
خاصیت صبی است دم باد صبارا
زیر عضو حریفه یوسفی دیرین باز
فی تعظیم که رنگ از رخ گلهای فراست
کز بوی گل شود از تنگی قبا بخش
ز گل صد پیرهن نازکتری تو
بوی گل نپه بود بالش آرام ترا
با صبح بوستانی یادم صبی است این
اگر نسیم ترا در کنار من گمید
گزنگاه خیره بر خسار تصور بر شمس
در غنچه صبا دم نازک گردن امیت

معطر ساز مشام زوگارش صفت دیگر فوایح مالیدن بار

عطر آن گل پیرهن تادیه امید است
که گلاب از ناز باشد بر بدن
فی گلاب است این که بخسار موش میرنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون ثابتن
ای که از گرمی مجسم است می باشی گلاب
نقد و سر عزت شده و انگیزت
بر روی هر گل چو فتانی گلاب را
چاک اندرین کجایان گل پیرهن اشعار قبا که
بالاس عنبرین امر ز جلالان کرد

بوی گل دوست در غز صبا چیده است
در غریب بوی گل یا بد وطن
آنسوزد عالمی آبی بر آتش میرنی
بر خود این عطر از برای دیگران الیده
فته خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
عطر صندل بگریان تویی چیزی نیست
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
چاک اندرین کجایان گل پیرهن اشعار قبا که
بالاس عنبرین امر ز جلالان کرد

نزهت
نمیتوان
باید
را

باز
لا
نمیتوان
باید
را

حدیقه

۴۸ صفت لباس جانان و مناسبات آن

کی ذریه نطفه تن تن سپین که شده است
از آن بجایه گلگون مثل است آتش خ
در گلستان دیدمش نشان ختم
نازک اندامی که هر دم در قبای گیر است
چون آب که از پرده یا قوت ناید
چو بهشت است که آن بند قبا بکشایند
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد
امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است
از حریر که است قبا که تراست
بلبلان از حسرت نظار این خون بخورند
شده پیر این گلگون قبا ز رنگ شراب
قبا بیوته دار یار دارد
بر خور و چنان گرم که آتش بدلم زد
بهرم تیر بختا نه به رشع فانوس
از آن گره نکشاید که کرده اندامی گل
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
صبح صادق گریه دارد شادی چون آب
چو دید جلوه آن شوخ و لباس سفید
منفی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
نگه نبود که سر از حیب برون آورده است
مرا چون استخین صدین غیرت میرفتند
گر اثر دار نسیم آه گل چینیان وصل
ماکی آن نازک بدن راتنگ در بر میکشند
طرز استن را از مومن کردند
بر این گل چشم خود را و چون از لبیک لبلا

فانوس

نیمه شب

معنی

بسیار

پیرین بال پر زار لطف بدنش
که در لباس کند خون عاشقان پا مال
بر قدش پیر این گل تنگ بود
خون بسبل کی تواند دامن او گرفت
پیدا است تن نازکش از جامه ظنار
در فردوس دی دل مالکشانند
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع را
تا میگذرد رنگ کند خانه زین را
نگه پیرینت مردم دید و هست
جامه گلگون او را از رنگ گل یافتند
باشند از قطره می تکه گریبان ترا
که در هر بومته اش دل می گذارد
چون شعله سرباز طلا با دله پوشی
طرز طلا بر سر جامه یک تنی پوشی
ز غیوه دل تا تکه قبا می ترا
که گل تکه شکفت است گلستان ترا
گر کند دعوی بان چاک گریبان مالک
ز رشک پیرین خویش چاک ز خوشی
در لباس غوانی آن تن سپین پیرین
جامه است گوی ز پیرین یوسف شد
اگر آن سعاد سپین بدست استن فیه
غیوه گوی گریبان تو را خواهد شکست
روز محشر دست ما و دامن پیر این
نمودارید بیجا بردن کرد
قبا چشم بلبل یار گو باد بدن دارد

دلم و چون شو از صحبت پهلوشینش
باز چون پروانه میوزد و از سر کشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم
چادری تو تا پوشیدی ای سر روان
ستاره دختی از زرگر بد رنگون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن
موجر گلگون سراپای ترا پوشیده است
جامه شسته خود دام تماشایی کرد
شعله کزیدی بسوخت و امن طور
هر کس که چو من آشته آن موجر سرخ است
کمه در پیرهن من کنج
ترا نمک نعل است بر قبا ی حریر
چون با قبا ی زرد قدش دلبری کند
ترا نمک یا قوت بر گریبان است
گر ز شوخی همین بند قبا بار کنی
نیکم که است این بران لباس ز نشان
ز افشان بچکه چون اشک شمع از دیده زلی
که نه نمودند انم قبا ی تنگ ترا
چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا
بوی پیرایه یوسف ز صبا باز دهند
فشار داد و نراکت ز بسکه رنگ ترا
لبی که ساعد سیمین خرمن بود
صفای جامه اش مشاطا حسن گر باشد
صبا و حبیب او افتاده از شادی نمیدند
برگشتن آن سینه که از جنبه افروخت

که تن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
آن نگار شمع قامت در لباس آتش
شبنم افتاده بر دی گل خندان دیدم
بر هوا مانده ز حسرت طلیحان آسمان
نموده چرخ نیلی را ز خوبیا زبون چادر
داغ گشته لاله از دی در چمن
یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
در لباس قلمی شستن خود آرائی کرد
باز سر بر زد از گریمبانت
لائق زین مرقد او چادر سرخ است
از هم آغوشی گریمبانش
شده است قطره خون منت گریبان گیر
آئینه را بهار گل جعفری کند
که رنگ یان ز صفای گلونایان است
غنچه را آتش سودا بگریبان افکند
ستاره شده با آفتاب است و گریبان
به تار کرده جانان جامه آل محتش را
که میکشید بران سر و لاله رنگ ترا
آن گل باغ حیا بند قبا را بکشد
هر کجا یوسف من بند قبا بکشد
تن تو ساخت گلایبی قبا ی تنگ ترا
فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
که چین اسن او شانه میوی گمراشد
که گل چیند از ان رخ با شمیم سر بر گیرد
شادیم که قفل از گره بند قبا هست

باز از سر کشی

رشد

بند پیرهن
سماک تنگ
نخبت

باز

۶

باز

ایم نهد

قفل
قفل
قفل

قفل
قفل
قفل

قفل
قفل
قفل

حدیقه

۵۰. صفت لباس جانان مناسبات آن

خواجه از رنگ قبا جامه جان چاک زن
 شاخ گل آتش سیم دلی میدانیم
 آید همیشه بوی گل از گشتن مرا
 در بر و کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست گلبدنی قبا آن قاتل میاک
 برداش از آفتو مبار است
 بر قبا ای طلسم سرخش آفتو
 چه دلکش است آفتو بر قبا تصویر
 بر قبا لب نبود موج آفتو جلوه نما
 جامه گلگونی در آمد دست و کاشانه نم
 بزر جامه نیکو فری نقش صبحی است
 سرو من جامه کوتاه از آن می پوشد
 جامه مشکین و آن سیمین بدن بیان
 ترا نیکو فری پیرامن و من مانده خیر ار
 قبا باز کی رنگ یا سمن پوستی
 هلاک شد و هست ناز آن سرو گل اندم
 یک دیده جلایافته از نکست یوسف
 وقت سحر آن شوخ جو و اند قبا کرد
 سبز پوشی بمیان آمد و قصان خجسته
 لباس آل بر کرده شوخ مهرش من
 آستین از سادعت یک کوچه پتتاب بو
 نیز بر نقشش موج تسلی به نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من برغانی
 چه دلهما که آن نمک کرده است ریش
 لباس کعبه تو ای قیده نگاه پوشش

که چراقد ترا تنگ در آغوش گرفت
 آن بر بچهره باین رنگ قبا می پوشد
 دستم مگر به بند قبا می رسیده است
 سر سبز شود نخل امید چمن
 عاشقان از داغ دلهما خوششاشش گرفته اند
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ با قوت موجی میزند
 که موج آب جگشته با برنج شش
 حج و آب کمر است که این نقش کشید
 خیز آبی هدم که افتاد آتش و خانه نم
 که میدمد گل خورشید از گریبانش
 کشش امن زسد دست قنای سی
 همچو زندان عزیز و یوسف کفان دور
 که سر بر میزند خورشید بر روزگار بشار
 پری بر میزند شود چو نتو پیرین پوشی
 که صد چشم پری و البته بند قبا داد
 صد دیده آفتو درون آگر پیرین است
 خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
 نوبهار است که از محن گلستان برخاست
 بجلوه آمد و تیز کرد آتش من
 مشرق صبح قیامت شد گریبان چرخ
 آبشار کمر طر بود و امانت
 برآمد آفتاب طالع از چرخ مینائی
 مین اندکی در گریبان خویش
 برک با که در جاکبه سیاه پوشش

مکن فتنه
 که بوی این

جامه نیکو
 از آن
 پیران

سوزنا آفتو
 نیل حسن
 پنج صبحی

محبوبی
 حاجی جان
 بخود
 خوش
 نیکو

نیکو
 نیکو

باغبان تازه گل در همه پستانش نیست
 برین بچاک گریبان خویش باهینی
 ز تنها چاک زد گل جامه از چاک گدیش
 بگلشن رفتن می خوردن و باغ گردیدن
 نیست بر گلگون قبایش جلوه گرمی تو
 اینقدر تنگ قبا غنچه زمین باغ نرست
 خود آرا بخندان بر جامه ابریشمی نازد
 چنان برداختی از دست آن سرو قبا تو هم
 بکشاید قبا تا بکشاید دل من
 از جوهر خانه دل اشک سرخ آرد و دم
 در جامه سفید چه صبح آمدی باغ
 میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب
 آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار
 از عکس منت جیب قبا آینه دار است
 چشم لطیف او تیر پیران سیاه
 که قبا می سبز و گاهی سرخ میزد و برش
 آن ترک آل پوش سوار سمند شد
 از گلستان تو پیوسته صبا معذرت
 قیامت دل تنگم بریده است مگر
 تو ستم من مزاج ترا آتش کنی
 آن قبا ی نیلگون بنید در بین برش
 تو ای شور قیامت جامه میپوشی و تیرم
 زرد و پوشید عالم آرا شد
 تا شود روشن بدم آنکه نور دید
 و لباس سیدان دلبر شیرین حرکات

کز گریبان نو چاک بگریبانش نیست
 که آه یک مشبه در آفتاب جلوه گر است
 ز چاک پیرین یوسف بچاک کند پیرین
 نمایان است همچون آفتاب رسیده چاکت
 باد کاویج و تاب شده جان کس است
 نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است
 که بپاری ز برادر و قیامت حریری را
 که آید در نظر با خشک چون محراب غوثم
 به کشادی که مر بود ز پهلوی تو بود
 بگریز یقوت دارم این گریبان ترا
 تنخ شکوفه دست به ندان فدو گرفت
 بر بدن پیرامنت یارب به نهان طاعت
 دوستی پوشش بزرگ گل رعنا شده
 پیر این از لغام تو لب زیر بهار است
 باشد میان ابر سیه و شمشیر ماه
 بزرگان در دلبری یام رنگ بکیش
 یاران خد کنید که آتش باند شد
 گره بند قبا غنچه این گلزار است
 کسب دخت است این قبا ی تنگ ترا
 رنگ قبا چرا تو ز گلزار کرد
 بهر شاخ گل که باشد غنچه نیل و قریش
 خدا حافظ کتابی را که ای اشک شد
 نقره آن بدن مظهر شد
 جان من اشک لباس سرمه شود
 چشمه آب حیات است نخل و غلات

حضر نقیہ

لباس سبز و بر سوی و مشکشان گشتی
 لاله کرمبله کلکون تو آید به نظر
 لباس سبز پوشیده نگار عور ز اوسن
 مکہ دینیت ز غیلم بعبائی ظالم
 پری و شی که بر جامه ز گلنار است
 چه قدر اوج و بد نشانی شان ترا

۱۵۲ صفت قد مرغی جانین و مناسبات آن

سج دقت بعدی خضر راه عاشقان گشتی
 حلقه داغ کند نام خود آرای ر ۱
 بعد از آنکه که آخر سبز شد نخل مراد من
 مردم چشم من است آنگه گلوگیر شده است
 بیابین که چه سیاه باقم الناس است
 مکہ دینیت است گریبان ترا ۱

باعث بعث آثار قیامت استعار صفت قیامت و مناسبات قیامت

سرو میدید اگر قیامت رعای ترا
 عمر خضر بسایه سرو بلند تو
 روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
 روشن گشت معنی عمر دوباره ام
 قمری از شهر خود آره نهد برایش
 که گلشن ره قدس و خرامان ترا
 جوار از سر سر آب انفعال گذشت
 مردی باید نگردد و حنان آه را
 الف کشد بزین سروش بالایش
 دریا شود ز موج آغوش سینا ام
 آسمان رنگ قیامت بخت گویا برین
 این عالم بالاست از دهم توان زد
 این سخن راستی از عالم بالا دار
 چه طلعت که یکم عرش فراوش است
 سرو بر صفحہ گلزار خططلان است
 جا کرده شد تو در دل ما
 راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

طوق بر فاخته حلقه ماتم میشد
 آید بزرگ سبز خوابیده در نظر
 خرسایه قد تو که ای باد شاه حسن
 آقامت تو سایه نیکنند بر سرم
 سرو اگر جلوه کند پیش قدر رعایش
 حلقه در گوش سرو از طوق قمری میکشد
 گلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش
 و لفری چون بچولان آورد آن ماه را
 گذشته است ز تفریق قدر رعایش
 طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند
 سایه افتاد از ان شمشاد بالا بر زمین
 کوه بود از وصف قدش طبع بلندم
 مصرع قدر ترا حاجت تقطیع نیست
 بقامت و قدنا از آفرین و قاسم
 در حین تا قد او شیفه جلال است
 مانند الف که هست در دال
 قدر رعای تو ای شوخ سراپاست بهشت

عبارت

چهار

نیمه

تا قسم ز غامه دلکشف قامت محبوب
 بود بر جا خرامد قامت آن نازنین موزون
 سرور با قد عنای تو بودی نسبت
 ز قد و قامت آن غارت هوش
 بلطف قد ره جامه زو و رفت
 قامت است این یالاف یا سر یا نخل مر
 صفت عشق خوشقدان گردیدند شکون
 من بگرد قد او کردم و آن سر دامن
 کسی از راستی خویش نبوده است نخل
 از سر و قامت تو تنانم خورد
 بیج نخلی بی شمر دگشش ایجا نیست
 کنی چو جلوه سر شکم روان چشم تر افتد
 بپردن خرام در صفت نازک نهالها
 فتنه روز جزا در قد م جلوه اوست
 بسکه حرف قامت زرد دل دیوانه
 سر پستان چودی جلوه عیسائی را
 سر دی که قدش بخت بلند دلهاست
 خواهم که کشم قامت او را در بر
 رستم چون کرد و صفت آن خود
 ترا چو سر و نخوانم که سر و سر تا پا
 چو آرد در جنون سر و روان نخل لایق
 قدش سر و نه شاخ گل و نه مشاوست
 مصو ازل از روح صورتی میخواست
 شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوئی
 سایه خود ای بلا چه می پرسی که هست

خزاف حرفی ندارد کاغذ کتوب ما
 که باشد صریح و سر سخی و نه زمین بوزن
 گوز نخل عارض و از چرخه دانی میداشت
 مؤذن کرد و قد قامت فسر اوش
 ز بی لطف قد است علیه انور
 یا مگر گدسته باغ جان راست این
 کرد و غلس ماقبت این خیم بالای مرا
 میشود تند که تیغش بستان می آید
 سر و پیش قدش از راستی خود نخل است
 بر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد
 سرور ابار خجالت از قد او داده اند
 چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
 کز شرم جلوه تو عملها نگویند
 باقیامت قد او دست و گریبان غارت
 سینه از عشق الف مانند لوح شایسته
 اول از سر و کشتی جامه رعای را
 آشوب قیامت ز خراشش پیداست
 اذ ان بلند نیست خدا تر در است
 قلم چون شمع شد فواره نور
 بهمن است و تو از پای تا سر جانی
 صدی آب باشد ناله ز بحر درایش
 بر استی الف جان آوی زاده است
 مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
 باغبان تعویذ است از غنچه بازوی او
 هست مضمون بلندیش با افکوه

نمی

بوی

نم

نیت

نص

نیت

کلم

لا فیر

قدی

بولانا عام الین

آصفی

عال

سلان سادتی

جایی نمودن

عانی

در آن چمن که نهالی تهر جلوه گر گردد
 قد موزون ترا نیست بمشابه نیاز
 بنده آن سر و بالا که طوق قمریان
 آنچنان در خط کشیدن صفحہ باطل میکنند
 بر جلوه که دیده ام از سر و قاستی
 چون جلوه کنی از دو جهان که در بید
 قد تو نه نیست نشان در برم اورا
 جوهر شیشه نقدت خط غلامی داد
 قد بلند تر آناه بر نمی گیرم
 قد تو کجا و قدر عثمانی قیامت
 زان قدناز آفرین در بر دلی اندیشه است
 سر کشی از قیامت آن دل باز میند است
 بر زبانها وصف قد و لستان خواهد دید
 هر که در وقت سماع آن قیامت عنایت
 سایه تا بر گلستان آن قیامت عنایت کند
 چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
 بیفتد شو چون در عالم از قد لاریش
 بعاشق صید عاشق میکند قد لاریش
 جلوه مستانه آن سر و قیامت برین
 از بیک سر کش است قد چون نهال تو
 توان در آب دامینه دیدن مثال تو
 قامت او چون شود در بوستان بهشت
 نهال عمر ابد با کمال عنایت
 دست میداد فلک را زود کوه میکند
 هست دیوان قیامت را اگر بسیم الهی

ز طوق فاخته پا در رکاب کرد و سرود
 مصرع سرود بر تقطیع چه حاجت دارد
 میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
 جلوه او یک خیابان سرور از باغ کند
 چون مصرع بلند زیاده منی رود
 بست است بدانان تو دانه قیامت
 از دیده هم آب بجان پرورم اورا
 لب پیاله بهم نماید از مبارکباد
 درخت کام وجودم به بر نمی آید
 این جامه بلند است بیالای قیامت
 این منل شوخ را در بر زنی شیشه است
 مد حسن هر قد یا شد رساننده است
 مصرع بر جسته برگرد جهان خواهد دید
 بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
 شلخ گل را عیشه از کف ساغر صبا بکند
 سر و فاخته از طوق زنجیر کشید
 قیامت را در بالا میکند ز سایه بالایش
 ز طوق قمریان فتراک دارد سر بالایش
 خشم کشتا سوجه دریای رحمت باهمین
 در آب بهمگون نماید مثال تو
 چون دانه سایه ندارد نهال تو
 حقا از طوق قمری میکشد در گوشه سرود
 گل پیاده نماید نظر قیامت و بهت
 فتنه کنز قیامت عنایتی در بالا گرفت
 پیش ای باب بصیرت قامت غیری است

حدیقه ۱

برگستانی که آن شمشاد قامت بگردد
 در گذر از سر نظاره آن سر و بلند
 میکنم فاخته جامه اش از شعله آه
 سر سرتاپا ز طوق قمریان گشته جستم
 باندک فرقی غلطال ساز طوق قمری
 علم صبح قیامت بر زمین خوابیده است
 ز سایه سحر منور بر الف کشد بر خاک
 نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
 ز رخسائی قدش نازک نهال از غفلت او
 بیچکر که بر طرادت ز تو چون بهر شست
 کشیده قاستی چون تانه شمشاد
 بر زمین خط از خیال سر قدی میکنم
 سر دسی که خاسته بود از چمن ناز
 ایدل جو بقایمش فتاده
 دیده و بانیان میگشت طوق قمریان
 تا جلوه داد قد قیامت خرام را
 من حیران چه سازم که تماشا می خورم
 مخفی ساز خورشید خان ریحاب و اختا اشعاص صفت

۱۵۶ صفت شرم انداز نازک مزاجی و از روی

سر را انشت همی که بر لب جویند
 کاین تماشا ز حسیر رخ کلامه اندازد
 سر و گرافت رعوت بهنال تو زنده
 تا مگر نظاره آن قامت رخ کند
 باین عنوان اگر قامت کشد در دلش
 تا فکند است بره سایه قد عنایتش
 بهر چمن که کند جلوه قد و عنایتش
 از لبیکه سر کش است قد چون نهال او
 که چون مصرع بلند افتاد بر نیوان بوی
 قاستی تشنه آغوش کشیدن اری
 بازادی غلامش سر و آزار او
 اول مشق جنون ماست می میکنم
 چون دید شکل قد ترا بر زمین شست
 دیدار تو تا قیامت افتاد
 سر و لبانی اگر میداشت زلف چمن
 اندر از من که محشر براه از
 ز گردش نه میماند فلک چون چشم قمری

مخفی ساز خورشید خان ریحاب و اختا اشعاص صفت

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارزد
 هرگز ز شرم بند قیادان کرده
 نگاه رارخ او آب ز حیا کرده است
 جرأت بوسه گرفتن ز لبم تو نیست
 ادب بزم تو صد جانشسته می آید
 ز دیده رانده را در دیده جوان

بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب است
 در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 اینجا شرم است که خورشید فلک جلالت
 حیا پیش رخ چشم لبه لبه آید
 چه خوش ناز نیست ناز خوب رویان

نیز اسباب

نهی می

حدیقه

گو چه پیش پای دامان او شنید
نزد شود پیر منیش از عرق شرم و حیا
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت بخت
یا آئینه روی همچو بر تو معطر باد
نگشت حرمت دین سنگ آهونی نو
گفتم بیا بر دمک دیده ام نشین
گر مصور صورتی آن دوستان خواند
بر یک ادای تازه دل از دست اداوم

اصفت علم و قلم و دین و تحریر و مناسبات آن

از شرم هر دو لب جفت برادر شنید
اگر آئینه در آغوشش کند تماشاش
که طفل شبنم از آغوش کل جدا شده
که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تماشاش
اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بجای مردم نمیروم
حیرتی دارم که نازش را چنان بگریزم
ما را نظر بگوشه ابرو و خال نیست

سبق آموز و سبقتان مکتب و لوله شوق و تجر و اشعار صفت علم
و قلم و علم طفولیت و دین تحریر و عبارات محبوب خوشرو

بجز خرد و ادب یکتاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه بهره رود
راست هر دستگی همچو تب
سر زده در رخه درون دوات
آب سیه خورده چنان گشته است
کسی که دید قلم در کف مبارک تو
الا ای دستگیر نکته دانان
دلین ابو حرف تو باد
بجز شغل سخن کاری نداری
سخن را زنده کردن پیشه است
کمی چون مشق معنی آفریدن
چیت آن پیکر که سر تا پا زانست

بنی

ایم

م

مهری

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
طرز که هم رهبر و هم رهزن است
شیع کف گیری و در چه شوای
راستی او همه ادستگیر
یافته در غلغله آب حیات
کنش بگیرد بیفتد ز دست
کمانش گشته کمی رسته بر لب پاست
سر و سر کرده نازک زبانان
سبر گویی نمی برگوش شان سر
بفکر معنی نه بر نزار
رگ جان معانی ریشه نست
زیات تیز گردد از بریدن
در سخنانی به عالم طاق از غب زبان

چندین خانه برادر دشت
 کسوت عبا میان در بختن گنجایی
 دل و گوا ساکن دیار شکن و بسک
 کمر است کس از عبید و قدم
 کس از سینه چاکان چو ابید ریخ
 دل لفظ و معنی از و تازه جان
 ندیده چو او کس عشق سخن
 بشق سخن در ازل داده خط
 بصورت چو مدی بود در حساب
 ز ذوق سخن چون شود بجنبه
 ز بس گم پوئید بر صفحه راه
 بناده است سر خط حرف وین
 ازان است بقدر این ارجمند
 جوانی با محاسن لیک نو خط
 سه اسپه را کفی لیکن پیاده
 چون گل رخا بطل صد چین نیرنگ دشت
 آن طفل خرد سال با حال عاشقان
 بطلی داشت ایای اشارت های پیش
 هنوز طفلی و از نوش و شیش غیره
 بهوزان طفل خندیدن نداند
 خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است
 نمیداند ز طفلی قه رگوهای اشکم را
 طفل را بینایی گهواره خواب راحت
 که پرست آرد دل و که سوی عاشق آکند
 بود و دوات بلا شک قلم و طلا ت

حطارد از دوا آتش قطره آسا
 بر رخ سنی و لفظ انجند شکن طلیان
 نشتر درگ استین دست تیر و تیر دهن
 چو او جفت در راه خدمت قدم
 بر غنبت نیاد و سه ز به تیغ
 ز بی کمیۀ فیض را نام و دان
 سدا پا زبان و سه ایا دهن
 بران خط نماده است محمد از لفظ
 چو مدی کند و زاده چندین کتاب
 پرست کسان میکند راه سه
 پیش چون پنی برق باشد سیاه
 بیکدسته زمار در آستین
 که مصنف نویسنده است و زمار بند
 بجهت سودا زرقه برسدش خط
 کمن لالی زبان دائم کشاده
 فخر امیداشگفته چندین رنگ دشت
 نام خدا بهین چه بزرگانه میرسد
 که این پشت کمان آخر دشمش خواهد شد
 ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
 نگه و زد و دیدن و دیدن نداند
 او چه داند که درون دل پر آید حسیست
 حجت در پیش چشمش آید و بنگ میریزم
 شوخ من آرام دارد و دلم بطاقت
 طرزه گلابی کار شوخ طرح آکند است
 زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

ص

ن

ص

دیرم
نام

نور جهان

عالم

رضی

نام رسا

شائق

صفت علم قلم و دست و سواد
 ۱۶۰ لطیفه های لطیف از ابو جعفر داغ و شمشیر
 مبارکباد مرگ نو بایست
 هر که بر نصیحت نیست سوی کتب شد
 خطا و بنید و تعلیم از آن مشکین چشم گیرد
 ای معلم حیف از آن رویت نشد و سیه
 الف قلمت او مشق قیامت کرد
 پر بردی که میبردیم کتب من کتابش را
 کرد نسل دل من و دوش بر بسم الله
 عتاب و ناز کرشمه ستمگری آموخت
 که بمعصیت تو تعلیم گلستان میداد
 که بر گل گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
 منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
 شد مرا در زبان یالیتی گشت ثرات
 بر قوز قانور و زره رنجی است دراز
 برگل نبود روزه و بر سر و دنا ز
 ازین مهر خدای ماه من خوشید تا بان شد
 بر رو گرفت دست دعا را بهاء ساخت
 اگر خالم شود گل صرف کتب خایه میگردد
 که طفل است و جنبه گشته ام ترسد از آن خرم
 بغیر سوره یوسف و کریمه اند
 برخت نظاره کردن سخن خد شنیدن
 معانی از سوادش اشکارا
 چو در سیاهی شب روشنی پروین است
 و الفی میسر و تسبیح و کمان را
 خود حرف صلح گوید خود جنگ میکند

حدیث ۱
 بآید بقراری بزم اورا یاد گلناری
 بگفت میرود طعن بدینا و
 افاد دل هر کس سپاره براه تو
 معلم چون تعلیم خطا زدستش قلم گیرد
 الاش از سیلی نیلوفری گردیده آه
 پیش از اندم که بدید خامه بدستش استاد
 بخونم و رسم چون با قلم گشت آتش و شمشیر
 جان من خاک کف پای تجی باد که او
 سعلت همه شوخی و دلبری آموخت
 بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی
 دبستان گلستان چون ساز و غنچه طبل
 کرده ای غیرت علما و دبستان از بهشت
 از گلی آلوده آن همه پنج چون آفتاب
 ای گل رخ و سر و قامت ای بایه ناز
 چندین پلار و روزه تن را گدا ز
 ز راه روزه حسن آن پری پیکر چندان شد
 رفتم بمسجدی پی نظاره رخسار
 بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد
 بقلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم
 بگفتی که در میزوی همه طفلان
 چو خوش است ختم قرآن ز تو دارا شنیدن
 کلام دلکش او معنی آرا
 دقیقه های معانیش در سلو و حروف
 آن شوخ چو در کتب بیداد دراید
 طفل است کار بردن ماتنگ میکند

جد اقدار

نام من در کتب و من بر سر هر خطه
بزمی که شود شعر تو چون اسپ روان

۱۶۱ صفت محبوب کبوتر باز و تنگ باز و فر و بزم

ای معلم یک زمان آن سر و آزاد کن
برده گوش کن کند اهل سخن با اندک

گروه باز نای مطالب عشاق تنگ باز و اشعار صفت کبوتر باز و تنگ باز

بر پیری پیکری بجلوه ناز
گرم غم جو طبع بر نایان
ره نوردن آسمان دزدین
مبه گرم بلبند پرواز
کبوتر باز معشوق بدست آورده لهارا
کبوتران معانی بلبند پرواز اند
زان کبوتر نای عالم حبله در آتش بود

راست چون مرغ شوق در پرواز
دور رو و همچو عقل دانا بان
دانه چنان خوشه پروین
از فلک گوی برده در باز
که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دار
ولی ز رفت خیل کبوترش پست اند
گو سیدمان است خیل این پری آتش بود

کسته ساز رشته عشاق مراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ

کاغذ باوش ندارد و بر جلوده گری
نواکی بر هوا آن چک مسند
کاغذ باد را پر
ز لعل بر باد میرود چو پر
در قاشاقیت کاغذ باد رنگین کس
کاغذ باد می بدست برود و دهم در عا

بشکست دست سلیمان آبروش پر
بلبل چنگ بر دل چنگ میزد
حرف با بر هوا مسند
شاعر هم از خطا مسند
تخت خود را در هوا گویا بر پرواز داد
رشته عمرت نواید و شغاف دیوا

برایت شرح شوق قاشاق محبت و اشعار صفت کبوتر باز و تنگ باز و فر و بزم

مرا بخنجه باز بود نظر باز
شش پنج چه میکنی باز
خل احسان چو زند دست بجای از شوق
با کخنجه باخت با من آن تاج سرم

که میکند ورق آفتاب آینه را
ترا و چو نقش ششده رانخت
نقش ناز ورق کخنجه پرواز کند
گفتم که غلام ز رخسار تو منم

جز و باز هم

غلام و کبوتر

کبوتر باز

رای غلام

کبوتر باز

بخت تا بخت آن مبارقین التفات
روزگار گشته ز مشوخی که هر زمان
من در دوزخ غوطه‌ای که هر جا می‌کنی بازی
هم از دوزخ شعله‌ها گستری آموخت

در میان آن دوزخ از شکست گشتیم
چون آفتاب کج شده در دست دیگر است
دو عالم رنگ بر هم چیده و بتر کند بازی
در اول بازی رخ خویش دل بر د

گر نه ای باز از اندیشه شعار صفت معشوقان اهل همیشه

ای یار مقام چو ماه افروز خسته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
تنبلی من دوش عیاری می‌کرد
او برگ بختی سپرد و همه نفس
ای کاه فروش کاه بردوش کن
بر سر کردی که از بی مصیبت
ای نفسگر از من دل و دین خواهی کن
بر کفش زنی درفش جانم دوزخ
ای پنبه زن از رخ سمن پنبه شود
بستی ره دیده در کسان ابرو
ماهیگیر چو شست کردی پرتاب
از حسرت دیدت چو دام ماسه
جولگی که عشق بانی آموخت
نبود میان و نقد جان می‌طلب
آن شانه گری که ساخت در دل خانه
یک توده شانه بود در پیش و من
سوزن گر من که سوزنم زد بجگر
دل می‌دهد بهاش جان می‌طلب
حسن دگران پیش تو نه پسند دگل

داوی زده و مبنده را سوخته
وز دیدن سیم از که آموخت
خوش خوش بدکان برگ شامی می‌کرد
دیش دکانش جان سپاری می‌کرد
هر جا که خسی بود در آغوشش کن
دل در خشم موی تست خنجرش مکن
سر از جال خویش در کاست کن
جان می برد او تو کفش را راست کن
وز دست تو استخوان تن پنبه شود
زان می‌ترسم که جان من پنبه شود
بستی دل من چو اهی اندراب
گشتم مهر تن چشتم و همه حشمت را ب
دزری جز از دوا جائه تبلیغ انداخت
گوئی که چه لیسان باریک فروخت
افتادم در پاش من دیوانه
یک موی بدم میان چندین شانه
سواگر صبر من شد آن طرفه سپهر
آهن توان حسد از سوزن گر
زانست که بر همه می‌خند و گل

کز دست تو ز ناز می بندد گل
 در داری و در دواچه بافتن
 تا بگویم بدین جهان دستم گیر
 که گوهر گشته بود را حلقه و در گوشتش
 نگر ایام صدف گر سینه چاک است
 نشانیده در خانهای کمان
 که سوزان در زه زبان کرده باز
 از گرم گردیده بازار سوز
 کز آن سینه گشته ذکر ریا
 کز دوشمار پریه ریزه حبکه
 که گردون چو گردون بود خانه اش
 مرا رنگ از بچین رنگ کرد
 که انگشت بر حرف آتش نهاد
 کز ز میکند در دل سنگ جا
 رگم را بدون میکشد از بدن
 دل خویش چون دانه سحر خود
 بر عاشق خویش میگوئی سیکرد
 آری بر آسم نهانی میکرد
 آئینه رخ بود لب زبانی
 فریاد بر او که نابی ناله
 بر لب میان را و دوزخ و بهشت
 بدی بسم اسب بلالی می بست
 لیلی روشنی بود ولی محزون سر
 آینه ز خاک میشود روشن تر
 چون آتش بر ج آب باروی خفته

حقیقتاً ای بندوی گلشن عشق
 ای یو طبیب نیک با تدبیر
 یار شوم بنی برست تو دهنم
 ره جوهر فروش آن غارت بوش
 چغم دارد اگر عاشق ملاک است
 کما لک خرم ابروی دلبران
 خدنگ آنچنان تیر گر کرده ساز
 زباز گل کرده گلزار سوز
 بتسبیح گر گشته گرد آن لعل
 چه سازم رقم وصف مقراض گر
 چه گویم ز خام خورشید و شش
 سر شکر زخم سرخ و رخ گشت زرد
 تفک منک آن بت سر انجام داد
 یقین گشت از زلفانش مرا
 بمویشند جدول آن سیمین
 قدم بر که در راه عشقش فشر د
 بخار سپر که قشیه راسه میکرد
 بر حرف جفا همه تراشید دل
 حمام سپر بخون و غنائی
 گفتم صفا بر درت آیم روزی
 دی آن بت لعل بند لعلی در دست
 دگر چه توان گفت درین عالم بخت
 جوگی سپری نهفته در خاکستر
 از خاک برفند و چه آتش آری
 سقا پیر بهشتیا ماه و شش

حقیقت

ریخته آب لب تو تشنه لبم
 زنگنه کسیر ز چو شمع بهوشم کرد
 گفتسم که ز دور و گوشتش فایده کنم
 صوت بازی که دست غم حاصل ما
 بروم بلباس دیگر آید بیرون
 قفا که از نعل گهر می ریزد
 ریزد همه قند ز شکر آن گنج
 چون شوخ خندان سیه چشمی نیست
 پاز سر من کشید از ناز مگر
 ای بت علفن خرم سوز جانگاه کسی
 روی گندم گون بنودی آغوش می بخور
 آن ماه مصور که رخ سیکویشکل
 او چهره کشود و من از رشک خراب
 دیدم سپری میوه نشو وشی عیار
 گفتم صفا بی پدرت یا بزم گفت
 ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
 از بهر تیشه میسنی بر سر سنگ
 آتشوخ مجلد که دفا کم دارد
 اجزای وجود من که ابر شده بود
 دقان لیس کار دلت بیداد است
 آئین ستگری چنان یاد است
 دلاک من از دادر بر آینه هند
 در بهر دل داغ شود عاشق را
 ابریشمی من همه بیداد مکن
 هر روز بهر دگری رشته محاب

مهری

منجی

رعی

۱۶۴

صفت محبوبان پیشه ور

بالکه تو آب غش بر دوشش گشته
 گوشم بگیرت و حلقه در گوشم کرد
 لب لب من نهاد و خاموشم کرد
 خوشش نگه بود معر که اش منزل با
 بر لطف لبورسته را بید دل ما
 بردل نمک از پسته تر می ریزد
 از قند لب خویش شکر می ریزد
 با هیچکس بغیر من خشمی نیست
 دانست که در کلاه من شبی نیست
 روز اول که من بیدل ربودی عقل و شکر
 میتوان گفتن ترا گندم غای جو فروش
 گشته خوشبوز جعد عنبر بولیش
 که بهر چه دیده چشم صورت سولیش
 براه پدر جلوه گنان در بازار
 خروزه بخور ترا لب لیس چه کار
 از سنگ لبها می تو فدا یاد کند
 شیرین منزه که کار فدا کند
 سر رشته گمان بدست محکم دارد
 عمر است که در شکنجه غم ملود
 داد از دل سخت تو که چون فولاد است
 که دست تو چوب و سنگ و فدا است
 داغی بدل عاشق و میریه مند
 از غایت لطف سینه بر سینه مند
 لطفی نهاد از ستم یاد مکن
 هر شب بکشی علاقه بنیاد مکن

شاطر بجهت که نکته بر باد گرفت
 بلاد وی از دود دل مکن آسوخ
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 سزا قدم آراسته از زور حسن
 تا پرده ز رخ شوخ کما نگر بکشد
 بر نقد دلی که بود در قبضه خلق
 ز تنبوی دلی دارم همه ریش
 منه برو عده تنبویان دل
 فتاری نیست با او آرایشان
 بت صراف با صد عشوه و ناز
 پرستش نقد دل از مکر افتاد
 مجویه و دوش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خاد و ریر این از ولایت
 بت زر گر بآن عاشق گدازد
 عرق چون از رخس در پشته ریزد
 ز حسن شسته و دلی چه گویم
 تو تازه شگفته آشنا رو
 همه افغان پس عاشق نظاره
 مرا بر تن زبانی گشت هر مو
 کلاه از نخوت شایان ربوده
 شده از ستراشی سرور خلق
 شود چون فشرش از د و سپید
 می شوخش گرنوشیده حمام
 براه انتظار آن گل اندام

صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت
 و ز چشم ترم قطره زدن یلو گرفت
 بر قلب پریر خان هوش زد گرفت
 دستی عجب القصد تبرکش زده است
 همچون مه نو بلال است بنمود
 از گوشه ایرو علی کرد و ربود
 ز غم پیچیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست
 ورق گردانند آمد کار ایشان
 بقدر قلب ما که بگرد با ز
 دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته اورا حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه اینها همه درد دامن از ولایت
 سراپا است و دل نواز است
 گل تر از میان شعله خیزد
 دوزان بی پرده محبونی چه گویم
 بسان سبزه دلم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کتاف
 شوم در وصف حامی سخن گو
 سران را زیر دست خود نمود
 روان چون آب مکش بر سر خلق
 بی تعظیم او خیزد از حجاب
 که نام شیشه کرد از خودی جام
 شده محتاج عینک چشم شام

حدیقه

کس از عمری چو رست از انتظارش
خیزد ز سر تراش مستم چه رسد
دل کس بدستگیریش دوخته بود
صدای آستره او بخت لبکه شور انگیز
گرمی جگر چه بر شعله است
شاهی که ز یوسفیش مه تار بخت
کمر عدوی بد فتر مکر متش
شوخی که نظر بر آب بندد و جواب
بند به بانه شکار ماست
دکوره بجز تا که تابانی ند
چون تیغ مرا تا نهند در آتش
سنگ که آدمی کشی شیوه اوست
گر سر بر دانه پیچسم گردن
حسن تو ز جسد وصف افزون آمد
گل دید که در زری بجز زان معنی
تا بقدر جان مه خوار من نان میدد
تراز و در کف بقال دن و خوش حیران
آن شوخ نمودن که بنحو نیست علم
هم فایت حسن و حسن قامت دارد
عصاره پر کن رخ از من پنهان
چون گاو و خراس چشمهایم بر بند
مرا محبت قلیاق دوزخهای هست
برای زیب فراوین دور قلیاقش
من بسودا از ان سری دارم
نغمه پاره چون گریبان را

ظلالی

فکر

ولایتی

شک

سجی

عبدی

بقه

سجی

شک

۱۶۶

صفت محبوبان
خزانه کرد خاسی دانه تار متش
بز کاسه سحر شکستم چه رسد
ناخن گرفت تا بدستم چه رسد
ز سر تراشی او پای میجد از خواب
می فشانند زود بر قاشق م
پرداخته یک بدش صد گنجیت
تضعیف بیوت عرصه شطرنجیت
های شود از شوق شکارش در تاب
آن ماه رخ خویش در آئینه آب
راه و مسلم هیچ با نماند بد
آن شوخ جفا جو دم آبی ند
چون ریزش خون دوست همید دوست
در پوست کند مرانه گنجم در پوست
در شرم تو لاله غرقه در خون آمد
از شاخ دریده جامه میرون آمد
عاشق بیچاره نان میگوید جان میدد
بیا ای مشتری بنگر قدر خانه میزان
نخل قد اوست سردستان ارم
در حسن قیامت است و در قامت هم
خواهی که ترا به بنیم ای آفت جهان
والکاه بگرد سر خود میگردد آن
ازین نم من درویش را کلاه هست
سواد دیده من اطلس سیاهی هست
که دکان دارد دلبره دارم
منکه شوخه رفوگره دارم

ما سحر باغستان را زاندم و در دهشت
 هر که زان گودی جای خدایا بپوشد
 عطار که هست و لیم عشوه گران
 هر که سکه در دکان لوطه زد
 در کعبه و بلزار هر سو غوغا ست
 دیدم چو خراب جلوه اش خلق را
 گنج دست بت بیداد گر م
 ضمت دل کا سنگی می خواهم
 و لیم شیشه کر بر عا
 لبکه شد شیشه اش پسندیده
 اگر چه دست بتاراج بر یک خوش کردارد
 تا بهر دم که آن نگار شد
 کجا سحر خیز خورشید یاب جای دست تو
 و لیم علاج موش را به بین
 چو عشق کله پذیر گردن افتاد
 بت بتو لیم تا دایان در شسته پیچیده
 بالبر پیشه در عتاش بیسم
 کردم دیک دیده من نیست خیر
 فراش بچه که چو تو ام نیست
 تا بهر حسن خود بهر از د
 ای گاه فروش را ز من فاش کنی
 مارا بگرشتم بر نگیری
 شاخه بچه که کرد مشکین طاقش
 خوش از سر من برده صدای نکش
 از دست عشق خاک بیزی رویم

شیع فانوس خیال آن لبر شب
 پایش شاینگ ندامت سنگین
 جان بر دوش از کف صدمت نظر آن
 چون دیده ما بست بر جانش نگران
 کان آفت و دیر با بخار آده با ست
 گفتن ز تو ر باز طوفان بر غا ست
 گشته او مرده بنا بر سرم
 زودش آرید حرفیان احسن
 مردم دیده را است بینا
 هم چون عینک منند بر دیده
 میان بهله داران ترک من است کردارد
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد
 بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست
 در میان مینه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 مرا سرشته اسباب خون رخسار
 سگرم مهر آفتابش بیسم
 برگر که نظر کنم در آتش بیسم
 کردیم خلل و بر نگیری
 سر کوفته ز تو اندا و تا د
 صحبت همه با مردم او باش کنی
 هر جا که خسی بر سر خود جایش کنی
 انگشت نمای خلق در آفتابش
 رنگ از دل من برده صفای ساقش
 دین با دهر را هر کس چون گویم

در اینده

در اینده

در اینده

در اینده

در اینده

در اینده

زرد رنگ و شک بیز ز جویم
 بشوری عجبی رشک و بیخوش
 کویا که بقالب رولم ریخت
 تیغ مزه آغش سیاه کاری دیدم
 سرتا بقدم تمام ساری دیدم
 بی برگم و کار خویش زاری دارم
 باز آئی که میل جان سپاری دارم
 از خنده شمد قند بازی میگرد
 دیدی که چه سان شکر گدازی میگرد
 بهر زلف و الوهوس عیار است
 دزدی عجبی تمام ساهو کار است
 دها سبه در زلف چو زنجیر شست
 خورشید بر آسمان بلالی در دست
 دستی بران میان زده قالبی کنم

ای کجاست که خاک بیز ز جوید من
 سرتا بقدم رشک و بیخوش
 خند تو بکس سیه افتاده است
 بندی زن سرخ خام ناری دیدم
 میرایه او که تا کج از جان منست
 قبولی لیس که با تو یاری دارم
 در راه تو شد چو صفت دیس سپید
 عوالمی بمن که حشو سازی میگرد
 با عمل لبش شکر چه دعوی میدشت
 صراف لیس که لائق بازار است
 نقد دل من ر بوده پنهان ز نظر
 در دست کجک چو بر سر قیل نشست
 این نادره در جهان گشتی کم دیدست
 خواهم چو بده با تو دی مبری نسیم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عواض معشوق

از روی عشق و بزدان *

یاشد ست از نان آسوی من شکستگار
 یاز موج افکنده بحر حسن عنبر کجاست
 یاشده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
 از نگاه گرم برگ لاله اودا خدا ر
 لاله رنگ از دور شد چشم سیاه آن نگار
 کیست که ز خون خایه خود را کشد نقش نگار
 مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

برده مشکین چشم شوخ بخت است آن نگار
 چشم عیارش لباس شبروان پوشیده
 پاره گشته است از خورشید تابان منکسف
 منکسف شد پاره ماه تماش یاشده است
 هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چسرا
 در سودا آفرینش غیر چشم نظامش
 ز گیس میگون او از پرده نیلوفر

بیان عوارض محبوبان

شست تن خود درین سرخسید از خون شکار
 در نقاب مشکفام دیده آمو شکار
 پرده نینوفری بر کو شد ابروی
 چون بر آهوی حرم برگزینا سر گیر و دار
 کو خراب سرخ باغ دختستان داندار
 جوش مستی نیزند تخته و فصل بهار
 یا شد است از چشمه خورشید سبیل شکار
 گزند بی قطعه ابرسیه بالال زار
 شهر خود را نگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
 از حجاب پرده مشربک چشم مست یار
 چون شود احوال یابری که شد چار و دار
 تخیل بران لعل سر برده جان بست
 خورشید دخت گرفت رنگ منتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طبیب بمرود بوسه گاه نیست کرده
 مسیح از خانه خورشید آینهک سفر کرده
 حوشن داز شاخ گلشن خون عیش و نثار
 کز رنگ بر شاخ گل چون شد رنگ آشکار
 بر طرف سر زرد رنگ خون زده های نگار
 حلقه سبیل نظر دودخت سوی شکار
 سبزه نشتر در لعل جوشید و منیل گشتار
 سنج اندیشه را نظاره بر لبستی نگار
 کز نعل کملستان رنگ شفق آرد بهار
 نبض بازار جوش شوخی بر دیتی بکار

بی خون می لیک از پیش تا ناخواش
 زیر دامن کعبه را آموگی نهاری بود
 بهر آب سیرده دار و گر بهادر استعین
 از چو دوست است چشم خویش انگدل
 جای حیرت نیست سهرخی بر یافش چشم او
 نیست حیرت چشم او گولال رنگ زود میشد
 عین موی غزالی را دیدم آورده است
 پرده نینوفری بر چشمم گلشن بزمین
 بهر چو شاه نیست چشم لاله رنگ آن پری
 می دوشد بهر برق از پرده ابرسیه
 بهر آموشت دوستی بهی غلط شک
 صا رب از یاری بخشم ملل پس
 لعل تو ز روشگری جان جهان ست
 ای ز پرتودل جانی در تاب
 اندر زده پرتن تو در زیر عسرت
 رنگ دست ترا کز رشته جانست نازک تر
 با سیدی که با منض تو دوستی افتادار
 باز طوفان جنون انگشت ابر نو بهار
 بر نفس منون فشی داشت فساد حسر
 ناله نغمین ز منقار خوش بلبلان
 درگ اندیشه می چید خون تیره
 سبزه بهر گزیم اصلاح نشاط آماده شد
 در چنین فصلی که از رنگینی طسج هوا
 قصد قصدی کرد و گلدی بهار آید
 رشته قانوزن خون گرمی طیش آغاز کرد

که تان میی دم تان خصل و خضری
 از کوه طاعت بخت برآوردی همیش و دل
 شکر برین او با گوی سیمین آشنا
 از بیابان ساعد و جلوده رگهای سبز
 حیرت از کیمیا آن جلوه بالیدن گشت
 چشمه ساد از فروغ دست بر ساعد خروید
 انتظار از هر گشت آن ز کس هم دور
 منظر از شرم آب گشت و بر کوه خندان
 شعله غمخوار مصرعی چست از زبان جگر
 مشتق از اشک خونین کرد کعبه پیون
 رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد
 بسکه طوفان کرد و شوخیهای رنگ ریخته
 ناز بر گریه گریه کرد و قربان گشت لیک
 غوغا هم غوغا از تعاضل چاره دیگر ندید
 تا بنیان بر کشند آن خون ناز اندود را
 ما شکار از صبح عشرت سر زان حال جگر
 آتشاید لب با نیک سار کباب شوق
 از طپیدن محمد اکسم رسته پر دین گسخت
 ای جو احمدی که هر کس بر مینش اجتناب
 دی بقصد قصد شسته و سب و دست تو
 اگر چه از حرف زبانی فیکر اگر نسیم
 جوش رنگ از غوانت شوخی فواره دشت
 ای رنگ گل احمدی از دفتر آفت
 شمع از دست توروشن بشکست چون شتاب
 گزینا جفا شنید دست آسمان تواند

تا به کار و کار
 گو گار سخی لبت از صندلی حمید و ار
 صبح صادق و خورشید و برادر گشتار
 گشت از آینه گوی سیمین جوهر آشکار
 عالمی را شد هجوم بخودی آینه دار
 خواب صبح از بختیدار میش برداختیار
 خواست تا هر گاه کند لعلهای شتابان کار
 کرد و ششم تنه را فواره رنگ بهار
 صد شکست رنگ لکلیف ز خود رفتن بهار
 زین تماشای ششم حیرت دیدگان شد بهار
 زعفران زاری و میدار غوان زار
 شد لکن یک گشت دل زان شعله با قوت بار
 بنده آورد از سفید بهای چشم انتظار
 بست چشم خورشید گشت آفتاب گویا
 کهنای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
 داغ و لعلهای خیرین از خرمی شد لاله کار
 چون صدق افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
 شد رنگ چشم میدل عقد گوهر کنار
 بهشت پیش از طلبکارش لکن کرده بود
 یازبان سبلی تحلیف احسان کبر بود
 لیک دیدم رنگ یا قوی که طوفان کرد و بود
 یا هارت صد حین را یک خیالمان کرده بود
 صبح شوخت جهانی انگشتان کرده بود
 سر بر یک شعله می دو و سامان کرده بود
 استیمنت اینقدر خون که پنهان کرده بود

حدیث

الحمد

بیان عوارض محبوبان

سحرگاہی که سحر از او دستور
 چنین روزی که سرگرم گوی شد
 سحرآمده خورشید بر کف
 بخوبی گشت چون ساعت مقدر
 برای قصه چون پروا نگلی یافت
 برآمد ساعدی در جامه پنهان
 لطافت بر نزاکت ناز کرده
 که شد ناگه بعد فکر و تا مل
 شریک سوچو شتر بیشتر شد
 لب رگ بسته شد چون از تکلم
 بقصدش شد دلیری گرد ناچار
 بقصد قصد قدسی بار گاه
 برای بستن دستش حذر کرد
 چو دلبر کرد بالا آستین
 پستش خار شتر تا رسیده
 چنان جوشید گل از شاخ نشین
 آمد آن رک زن میح پرست
 طشت زرین و آبستان خوات
 نیش بگریست گفت غیر خند
 زیر و بر و بوسه دادش
 زدن ساده رو چو شاه گرفت
 گفت شاه چنین خطا باشد
 شاه گفت خطا نکردم
 شرط باشد که کشادون رگ
 دل آشفته و دیده خونبار دای

رگ خورشید ز دواز شتر نور
 افق طشتی بر از خون شفق شد
 برسم حاضران آماده در صف
 سحر را درون برزند از دور
 لبوی شمع شتر زود اشتافت
 چه ساعد صبح را سربای جان
 بر آب خضر دست انداز کرده
 رگ گل را چمن منقار لبیل
 رگ جان سحر را خنجر شد
 مبارکباد سر کردند مردم
 سپهر از مهر انور شد گلن دار
 جهان باه را عفت پناهی
 در آخر بسته از تر نظیر کرد
 تبسم بنده شد چمن حبیبین
 روان شاخ گلی از وی دمیده
 که شد و امان گلچین طشت زرین
 نیش الماس گون گرفته بدست
 بازوی شهریار را بر بست
 این چنین بازوی که خواهد خست
 وز سخن شاخ ارغوان بر جست
 از دوا علی کی شکر بشکست
 دست هر سوزون چو مردم مست
 در خطا کرده ام جوایم هست
 سبب سیمین گرفتن اندر دست
 گریا محبت سرو کار دار

عالم شایان

حبیب

صفات متفرقه اعضا

در سیر آراستہ آریم گرفتہ
چون یاد د بگذر و بوی خیال رنگین
آن ماه جبین پر پیش فضا داشت
چون دشت نشتر شش بست و پست

فانغ شده از بر دوجان کاکم
آسمان سوزن ز شرکان نسیم
فضا و سبکست سبک و سبکست
از غاغ بلور شاخ مر جان بر حسب

واسطه شباهت اعضای نشا طلوب تعالی و تحفیه محضای محبوب

از گل طبعی بناده کین روی منست
صد نافه باد داد کین بوی منست
آن غوی همیشه آتشین می باید
کر بوسه طلب کنم بر د دست بکار
رنگ در روی شراب آن لب میگویی نداشت
گل بر منی بوقت می خوردن خویش
این چاک به پیرهن نه ازستی بو
بت زلف و صرغ قد خواندم از دیوان حسن
بالش خوبان دیگر از پرست
شب عید آمدی بر بام و گرد و نظر کردی
چو حرف دانه خالش قلم نگو سباز و
و ان تو سیم است بالا ا ل ف
چشمان و خطت بیکد گر چو ستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
دانت سیم و ابروی تو خون است
رویت در بای حسن و علت مر جان
ابر و کشتی و چین پیشانی سوج
و چشمیت من با دامت یا دامت من
نغمیاز و چو از دست بر سر زمار شب

در شک خلی کشیده کین روی منست
آتش بهمان نکلنده کین غوی منست
آتشوخ مدام خشکین می باید
شفق تالوی کار روی چنین می باید
حرکت در الف آن قامت سوزن داشت
زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش
از حسن نغمه به پیرهن خمیش
کردم از سی جزو صفات کمال نام
شوخ و افشند بر سر است
کواکب همواره نوتی کردند قابلسا
ورق را گریه ام افشان چشم میبارد
خدا آفرید این دوازده
بر خون من دل شده مخمر بستند
خلیت پریشان و گو امان بستند
که نقش بر دو یک با بسته ام من
زلفت عنبر صدف دانه زردان
گرداب باغبعب و چشمت طوفان
لب لعل تو یا قوت است یا قوت است
تو گوئی عمن آب حسن را چانه میبارد

سبک
نفسی
فانی
قافی
اصطی
رفیع و افط
۱۱۸۴

حقیقه دوم
 ترک غم و دیدن آید
 تیغ ابرو کشیده می آید
 دلبسته ای او بود دو گواه
 خون ماضی پشیمیده می آید
 حقیقه دوم

شکل بخش لاله زار نگار یعنی اشعار صفت عشق و لاله زار و گرامات عشاق و نگار
 تاج نمای ملک و بی بی بسم حشمت و سلطنت بخش گدایا

گوچرگاه اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

مهر

گردون صدف گوهر یکایه عشق است
 خورشید قیامت که کند دل جهان را
 شاهنشینیت عشق که در دل جلاگاه است
 عشق است که کسیر بقا خاک در است
 هر عشق ز پیشانی عاشق گوید است
 غم سپهر بزمی را بدست بر داند
 عشق تانیت خرد تیغ زبانی دارد
 عشق مستغنی است از تدبیر عقل حلیه گر
 دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
 اول نهای عشق نصیبان ادا کند
 مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
 خاک همچون باد غل جستجو در آتش است
 مطلب عشق بازی تحصیل خاک است
 نیست خورشید انیکه می بینی برین چرخ بلند
 عشق است غمگسار دل ناتوان ما
 میکند غل لب چشمه کوثر رضوان
 عشق در کف زدن سوخته خاک شربت

خورشید جبار کتاب نگین خانه عشق است
 از سوختگان غم دیوانه عشق است
 آبی که خیزد از دل با گرد راه دوست
 از هر دو جهان سیر شدن با حضور است
 نشود سوختگی سر نه کوتاهی شمع
 سبکشان ضعیف شد اینجا عشق
 صبح چون شد علم شمع گونا ر شود
 شیر کی سازد عصای خود دم باده را
 بافتاب رسد شبنم از نظاره اصل
 آری طعام را بنک استبداد کند
 لامکان یک یله باشد لامکان عشق
 نیست آسایش زمین و آسمان عشق
 افتاد گیسوی حاصل از چنگی نثر را
 انده هر جا آتش از کاروان عاشقان
 برق است شمع بر سر بالین گیاه را
 که بفر دوس رود عاشق سوادنی تو
 حسن آنروز که آئینه مضاعف میکرد

حفت عشق و اشتیاق

محشوق است که هم بنده و هم بنده فغانست
 شد مرا از نفس بیهوشی معلوم
 جان را بکوی دوستی و این میکنم نا
 کسی که عشق بود روز اول آتش و شعله
 سوز عشق از حرف سر و صبح کم نشد
 عاشقان غلجها دارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جان سوز عشقت بهره رگزد
 خون از زهره ریزد و لاله زاری در یاب
 بی دو کشا دل خیال نیست محال
 بر عشق غیور نیک و بد کیسان است
 آه زو که عشق حقیقی شعار نیست
 در مسلخ عشق جز نکور نکشند
 گر عاشق صادقی ز کشتن مگر نیر
 ای عشق گمراه بود آمد و
 نقصان تو از چشم بد کس مر ساد
 کند عشق چون گردد و گلوگیر
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 تبیین گریه کردن رفتن از خود و دل
 تبیین سوختن بر خاک و خون غلطی و
 از شبنم عشق خاک آدم گل شد
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
 چه سوز عشق را کامل کنی عیب بهتر کرد
 دل چه عاشق شود از تنگ چه پر داد
 برق عشق آمد که سوز و خرم تدبیر
 عشقت چنان کند آتش تنم را که آب شد

این حاصل فسانه محمود و ایام است
 که گرفتاری عشاق بود از این راه
 یعنی که کار عشق بجای می کشد
 کتاب مرده و یوتیت کاغذ و این
 اگر می کشد فکر دوز سراب طرف
 شکار و شکار شاهی بود و پروانه را
 فخر چون هبه ماهی بد ریای بخت گردد
 اشکی نقشان ابر بهاری در یاب
 این آبله را نبوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و همیشه نم نکند
 نابود به که بودن او غیر عار نیست
 لاله صفتان زشت خور نمکشند
 بردار بود هر آنچه او را نمکشند
 از سر تا پا تمام سوز و آتش
 کارایش دکان وجود آمد و
 کند رگهای گردن کار زنجیر
 که هم زبیر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار با صبا عاشق
 بجهاد که درد عاشقی تدبیر دارد
 صد فتنه و شور و جهان حاصل شد
 یک قطره فرو چکید نامش دل شد
 شود یا قوت هر شکی که لبریز شر گردد
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پر داد
 با گریبان کار افتد دست و انگیر را
 گردی که ماند سوز چشم حباب شد

نصیب

یونانی

باز

زلالی

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

صدق
 ستاره چو چشم مه ایشک راه باشد
 و عشق چو غم خنی شب بزبان بود
 عشق را چون زردل دیوانه برون رفت
 بلکه دل از عشق کر و در
 بخت از این بخون جگر کند عاقبت
 عجب راه است راه عشق که
 غلظت پر بود بر بنا که می
 حد باید نمودن از شکایت کرون عاشق
 عشق خواهی بی شکستن کی شو گارت دست
 عشق چون افسرده گردد و شعله عشقش دست
 خبر ز دوری منزل گیر در ره عشق
 پنهان چکنی عشق که از دل منصوب
 محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند
 خرقه چه شصیت خود نانی نیست
 محبت بادل نموده الفت بیشتر گردد
 عشرت یعقوب در جان ز لیلیا قش است
 دل ز نیرنگ منون باز همه کس توان برد
 راه عشق قدم چون نمی مجسود شو
 در ره عشق دلم شد بدست تیر کس
 چند بیو آشنای دل طبع آشنای را
 موج ز صبح ازل در بای بی پایان عشق
 در عدم هم ز عشق شوری چه هست
 رونق بیداد او را اضطراب ما بود
 ز شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابان
 در ره عشق تواضع نبوده غیر فنا

فانی
 بولبول
 فانی
 غنچه
 زینب
 بیباک
 سیدی
 بیباک
 عروسی
 مریخی
 بیباک
 بیباک

صفت عشق
 بر ماه عشق سر حلی سرباه باشد
 میگفت و میبخت و میبخت و میبخت
 صد شکوه بیگانه این ناز و نیت
 بدن بی سر است و صد بی طهر
 بقول مفتی عشقش درست نیست نادر
 کسی مهر بر کند افسر نبا شد
 بجزوهای محبت که خالی از غلظت است
 که آتش میجد از لب بهم آوردن عاشق
 در آن معشوق دل بر روی عاشق نگاشتر
 هر دفع مردن عاشق ما و آتش است
 سر بریده درین ره نشان فرسنگ است
 بر روی زمین با قلم دار نوشته اند
 غم او عاقبت در پرده رسوا میکند را
 عشق باز نیست میرزا کی نیست
 چراغی را که دودی هست در سر و دگر گیر
 عشق را بنگر که کجا آب و کجا آتش است
 دوستی کن که محبت ز محبت حبسند
 بر سبکی بود اسباب ره شناور را
 زخم من به شدنی نیست ز تیر کس
 قوت پادشاهی خدامرگ شکسته پای را
 هر دو عالم غرق گردیدند و طوفان عشق
 گل گریبان دریده می آید
 جوهر شمشیر نازش بچناب ما بود
 کمن تمنای سرگردانی عشق است بر آتش
 دست برداشتن از خویش سلام نجات

صفت عشق

محبت با کجوه داد و ستد نماند
عشق را با هر دلی نسبت بقدر محبت
کوی عشق است که هر چه بود و خاک آنجا
به شمشیر کی کند او کند در عالم
سدر شقه محبت از آن پاره میکنم
کینه بوالعجبی در دیار عشق اینست
خاصیت سیاه بود عاشق را
عشق یوسف را درین سود انباری فروخت
بودار این معشوق حال در برم عاشق
عشق است نهالی که شهادت نمرود
میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری
خوابیهای عاشق بر فروز حسن خاشاک
در طوفان رخ چه گفت باید لبیک
اینحضرت عشق است نگار ادب
میوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار
عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت
در غار رخ خند عشق آن نگار
عشق شد از حیرت حق دو خوا
سببشای که شکستیم ز سرستی عشق
ای میخی در میخو اندود و دیوان عشق
غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد
چیدن سر از دیوانه عشق است
گلگون چرخسار گهر گردسته است
چرخ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن
فلک نیلوفر دریای عشق است

چو تار سجد گم کردید این راه
قطره بر گل شبنم دور قمر بود
کوی بازی طفلان بود و خندان
غیر شمشیر محبت نه دور ایک سازد
که در این عالم از حکم کودکی مغرور
با کشته نکرده و خطر این نرود
بندگی باید بهر زادگی منظور نیست
سیر بازی محبوب سر به باشد شمیم
نخلی است محبت که دل پاره برادست
از سر خود شمع را بر دانه میسازد
پریدنهای نگار آتشش را با دامن شد
ایجا نه سلام رسم باشد نه ملک
این ارض مقدس است فانی ملک
سوختن عیب و نه بر ظاهر نماید مرد را
عشق از فریاد صورت بست از این نگر
سنگ استنجای شمع جانش شمار
مرد را سوجه دریا بکنار اندازد
دراز مایه شد این گنبد نیامی را
در نه جیب قد سیاهم از دیوانه است
شمع چون شعله را جاست جوهر است
بر خاستن از جان علم لشکر عشق است
خواری و غیزی پیر و مادر عشق است
نیست ممکن موج آزار روان برداشتن
زین دور و نه نیای عشق است

روز

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

نصفی

شعله می بنید و چاه است فاشاک مرا
 کوه خاکستر کند شعله آواز خویش
 غمیزانگار مرگ بر چرخ گم است
 در بهر جان کیم است حسن نیز کم است
 شگل شودت سواد کامل روشن
 صد خیم توان کرد بیک دل روشن
 یوسف از انگبان بسودای زیجا میزد
 پیش مردم شمع در بر میگذارد
 این دم مار است با زری گیسو
 زردی رنگ رخ خشکی لبها چه علاج
 که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر
 خراب سیل بی پروای عشق است
 کف بمنیزی از در بای عشق است
 شعله جنبش میدد بنص چراغ مرده را
 همان آتش که دارد شمع از روشن جان میزد
 که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
 جرج میان نمی جرس کاروان باو است
 که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
 که پیش بادشاهان مهر کوچک مقبر باشد
 خطی که هنر ندارد قبول دیوان نیست
 خانه در لبه دل را بهین یک وزن است
 بید مجنون شد اگر مجنون نشد
 که بخت به محبت سپه از در گرفتند
 محتسای دل بکیجا جهم شد محل ساختند
 صبر بر دود و درخشش تلافی ساختند

در حسرت آورد تو باشد جان غمشاک مرا
 عشق خیزد است چون نخل در بهر شاخ
 در بهر جهت بید رود که در بهر جهت
 از زمان موی شخص می کشد
 گر عقل کند نیز از عقل محروم
 چون مجر اگر بر تو عشق باشد
 بر نمی آید غور حسن با نکلین عشق
 حسن عشق پاک را شرم حیا دارند
 عشق حقیقی است مجازی بگیر
 بنوان عشق بنان است زیر لیمیز
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
 اگر معموره گرفت و گردین
 خرد خیزد به کلمات است
 عشق در جوش آورد خون دل فسوده
 مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان میزد
 دوام عشق میجوی کن با وصل آتشش
 عشق است میر قافله عالم وجود
 کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند
 حاکم پیشه کن که اعتبار از عشق میجوی
 بنرم عشق میار به سینه بیدار
 نور عشق از برگذار داغی افتد دل
 جوب هم از عاشقی بیرون نشد
 دم آخرین زیجا بهین تراند تن زد
 آنکه صورتی گرفت بلبل ساختند
 آنچه کم از طاعت باشد تمکینش نسزد

مصرع بر جستم چنین استاده ام
عشق میزایو بنیشتان استین بر جستم

صفت استعدای قدم محبوب
آب گردد شمع گردد و بجلیست مرا
دامن پاکان برستم بکین بیاید گرفت

خوشتکاری عم و باره اشعار استعدای یارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام
بشغف امید دل از آه سرد
بچمن سرد گلغذا ز بیا
باغ از نرگس است چشم بر آه
بیاکرموسم نوروز و فصل گلزار است
بچوب شاخ کند تکیه تلک بر خیزد
عیان زاینده آب عکس لاله و گل
روز باری تو سیاهست بیا
دیدن بسکه بود در راه هست
ای کز گوشه شکن شوخ پر ز ادبیا
بیا باغ کربلی ز بوی تو مست است
بیا ای نو چشم پاکبازان رنگ سیاهیت
مهرک از دیده بری آید از شوق خست
ای باد شه خوبان داد و نعم تنهاست
یار سبب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
اگر کن طائر قدسی ز درم باز آید
رداق منظر چشم من آشیانه است
اگر تا چ سدرن خاک کف پایش بود
گو که حال تو چو نست شوخ و عدو غلام
بجایان در آذر کا سندان
بسان مغز بادامی که از تو ام جدا ماند

بشد عرق آلود ز نوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشنا
با خط چون بغشه زار ر بیا
کوری چشم انتظار بیا
ز موج باده کمال جام باغ شیرین است
نسیم همچو هوا خوردگان بیا راست
بسان اشعنی رنگین بحر اشعار است
حال مایی تو تبا هست بیا
جاده یک تنه کا هست بیا
انتخابی ورق و منت را بیا
در انتظار تو گلشن پیاله در دست است
که چون نرگس مدون دیده خالی کرد و بخت
روی بنام تلک گردد خانه مردم خراب
دل منی تو بجان آمد و رفت که باز آئی
که بر حمت گذری بر من بیا کند
عمر گذشته به پیرانه سرم باز آید
کرم نماد فردا که خانه خانه گشت
از خدا مطلبم بر سر باز آید
بیا بیا مبر گفتگو مبار مرا
کسی نیست بخیزد و تو در خانه ما
در آغو شمع نمایانست خالی بودن عایت

حالت
تو بخت

رشت

مهرک

ایضا

نام علی

نوا حافظ

نثر

دیر

صفت استعدای مقدم محبوب
 باشد که در بغل کشم تن کتاب را
 بقیه هنوز زنده ام سنگی من بین
 طبعین دل بی صبر غایتی دارد
 ای هوش من فدای تو زستم بیایا
 سرشته اهل نظر کن خاک راه خویش را
 بگفتگوی تو زخم مرادمان باز است
 نو بد وصل نزار اضطراب می آرد
 انقدر لطف ندارد و تو در خانه را
 تو شمع گل را داغ کن من بلبل پر و ناز
 پس نه آنکه من ناخم بچه کار خواهی آمد
 این دولت از خدا یکبار میخواهد و لم
 بزرگ غنچه کن لبز یوی خود داغ را
 بهر جا پانی خواهم که با شمع خاک راه انجا
 چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت
 شراب در حشم و گل در قبا می گنجد
 نمیدانم چرا غلط ز پهلوی به پهلوی
 پی تقسیم تو باید ز سر جان برخاست
 گاهی چو می بشیبه در آغوش من آرد
 در سجده فتم خاک قد صافی تو بوسم
 بیایا که غلام توام یا اید دست
 دمان غنچه خشکی چو طفل نی شیر است
 تا کی بخیله دارم صبر گر نیز پا را
 در دیده نشین و مرد می کن
 آب از شوق تو کشتم و در کنار من بیایا
 دمار یک سو گرفته دامن جفا یک سو

چو کینه ز کتاف من کشاید ام
 بیهوشان بیا شکر لی من بین
 بیایا که جدائی نهایتی دارد
 گر میرسی هنوز شنا هست خشم
 سایه بر خاکم افکن چون خشم من
 بیایا که مردم و بر راه چشم جان باز است
 نشان ز آهنت مید بر طبعین دل
 فشا در باد کمر در صفا و بودر گل
 یکشب بیایا در حرم سازیم بر پیانه را
 بلب آمده است جانم تو بیایا که زنده مانم
 و کنار من تو دین از دو عالم بر کنار
 بیایا تو گل خندان و رنگین ساز باغ را
 و چشم فرس آنکه دل که ساز می چو گداخته
 در راه انکشاف من می گریست خون
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 بزرگ مردم بیا مردم مردم چشمم
 خسته را که تو چون عمر سیر می آبی
 که چون بسو میبکده بردوش من در آ
 خوش آن که تو با منی دین پای تو بوسم
 ز حد گذشت جدائی میان ما اید دست
 بیایا که بی گل رویت بهار و گلیر است
 وقت است پاکداری بر دیده سپیدم
 به خیز و بیا و خرمی کن
 از برای سوخائی چون کنار آب نیست
 خوش آنکه ای برای تو کشید خنجر کشاده بیا

بیایا که جدائی نهایتی دارد
 بیایا که مردم و بر راه چشم جان باز است
 بیایا که جدائی نهایتی دارد
 بیایا که مردم و بر راه چشم جان باز است

فغانی
 بین خجالتی
 قلندر
 محمد فاروق
 منیر احمد
 انجمن خیریه
 سعدی
 بهرام
 خیر
 زین العابدین
 غنی
 جبه

سید

چون گذاری قدم بجانم
مرا تا یاد آغوش قوی اندازه می آید
ای لا تو مرا گوش بدیده تته
تو مردم دیده نه آویزه گوش
ای بت سپهر سیح و گر تر ساسی
که چشم ترم باستین پاک کنی

میشود عرش آستانه را
چو سوچم بر زبان حمیازه بر خیا نه آید
خوش آنکه گوشش پای بدیده نه
از گوش بدیده آ که در دیده بی
تسبی بی بند بی ترس آئی
لب خشک من لب تر سائی

تبشیر آمد آمد روح در سبب جان شاعر صفت مقدم مشوق و مقتضای آن

گر نثار قدم یار گرامی نکسم
مژده ای دل که مسیحا لغنی می آید
مژده ایدل که در گریه صبا باز آمد
بکیش امیرغ سحر نمته داؤدی باز
مردمی کرد و در گنجت خدا داد بمن
و گرامی سروران خوش باد آمد
درد دیوار چو محراب کشاید آغوش
نشین باد طلب کن کشتا بند قبا
هر نو که ماه بر ورق داشته است
از چرخ چکید تا پائی تور سید
گه از بس نثارش کرد بر سر
نپایش بخت از بس گوهر ناب
بمنت گرم تر از آه و روان تر از اشک
خبر از مقدم عیسی لغنی داد نسیم
بغزم دلتوا از میا که می آید که در گوشم
خرین تابو کن به نثار مقدس جان را
بجوهای رسا سرفرازی آئی

گوهر جان بچو کار در گرم باز آید
که لافاغش شش بوی کس می آید
بدر خوش خبر از شهر سبا باز آمد
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گل مبراخته و رنگ قبا آمد
که تو اینجا صبا آمین و دعا آمد
گر بدلداری ارباب وفا آمد
سامان نثار بت بطریق داشته است
این جبهه چه مقدار عرق داشته است
هواد را بگوهر شد شتا و ر
زمین در آب گوهر گشت نایاب
ظاهر از دل دازد دیده مای آئی
که توان که بجای قدش جان تسلیم
صدای آمد آمد از در دیواری آید
دل از خود رفته آمد بایر است پنداری
گر لغارت عمر دراز می آئی

عاطفه

نغمه جان عالی

بهر از ایدل

نغمه

ابو الفیاض کلبانی

علا بامی

قدیر

شیرین

صفت محویت عاشق از میدان شوق

از شدای بسیار مبارکه بمسیرم
 بگو شمع زده وصل از دودیاری آید
 یار آمد و انتظار بیره خاست
 گشت تابیت اشرف از تقدیر کل شایم
 چرخ خوشدل ناختم چون تو شوخی بشینم
 نه چرخان سیاه و منزل دل هم خراب
 خوش آمدی و خوش باد و اما ایام
 یک جان چه تا عیست که سازم فدایت
 مضطرب جان به تنم هر نفسی آید
 می پرد چشم می طپد به سلسو
 بلند چون نقش و قدر آشیانه ما
 سر بالین من خسته جگر می آتی

بامن خبر وصل بیکبار گوی
 دلم بهم بے طپد ای سینه اشک بر می
 بنشست و در دل غبار بر خاست
 باطنه خورشید و افروز غلشت خانه ام
 برنگ جریخ من هم آفتابی برین ام
 یار بی شک و خالی کن ای جان جای خوش
 هزار بار طلیک و هزار بار سلام
 اما چه توان کرد که موجود بین هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 زده ای دل که یار می آید
 که آفتاب قدم می بند بخانه ما
 جان فدای تو که چون عمر سبزی آتی

آئینه حال شبنم و آفتاب شاعر صفت محویت عشاق بیتاب

تو ای کلین من بحیرت زایای نه تقریر
 بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
 ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند
 اسی خوش آن وصل که از حیرت نظاره او
 به زرم وصل دل ما ز جاسنه جنبد
 از بسکه محو گشتم بجای خویش
 هوش از سرم نظاره روی تو برده است
 نمیدانم کز ایدم که از خود میرود و هوشم
 تا شدم محو تا شایتم ندیدم خویش را
 خواب در وصلت ز بند چشم حیران مرا
 چون آید از جلوه ات آگاه نگشتم

بدان ماند که هم بزم ست تصور بر تصویر
 یک از خسار سیخیزد که آوازم کند
 که غل و دم من از آفتاب بردارند
 بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد رو
 سرم چو شمع برقص است مایه منی جنبد
 خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
 آئینه داغ منصب حیرانی منست
 جنون آهسته سگویی مبارکباد و گوشتم
 شد ندان در دیده همچون شمع تا سبزی کند
 بر قفا بست است حیرت دست مکران مرا
 از حیرت دیدار خواب است دل ما

نوعی
 حشر
 بنشین
 خسته
 بی
 راحه

نزل
 فکر ایما
 زری نری
 غم
 بزم
 طعنه
 صابر
 میرزا
 میرزا
 شمس

صفت شب وصل و بوس و کنار

حدیقه ۲

نخست شد بیدار و ما را خواب برد
چشم واکردن و حیرت بر ویم باز کرد
از گریه چشم بستن و زخنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شد فی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم بفر برد
مزدی باید که حالا تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا خواب می نیم
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خویشتن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختم دشواری است

در پرا د یار و ما بنیاد شدیم
خواستم که گشتم چند چویم گشتم
و کتب تا خاک یک حرف حیرت است این
حیران تراب سخن و ابندی نیست
در بخودی از وصل خبر داز و گشتم
ان بین ای دیده آن جسی که میگردی
شب وصل است و حیرت را تمام سب می نیم
لطیف کردی قدمی رنج نمودی باری
آمد کار را تا شمشاد کن
خواب و چشم نفس بر دل محزون ببارت

لب لب چسپاننده خامه محبت لگا اید صفت شب وصل و بوس و کنار

و دوش لب اوبه بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند کمر شده است
بوسه چون راه برد وصل شکر خای ترا
که پراز بوسه کنم چاه ز نخدان ترا
که اگر بازستانند و چندان گردد
زمین شوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افشرد ده دل را بفتشارم ترا
جام لب رسیده لب من بجان رسید
غیت غیر از بوسه در مانی خار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گریم شاد بوسه را
غیت از دشنام غم امید دار بوسه را
آچشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

با دل شکرش اگر چه پیکانی کرد
لب لب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکر شده است
مانده در عقد حیرت نفس موشی گات
آنقدر میوهی از طالع خود میخوارم
زردی بود و محب زردی خوش طاقبت است
خوش آمدی که نشاط نمود و شد بیدار
سخت میخوارم که در آغوش تنگ آرم ترا
تا بوسه بمن ز لب دستان رسید
آنجنان که سرخارمی بی بیرون برد
انگندیم تمامی در شمار من غلط
نوع را امید شیرینی گوارا میکند
گشت صاحب دوزخ تلخ آن زندگی

فی
جمال اسیر

زین
مسیحی
چشم
داغ
دوباشان بود
"ا" علم

چیز اصیب

طبع بوسه ازان لعل شکر خاد ارم
 کی بهاشق بوشه لعل لب یگون و بر
 زلف گوی من عیش عالمی تنگ است
 از بلوغ وصال تو که شرمست نگهبان
 و دولت است که یکبار آرزو دارم
 که دهان یاری بوسه مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نورست بدوست
 شب قدرست ملی شد نامه حنجر
 معاشه ان گره از زلف یار باز کنند
 ستم از باد و شباده مسنور
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلهزاری گلستان جهان مار افس
 یار بااست چه حاجت که زیاد طبعم
 کنار آب دپای بید طبع شعر یاری ش
 شب صحبت غنیت دان و او خوشدلی و
 گل در بر دمی بکف و معشوق بکام است
 کو شمع سیارید درین جمع که امشب
 در مجلس اعظم سیارید که جان را
 تعالی امد چه دولت دارم امشب
 ازان لب نیم بوسی بایه بیوشی باشد
 شمع در محفل با باخته رنگ است امشب
 بوسه بر بوسه زخم فرصت شمع ندیم
 انگ از شادی دیدار و بگوان ارم
 چشم من بخود تا شای می و معشوق است
 شب وصل است بر دوطرفه مفرامست از

خیر از خانه در سبته تنها دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب خم بیرون بد
 بهوشه ندر شود که بکرا دمان بند
 یک حلقه بیرون در آغوش مبارست
 تو در کنار من و شدم از میان رفته
 پیشستان پنج فرق از سبته باکوست
 گرت چو شمع جنا میرسد بسوزد و باز
 سلام فیه حتی مطلع العجب
 شبی خوش است بدین جلد اش را کنند
 ساقی ما رفت خانه مسنور
 هست سطر بران ترانه مسنور
 زین چمن سایه آن سرودان مار افس
 دولت صحبت آن دوش جان مار افس
 معاشه دلبر شیرین و ساقی گلهزاری خوش
 که مهابت دال فردزی و طرف جویاری خوش
 سلطان جبا غم بچنین روز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز گیسوی تو خوشدلی تمام است
 که آمد ناگهان دلدارم امشب
 چه مستی که بخشد این شراب نیم بران
 که باویر تو حسن تو بجزگ است امشب
 دهن تنگ تر افاقه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
 کوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب
 صحبت اتو پهلوی خدنگ است امشب

دلی آن قدر
 سلیقه

۲۴۵

۱۸۶۔ صفت شنب و صل و یومین کنار

دومی شب و مسلم گشت
 شبی که از مدح و بخت یا بیم اقا لش
 از تو مشب خانه مارا الهامی و یک سطر
 تو با این ناز تا در حدیث اغوش می آئی
 موج قیمتت پر پرواز بوسه است
 خط بود بگرددین گردش گاه
 یک شبوه از دمان تو بی بزرگ نیست
 بوسیدم گشت صدای از دلمند
 از آب بوسه هک تو فوار گشته است
 جانی امن و یار ساقی و حریفان بخت
 دیده بکشای دلا نوبت دیدار رسید
 افزایش جناسط و سورا است مشب
 کاشانه بهشت پر سرور است مشب
 خود چه شود اگر دی بر لب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیغ نخبه میانه من و تو
 شب و طش برده از دست فحمت باستان
 خیال بوسه بران گردن بلند میند
 صلح کردم بوسه و بهشت
 مشب که از تو خانه دار شک گلشن است
 لبش یکدم و خاموش آرزوم کرد
 تاب سقراض ندارد ورق نازک گل
 آنکه گویند عمری شب قدری باشد
 شب رسال اگر ز که ده دانه
 جای که از لب او باران بوسه بارد

نزل

٥١

75

فہم

فہرست

حسن علی بیگ

صیغہ

6

10

—

تا قسم کنی نحر پیدا است
 ز آب بوسه کم سبز دانه غالش
 گوهر مهابت به شدغال روی بام
 طبعیدن میکند از غوغای استخوانم را
 خط تو دود مشعل او از بوسه است
 از سبکه خنده تو نظر باز بوسه است
 دزدیدن قسم تو ناز بوسه است
 خط لب تو سره او از بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می بینم بیدار است یارب یا بخواب
 غار از دیده گمش کان گل بخار رسید
 آسایش جان ناصبور است اشب
 در خانه تنی بزرگ حور است اشب
 تا لب لب تو بسپرم جان لب رسیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاتم دنگین است خانه من و تو
 سخا ابد داوخل وصل زین بهتر مریون
 لبی که میرسد آنجا لب گریان است
 چکنم وقت تنگ منم
 چشمیک باز مانده بهین چشم رونق است
 کبودی لب او سره در گلویم کرد
 لب کستاح رساندن لب او ستم است
 مگر آنست که باد دست بپایان آید
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است
 دل غنچه غنچه خند جان خوش خوشه باز

12

حدیقه ۲
از بلور و صندل و مشک و صندل و مشک و صندل
چاشنی بوسه بدشامم گر فرستم
باتو سخن بوسه چه گفت و پیش خود است
ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما
حرف شب وصال که عمرش دراز باد
روزی که درن باتو جانان و شب یلدا خوش
سه جلال تو در رنر لیکه خیمه ز نند
شب عیشم نذر در فرصت خندیدن بقی
فرستی خواهم که کیشب باتو بزم آراشوم
گویند تا صبح بسوزد چراغ آتش
نسیم شادی و عیش اینچنان و زین شب
علم ز نور سحر کامیاب چون نشود
شب وصل تو سنجو ام که در بر نهاندم
در در چه میکنی که منم در غیشو م
خفته بودی که لبست بوسید م
لب خد بر لب پیوستم از لبش نشسته و صلم
چون نسیم که باغچه می شود گستاخ
یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
بیاض گردنت از لوبی می جالقطه کینه بود
کامیابا مشب غشنی از دست برون شدم
در بزم وصال تو بنگام تا شام
بوسه من دادی و در بختید و
شب وصال بنزد اینقد که دامن یار
که میسر لغوه بوسه زدن پایش را
ای خوش آن صبح که عاشق شکر خوان وصال

بصفه شب وصل بوس و کنار
 از رخسار چون غنچه خنجر تا زنگان بر گل شست
 فیض شکر از تلخی باد لکم گریه مستم
 لا سوج نفس صلی تو یا قوت کبود است
 تا بند قیاسی بکنی بختا دید است
 کوته تر است ز آنکه زول بر زبان رسد
 فی غلطه کردم شب وصل تو بی فردا دوست
 زمین ز رشته ثباتها پیر از طناب شود
 نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را
 سبکتم تا شمع روشن صبح روشن میشود
 تا جاشک شمع کنار نم رفته بود
 که شو خنده گل گوش من شنید شب
 بلال ابروی خورشید خویش دید شب
 گره یکشایم از زلف تو بر پای خاندم
 گرد ز شوم نگوش رسم بوسها زخم
 قند دزدی چه قدر شیرین است
 کشفناو چو پیوی بود آب در گذار
 بزد بوسه کشایم دامن تنگ ترا
 کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
 بستم ساعقی بگذار و سیر انجمن کن
 کی رسد پایم رشادی بزمین چون شبنم
 نظاره ز جبین شرکان گله دارد
 باز شان گز نه پسندید
 بهرست دل دهم دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
 دست در گردن معشوق حاصل بخت است

71

صفت شب وصل بوس و کلام

حدیقه ۲

۱۸۸

درون خانه من یار بی حجاب آمد
سایه اقبال و شرف های وصل تو
مگر در خانه آن شمع گیل اینست مشعل
شب عجب شبست که عمرش در آن باد
بمقدقه که بیداری شبهایم نشد ضایع
دستی بدست ساقی دستی بجام باده
لب پر لب او دارم و حسرت کش عشقم
شمع سان به تو شمع رفت تمامند است
ز غیبت شد ترش رو چون لب شیرین بودیم
بوسیدم آن دهن را زانو که گیرسد
حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
از روز رخت خلعت شب که برود
امروز رخت نیک بشارت رساناست
هست آرزوی بوسه از تو من لیش را
بر بوسه او تشنه بوس دگر مگرد
باری ز دست بوس کن منع باد گیر
تا بان مایل افروز هم آغوش شدم
نهنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشید آن هر دو را یک ماه در بر
کنار عاشقی و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل
سایه زلف دراز و زانوی جانان ما
در برش من خفته بودم بخن من بیدار بود

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
آفتاب طلوع حجت بیاون منست
که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست
گر صبح دم زند نفسش در گرد از باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سر و بالا را
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دلبر کنایه بوس بوس همان است
همین صوف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شفتالو میوشد باغ حسن چویم
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
کز گفتن این سخن نشنیدن نمیرسد
چشمی بجام تو و چشمی بسوی صبح
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را بپرده امید صد نواست
چیزی بدو در پیش چیزی گوید پیش او
فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد
تنگ است جای بوسه کنج دبان تو
از سستی خود رستم و بیهوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا ذهن شود
زاده و مهر شد بر ج دو پیکر
ز بادام و مغزش یاد مسند او
به بستر چون رود آید پیری خواب نخل او
بستر و بالین ما از بهر آسایش من است
چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

بابا فانی
برای این کتاب
از سال
در تهران
تألیف

ملاوار
چون که بوسه
بر معشوق

عجب شبی
در شب

چون بوسه
از بوسه
خفته روی
کلیه

غنیت

پنجشنبه
تقدیر

صفت شب و وصل و بوس و کنار

تافت بر لوح سعادت ششبا آخرم
 لطیف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
 دولت بیدار بود و بختم بیدار
 بر نهنگ ترن سرخ و سفید او بینی
 کتاب گرفتست در و بام جان را
 فگندی پوشش از اندام چون گل مینماید
 چه برق افروختش پیش لب جوانی نسیم
 خواهم آن لب از نقش بوسه گلبندی کنم
 گردید کبود از اثر بوسه لب او
 کبود از بوسه اش بلبل آن شک پیویم
 بسیار ز حد میگزد و گرمی مجلس
 بر بوسه که از دولجم یار میسد
 می کنم آن دو لب سیگون را
 خواهم که بان سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
 از شرمم گرچه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها
 بوسه از لعلیت قدح و چشمه گوشت ز دوست
 آرزوی بوسه شست است از دلم پیغامم
 بهار آرزو گل شکفت از لعل نکشیش
 جان دگر بوسه دلدار یافتم
 بوسه قانع از لبهای شکر بار چون دم
 میرسد در اول بوسه سرانجامم ابد
 از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه

چو تو ماه مهر پرور گشت لکیم بستم
 اوست با من با نغمه و با بویانی درم
 بیا که شمع کوی من خفته تا صبح
 شب و در بر او چو دو رخ خفته تا صبح
 گمان بری که شکفت هست نخل بادامی
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی
 زیر این تو برون آری بن کعبه فتم
 که دم میکرد چون حمایه پر این زانو شرم
 مصحف رخساره او را سجادی کنم
 باشد گل شفتالو نایا سمنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوی بوم
 دلسوخته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره است که یکبار میسد
 انشاقین ست لکامم امر دوز
 تامل تو گوید غم دیر نیهودا
 گر خود کند مضائقه از ناز بوسه ما
 هست آرزوی بوسه که زیر لب مرا
 ز لکن تا بد ز دم بوسه و خواب از لبها
 خنده از تنگ دمانت غوطه و شکر ز دست
 بجز آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
 بجوشش آور و خون بوسه را دستکار
 عمر دوباره از دول لب یار یافتم
 ازین قند مکر رسیر من یکبار چون گم
 گر نقد آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در غزلهای می شام نویبت

صفت شب وصل و بوس و کلام

۱۸۸

حدیث پنجم

دردن خانه من بیداری حجاب است - بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
 سایه اقبال و شرف مای وصل تو - آفتاب طلوع تحت همایون منست
 گرد خانه آن شمع گل بیایست شب - که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست
 اشب عجب شبست که عمرش در گذر باد - که صبح دم زند نفسش در گرد از باد
 بجهت آنکه بیداری شبهایم نشد ضلالت - که دیدیم خفته در آغوش خود این سروالابرا
 دستی بدست ساقی دستی بجام داده - مارا غریب عیشی امروز دست داده
 لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم - دلبر کنایه بوس بوس همان است
 شمع سان با تو شمع رفت تنامد است - به تن صفت نظر گشت و تماشا ماند است
 ز غیرت شیر ترش رو چون لب شیرش بودیم - عجب شفتالو میخوشش باغ حسن چویم
 بوسیدم آن دهن را از آنو که کبر سرسد - بوسیده کجرا گویم که هیچ جا را
 حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او - که گفتن این سخن نشنیدن نمیرسد
 کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم - چشمی بجا لب تو و چشمی لبوی صبح
 آن شب که مرا بوصل تو راه بود - تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
 از روز رخت خلعت شب که برود - زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
 امروز بخت نیک بشارت رسان است - اقبال را پیروده امید صد نواست
 هست آرزوی بوسه از تو من لیش را - چیزی بدو در پیش چیزی گوید لیش را
 به بوسه او تشنه بوس دگر م کرد - فریاد که این آب تنگ تشنه ترم کرد
 باری ز دست بوس کن منع یاد گیر - تنگ است جای بوسه کنج دبان تو
 تا بان ماهل افروز هم آغوش شدم - از سرستی خود رستم و بهوش شدم
 هنگام پای تو خواهم که چون رکاب - از پای تا سرم همه اعضا ذهن شود
 کشید آن هر دور ایک ماه در بر - ز راه و مهر شد بر ج دو پیکر
 کنار عاشق و معشوق آباد - ز یاد او و مغزش یاد مسدود
 گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را - به بستر چون رود آید پری خواب فحل را
 سایه زلف دراز ز انوی جانان ما - بستر و بالین ما از بهر سایش لب است
 در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود - چون سحر سید اگر شتم اخترم در خواب شد

بابا فانی
 در کمال حسن و بخت
 بوسه بوسه
 عجب شب
 عجب شب

علاوه از
 بوسه بوسه
 بوسه بوسه

عجب شب
 عجب شب

عجب شب
 عجب شب
 عجب شب

عجب شب

عجب شب
 عجب شب

صفت شب وصل و بوس و کنار

تافت بر لوح سعادت شب آخر اضم
 لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتن تا صبح
 دولت بیدار بود و بختم بیدار
 بر بنده گشت سرخ و سفید او بینی
 معتاب گرفتست در و با هم جهان را
 فگندی پوشش از اندام چون گل معطر
 چهرش از فروختن هفت تن عروایانم
 خواهم آن لب از نقش بوسه گندی کنم
 گردید که بود از اثر بوسه لب او
 که بود از بوسه اش بلبلان شک پیویم
 بسیار ز حد میگزد و گرمی مجلس
 بر بوسه که از دو لبم یار میسد
 می کنم آن دو لب سیگون را
 خواهم که بآن سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
 از شرمم که چو نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبا
 بوسه از لعلیت قدح و شیشه گوشت ز دست
 آرزوی بوسه شستاست از دلم پیغام تلخ
 بهار آرزو گشت از لعل لکنیش
 جان دگر بوسه دلدار یارمستم
 بوسی قانع از لعلهای شکر بار چون دم
 میرسد در اول بوسه سراختم ابد
 از لب خویش بگر بوسه ستانی ورنه

چو تو ماه مهر بود گشت تمام سبزم
 اوسه با من با نوحه و دگرانی درم
 بیا اگر شمع کون من مشتعل
 شب در بر وجودش خفته تا صبح
 بکمان بری که شکفت است نخل بادامی
 در خانه آئینه جو عریان شده باشی
 زیر این تو برین می کن و عین فتم
 که دم میکرد چون خمیازه پر این زانوشم
 مصحف رخساره او را سجاده می کنم
 باشد گل شفتالو یا یا سسنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوی بوم
 ولسونته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره ایست که یکبار میسد
 انشاقین ست نکاحم امر دوز
 تاول تو گوید غم دیر نیخودا
 که خود کند مضایقه از ناز بوسه مرا
 هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
 ز ما کن تا بدزدم بوسه و خواب از لبها
 خنده از تنگ دانات غوطه و شکر ز دست
 بحر آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
 بچش آور خون بوسه را دست گار
 عمر دوباره از دو لب یار یارمستم
 ازین نقد کمر رسیرن یکبار چون گرم
 گر نقد آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در غولهای می شام بوسیت

زبان سحر

بدان سحر

بسیار عجب

و من

رفت

جواب

در خانه سحر

و من

تا

۱۴۰ صفت شباهه بتقریب اصل

جرات بود سرگرفتن ز لب بام تو نیست
ز جوب خشک تیغ آبدار دیگر است
روز را تم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
هر چه کم یاب بود میش بهای با شد
گوهر گران ز جوش خردار میشود
برای بوسه گرفتن دمان دیگر شده
بوسه داز راه بکنج دهن بار افتاد
تاچه لذت با جو در کج لب بوسیدنش

این چو طبع است که خورشید فلک جولان
از لب سیراب که بماند و او بولان
مرعانه عطر لب تو بستم برین که بدن بماند
بوسه زان دهن تنگ لبه جان بند
یک بوسه لب تو لبه جان سیده است
سایه بر دیش فکند حلقه زلف است
چو مجلس که فتنه راه بگفتش ناگاه
از زمین بوسش بهمانا شود تنگ شکر

کلی

گستراننده چادر نو بیدان تماشاش صفت شباهه در صال لبر لقا

حسن محبوب سایه پرورده
شام پر دین گهر بیدان
سایه او شب چراغان شد
هر طرف بین فرش متاع
لولی شب شدت باد و پوشش
نور پیدا نکرد چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از شر زندگی هرگز سفید اینجا
شب متاب آفتاب بسیار
ستاره خنده خور است در شب متاب
بیاد غیب حر است متاب
زمین قمر نور است در شب متاب
کفانه دیده نور است در شب متاب
بیاد راقح شیر میکند متاب
خورشید نشست است به متاب بید

پیش چهره متاب روی خوی کرده
شد دست نشاط گل ریزان
زینالی که پر تو افشان شد
کرده فراش چرخ سیاهان
یا گمرازه برای غارت هوش
تا افتاد پر تو شش بر آب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل است بزم عشرت و جام بید اینجا
ساقا ساغر شد آب بیار
بود چکیده نور است در شب متاب
صراحی می گزنگ سرو سیمین است
پهر جام بلورین است بر فی روشن
رسان بدن صحرای بخودی خود را
بهشت بر مژه تصویر میکند متاب
مشببو فروخت ز متاب به عالم

عند

۲۲۵۰

141

دولت بیدار دانستم خلیل خواب را
شب بدان فصل که آن خلوت نشین باز بود
چون بسیرا هتاب آید سرشگر و من
چون تو انگند بدیامه تابان امشب
رعیت که زین امشب تا زنده راه
امشب از هتاب چشم وزن من میرشد
دگر فیش است عشرت سرای هتاب امشب
شی همچون سواد دیده پر نور
کواکب در میان چون سر هتاب
بر چون ابر بهاران سبک ترویتی بکار
میتوان چشم از در دیوار عالم آب داد
مشرقی دارد و سپید باموسی سفید

صفت سواری محبوب
وادی این گمان بدو شب متاب را
که بیابان چو شب متاب پانداز بود
و راز نه در گردن هجرت افکند
شده در کوچ هر موج مهر آغان اشب
شام شب متاب ره تو به باز د
نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
شم خوش شب نشینی سیکم با آفتاب شب
هو اعترفشان چون طره حور
درست افکند مروارید شب متاب
رنگ را سیاه کرد آفتاب گوهر متاب
کرد از لب مغز خشک خاک را بر آفتاب
ز اول شب میکند تا صبح ساغر آفتاب
لو شاعر صفت از قمر سوار محبوب

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست
خورشید چون طلال شود پای در رکاب
نه سر هیچ مرصع چشم بدو ر
گلو آفرید ز صدف زین معمو ر
بود انگشته شاه مکر م
دیدیم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را
کسیکه جلوه مستانه سمند تو دید
رفتن دوست گران آیه ترا ز عمر عزیز
ای شمسوار حسن عنان را کشیده
ز نقش سم ابرش در فل آن

هلال یک شبه اش شده تلم از تو
 چیزی نمیتوان گفت پای تو دریا است
 چون پای در رکاب کند شمسوار من
 عیان شد معنی نور علی نور
 نمود از لوح محفوظ آیت نور
 بدست او خط پیرکار عالم
 خیال حلقه چشم پری کردم کاش را
 کشید باده گلگون ز کاسه سم او
 حبتن او طرب انگیز تر از محمد شایه
 بی طاقی کن بخدا دیده دیده رو
 ز من یه هلال است از اسمان

714

نظم

حکایت

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

حدیث

۱۹۲

صفت سواری محبوب

آن مرکب با گل در جلوه گریست
گر تحت روان بگویش غوطه است
چون عقل نظیر شاه بنگر آورد
او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت
بر دوش و بر شین چین چه ریاست بود
این حرف خرد گفت و من میگویم
این نادره طره دل افروز به بین
چوین که لبش غیورانش دیدن
شاهنشده ملک پرورد عدل پرست
بر ساعد خویش لعل و الماس بست
این گیسوی که بلای دل دین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد
فتد در خانه زین گرگز آن لعبت چین را
بچه سن تو رساند فلک شتاب مرا
رکاب آسای بوسیدن پای نگارنش
نشوخی پای او بوسیدن قالب تیگون
عجب جی که غورشیدش رکاب است
ببین چایک بدست آن پر کچه
فتد که جانب صحرانگدانش خویش را
جولان تو از کون و مکان گرد بر آورد
این خانه بر انداز که در خانه دین است
حسن دارد و سواری شوکت و بلبل در
نه گد است این ز جولان سمنش بر جوارته
نه دست بردل من می نمی زبای بچشم
من چون صید بر خاک آن سوخت خوش

و صفش ز کلام و هم ز تحریر بریت
این تحت سلیمان است که بدوش پرست
دریا آورد لیک بجای آورد
دین گوهر خود ز جود بالا آورد
شاهست سپهر این ثریاست بر و
کان گرم است و چشم دریاست بر و
ز کون و مکان ششع اندوز بین
همجمله آفتاب در روز به بین
کز لعل بتان در شیش راند شکست
اینه دل کان است که آورده بدست
صد خانه بر انداخته در خانه زین است
فغان که دیده من دیده رکاب نشد
پر پروانه سازد شمع روشن امن زین را
نمیرسد بزین پای چون رکاب مرا
و چشمم از دوسو شد آستان خانه زینش
که امین بی ادب تعلیم فراموش رکابش را
دوال او شعاع آفتاب است
خطورست گویا در کف محصر
کند گلگون بریدنهای نگارانش را
آباد بدور تو همین خانه زین است
سحر تمنای من خاک نشین است
جلوه را در خانه زین است میدان و گر
وجود خاکسار است بر باد زهوارفته
بیاکه رشک عنان حیرت رکابم سوخت
بی بوسیدن پای سمنش ز کون گشته

ای فیل درم آسایش اگر میزاید
 ماه من هنگام چنان چون کند پادشاه
 حشر و راه گرم بر آتش نهادن
 ای شهسوار حسن که جانم فدای تو
 بر فلک ادا داد غمخوار کرد و جای تنگ
 آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
 گلیم ز بهرنگی بوی تو کند
 چون مست غنچه‌ای درازی بر کباب
 گلگون قبابی من چو سوار سمند شد
 چرخ میگرد و پیاده چون سوار آن میشود
 فروزنده لعلی که از عکس و س
 خزان لعل سیراب در روزگار

خوش باز و در راه حلقه فزاک بخش
 از میان غنچه‌های سر زار آفتاب
 ابریز زمین که در هم آتش نشان باند
 ای پادشاه منی است فلک رو باد پای تو
 بدر کرد و از سواری چون طالع زین تو
 صبا ی وصال تو همین سلوغ زین است
 سنبل حذر از نسبت موی تو کند
 توس عرق از گرمی خوی تو کند
 یاران حذر کنید که آتش بلند شد
 مه شود در گردن پنهان گاه جولان کردش
 نمود فلک شیشه پر ز س
 ندیده کس احسب که آید از

جولان های شهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و سایر جانوران

چنین فیل در عرصه کارزار
 ز گوشت بر چرخ دامن نشان
 تماشای او سر بر بخش نظر
 مرصع سری از سرش مهر تاب
 بحیرت ز خرطوم او خرده بین
 گوشتا شنا کرد در کعبه دید
 ز درفته دریا بخلقوم او
 خرطوم دارد فلک را آگاه
 خواب بر سرش بی گداز
 شده گوشها بر او پرد بال
 عکس است چون کار بندستان

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد راهش نگرود گران
 شب پیکرش راز و ندان سحر
 فرزوان ز بهج شدن آفتاب
 که چین کرده است انجین آستین
 چنین کشتی چارلسگرند دید
 که دید آب دزدی چو خرطوم او
 که از نقش پایش در افتد بجاه
 یکی گوش است بر دیگر یک لحات
 مگو که پرند با شد محال
 بر دآب بر بام از ناودان

عجیب
 خاص
 خسته
 شسته
 سب
 طالب
 راز
 ای

نورانی در صفت فیل

۹۴ حضرت فیاض و نازک و سب و خیره

حدیقه ۲

ز آب است دندانش در آفتاب
ازان خورده و اتم با شوره آب
و چنان دندان ز دندان میان
ز خرد طوم او با میان بران
سرس از کوه و استخوان
سرس از کوه و استخوان
بپوشش بن رنگها جلوه گر
جلال نماندن از هر طرف
بین از کجک بد کف فیلبان
اگر سایه اش گشته در یاشین
خود از حسیه جسته خوشین
قشانه چو بر تارک خوش آب
نماید زمین لغت در دوش
بیک جهان را از خود کرده پر
فلک زیر دست زبردستیش
گیاهی شاعی بچارم فلک
جلال چو فرمایدش شمس یار
شود اطلس چرخ ز سبده تر
پیشانی از سر به رنگش نیل
جلال گردن درش بوسان
ز تعریف آن دست و پای متین
نایان ستونهای دندان چنان
برای خدنگ نفسهای خوشین
دانش ز خرد طوم اندر جهان
سرس گنبد عالم عقل و هوش
قر در قفا هر همه سر شود
بروزی که جان را بدن رهن شد
ند چون ز خرد طوم مایه در آب

۱۹۵ صفت نعل و ناله و اسب و غیره

نعل گشاید گشت گاو زمین

ز خرطوم براند قلم بر سر

ننگ بخاری پلنگ جبال

که گریه شد از وصف اود استان

بی صین یافت از و بر بخار

که دوزخ خود را میخی بر و

که خورشید لرزد ز رشک جلال

ز ننگش بوس کرده قیصر

که شده در بھر پشت ننگ

جوش بر تازد از کام لال

بوصفش ورق گر پذیرد شرم

بزنجیر شیرازه بندش کنند

رود حرف ساکن بر دهن از کلام

توان سیرایام آینده کرد

توان ساخت بیرون ز دست فنا

که بنندگان همیشه بر دست و پا

بجای که سیاه از و بر دمید

دود از پیش برق گرم سداغ

براند از آرزوهای دور

تراشیده ناخن پای اوست

ابریت که هست بر زمین جوشش

کف سختش برف و عق بارش

گست است از بال بنجر نعل

بنجر طومش آمل را کوته

بنجر چون ناله آزادیش

نعل گشت اگر بکن روز کین

بیرانه که بر لب آب گیر

بوار عتاب و زمین را غنایا

بانم بآن رخسار آکنده ران

گویم بک رو چو باد بهار

کاکب ز زینش درین آرزو

توان کرد زین زین روشن را قیاس

ز ستودم غرق زرد و گهر

بعوار لعلش چنان حبت سنگ

اگر از روانیش باشد سواد

ز چاک رویای رخسار قلم

نشانای مسطر کندش کنند

از و بشود که سبج پیام

چو باشد برین اینچنین ره نورد

بروز اجل بر چنین باد و پا

ازان میرود زود در رنگ خا

که قطره از خوی او چکمه

برفتن چو باد آنگد درد ماغ

کند بدیل عاشقان گریه عبور

لالی که بر آستان جاس اوست

خشمیت که ز خورداغ نبرد بر اش

بخش شر نعل همیشه رعد است

قلم تا کشد نقش بر نعل

ز دوشش عروج دماغ شه

دلیل است بر مستی و شادیش

در صفت اسب

بیر از بد صفت

صفت قیل و دانه و سپ و غیره

۱۹۶

برون لبش خنده دندان ناست
دو شمعش رولان پیش و شب در قفا
کسیر شام باشد چراغی ضرور
چو سیرغ بر تله کوه قاف
بود شمع کافور باتاج زر
که کاهی کند است و کاهی علم
کوه پشت دس و کوهان کی
بیکل گردون بودش آفتاب
چو شتر مرغ بپرواز بود
سینه خود در غلبش بان ۹
شعله صفت کرده قناعت بخار
بر صفت صوفی لپینه پوش
چو عرو سس کناید جبار
نه اسی بلکه شوخه دلربای
گرفتار خم فتنه اکش آهو
دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
چو دست عاشقان برگردن یار
نشان بوسه خورشید و ماهیت
رسد معنی بخاطر حبه حسنه
بجای آب گوئی خورده سیاب
نصیر زین او محل بخواب است
بود بابرین و انیم بر سر جنگ
که نتوان زد و گریه باد آسان
بچشم باد کند خاک در گردان
که یلور انشار و سناک در جوان

حدیقه ۲
چون گنجی ز بس طعنتش میش بذاست
هر سوز و دندان غلبت زو ۱
کجک برق میزد و سخنان پیر و غریب
بیالای او فیلبان بگذاشت
دو دندانش از طوق زرد در نظر
کند سحر و علوم او و مسدود
نقشه صر روش و خوش گنگ
برق صفائی که چو فیل سحاب
گفتی از انسان که سبکتر بود
ساک آزاد ز سامان راه
از خورشید مایه روزگار
کف باب آورده زمستی و جوش
کرده نمایان حل رنگین مبار
بود در زیر زیم باد پائے
اسیر کاکش خوبان و لحو
نماید در نقشه زان گوشش گردون
عنان از گردنش باشد نمودار
گل کجا جبینش جلوه گاهیت
به صفت تنیدی آن پے محبت
ز شوخی نیست اورا یک زمان تاب
ز بس نرمی که اورا در شتاب است
پی سدی دعوی آن خوش آهنگ
مرا عقد و مش دار و پیر آسان
چو شعله گرم کنه مکی که از تنیدی
چو آفتاب نشینی آسان سیری

فصل در وصف

در صفت آب

خان شیری

بلبل نفس سپرس و لے نہ کوفتار
 نندرز چار سمش چار دلج ہر ساعت
 ہزار قسمہ چون کہکشان فتادہ بیان
 نشانہ صد کردہ ناز چون غرار ز نفس
 جو گرد باد در اید بچرخ و یکبار
 بر سو از نیار و شدن سوار خیال
 دور گردی چون کرم عنانی چون عشق
 گرم خیزی چون گوشت نغز خرمی چون ناز
 بہر دیر نفس از جا چو نسیب غم عشق
 بر پشت او شنید اگر فارس خیال
 تمثال او کشد چو معور نفس نفس
 چو اشتکر کوہ کوہانے سبک و
 مودب صورتی پشمین پوشے
 بہیکل باشکوہ ہر بردارے
 لقط دشت کوئی تند بادے
 بکمین و وقار آمد چو کوہے
 اگر لیلی بران محل نشسته
 حیاتی را بلی شیرش خوراندہ
 سہی افراشته در راہ تسلیم
 بگویم تو سن سرعت نژادے
 چو تو سن تو سن شاہ پسندے
 ز بس در پویدہ دار و دلیزارے
 شود دیر حرف کن ملک مستم دور
 بر رفتن گرم چون دلی سوی دلدار
 یارب این رنگ خاہر گداز گلگون تہ اند

چو باد بادیہ کردی دل ز سر گردن
 بکاہ گرم زو سے بن بین باد زبان
 بوادی کہ لکھو مہش رو گسستہ عنان
 چو مرغ پویدہ موہ کشادہ و طیران
 اگر عاشق بنا بند در کبر جلالان
 بگردان تو اندر رسید یک بیان
 بحر سیری چو صبا کوہ بری چون سیلاب
 بردباری چو رنگ و ہم گیری چو شتاب
 سید و سوسو بسو بچو گاہ پرتاب
 باید ہر خود دست بگرداندش عنان
 محکم کند ز شدت او کلک را بنان
 شباز و زہت کارش با یک دود
 ملک سیتی خانہ بدو شے
 ز گلزار جہان قانع بخارے
 قناعت پیشہ خاکی نمارے
 بر رفتن بوجہ صاحب شکوہے
 دل قیس این چنین مجنون گشتے
 ز صاحب یاد کار آن ناکہ ماندہ
 نند گردن لقبہ بانگاہ تسلیم
 نسیم دلکشی باد مرادے
 عروج نشا بخت بلندے
 اگر بچھو و صفش را کھارے
 روان گرد و بروی صفحہ چون سور
 بر گشتن سبک چون وعدہ بارے
 یا بہار از شوق بر گردش گردیدہ است

وہا بچہ بن

صفت مجنون
صالح بن محمد

۱۹۸. صفت فیض نایقه و سپ و غیره

عقاب طلعت و عقاب شکوه طوطی پر
 دراز گردن و کوتاه تنم میان لایعز
 بگاه حیدگری چون کلاغ حلیت گر
 که هم گارست و هم سوراخ راست
 که گم می یابد و گم می کنند و
 سخن فزید از پهلوسه ران او
 که کی سکه اش زرنگر دوروان
 تر میگردد ز آب بحر چون عکس بال
 آن پری پیکر که از دامن زین دار و بال
 دفاتر شود صد شتر بار بیش
 که بسته از بهر خدمت و و جا
 ز راه ادب باد و زانوشت
 ریاضت کشد بد و بار و حلیم
 چو تیر و کمان در عهد ناگزیر
 که بهیت که لا لزار در دامن اوست
 از رنگ خاشاق بر پیراهن اوست
 مسافر اوطن شد خانه زمین
 که داغ است از پس اندن خویش
 خاک از سم آن جو آب لرزان باشد
 چون باد که در حکم سلیمان باشد
 فیت به نقارخانه گاه زرد و گریه
 چرخش شده گوشه و خرطوم نفیر
 اگر چون فکر منجم بود و فوق سما
 چوب و خشک پی افروخته سرخچتا
 کاغذ باد بود زین بفرارش گو یا

پلنگ نیست و قشقم در کم گوزن سرین
 توی توایم و با یک دم خدای کف
 بوقت جلوه گری چون تیز و خوش فشار
 بزخ طوش بجهید و بجهید راست
 زخ طوم است همچون طوطی کویا
 بود آیتی برق در میان او
 شد آهین با قبایل فعلش چنان
 زین سبک و گریه و با گذر و فعل زین
 یک نفس از شرق آید گر بغیر بدو نیست
 صفات شتر گر بگیریم پیش
 قد خود بعتظیم کرده و دوتا
 بعتظیم بر سینه نهاده دست
 چو در و شیک افکنده در بر کلیم
 کمان کردنی تیز و عجز تیر
 ایسی که خازین فزای تن اوست
 فی فی غلظت که آسمان و کریمیت
 ز غرض بختی آن برق آیین
 همه اعضایش با هم سبقت اندیش
 شیرینک ترا چو عنبرم جولان باشد
 با اینهمه آتش صفتی رام تو شد
 ای شاه فلک جناب خورشید سریر
 آورده ز سر دایم و زودن آن جو
 جبر خشن قمر طلعت و شعری نظارش
 سخت مسموم دم گنده حریفین کف
 دواش بر دامن موبشرش پنداری

کافیه

نوعی که در این
 نوعی که در این

کافیه

نوعی که در این

نوعی که در این

نوعی که در این

صفت اسلم

ز توپ بزرگ اثر دایم سترگ
 وز دود ستا آشوب در آستین
 پی دیده دشمنان تفته میل
 سبک کوهها در ترازوی او
 ننگان محرابا لا فتند
 شب از دود سازد بخوم از شرار
 ز گوش او کشد پنبه مهر و ماه
 خوردیم که زیر است آواز او
 شگفت این که خود غار خود را هست
 تن پرشارش دل دوزخه
 که خستان فسانت روز مصاف
 بصیقل چو لوح دل عارفان
 وز دآب در خندق حسن دین
 بخونریز استاد تیغ مشراق
 زنده چرخ در بحر خون چون جاب
 همه امیان را کند قیبه موج
 که گردش تقنا تکیه گاه نغصه
 کیانی که قطع سخن کرده اند
 چه تشیبت که در خانه کمان افتاد
 مجبوره آیات نغصه نام نهاد است
 پر در پریم بافته خیل هاسته
 در کماخانه مگر چله نشین شد تیرش
 چون پنبه دانه شد جمع پیکان در دستم
 در پهلوی دل شاد چار ابرو دست
 سوخته او طرفه رباعی گوشت

بجو شمع تبخیر توپ بزرگ
 از دود در شعله خشم و کین
 برای عود بس زمین خط نیل
 قوی نیک نصرت تپاز دستان او
 اگر مرا میث بدربار افتند
 شود در دل روز اگر شعله بار
 شود مغر چرخ از غریب شتابه
 شود در حد اگر د مکش ساز او
 چنین اثر دایم عود کش کجاست
 هر دستش از دشمنان سلسله
 که دارد چنین تیغ مغصه شکان
 بگوهر چو تیغ دم واقفان
 از د شعله در خسر من اهل کین
 جهانوز چون شعله اشتیاق
 سرخس ازان برق بیکر سحاب
 بدربار فرستد که از مکش فوج
 ازان جسم نماید پیش نغصه
 بوضعش نفس تیغ زن کرده اند
 کمان بدست خالصه تان افتاد
 این ترکش رنگین که گلستان صفات
 در سایه سرو بوستان شایسته
 مئی شد که خد نکشید دل باز رسید
 از میس رسید تیرش بر جان ناتوانم
 تیر تو که سینه را بر ایش رویت
 از پر دارد چهار مصرع بر لب

مغصه

سبک
صفت
کین
در دست

صفت تیر

صفت اسلو

۲۰۱

حد لقمه ۲

دور جانت نامش سپر
 ندانسته بر سینه مقدار
 کند دین خشم را قصد جان
 و شمش گر نپزده روز نبرد
 رگ ابرو رنگ او چو از بحر کمان خیزد
 بسکه آتش اوده ام از جویا زخم دل
 طلع خشک مغزیهای خود از میزبان کن
 تیغ که نشانند بر و سر مردم
 زانسانکه رود برهنه مردم در آب
 ای حکم ترا نهاده سزا گردن
 اینطره که در یای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشی در سینه ام گذار پیکان ما
 بسکه در سینه من تیر تی تیر آید
 قتل من چنان بی تاب آن شمشیری آید
 حدیث تیغ تو میر جاکه در میان آید
 ز شست صاف از دل گذر دگر آن چنان
 بر سرم آمده لی بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است
 موقوف اشاره است در کشتن خشم
 آب دم تیغ چو بخاطر گذر انجم
 پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
 بکار تفنگ گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 رسد تا بغور جراحت کمو

بن بر آهن برنخ چون قمر
 کشیده بگرددن شهاب باراد
 کمین کارش این است نامش کمان
 از یک تیر پرتا چند صد شیر مرد
 کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان
 غنچه پیکان ادوی محبت سید
 که از لب چو پدیزی مغز بادام پیکش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب برهنه میرود بر مردم
 در جنب طاعت فلک را گردن
 آبیت بدانیش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مراد دل ده که تا مردانه درایت همچان
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 که از جوهر گوی شوم ناله زنجیر می آید
 همان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد نظر زخم بخیرش
 دولت تیری کمی گویند شمشیر تو بود
 خشم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوشن نمکی ز گوشه چشم من است
 خمیازه کند باز لب زخم آهن را
 بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار بود
 چنان سرده میل پنهان کند
 که هم میل و هم سرده در آن آمده
 فتاده همیشه است همراه او

ز دستش جان عالمی خسته است
که نال را ز برون آمدن پشیمان کرد
این چراغ آرزو را آب روشن میکند
تیر تو مگر بر جاداشت
بدست تو خسته دار
غم از آن است که انتیخ تو گردید جدا
فتاب آسمان حصار گرفت
مگر گردنکشان بروش برد او پیش
فلش بتن از جوهر آهن پیوست
در آب روان خون اعدا بشناخت
لفظ توان کرد ز معنی جدا
که این ناخن چیده مشکل کفایت
که خیزد ز جا مرغ با شاخسار
ببندان بود چون الف جا گلگیر
که گرد و گریزان بدشمن زد دست
رد و یک سر و گردن از دست پیش
بود قسمتی بهیچ حفظ بدن
بجشم است دائم نگهبان تو
دار و یک شاه جهان مقداری
گرمست گشت سرگران عذاب است
گل خورشیدش از شاخ کمان رست
قیامت آورد و گرد سدهش گشت
جانش حلقه در گوش از دل جان
که کشاید و خنجر بمن حواله کند
که آب ستاره خوردن شدنی اضر داد

چو بار چو پستش قاصد است
درون سینه بدو می نشسته ناوک او
از دم تیغ تو عمر عاودان خواهیم یافت
برداشت ز خاک استخوانم
نیت جوهر تیغ یار اسیر
گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن غنیمت
صبح تیغش چو از نیام بتافت
بودند و ق را قدری که نتوان یافت
خنجر کلفت ماهی دریای وفات
عاجت نبود لبوی بحریش که دام
بسکه بود تیزی تیغش رسا
چو شمشیر حاجت ردای کجاست
ندیدیم حسرت تیر در کار زار
ز شست پلان در دم دار گیر
دم جنگ این شیوه مخصوص اوست
چه خواهد زد بر دل خصم خویش
درین کاسه به گام شور و فتن
بود بسکه او را حسن جان تو
این گرز که بشکند از و کسار
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب
درآمد در کمانش چاک و چست
بوقت نیزه باز به دران دشت
کمان او دلال عید قشربان
رسید یار و سن از گرد راه جویم
نشستن نیر شمشیر تیان فیض دگر داد

چون پستش قاصد است

بانی درون
اندری درون
چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

چون پستش قاصد است

در لعل ۲
 لبیک دارد اضطراب از شعله‌های زندگ
 غم دجوی اغیار ندارد تیرش
 ز لب زخم شهیدان خشک ماند اینست
 تیغش خفایات هم بلا نیست
 برگه تفک آن سر و فرمان برداشت
 چرخه جان بسلا مت بر هم رسا کی
 در گوش تفک فتیله از سوزم گفت
 لبیک دل در سینه ام گرم همدیگر یار
 چه از شست تو چون تیر بجار تو ام
 تا از تو زده کرد کمانی به کیست
 وصیت میکنم گر بشنود لب و کمان
 مرا گویند بیدردان که تر کش گیر قوت
 و گر چه شرح توان کرد هیت بند و
 چشم بدور زد در سپهر یار که هم
 لبیک یار بوسه آب حیات تیغ تست
 صدای نختن خون من بلند
 میان بانزاکت همچو موران بخت
 دل بخواه بانا که ز جان سیرش
 استخوانم لبیک می بالذ شوق
 گفتم که هست عمر من آن تیغ
 از لذت خدنگ تو ترسم که ز
 از زیر تیغ هر که برودیت
 شمشیر زرفشان تو چون ز
 اینجا آتش بود که آب دهم
 سیلاب تیغ یار چنان تن
 خور ز رنگ تیغ گوهر دارا و گ

صفحت ۱۲۵

چرخ اگر جلید زبا زرم دزد و دزد را
سبزین قسم راست خورده شمشیرش
جوهر تیغ که در زخم دارد و آب ز ا
در غار نهفته اثر دما نیست
لبس پیخته خرمن که دل کار جان برشت
که بر درخش ملک الموت بسمل افتاد است
دوش بد باغ رفت و افغان برشت
بر کباب من نمک از خنده سو فارو
به زمین که نشستم در انتظار تو
یک صید نیا سود ز ما سنبه
پیل ز مردن نشان تیر سازد استخوان
شوم مدبار تو باش ولی تیر کش نیکی
هزار سر یک آواز اوگون گردد
خال خیا خطمردم یک مده
جمع شد چون شمع در نامی گلگون
چیان جواب دهم تیغ سر مرده
پروید است شمشیری که بر روی سیل
که باب لب شمشیر تو شد تشنه
شد بزرگ شمع مغز استخوان گدا
بر فرق میان که عدت بسبر
من گشته تو باشم و دعوی ترا
زان پیشتر که گشته شود خون
اسباب قتل نیست اسباب
کز مرا کشتگان یک نیزه با
که رسد گذشت لب مرا تر
گرچه هر گوهر بجان رنگ از شفاع

۱۰۰

مفتی محمد رفیع الرحمن

م

برج

توق

بنو ناز
محمد

فیروز

رسد
بها گرفت
هل است

لا شست
نشد گلو
نشد

...

صفت اسلحه

۲۰۴

خویشیدی و نیل سپرت قرص مهست
 مدهیلوی آفتاب و انجم سیه است
 از زور تو خم گرفت بازوی کمان
 جشمی میخواست چو تیغ ابروی کمان
 بلندی که مکد طفل شیر خوار انگشت
 تیر تو که در تن عاشق رگ جان است
 بهوای فلس بر اندام دار و نه خوش
 از بسکه درین غلده بسیار نشسته
 چو همانی که ناراضی و دگر نهد و اما نش
 دعای سیمی از جوهر نو شستند
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
 این آب خشک باز روان کن بجوی دل
 پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر
 در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
 هلاکت در چرخ آفتاب
 بجوهر غیبه زد چاک زره را
 زخم دل بوسه برو زد که لب معشوق
 زنده آب جوان خنده موج خون غم شیرش
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 چو ابر سیه حاصل آفتاب
 از روغن کمان تو روشن چراغ فرسخ
 چو آن شاخی که از دیو انگشتن سر براند
 بشنود گر مصرع بدجسته تیر ترا
 زان می ترسم غمش میل برون رفتن کند

حقیقه ۲
 ای که ترا خیل کو اکب سپه است
 گریزه باند سپهت نیست عجب
 چون پنجه بقلب زوی هوای کمان
 تا بنگ نظر بر دخی دندان
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 بسکه چو بر شش آفتاب خون گرم شد
 دگر شود تیر تو در سینه تنگ
 خدکش میکند از سینه دل گرفتگی
 ز تیغ او که از جوهر سر شستند
 تیغ او پیوسته دالان کرد در میان
 شد محشر صد زخم متناحسگر ما
 یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
 که از دست خدنگ تو جان بردن
 خوش آن زمان که تیر شش پر شستند
 کمانی بدست شد کامیاب
 کشاد از ابروی خنجر گره را
 بر خدکش جملها سر سوخت
 حیات جادو آن گل میکند در زخم شمشیر
 تیغ ما دیدم که دستی در بامش رده بود
 سپهر در بر شاه عالمه جناب
 ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
 بود پر خنجر چو بر کشد تیرش بهلوم
 هر که دارد هوش از جا میرود چون نشان
 زان بیهوشم که تیرش در دلم رزون کند

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

ترک من بر سید چون تیر جانی میزند
 خواهم از دل بر کشم پیکان تو
 خوشم از خم تیغش یادم از مرمی آید
 تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب بنگان
 ز جوهر است بر تیغ تو چیتاب زده
 رسید تیغ کف صبح بر سرم و لدار
 بر نیامدم زین چون تیغش از سر گذشت
 نیست جدم هر کلید باب استوح
 بزیر قنک اندران مر حله
 ز لب سیل خون زو بد ریاردود
 جوهر زرعی قطره باری کند
 ز مختار صوتش چو آید برون

صدید بر تیر دیگر دست بجائی میزند
 لیک از دل بر نمی آید مرا
 ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نه آید
 از کربان معذرت و رحمت حسان خوش است
 بهای گشتن من نقشها بر آب زده
 که آفتاب کشید است تیغ سر بردار
 بر نمی آید نفس جایی که آب از سر گذشت
 بگ پانی برای سخت روح
 بر آورد گفته هوا آید
 زو ریا سخا سبے که بالارود
 دران طائری دانه خواری کند
 سز و گرسنیدن بشود لاگون

تیغ

تیغ
تیغ

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپار صفت جدال

قتال بهادران جلالت کیش تقرب زرم و جنگجوی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو
 ز لب باد شمشیر او متند بود
 زره حلقه اش دران دارد گیر
 زره را بتمن دخت خیاط تیر
 شقایق صفت شوق شد از تیغ فرق
 هم تیغ و ز غم ندیو سته یار
 ز لب تیر جا کرد بر روی تیغ
 ز تیر اندازی ز نور ک از دور
 بنان جاسوسی دلها نموده

بسی کشتی عمر داشتند و
 حباب سراز و دشامی ر بود
 شد انگشتی بهر انگشت تیر
 بچسپانی موج بر آب گیر
 بخون مرد چون داغ گردید غرق
 لب آتش را باب جوست کار
 پر تیر شد موی ابروی تیغ
 مشک سینه چو قصر زنبو
 زبانی داده و جانی ر بده

لیم

بهر

۲۶ صفت قبال بهارن عقیقه

کبی بند عالم بگیرد چو یمنغ
 همان آله بدخواه در آتاسه
 چنان کز تیر برگ نیلوفر آب
 شده مردم چشم آئینه مرد
 نمیزد نفس دیگر که جز تفنگ
 چو مراض نامل بقطع لباس
 سرانگشتها چو مراض تینه
 تن از جان شیرین چو موم از غسل
 یلان را چو شمع آتش کین لبر
 شده آره شمیر دندان دار
 چو خفاش بر ریزه استخوان
 دو صف چون صف محشر آرستند
 نایان چو آتش ز تیغ جبال
 چو اهی زره پوش گاو زمین
 که شمشیر دل از پر دلان می بود
 که غنای تیغ در قبضه خود نهان
 نهان چون الف گشت در لبسم
 بعد چشم بجهت راه گر یز
 چو آتش بجزر یلان از زره
 سیه رنگ چون ماه تحت اشعاع
 شد از خون افغان روان نالها
 مشک چو سر پوش قلیان شده
 شد آن زنگ جام گشته نا
 بلالی بدست آفتابی تبه
 چو قرالف بر سر آفتاب

حدیقه ۲۰
 یلان بند پر بسته بر آب تیغ
 رسیده ز تیغ آستان تا کس
 بزیر سر تیغ پنهان زتاب
 ز آئینه پوشان بروز سبزه
 ز لب بروز تیره ان شد چو صنگ
 سر انگشت آهن تان بی هر اس
 بر آهین پنجه در سستیز
 جدا گشته از هم ز تاب جدل
 دویدی دران بزم پر شور و شر
 در انگدن غل مردان کار
 شده خود بر سر زگر گران
 دوله کربنار در بر خاستند
 ازان فوج آهن علمای آلی
 شد از نعل اسپان دران پشت کین
 کمان طاق دروازه مرگ بود
 چنان عرصه شد تنگ بر پر دلان
 سنا نهایی خطی بر گهای جسم
 زره پوش ازان عرصه پر سستیز
 شده گرم هنگامه گیرد و ده
 سیه ابروی یلان رشجاع
 شکفت از گل زخمها لاله
 کلاه خود با تیر باران شده
 ز زرین کلان آهن قبا
 تیزین آهن سپرهای زر
 آتاقه بفرق شده کامیاب

فولی

با انچه

سینه

سینه

۲۰ صفحت قتل با دران و جنگی دلبر
 چو در حلقه دیده نور لب
 نغمه کسی حسد خدنگ از کمان
 که با درانم زلف سپین تان
 کشاده ره رستمین کینما
 زین در شفق بر طرف صد لال
 مرغ کشت چون بصرام خونین
 قشای نیل همچون ریش و خون
 لبی تیغ نبدان همچو خورشید
 علمای که در آفتاب است
 ز خون او علم چون شمع شد چرب
 صدف آسا دریده پرده گوش
 بر یک شور بای بخت کفگیر
 بخوریزی که تار و ز قیامت
 زند او را صدف هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچه میداد
 نموده غارتشی در لطفها
 که کوئی تفک دست گلاب شد
 کفاورد بر لب چو اشتر زدود
 گر ماشه خوا باندن آسجا تفنگ
 بین چاه کن چاه دارد پیش
 چو قراض تیغ دو دستی زدند
 بسیار چنین شده که یک جبهه نگ
 و ناله هم گرفت چون خیل کلنگ
 می رسد علم مخف از عبا
 زره پوش از چشم مردم زمین

۲۱ صفحت قتل با دران و جنگی دلبر
 چو در حلقه دیده نور لب
 نغمه کسی حسد خدنگ از کمان
 که با درانم زلف سپین تان
 کشاده ره رستمین کینما
 زین در شفق بر طرف صد لال
 مرغ کشت چون بصرام خونین
 قشای نیل همچون ریش و خون
 لبی تیغ نبدان همچو خورشید
 علمای که در آفتاب است
 ز خون او علم چون شمع شد چرب
 صدف آسا دریده پرده گوش
 بر یک شور بای بخت کفگیر
 بخوریزی که تار و ز قیامت
 زند او را صدف هر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچه میداد
 نموده غارتشی در لطفها
 که کوئی تفک دست گلاب شد
 کفاورد بر لب چو اشتر زدود
 گر ماشه خوا باندن آسجا تفنگ
 بین چاه کن چاه دارد پیش
 چو قراض تیغ دو دستی زدند
 بسیار چنین شده که یک جبهه نگ
 و ناله هم گرفت چون خیل کلنگ
 می رسد علم مخف از عبا
 زره پوش از چشم مردم زمین

۸۴ صفت تسخیر طيور و سباع از دست بخور
يك حبه نصيب طره و دلداری است
کاین را برای چشم بدکار است

حذیقہ
ازدو دنیا بعد شہبازی تار است
زینارزد و لشکر آزرده نشو

صیانت از رخ و شکر این شعائر تسخیر طیور و سباع از دست گلزاران

داند خسر از های فرخنده برش
 چون جلوه کند سادگی بال و پرش
 از سینه نگارخانه صده چمن است
 زان حلقه چشم او چنین زین است
 از هر پوشش بسوی حق راه بود
 لازمی نفسی اسوی اسد بود
 چون عمر گرانایه سبک در پرواز
 کا قبل تو عمر رفته می آرد باز
 درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
 فصل گل رفت مرا ارقص آزاد کرد
 شد جانب تو زیستان نعره زان
 کو بار دگر شد به نیستان پنهان
 بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
 صدای خنده زخم از ترنگ تیری آید
 نازی در منت موی میانش نیست
 میکند آناه صید آنگاه پنهان میشود
 ورنه قفس به نیم قفس میتوان شکست
 دست امید من نگار کشید
 صد جراحت میزد بد دل مرا از پنج باز
 خورشید شکار لا عنبر دوست
 صید اسبکشد آن شوخ که لغز نشود

بازت که عقاب صوکی کرده بجز
نقش پلکان بریزد از مشم
بازت که بهار سبیل و شیرین است
بر بزم ز بخشش تو باشد نکش
آهوک پسند دل آگاه بود
در دیده عاشقان و شاخش برف
باز تو که هست دست پرورده ناز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم
تو صید کن بغراخت که غیر ناوک تو
نامه من اثری در دل صیاد نکر
دی گاه شکار کردنت شیر زیان
چندان تیرش بتن نشاندی نشان
به آهوان صحرای سرخود نهاده برکت
و سوئی صیدگاه آید ز نو آغلان را
مگر تا ببلد آن ترک نزاکت مست لبست
شود صیاد پنهان میکند آگاه صید
ابهرانی صیاد و الفت است
به بدست تا نگار کشید
که حافظ نباشد خیرات را جان
ل گذرد و چون سیرش
لایه او لطف نهانی دارد

مفتوح

نہی

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰

—

منہ بیک



4

روزنامہ سب

س

—

صفت شکار فکنی معشوق

۴۵

خوب
جان
ساز

نیست

زخم

مید

خند

رسم

خیر تم گدازشت در دهم تو بنیم دانه را
بل بپسین میدی بکسب میاد منو
که در دام اندم میاد غافل را خبر که دم
میر قصه از شاه که صید کن اوست
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
بغیر از بله دستی نیست بر بالای دست
میان بله داران ترک اوست در گرد
پنج شاهین ز رشک بله ام در شکست
بدستم آید اگر بله خای کن
دشگاه بله بزرگ است میدان ما
القدر گردد تو گردم که تر ام کم
من بقرار دیار ز من بقرار تر
چو روبه لرزه اندام قد بشیر گردن را
بود چون چشم لب صید گامش
افتی بود آن شکار افکن گزین صحرای
کرده از شوقی نیستان را نفس بشیر ما
دامان زمین ترکند خون شکارش
شو خسته گوش را آواز طبل نواز است
گر زبآن شکار افکن لب گشته بشیر
از دست کار رفته ما بجنبه مباش
از بال و پر صید کند رم پرداز
از چرخ معلق بر زمین آرد باز
بر سیله باز داغ او سوخته اند
چشمیست که آهوان برود دخته اند
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

چند بقیه
من که در دام اندم ده از قوی دانه
مرده ام میکنم نیش از دانه و دم منو
صیدی سرنزد و هیچ حال ایستد گرتی
صیدق طپان در دهان منی بید اوست
سهل کار است بفرار که صید استن
کجا بپوشد خورشید گیر دجای دست تو
اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش کرد
بی محابا در میان ناز کش اندخت دست
نشان پنجه مر جان هم بچکل باز
سخت می بندد و کمر صید دل جانان ما
آهوی چشم صید بیاد ام که نسیم
چون صید زخم خورده و صیاد در نفا
چو بر صید گردد گردم جولان نسیم
بصحراییکه گردد صید را بکن
نیش خاکی نیست که ز خون شکار ریخت
این شکار افکن بید قصد خون گبست
شوخی که ز تپایی صید است قرارش
حسن افتد اگر گرتی بدست انداز است
صدای بر میخیزد که لب زنجیرش
برگاه ببله را بکر آهشنا کنی
این جبهه که بر صید کند چشم چو باز
صیدی که هوا گیر شود در نظرش
زین یوز تیان شکار آموخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است

۱۰ صفت دریا کشتی غیره تفریق

حد لقمه ۲

شگفتی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ

کوهستان جوض نواده آب رودی کشتی غیره تفریق گلشت یار

چو میر تو زک خواست گلشن پناه
صاعی برافراشت چون سیم خام
بخوش قسم میخورد آب خضر
تبرکب قانون شده آبشار
شبهان چراغ و شمع باصور و سرور
هر روز شوق این چراغان تاشب
چه هنری زیب دریا زیور باغ
چنان آمیخته حوض است روشن
کشیده قاشقی فواره موزون
رقوم سبزه بر اطراف جدول
کمان بتیات ولیکن تیسر قمار
آدمهار و لشکر گل در رکاب او
بود مشکل بقعرش راه برین
خیابان کرده باشند فرشتان رنگ
ز شبنم جام زرنیش پر از می
بر روی آب گشته گرم جولان
خودشان نه چون در حوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
نبرد خشک دایم بی خورد خواب
چو ابروی بتان سده مایه ناز
مرک چو بین روان بآباد در رفیق ولی

ملاحظه

کلمه

مقب

ساجدی

سبب خرم گلشن ز کلبه از پر خند
 همه که یکد از دستم غار را اولی
 روشن از باد شمال است روان از آنجی
 بیاض برگ سحرین گلشن بر از
 درون نمی روان چون بحر سیاه
 حبابش اسفینه پر لاله
 کند آبیحات از سستی پاسی
 چه حوض آئینه خورشید پر از
 گردوق سخن دارد لیسینه
 ز رشکش آب حیوان دریا می
 چه حوض آئینه مسخ است
 ز بس سردی در و خورشید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلها سبزه آب جو
 چو در متاب چاک خیز گردد
 تماشاکن بر نو آب دریا
 کوئی زین عروس سبز معشوق
 شد منبع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را به امان
 سخن به جا بر صانع کردگار است
 شکسته شیشه اظلاک سنگش
 دوازگرم رفتار نیست نومید
 در گردیده در سنگ آشکارا
 رهی چیده همچون موج خارا
 شید سر دیش گریه دوزخ

صفت ریاضتی غمزه بفرشتگان
 لیک چوب خشک اوجی آورد پیوسته با
 باشد اندر اندر روش آب صافی ناگوار
 نیست گیتی همان آب و هواش ساکن
 ز بسط موج شیشه سینه با
 خوش آواز ز شرم آباد آب
 سواد موجش ابیات ز لاله
 ز فواره معصا تا خیزد از جاسی
 چونی فواره آبش خوش آواز
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوشش خود خنجر زنا می
 درو پیداست از سر تا پا می
 مینو همچو برگ بید لرزد
 حبابش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره و موج
 بجای قطره انجم ریزد گردد
 که با عکس چراغان است پید
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آئینه سیاه
 گشته رشته تسبیح مرجان
 گواه پائے بر جا که بهار است
 ستاره بنه داغ پلنگش
 سوار شیر برفس است خورشید
 به بار یک همچون موج خارا
 در در بر و چو مرغ رشته پرا
 ز برفش در مند آئینه میخ

سحر

صفت دیار کشتی غریبه

صدیه ۶

در خاتش درخت پنهان از بخت
چو طفلان میرد از آن رود نشسته
نازده در ره اندیشهش نشانی
حجاب و موج با سحر گوی چو کان
چو رود نیل آبش کوچه داده
مگردانند از حاصل کان
کل روی بسبب کشتی نشینان
کعبه ساین گلزار جانمند
کنند گشت را نوار و نور
که چشم خضر روی چون حباب است
مگردن توان در صدف گوشتش
بود لوح سیمین که شد در عمار
سپهری که پر باشد از آفتاب
زرد سیم با هم بر آینه
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آئیده چون ساق سیمین یار
دوران حین لاله و ریحانی شد
هر قطعه عروس نارستانی شد
ز موجش کشتی گردوی تبا
ز تیر کشتی اورا چو بدست
برد از شیر با سحر شیر قلاب
صدف نقش پائے اشتر موج
سوار و لیش راحت رسانی
مزاران گنبد دوار درو

بحر دیار نهر سرشته اشتر
ز لغزین شده خورشید خسته
پیکشتی باد بای خوشی خانه
سوار او بند چون رود بمیدان
به جانب کشتی رود نهاد
ز کشتیهای علی شد گلستان
سبزههای گلند این تازستان
یکفشی درین دیار او اند
اشارت جانب این چشمه از دور
خداوند اندام این چو آب است
محیطی که از صافی سپهرش
فرزان چراغ از سپهر آفتاب
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان ز آب آتش انگیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب
مگردن لب لطف موجش عیان
فرزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمنانی شد
از جلوه فانوس فضائی در وشت
چو دریا صورت قبر آله
قلندر دار کعب بر لب نهشته
کمر بندش مگردن بخر گردا
حباب او در آبی اشتر موج
یک کشتی باد پائے خوش عثانی
محیط ثابت و سیار درو

فی

۱۱

نصف

شکاف آب را راهش چنین است
 یکی بر که نرفت در صحن ایستادن
 روان اندر و ما سپه سیم آسا
 مکن او گشته سایه پر در آب
 هست انگشت او ز بهر ثواب
 هست نواره نخل سیاه است
 در دل صافش آب رو دارد
 آب با او بلطف پیوسته
 هست شکش بجشم معنی یاب
 بهر گشتن که آن سرو بلند اقبال می آید
 بجکش چون عرق ریز آن گلستان می آید
 فصل گل است صحبت ابراج شتر است
 بهر گشتن که چون اوج صا سحی خرام آرد
 نگذارای که کرد از پرده بیرون می آید
 هست بهر نواره او صرع بر جسته
 حوض را نواره نبود اینک از افقش منع
 صحن استن ذوق بخش صحبت یاران خوش
 بهر بجای خود ای تازه نهالان سپین
 شده آب مینوز در حجاب است
 این سطر جاده که بعوا نوشته اند
 این سطر موی که بد ریاف نوشته اند
 از اسیرای باغبان گلهای عنار اگبو
 سایه سرو من ای سرو چمن گرنگری
 تا قاتش بسیر چمن شده ز جا بلند
 قلع سرونه در آب نمودار شده

بی مستی قطع راه این است
 چو جان خردمند و طبع سخور
 چو ماه نوازند بهر چهره منور
 چون الف جا گرفته بر سر آب
 بنور گردان ز قطره قطره آب
 و بید مجنون عالم آب است
 زین سخن نگذری که ته دارد
 آب آینه است او دسته
 ماسه سر بر دهن کشیده ناب
 گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
 ز غار آشیان بلبلان بوی طاب آید
 جام شراب از گل محتاب خوشتر است
 بجای گرد خیز و نکست گل از زمین آید
 دو رنگها کف افسوس شد گلهای عنار
 کز دانی وصف او جاری بود بر زبان
 متصل انگشت حیرت در دهن دارچون
 وقت گل خوش باد که دمی وقت بخواران خوش
 بنشینید چو آن سرو روان بر خیزد
 این آبله در دل حباب است
 مضمون رفته است که از ریاف نوشته اند
 مضمون گریه است که از ریاف نوشته اند
 خانجالت در جگر لاف نزاکت مشکل است
 دست بردل نمی و چشم بالا نکش
 از برگهای گل شده دست و پا بلند
 کرد دعوی تقدیر بارنگونار شده

بهر چرخ

عبار

ماضی

ماضی کسمل
لا جامی

حالی

نیز در اصل است

در باب بیگ چو
نیلن افی

حد قبیہ ۲

منال او کہ مردارید بار است
همیشه رلب نوار این سخن جار است
ای انبار فوج گزاکا بر چینی
ایچه درد بود که چون من تمام شب
گر گامه در دهر دید اینچنین
بهر آب و آتش در آغوش هم
زین باطلک بر سر سرکشی
جنبه مرکب بی پاؤر ہوار
چنان گریخت فلاد و سرکش و تند
بسان عاشقان از جبر جانان
پیش نظر با بلند اعتبار
یکی دریای ژرفش آسمان کا ب
جوانی مست و تند و سر برده جو
ز جوش نقش نیل مست معلوم
زیخیم بپایان فوج در فوج
کند تا کشکان را عذر خواست
گاہ روش ہمرہ او گشتہ آب
جاریہ تند و زبانش سلیم
ماہ نوی حاصل و از سال خواست
گشتہ گیر سیر طالش زبون
ای خمیہ از ہزارستان کہ توئی
باغہ گرہ گو کہ توئی اینک من
تا سایہ نغمہ و دلک در کشتہ
خورشید ندید بچکس در سایہ
کند چون وصف کشتی خامہ ام سر

ماہوی

عصاف
کشتی

مستان

خیمہ
کشتی

سینہ

۱۲ صفت دیار کشتی بقبر گلکشتیار

گلستان آرام را یاد کار است
کہ اوج مردم دلیای دون نگویار است
چین جربین گلندہ زانودہ کیستی
سر را نیک میزدی و میگردد کیستی
کہ گلشن از گشتہ گلشن نشین
در ان خاک تن ایمن از باد غم
کہ بر چش ہم آبست و ہم آفتاب
چو بادش دمدم بر آب رفتار
کہ تیغ مہر میگشتی از و کشند
روان از چشما سیلش بدمان
چو مصرع بر حبتہ و آبدار
ز زلف موج لہو ہر حلقہ گرد آب
شدہ از چار موج چار ابد و
ننگ آن نیل را اگر دین خرطوم
چراغان بود در ہر کوچہ موج
زلال او زبان دار و زلمہ
آبد و پاش دمید از جاباب
حاصل چندین بچہ لیکن محتم
یک مدہ نو گشتہ بسی سال راست
عکس ہلال است بہ آب اندرون
آرا کہ خسرو خوبان کہ توئی
باخمیہ گردون کہ سمن کہ توئی
گرفت اورا بغیر بر سر کشتی
دریا نشیند بچکس در کشتی
دہ بحر سخن را آب و دیگر

صفت یاکشتی بقبر گلگشت یار

حدیقه ۲
 پیر یار پزده از رخ پر کشوده
 توان شد گر شود تو افین یاور
 شود در بحر زانگونه سبک سپه
 رود چون سبک آذاده بر آب
 شود چون بجز در دصفش خننگ
 راحت جهان طرب فزائی میخواست
 فواره اش آستین پر از در میگرد
 بان غمت قصه داد انتظارش
 کند آن سنگ بر روی زمین گردد
 سیه بختی که از سسی گنگو سار
 اگر غزید پای ناگهان نشن
 ندیم کس جو او صاحب خزان
 صفایش لبه بادل عقد راحت
 چو رباب ریاضت صبح و تا شام
 دل معنی رسم از فیض الهام
 دید کیفیت میخانه حسام
 اناز و گنج تنهائی گزیده
 در دنگ ز روی نکته یاسه
 چه نری رشک آب زندگانی
 حباب دنونج این زیبا شامیل
 امشب همه جوش لاله زار نورست
 از عکس چو اغان شفق رنگ در آب
 ز عکس عالم رنگارنگ عوشتش
 چنان آینه حوضش مصفا
 چه کشتی پشت چننی در پردن

بلال از برج آبی رخ نموده
 لبش بچین کشتی متلند
 که تواند گذشتن آب از دوس
 از انزو انگند سجاده بر آب
 نژاد و مصدع موج از لب او
 عشرت در بزم دیرجانی میخواست
 آئینه خویش رونمای میخواست
 که اگر سنگی فرو افتد ز بازش
 بان مدت که یا قوتش توان کرد
 کشیدش جرات ایجا بر سردار
 بلکه تو تیارفت استخوانش
 بخورد مشرب و صاحب خزان
 بود در کیسه او نقد راحت
 میان آب و آتش کرده آرام
 باب و تاب گوید صف حمام
 که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
 که سرد گرم چون او کس ندیده
 که برج آتشی گردیده آسبه
 طراوت بخش باغ کامرانی
 چو چشمه لبر و خوبان بر دول
 نظاره بسیم نو بهار نورست
 سرتاسر بحر آفتاب نورست
 سراسر گشت مینا کارفشش
 که بناید در روح از بد بنا
 جوار روی تان شکل رسیدن

نجات
 سبیل صفت

من
 از
 میوه
 نامری

۱۶ صفت دیرگشتی بر سر گلگشت

ز جنبشهای ترکان باد با نشی
از شکست رنگ گل ششم قیام داشت
برداشته بر شاخ گلی دست دعا را
روزر و بلبل است و بخت بخت باغبان
گل چین را کاسه در یونو پوشید و
رنگ گل پیشتر از بوی پرواز آید
مانند شعله سر و سرایا در آتش
ششم هنوز بر رخ گل آب میزند
طوق کردن ساخت قمری شعله جلا در
که چو شعله سرایا در آتشی بچمن
کم کسی دیده کوهر پرند
از داغ لاله عود بر آتش نموده است
گلابی بخصیض و گاه بر آوج
یک تابوت و هزار مرد و
چو گل بر اسب چوبین شد سوا و
سیاره ز چشم ما بیان داشت
این کوهر نمود که آن پلنگ
که زمین هم بر قنای تو از جابر خاست
از ناز گفت این تبند و کد و کد و
ای باد صبا بوی تو از پیر من کیست
آب از گرمی این فصل بر اور زبان
زمین شعر را ترسم بر دآب
از سر و ما بسینه ز گلشن خدنگها
بدو جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
نک ز خنده گل و از حسن نسرين را

حدیقه ۲

سطل دست ملاح از عنانش
بر گستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
گل شکفت و گندار آن و شب گشت بلغم
جلوه کرد در باغ هر که آن پیر و میشود
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
یک صبح بمطرب گلستان گذشت
تا گلشن رفت بر آتشین خسار من
گر ز جلوه او دل گشته ای گل
کشتی مسچو چرخ گردنده
تا یار من بسیر چمن و مع داده است
در یانه کمالی پر از موج
کشتی نه که دوزخ فسرده
بکشتی جلوه کرد آن ماه باره
موجش که نشان کملشان داشت
بر هر سر موج او نهنگ
نه غبار است که از دامن صحرای خاست
گفتم دین بهار کمی باد و میخوری
در جامه گل چاک فنا داشت زهر سو
نیت نواره که بیتی لب بر آرد آن
قلم حرفه طراز دگر ز تالاب
رنگ قد تو ای چمن آرا شکسته است
چمن سر سبز شد ساقی گل و بگس بیای آمد
صبا شکست که گوشه ریاحین را

چینی
ایر
کلی
عالمی

داغ
شمن
تابان
قلندر
نواب

ملک شاه حسن

سینه
کلیه

غزل
راضی

سما
نوجوان

نیش
عجب
عجب

حد لقمه ۲

تعالی اند این آب طربناک
نواره ز هر گوشه شادی سرزد
نی غلظم که در رگ در شیه آب
زهی عظیم خطیر که جهان پسیما
خزانه است بنای قفای او در آب
چو افتاب سپهر است کرده چادر آب
این جالون حمیه یارب روضه اجز است
بر زمین هر سو بعد سنج و طنائش بسته
می کشد فراش او به سوطا بند طنباب
عجب نعمتی بحسب را داد دست
بگشای نشین چشمه باد و در
شمن شاه گردد چو گشتی سوار
ایچه فرخنده خمیه زیباست

صفت او حمام و دوری کردن و لدار
که موحش میکند مجبشی آب
و از لاریج گری گوهر سرزد
نضاد هوا نهان جان شترزد
که تریگ چو سپهر است و چقا
بواب که چو بنا شده قفای هیچ من
گر آفتاب سپهر اندراب گیر و جا
با نموداری مگر از کارگاه قدرت است
در نه برگردون زوی ایسکه عالی مست
صی لهما میکند مقصود اصحبت است
که دریای رحمت بگشتی نشست
که در چشم کشتی ست دریای نور
گشده ماه نو مهر را در کنار
آسمانی است که زمین بجاست

کلامی شاد

ابن امین

در خجری

کلام فشان چهره خوابیگان منزل اضطرا از اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و دوری کردن و لدار

درون آمد بغوطه گاه حمام
معنیتی تن و میر خن اندام
گر بزدیا رخ بشو آید به پلایه نوش
پری رخ چون مشرف کرد حمام
پریان ماه رخ دلاک شد زود
نفس ویش می افشاند شانه
کلاه زرفشان از مشرق بهناد
ازار نیکون بسته تعجیل

چو در بونه گذازی فقره خام
بیزی گل نقش کرده با دام
خانه عطار گردد کلبه ماهی فروشگر
ز عکس بوی او شد لاله گون جام
بگل خورشید تابانش بیندود
در شب تاب بر سودا نه دانه
زترین بیضه خورزاغ مشب زاد
چو بین سودا بر لب نعل

زلالی

عصار

جایی

مصدق ۲۱
ای خوش آن سبک عاشق ز شکر خواب
خواب آن چشم دل عاشق را شاد بگردد
بوی گل از ادب کند بای خود دراز
از برای شستن روی تو گل چهره
دیش صبح فرد رفته بخود محو شدم
آن بت که زبان بسته شد پیکر او
ند در عرق از طراوت حمام است
بکامی تن آرای در آینه
سرم زد چون بوسه به پیش
بعضایش چو مشکین فوطه بچسبید
چو میل آب گرمش زد ز باغ
نمودی طاس زر بر فرش از دور
بگیش کف صابون در آینه
برآمد از لباس آن نفس اندام
بمشکین فوطه تن داده چون ماه
بزدل فوطه در حیرت طراز
خجل شد چنان جاری دران شط
بکیسه شانه چون زدرخت بر گل
بخمیا زه چو آرد دست بر سر از خار شد
خمیا زه کرده دست بر سر دآن نکا
چون بکام در آید من بر خیزد
تا بکام به بنیم بگین اعضا شیر

دو دایع محسوب
 دست در گردن معشوق حایل غایب است
 بچشم بسته صید پیش این صیاد میگردد
 در سایه گللی که بهر خوابگاه تو
 میکند خورشید از چشم نگردان آب گرم
 کان زمان وقت فروفتن خورشید نبود
 گل نیست بلبل تن جان پدراو
 آغاز شکوه کرد غل ترا و
 تن حمام را جان در بر آند
 عرق شد بر سر پایش گهر پاش
 پندش پر از متاب گردید
 در آموح گوهر دخترا نه
 ترنجی بر سر تواره فو
 چو کافور یک با مشک ترا میخت
 چو نواز دیده و دروغ ز بادام
 کبودش برد ناف دیده جلا
 کباب کار کوثر آب باز
 که در ادل شکستی بغیة بط
 زبر مو یک چمن شاداب سنبل
 تو گوئی عین آب حسن را بیاید میکرد
 گفتا بر دزد مال گرفت آفتاب را
 دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
 شیشه را پر کنم و دیده نهم چایر

روانہ ساز سفیرانِ عشاقِ لغیم پر داز بیانِ دوا شدنِ محبوبِ لنواز
چو یارِ خستِ سفر بست من چه کار کنم دوا عمر کنم یا دوا عیا کر کنم

مفتی صاحب
مسجد اہل سنت
عالم اعلیٰ
لاہور

المخبرني

حقیقہ ۲



دواع محبوب

یارم دوداع کرد و زانوش میرود
دی گزافی ز دل نمی دوخایم کردی
آتو فتی ز کنارم بنظر باغوارم
بصلاند دل قوت دوداع گراست
بگزار تا بگیرم چون ابرو بهارون
در فتن جان مردمان گویند بهر نوعی سخن
از پیش من آن شک چمن میگزد و
حال محمی زود دوداعش دارم
شترتی از لبش بخشیدیم و برفت
بس چنان در چین حسن و لطافت لیکن
دی که مست حیاض من آن غزال گشت
ابری بار دهن میشود از یار جدا
برق جولانی که گرم سیر ازین دای گشت
توان بجز تو آسان دوداع جان کردن
برق جولانی که ز دوشم بر بخون ما
امشب دوداع یارم ز کم علامت است
سیر می از بر ما گوئی لطف را و تو
حیف که رفت یار من بی سبب آن کناس
رسیدت و خجسته که تا کجا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا
میروی و گریه می آید مرا
ویرانی و مرو شتابان
گر منت میش خویش نشاءم
از پیش من آتشوخ چو تجلی کائنات
شوشی که مبلح و اندم خون غردی

نام و دایع می برم و دوش می رود
آفتد ز گرم گذشته که کبابم کردی
شکند قیمت خاتم چون گنبد خیزد
مسافرم بکی پیش رفته اسبابم
کز سنگ گریخت ز روز دایع یاران
من خود بچشم خویش تنم که جانم می رود
چون روح روانی که ز تن میگذرد
من از سر جان داور من میگذرد
دی روی سپید او سیرند بدم و برفت
گلی از گلشن و لعلش بچیدیم و برفت
ز رشک دید چو گویم بدل چه حال گذشت
من جدا اگر چه کنم ابر جدا یا جدا
بر طپیدنهای بخت باد و حواستگ بود
ولی دایع تو آسان نمیتوان کردن
دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
شام دایع نیست که صبح قیامت است
از طپیدن دل ما رخ نه کند پلورا
دست نمیتوان گرفت عمر گریز پایا
که خیل فتنه سر اسیمه در قفا میرفت
از دیده خون جدا رود و جان تن جدا
ساعتی بنشین که باران بگذرد
ای رفتن تو چو رفتن جان
تو نه آن آفتی که بنشین
دل نمره بر آورد که جان فتنه و روان
آمد جو پس از هزار عذر آوردن

۱۰
چهارم

۱۸۵

5

三

پیشہ جو

三

نہی

وہ

پیون

سے

خبر

خبر

عز

نشست زانی و دلم با خود برد
 به کامم دوا عشق میکنم نو عهد دیرین را
 بیکانه دار میگذری از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما دامنش از دل رفت
 ای دیر بدست آمده بس زود بر نعتی
 چون از روی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آنما جهان افزه رخصت خواهند
 مگر جانی که هر که آمدی تنگه برون رفتی
 لبان مغربا دمی که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دلها که گویم در دواع
 در دواع دوست چشم شک بارانی نکرد
 برخاستی که زهر جدایی دمی با
 وقت دواع جانان بر سینه بود دستم
 رفتی ز چشم نقش تو از دل منبرود
 در دواع عشق گر ز چشم احتیاج عذیر
 رستم از مهرش وقت رفتن یار
 ایشوخی که سوا می بصدور زین نشست

گویا آمد برای آتش بر زن
 جویباری که وقت مرگ ایمان تازه میزد
 ای نور دیده خجسته و دل تو نیست
 کار دل گرفت آتش از سر پرتل رفت
 آتش زدی اندر دل و چنان دود بر نعتی
 چون دوستی سنگدلان زود بر نعتی
 آه من تعظیم کرده اشک من همراه شد
 مگر مگر که هر که میروی دیگر نمی آبی
 در آغو ششم نمایان است خالی بودن بخار
 زخم تیغ تیز خون را دیر بر من میزد
 آب کمتر میچکد چون بخت میگرد که آب
 بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد
 میخواست جان بر آمد میباشتم بخودش
 از شیشه گر گلاب رود بونی رود
 دوست میداند که استقبال چرخان است
 او چنان رفت من چنین رفتم
 تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست

نخسج علی غفر
 خجسته
 غنچه
 سحر
 اسد سوز
 خواجبین
 در عصر

غلامی از مرارت سکران بلبل جان اشعار گرا بخانی و سبک روحی عاشقان

نفسی بوجاب مست
 دواعی که تمام نفس من باقی است
 و بال گردن خویشم من از گرا بخانی
 از فیض سبک روحی خود دواج گرفتم
 صد بار بلب جان خرم آمد و بر گشت
 جانم بلب وقت شمار نفس است این

زندگی نقش بر آب است مرا
 جاب دار حیاتم بود بیای که ما
 به تیغ ناز سر از جسم ما توان بردار
 محتاج بر و بالی نیسم مدغم و عایم
 یارب که گرفتگی بیان قصص را
 بنشین نفسی چون نفسی باز نیست این

بدی
 و سحر
 خجسته
 سحر
 سحر
 سحر

نظم
نام خان
مادر
نور

حد لقیه ۲ صفت هرگز نشد و فرشت عشاق

چنان از بدمن دارم نهان از دل خود
دید چون خوشگانه کردند جان کو سکن
وز مردن ست جان زد کرد و بدن مرا
اگر بجز مردم ز سخت جانی نیست
دورم از دصال تو زنگی جگر اید
چنان از داغ چران سوختی گمانی بین

که همچون فی نفس دمیته من ناکه دارد
از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا
باشد بزرگ صبح نفس در کفن مرا
که جان ز ضعف لب نارسیده بکشت
جان لبب نمی آید این پر سخت جانیه است
که کرد و شمع سان آتش ز مغز تخیل من
فراغ منو گشتگان بودی حران شعاع صفت هرگز نشد و فرشت عشاق

عنی
نیمت
عجبی
سوفی
محمود
عجبی

سرم از بسکه لبر زست از سولای نام او
تلهایی تو کشم صولت پیشانی خود
بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
سبزه داغ خونم آفتاب حشر را ماند
سوی سرگردم بسپید اما خیالت و دست
چون منبج خشک گشت غم موی کسرم
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع و آرن
بسروردم عنی بر چند عمر خود بکتهها
چو میریای تو سودم ز درد و سرستم
نیت سامان سر شمع بجز خاکستر
افتاده است بر سر من طرفه آفتشی
نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه
بر سرم نیت شاخ نافرمان
میان اشک ندادم خبر ز کاسه سر
لله آتش دل دعا غ ما میسوزد
ز خاسرات از عرق مافروخته است
نمی بینم چون شمع شهباز روی آیین

نگین گردد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
بسته ام خامه تصویر ز سویی سر و پیش
بنار باش من جز پر سمنر نیست
بود از منبج صبح قیامت تار دانا غم
اگر می بینان تیر این توده خاکست است
ز بید اگر فستیلک دلغ جنون شود
ز رویا و سپندم بخت بد از خواب بفریزد
نیارد و نم خفا شود شست خویش سر و بدن
خای پای تو ام کرد کار و منزلت رخ
بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست
گویا شمع چو بدل کرد ایم ما
منیرند چون گل سر فرما ز خیم نشیه را
دوی از شمع کشته میخیزد
درین محیط ندانم که آن جابا کجاست
چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
از روغن گل چراغ ما میسوزد
بچشم دیگران پیوسته بنیم خواب شیرین

صفت حبیب ابروی عشاق

از سنگ که بر کمان سحر ملاله زار شد
 قندیدار جهان غیر پریشانی نیست
 زخمی بن نزد که دم تیغ بر نگشت
 سروشت با چو کاک تیغ آن دلبر نوشت
 شمعیم و خوانده ایم خط سروشت خویش
 از سرم چون شمع آفر سوز پنهان کشید
 بر عکس معای دل خویش چون نگین
 چو درخوام در آئی بخت بد از بهر جرمی
 از سیه بختی که قدر حسن زان خود
 آسمان خشنود میگذر بخت تیره ام
 ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
 ز مهر مینه نهادن بدایع من غلط است
 از سیه بختی ما بجز شبیه کون میگردد
 قلم طالع ما بجز دی آموخته است

خط شکسته بود کمر نوشت
 سروشت من و زلف تو یک صفت است
 بر گشتگی طالع من زین قیاس کن
 بر پایش گون محوت ترک سروشت
 ما را برای سوز و گداز آتش دیده اند
 ز آنچه دامن میکشیدم از گریبان کشید
 پیوست سروشت و لوح جبین من
 مرا بسیار میسازد که یار آدم چه خواست این
 لاجور دار نبود حسن طلا چندان نیست
 نخل خشمم سید اند فلک شام مرا
 که دایمم سر لیستان خویش کردیده
 نه نقیصه که بر شجوع من غلط است
 لعل اندر کف ما قطره خون میگردد
 می نویسم الف را است چونون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام مشاعر صفت حبیب ابروی عشاق

دامن شادی و غم امروز در دست نیست
 نماید پای تا سحر صفت عشق از بین
 لبکه بر خاک درش نامیده و دم آهن
 چنین که چنین جبین در دیار عالم
 ز بسایم توان احوال ما را موبو خواندن
 پای تا سپهرین برابریم زانده شراب

خنده بر لب دارم و چین جبین چون آفر
 صفائی چشمه ام آینه عشق است نیا فر
 آیت سجده توان خواند پریشانی
 کشاده روی آینه جای حیرانی است
 دو سطر سروشت تیره بختی است ابریم
 آدم بیرون بزرگ کاغذ ابری ز آب

چشمه به آب سان بنا صبر قزو اشعار صفت چشم عشاق

سحر
 نیتی
 این سخن
 مایه خجسته
 رخصتی
 نیت
 خنای جوی
 نیتی
 دار علم
 فنی
 شایان
 حسن
 سلمی
 ۱۱۰

صفت چشم عشاق

۲۲۲

حدیقه

بیاد در شب مجید تو چشم گریانم
 اینک شدن از کجاست بهر آن سطر
 دیدم اینک بهر آن رخ بر رخ شد
 یوسفی در آمد شاید بیدار من
 هم شیر و شکر آینه شی دار و بنید ام
 کجک دو میتر صفت دیدار چشم را
 چشم سفید است فلان خوان عشق
 لشکر صفت بعد تاخت گری بر سر او
 ای مهاباک ریش آرد و بنید از چشم
 خرم که نه از رشتن هر سو دار و
 پروانه با دام را ماند بن پیرا حسن
 چنان کن که به سبدم در آید چشم
 دخل مدح جرات حسد چ دیده ام
 بهر دیده من کان و دوسوخت جگر دارد
 اشک گرگه روان گشت چشم ترا
 خواب خواب که گذری تو کند در چشم
 به دیده قطره خون از جگر بر آورده
 کدو ز یکینا شادی و غم را قسمت
 همچو تو کان سالاد دست و پا برداشتم
 شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر
 در آید زوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده بر آه تو می کنم روشن
 چشم سفید گشت چو روزن در انتظار
 چشم آن شب که ز شوق تو نمیشد مجد
 دیده بی شک شد و می کنم از ناخن روی

بدر لعلی

لعلی

خوش

قدسی

محبوبی

فدیه

سنت

لایحه

محبوبی

اسب

خاند

عبد شیری

چو خرم آب رسیده بهم سطر
 حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سطر
 ز چشم چشم را سفیدی هر چه کافور شد
 اندوه کفان دارم به چشم را سطر
 که ره چون نیست در چشم سفیدم غواشیری
 که کافور کافور چشمیده از شیرینی خواش
 بی مانک چشمی کند سیاهان عشق
 که در منک بکف آورده سپردیده من
 که با ما همه زین رخنه درون می آید
 ای چشم چه بیدار می ریزد تو
 بسکک چشم سفید از انتخا گشته ام
 ز انتخا چشم سدره سفید به چشم
 مردم چشم عجب در یاد دل است
 چراغان لب آب روان منیض دگر دارد
 گشته گلک ز غوغا تاب جگر ساغر ما
 این خیالی است که در خاطر خوابناده است
 بدین تو دل از چشم سدره آورده
 چشم خونبار زمین شد لب خندان از تو
 نامرایی مدعا چون چشم حیران ساختند
 رشته کی از منبت تناک بآید چون
 با دام چشم من گسل با دام چشم من
 شطرنج کافور ز در انتظار مرا
 امشب نایب آن مد و اختر رسیده صبح
 تا دم صبح قیامت نگران خواب بود
 چشمه چون خشک شود حوض دیگر گاه دند

صفت مکران عاشق

گویند صبح در شب بچران نمی د
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سحیف
مهر شب چو زدن خواب کرد چشمم تر کرد
کردی سپید چشم لغتی راز انتظار
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
گهی ابر تر دو گاهی تر شمع گونه گباران
یک لحظه گریه گر نکنم کور بشوم
ز مینایی نگه بیکانه چشم
سرت گدوم در آه دل یار دیده ام کفن
هر سه بر چشم گشته هر بن موشد نگاه

من دیده ام سیده بچشم سفید خویش
آنقدر جوشش زد این محله کف کرد آخر
دل مرا با نیت بیدار نمید باز برگردد
اینچنین مینه که نهادند بدایع ما
عالم خواب چشم و چشم خواب تو
بیاد چشم من بگو بوائی بر شکلی را
گو یا چراغ چشم من از آب و شبنم است
نزدل آباد حسرت خانه چشم
ز آتش خانه گر دگر گشتی سیر و یا کن
انچنین از پائی تا سینه انتظار کیستم

خار در دیده نای هشتاق اشعار صفت مکران عاشق x

ای کرده درون دیده چون نور و طن
هر شعله صفت زده چون اهل طواف
نگاهم بسکه برایت از شوق تا شایست
مکران من از لطف درون سوخت
تا شد مژه بی اشک فدا از نظر من
تو چشمی که زده اما گذر مکران نش
همچو گی که ز گل بر سر غاری ریزد
بر چهره اشکم ز قسم طوفان بین
در غلوت دیده ام در نیم شب
هرگز نگفتم نکرد تو بر چشمم
شد کسب تنی دیده ام از اشک و ظن
شب که اختر شمر تا بسجود دیده من
نیست مکران بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز مقدت دیده من
افتند بسجده تو بر چشم زدن
نیکو خیال خواب در آغوش مکرانم
هر چند که سبزه لب جو است
الکون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
من و ز دیده نگاهی که مکران نرسد
دور از هر مژه تخت دل ناشاد و ریخت
بر سینم داعم حین رضوان بین
رقص جگر و کف زدن مکران بین
جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
بر دم مژه نگشت کند در چشمم
کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
در رهش پای دیده پر خار است

چو دانه دم

عاصم
بنی زخم
یوسف علی
علی بنی
محمد بنی
عاصم بنی
عاصم بنی

سید

ایر
هو نوری کاشی
بجای لایم
پیرا صاحب
دارا بیکو
طالبانی

نصیر جوانی

علی کلیم

این کتاب
مجموعه
شعر
است
۱۵

صدقه ۲

۲۲۶ هفت مریک نگاه چشم حاشمت
درین دریا چشم خویش دیدم خلق مرغان را
کوته تر است از مژه بانگاه ما
که شد و دوپسند مردک دیده هرگاه
قسمت این بود که مقتول و قاتل باشم
از شوق جال تو گویان منظر ما
چراغانی عجب کردیم مشب و ییلا
نفس در سینه ام چون خار در پر است مشب

ز خونت بگرد ز دیده کردم سرخ مرغان
از نامپوش مهره کبابی ادب ایم
بدل بری چنان گرم آمی در چشم حیرانم
غمره دستخ زدن بود که مرغان دریافت
مرغان تو در نظر ما که بود چنانک
ز جوت هر مژه چون شش میسوزد چشم من
بیا که دریت مرغان چشم سوزن است مشب

سواد دیده سینه نختی شورید گیها اشعار صفت مردک

ونگاه و سر چشم عشاق بغم مبتلا

ن

گرا و فساد مردم چشم از منظر مرا
قاده در بیان آب گویا چشم بیکانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در خند میراند
نگ از چشم ترم آبله بر پا گردید
مردک در نظرم صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور می نماید
ز خون دیده مگر پای در خنادر د
مردک بر نور چشم فقط شک میشود
نگاه از دیده من بخواه از دل برون آید
کند نگاه فراموش راه خانه چشم
مژنگه ما الف خط غبار است
از آن زمان که توفیق نگاه بیمار است
ز دیده تا مژه صد جان شسته می آید

آزده ام ز دیدن مردم عجب مرا
چه خوش بالیده است از گریه بر نور چشم
بی مهرخت لب که باشم سر و کار است
دیده سفید نگاهم اسیر مانند
در خیالت بره دیده ددل لب که دید
بردم از جو تو آتش بدلم در گیرد
در دیده غمدم مردم چشم مردم
نگه ز خانه چشمم برون نمی آید
از فروغ حسن رو تا بنگه حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیداری بار د
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک لبر کرد
نیر سبزه از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه

مست
چو
نجات
ک
الینیا
نیت
خوب
زیست
نیت
را

۲۲۴ | حقیقه

بای افکاره بلغزید بنگام نگاه
عشوه چشم تو گویا اثری میدارد
گوشت چنان در دیده بیتابانه میگردد
در راه وصال تو می چشم بر ابرام
گمان میر که مرا گشته سر زو چشم
کبی تو خاک سپید کردی بر سر چشم
سر چشم را گفتم که خاک پاست این
خاک پای است اما تو چشم پاست این
هم عالم چشم اندر سپید بود
بچشمش مرمره را کی جا سنگ بود

در یار انجاک نشان اشعار صفت اشکبای عاشقان

کس بعد مرگ گریه بجا نمیکند
در زندگی جوشش بر لبم بجال خویش
نخست بگریه ام از خط گریه هست
چون آب نیست تشنه اند در دهن عشیق
خوابشین طفل اشک از چشمش تود دیده است
ما که کردیم این کودک شکر در دیده است
در یار پشت خویش کردی حباب لبست
در یار ویران میشو و چون طفل باشد خاندان
در یار خیر گریه نمیکند شنا
عاقبت چشمم نرم از گریه خواهد شد سپید
کسی بر پیش احوال من نمی آید
دل بی خون کف آورده دلی دیده نیت
دل سنگین ترا اشک من آورده بر آه
نگریه مردم چشمش شسته در خون هست
غوطه از اشک تو دم کا بل طریقت گویند
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
کنده ترکان من هرگاه دست از تنم برون
شورش من پرده افلاک را بهم درید
سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد قاشق
چنان نازک شد است از گریه کردن بر چشمم
چنان ترکان خون من گریه ما را نگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده

اصفت گریه عاشق

۲۲۸

حدیقه ۲

از روزی دیده سربودن آورد
 اول نداشت سوخ ز ترکان بن گریه
 جز گریه مرا در آستین نیست
 دید دانه مرغ گریه افتاد
 که زنده عزیز از خانه تنهایی آید
 بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
 آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده
 شنیده بود من و یارم دیده خویش
 از ارجای تو بجان جوید دل
 رحمم آید که از زمین نمی رود دل
 و جز زمانه من که چون سیگریم
 در قفله ام و لیک خون سیگریم
 بگر که دل خون شده چون می آید
 با آنکه زپرد ما بر دهن می آید
 که غنچه بردم از شاخ گل بزرگ جاب
 که آتش می نهمم در دل اکنون آب نتوانم
 آتش از سر بجای آب گذشت
 چه توان کرد پاره جگر است
 در چراغ لاله شبم کار روغن میکند
 قطره قطره جمع گردد آنگهی دیا شود
 شد دکان کفر و دستان دیده خونبار
 حق بسیار است بر چشم گریان مرا
 تجم آورد با عذری در گریه اعضا را
 که در دیده ام از شرم رویت آب میگرد
 گریه گرفت در خانه آفتاب را

نی نغمه اش دل خون شده ام
 بروی آب چشمه چیده گستر
 همچون قلم از سپاه
 چونم اشک را بر خاک ریخته ام
 ز خیمه مایه اشک بی تخت جگر بیرون
 دار و زاب دیده صابونم آرزو
 اشکم بیرون می کشد راز از درون پرده
 ز وقت تو چه گویم که قفله طوفان
 تا کی بعشقم رخ تو خون شود دل
 بختی که از آسمان نمی بارد جان
 از گردش چرخ و از گون میگریم
 با قد حیده چون صراحی شب در روز
 اشکم می آید بخون می آید
 این با دهنم که چرا صاف نشد
 چنان ز گریه من گشت شاخ گل هیلاب
 بطن گریه عاجز مانده ام رایت حال است
 بی تو مار از سوز گریه جو شمع
 راز دل فاش کرد طفل سر شک
 چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
 سسل شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
 گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک
 هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر
 شش بر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
 نه اشک است اینک گاه دیدنت از دیده میزد
 بلکه ز دیده زخم خون دل خراب را

شبنمهای از

ایم فخر
 اهلین از روی

احمد خان

امیر حسن بنی

غیاث علی

مفتی

سراسی

عبد و صفت

مستعد

راغب

حقائق

طغی اشکم دوید و دید
 نغمه بخت بی گناه چشم
 بلبه دید و چندانش بخوابم نیا ساید
 نغمه رفته موج اشکم در کف بزم
 نوگر قاریم مارا گریه کردن لازمست
 در باغ بزم نو که هستیم مست از و
 بختاک ریخت آب خود و از نظر فساد
 ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن
 طفل اشکم نترسد از طوفان
 ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند
 بسیل مرشکم چه بود قصه طوفان

بہارِ بخوابان عاشق معشوق لرا

مرجبانور دیده من آید
یکی از سرگذشت من بی تو این است
قرار این طفل اشک من بجز دامن نگیرد
اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
نوفانی را که بستانید آتش سید مهند
چندان گریست دیده که گشتیم دست از
چون طفل اشک خانه خسرابی نیافتم
پروردگارم بخون جگر این یتیم را
ز آنکه فرزند مردم آبی است
این کاسه گداسه دیدار بشکند
از دیده بسی فزون بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان لبتر اضطراب اشعار

خواب: دیدن عاشق و منظر آمدن معشوق حجاب

کجا روم که سینم ترا شنیدم
بغیر من که ترا خواب دیده ام
اشب خواستم پای خیالی تو بوسم
خواب شب بخوابش دیده ام
فوت است خوابم
دوش در خواب بلو درد دلی
سیکستم
دیدم خواب کان لب لعلم
بکام بود
گفتی که شب بخواب تو
ایم دلی چه سود
بخوابم صد قیامت زافقانی
روحی دادش
دیدمش است بخواب
مش و بشیار شدم
در زندگی بزرگ کشید است
کار ما

بخت جوی تو آتش خواب هم رستم
 ندیده دولت بیدار را کسی و خواب
 یادم آمد ز خواب تو دور خواب شدم
 سیدر امروز چون صبح آفتاب از دیدم
 گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم
 کرد آفتاب و اگر غلط این خواب گفتی است
 چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست
 بهشتی آمد و بر من در دوزخ کشادش
 آفتابم منظر آمد و بیدار شدم
 خواب گران مانده سنگ مزار ما

6.

۴۲

حضرت خلیفہ

بسم الله الرحمن الرحيم

مونی

46

پنجابی

6.

تاریخ

عفتی
طالع
میرزا
میرزا

عن

شیخ
افرن
اصفی
خون
سوز
عاصی

لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان ط

میان
باز
مست
نظر
زیر
فنی
بیا
نویس
فنی

نوک

ست

حدیقه

دل از گشتن جهان بستم که گوشت
آن گل که غنچه گشت لب چنان است
از دوزخ کلاهیسان غم عشق
بود هر خوشی بر دوا
بر لب من زن انکشت که از باطن
تجارت نیست و شب بچران ز تپ مرا
اگر دستان فشرودن بر حکمین لذتی دارد
من آتش زبان تا چند روز خود بمانم
چنان در عرض عالم هم از آن نا آشنا باشد
ای صبح و شام ذکر خود در زبان

۱۳۱

صفت آه و ناله عشاق

دانش بر چه رسیده بود
برگی که در بار خزان شد زبان است
همه دلبهائی سخن با دام تلخ توام است
لبم تا از لب ساغر جدا شد
خوشه سبزه خون دل من بدمان می آید
ما ز فرقت تو خیمه زده جان لب مرا
فدای لذت بهر خم دندان میتوان بودن
چو شمع از خود بر ارم شعله من بهر بون دارم
که گر حرفی کنم آغاز دور از معا باشد
گویا بگذشت زبان در دمان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق

هین نه دل بفراتش روز کوچه آه
مشت خاک من بند آه خیزد از زمین
بخون غلط من از ناله درد تشنای من
اگر دست از دمان آه آتشبار بردارم
ز بس از آه سرد ازین دآسمان پر شد
چنان لب ز گشت از ناله گلستان سحر
کل جمعیت روشن لان از رشته آه است
گلشن بار نیسی نیست غیر از دوده
نشود کس از لب عشاق دل خون ناله را
نزدق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
در شب بهر لبم کی نتی از ناله بود
بآهی میتوان از خود بر آوردن غمی را
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد

صفت آه و ناله عشاق

بر تنان کوهل پرور کشیدم
 کمر خراش و در دلو و سیرت درین فصل
 آبی زدل ننگ هستی ز دودم
 زنگانی سبز زلف تو کمرن کافوریت
 مر بر لب نفس از ضعف چندی بری ناید
 چون نسیم چمن بیاد و رخس
 باقوت زاده نفس آتشین است
 بچران گشیدگان چو سر شکوفا کنند
 مایه و مرغ دوش نخت از نخلان من
 از سینه لب دست بدوش نفس آمد
 از گریه است هر کجا طوفانی است
 بلبل که بعلم ناله اظلاطونی است
 آنم چو سرود در چمن روزگار ماند
 دوشینه دلم بخان آتش زد
 خورشید نباشد اینکه آو سحر م
 از گوی سینه ام نفس می سوزد
 در دام محبت منم آن مرغ اسیر
 سن خفته و آه گرم بیدار
 شمی که ناله بیتیم خردش کند
 از تب غم پاکشیدم آتش افغان ناله
 چه شد ای ناله ترانیت اثر آه چرا
 همیشه میکنم از آه بی اثر مندا و
 من سیما غنم سوی میما رفتم
 آسمان بر شب زره پوش سترا خیم تا سحر
 ترکان من ز شک دمی بی گهر بنو و

خند شای گل و سحر خیزان چمن شد
 که مجرای خاطر است چون میوه سیکرد
 چراغ مرا باو دست و پا شد
 در گوی ایضاً زلف زده و زار ما
 که پندار چو زلف زده و تصویر می آید
 نفس بر لب چهره آگین است
 اندام داغ خنده و برق افزین است
 جوهر هزار ساله آب می آید کند
 و آن شوخ میم من که مرز خواب و بیدار
 آنم که بیازفت دل آبله دارد
 و ز ناله است بر کجا افغانی است
 در کتب ماضی گلستان خوانی است
 این مصرع بلند ز من یادگار ماند
 بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
 در مینه گوش آسمان آتش زد
 بر ناله من دل جرس می سوزد
 که شعله آه من قفس می سوزد
 چون شمع که بر مزار سوزد
 فلک ز برق سرنگشت خود بگوش کند
 بر لب و اگر من شب تاب است هر تپا که
 چون شرر در دل سنگش کنی راه چرا
 لب و ناخن افتد کند لب و لبند باد
 دست بردامن آبی زده بالافتم
 تا خنک آه من بروی نکرد و کار کرد
 این شاخ بی شکوفه نخت جگر بنو و

نیم خیم

خنده

کمی خیم

سج

لاذنی

پرز ابال کیم

ایسی

حسن بیک

فیض اعلیٰ

نادر

دارا شکوه قاری

صفتاً فَمَا كَرِهْتُمُوهَا

گر لب ز جگر آید نام آید ناله و ناله است
آسمانی بر زمین افتاد و گردی بخاست
یک فتنه کنم در رخ حمله اعضا را
نمال آه من از خون شد سیراب است
که شمع کشته را جز درد بر بالین نیا شد
بخاری آشیان سازد بآبی آشیان سوز
غبار هستی بلود کز زمین بر خاست
فغان ما نفس کرده عند لیان را
در دست دیگرست فغان نفس مرا
بدان مشابیه که سطرند تبار انگشت
آه دل سوختگان متصل آید بیرون
سبگردن دهم آه فلک فرسا را
نخل آیم که شدرارش ثمرست
اشک در جام چشم میخ بندد
همه مسایه بر سنج سوخت کباب
چون کاقد افشان زده گشته شرافشان
کدام سوز بگردن کوکب بخت سیاه من
دوست کرد بوی کباب بگلر آید
مانند استخوان بگلر مانده ناله ام
چونی خواهم که در فسیل داشتیم تافض دارم
فغان دوزخیان را اثر کباب باشد
کز نفس زده دم بخور این خانه بر هم می خورد
برق را پیرایه نوس پوشیدن چرا
عبد عمری چون بن دم زددم شمشیر زد
گردشائی پریشانی نو بسم تبر آه

100

رنگ بود که از شمع گشته چنانکه در
 لکله چشم بر دلمشست و آه بر روی خاکست
 ز آذگری آتش زخم تا به پای را
 بنیم گل زخم چو میخ نشان است
 پس نردن نباشد و آتش چنان
 چو باشد حال من مرغی ضعیفی گزینشانی
 شب بصل نذر آه نشین بر ناست
 جرس زلفی فصل بر زبان دارد
 بی اعتبار زلف نذر بر کشم چو نه
 بر آید از گمنام اگر بخارم تن
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
 قطره ابر شود آیه آتش رنگ
 آب از اشک جگر سوز عوز د
 نفس سرد چون کشم از دل
 بر کشم چون نفس سوخته از بوی دلم
 طومار هوا یک قلم از شعله آسم
 چو آتش بگیرد ز سوزین آو من
 بر آید جگر سوز که از سینه بر آید
 از بس که خشک شد نفس من ز تابان
 ببرم دو پندمان زانو الیک بوس دارم
 تمام آتشم و مال منی اندر عرف
 از ستون آه بر پا کرده ام افلاک را
 آه آتش سوز را هر سینه در دین چرا
 دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل
 سینه را الف با شگافه در برون جبه

در این کتاب
 به بیان
 نظم و نثر
 سخن می گوید
 و به بیان
 خیال و خیالات
 و به بیان
 وصال
 و به بیان
 حقیقت و کذب
 و به بیان
 میزان و کمالات
 و به بیان
 خیر و شر
 و به بیان
 غایت و شرف
 و به بیان
 میزان و حسن

نِسَاطِي

وہاں رہیں

62

٥٠

نی

سہی

١٠

1

حرفه ۲ | ۵۳ | صفت گردن عاشق

آهی که گشتم بیا دند و رخ بار
گرد و کسروی و آفتاب آرد بار
بنظر آه نداریم در جگر هر چه
شاع خانه ما چون گمان زمین تیرست
هر دم بیا تیر تو آهی ز دل گشتم
نبای تیر تو بلی سنگ و اشو
بر فلک هر شب رسام برق آمویش را
همه زخم که کشت بخت سیاه خویش را
ناله خوام که بطرز دیگر ایجاد کنم
دست دلب گیرم و در کوی تو فریاد کنم
بعد مردن ز بجای تو اگر یار کنم
از کفن دست بدمن آرم و بیاورم

گلگیر و جگر یار ساز خانه مضیبت نگار شاعر صفت گردن و دلی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر
تغیر برنده هست نسیم سو مرا
جویم ز تو تعویذ دوستی این نسیم
که زخم تنه شهادت عامل افتاده است
دل است این که سر جوش نیرنگهاست
دل است این که آینه زنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت فنا
دل است این که شد لوح نقش دوئی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ امج غبار دل است
سلیمان ملک خواهد از خدا من بر زمین دل
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
نقش مغشوبه بر آب و نه بر گل بستند
آن طلسمیست که بر آئینه دل بستند
ناله سینه مجروح اثر ناله دارد
زخم چند آنکه بهم ناله و محراب دعاست
دربالو بسوز سینه عاشق چه میکند
خوشید سیر چشم نگردد بشنبی
چرخست حلقه دبد و لشرای دل
دل آتشیان که هست اگر جلوه گر شود
نه اطلس بهر نگردد قنای دل
خوشید محشرست دل آتشیان و سله
مردان ز راه در دبد بر مان رسیده اند
دل شکسته تقرب خدای راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جامیر و د

صفت گریه و سینه دل عاشق

۲۳۴

نیکو از دلفاسل ز بر دلفاسل داغ ما
شکو و از دل کی مراد و تاکن و دل دو نیم
کی به با محرمی چاک جگر خراشید
جویم ز کجا سرنخ دل سحر
منیت داغی بی سیاهی در محبت کعبه
عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلیم
نکیده لب تیغ که ام شوخ ای دل
چه خوش بروی دل تنگ نادری داگرد
عصبه دلم بقید زلف کی شودت اسیر خط
یک سطره بدست من دیکه دگون او
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذشت
دل صد باره بود باعث خون گرمی شک
دل برشته ام از زلف گرمی رفت ز کار
چو گل شکفتیم سپید خون شدن باشد
بخبر سینه من سینه شکافد
دل زندانی خود را بلا گردان او کردم
چیزی شک خا بر دل غم مغیره ما
بوسعت گاه چاک دل گریزم
ساخت با سوز غم دل بیتاب
صد باره جگر برشته آه
آبی که دو کون قطره او دست
پای همیار نه ای بیک خیال رخ دوست
چه میری زمین حل دل خمیده و ات چون شد
دوست بیدار و دل من دهنای خویش را
آهسته برگ گل نقشان بر مزار من

لم

له

عاشق

یوسفی شبنام

یوسفی شبنام

برون از پرده فانوس سینه و چراغ ما
چون زبان خاله شوق گردد سخن برون بد
منکه جنش را نهان از شتم سوزن د شتم
کان گم غده نقش پا نه اار د
میشود باطل سند چون هزاران بر شتمند
کیست جز داغ که آید بسیر داری مل
که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست
خدا در از کند عمر زخم کاری ما
صد نمی توان نمود بلبل و ام دیده را
شانه هیزل بود سینه صد چاک مرا
گو یا برای شکر زبانی بهم رسید
تپ کند طفل چو بر کج شهیدان گذرد
چو لعل آتش من رخت خود باب بیاند
چونخ زندگیم عین سوختن باشد
بهانه اینکه پیکان من ابخاست
قص پرورده مرغی داشتم قربان اکرم
که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما
بود بر رخت من تنگ صحر ا
فانم انار گشت این بیاب
تسبیح عقیق عاشقان ست
دلای رستین عاشقان ست
سینه تادیده پراز باره مینای دل است
دلم خون گشت و خوم آب آلوده بر شست
ز آنکه هر یک از برای دلربایی سوختم
لبن زک ست شیشه دل در کنار من

طفت گردن سینه دل عاشق

ز دل شکستن من بکه برود سینه را بد
 هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش
 هیچکس دم نبرد و دوشن چاک جگر
 بجای نخیه زنده لبکه خنده بر زخم
 از صبح کجا بسته شود رخنه گرداب
 اگر ز چهره دشمن نقاب بردارند
 دغا می سینه ام تا سوز کردید از سر شک
 پنجم داغ شد صد چاک آخر سینه ام
 می نیم شوکت ز میانی بلای خوشن
 آینه دارش ابرام میستم
 خوشم باز خرم تیغش یادم از مرهم نمی آید
 بر سینه زد دم چاک که دل تنگ نباشم
 در غل وادیم دیوان دل صد پاره را
 هر کس که بعد مرگ برودیز خاک من
 وادم سینه باغ بهاری ز خوش داغ
 غیر میزنند جای در گرم سینه
 در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
 عجب نباشد اگر دل شکسته ایم **حزین**
 در مجلس خود راه ده همچو منی را
 دل چو آتش زده شد از سینه بدر بید کرد
 از شیشه شکسته تخم و صد درست
 از سینه آه کم شد و در دل میماند
 در خانه شکسته بگیر کسی **عزیز** را
 دلم هیچ تسلی نمیشود **صاوق**
 شهرت من ز عشق ست دل ما شکن

چو مجلس که درویشانه گلاب شکست
 از خمر از تیغ تو سینه خورده ام
 رشته هر چند زین در روی سوزن کرد
 همیشه سوزن بی حسد اوین زینت
 بر زخم دلم نخیه زدن نقش بر آب ست
 جهانان نظر از آفتاب بردارند
 بخت بد بنگر که از ششم گلستانی شکست
 موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
 از کف دریای آتش بر هم کافور را
 سیاه بچکد ز دل بقرار
 ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
 فریاد که از زمین آن هم نفسی شد
 آه خون آلود باشد صرغ بگوین مرا
 باشد نمونه ز دل چاک چاک من
 گل گلشن ایقدر بکریان ندانست
 سینه سوزندگان منزل و ماوی است
 دغا می سینه ام با هم بچک افتادند
 شکست در ورق انتخاب میباشد
 افسرده دل افسرده کند آه منی را
 مرده چرخه غریبست نگر نتوان داشت
 احوال ما پس که مادل شکسته ایم
 ای جان تو هم برو که در خانه کس نماند
 ترسم که رفته رفته غم نمودن برود غم شود
 بهار دیدم گل دیدم و خزان دیدم
 لبشکند و شکنی رونق باز او قرا

صدقہ ۲

من پند انم که دل میسوزد از لطم یا حسیگر
 ز رفو گشته چاک سینه من
 چاکست سینه را که بوقت رفوزدن
 زخم دل را نیتوانم بست
 رفوگران شرکان خبری گشته از ما
 خواستم سوز دل خویش بگویم با شیخ
 چند سینه در نیم آه جگر شکاف را
 بادل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
 عشرت نقد غضب دل و اذار من
 هر داغ ز پینه شهید است در کفن
 از گرمی خندنگ تو تن کان آتش است
 داغ غمت ز خاطر اندو بگین شکفت
 عاشقان را برای حفظ بدن
 دلم ز خار غمت صد هزار جارش است
 خواهم که بآن سینه نغم سینه خود را
 ز داغ سینه من سوخت جیب و سیرا هم
 باطل درد کار بود داغ عشق را
 تا گردد کهنه داغ عشق کی بخشد و داغ
 جداست در دم داغ آفتدر که بتوانم
 بنرم عشق مبارک سینه بی داغ
 سیکم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
 بر پینه که جو سر داغ جگر بنم
 چرا مرهم ننه بر روی داغی
 رشتیافت لب که قیاب است دل
 دل دیوانه ام از دوست دشمن نمیداند

۲۳۹ صفت گن دو سنیمه دل عاشق

آتش افتاد است در جای دود دوی میکند
بخیه دل نبرد س کار افتاد
صد قطره خون ز دیده سوزن فرو چکید
لب دریا کجا فرو گرد
که هنوز خاک زخم دوسه بخیه کار دارد
داشت او خود زبان آنچه مراد دل بود
ضبط پرسان کند کسی همچو خوش خلاق
این سینه هست یا سبد کفر و دشمنی است
ز در سبد چلاد بود در کنار من
صحرای محشر است سرایای سینه ام
در سینه دل گوی که میان آتش است
از غیو نیتله گل آتشین شگفت
داغ در سینه مصحف بغیبت
کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است
آدل تو گوید غم در سینه خود را
چو مسموم گل من آفت گریان است
در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست
شیع کم پر تو دید چون تازه روشن میشود
تمام ملک بندگان اجاره کنم
خطی که مهر ندارد قبول بیان نیست
بر فراز خویش میسوزم چراغ خویش را
از سوز دل نیتله داغ جگر شود
که در روزم گل و در شب چراغ است
مضطرب چون بغین سیاه است دل
چو آتش شعله در شداب از رغن نمیزند

فردی
تغذیای اثر
خواسته حکم
آشوب
ایجاد
مغذی برای این
بدن با این
سازدهی
نظری
نفسی
پیرایه
دانش
ماند

از قضا و قدر و نور و سحر
بهرت میسر میسر میسر
فوزی و فیضی
مومن علی

عبدالمجید بن عبدالمطلب

حدیقه ۲

دل درق درق خوشن پاره پاره کشم
خواب ناز و پامال ادا نمیکند مارا
دل ز دوست شد از دشت دل چرخ کف
ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست
از مصیبت خسار تو ای آیه خوبی مرا
دل از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
قلبستی درد دل خاری و میگویی برون آرم
وستان یک تدا حسان بر من مجنون کنیدی
رنگ عشرت بر نمی تابد دل از رده ام
دل نه پنبه چو افتد بر زمین خون گرید

۲۴ صفت بد عشاق خونین پیرین

کزین کتاب کسی فال ماییت کم دید
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
بهر برجم میخور و چند لکه مای می طید
صدوق دل سپاره شده بر باره سپاره
برهت غبار شتم ز صبا شنیده باخی
باین تقریب میخوانی که ماند زخم سوزنم
سینه را از تیغ بشکافید دل برون کنیدی
سگساز خنده بکم درین کسار ها
دو بین مست مگر دیده داغ دل من

از جانی قلم اهل سخن شعار خافت بد عشاق خونین پیرین

لسان ریزه کاغذ که افتد از مقرر من
نازده است نشانی بغیر نام از من
تم را بسکه صنعت تیره بختی ناتوان او
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم
بخشیم من گرا اینها چنان از ضعف جاوار
ز ضعف من درش آرایش در گرد دارد
لباس ناتوانی چنان دارد بر شوکت
نشانی من ماند چون بجای خوشن جزم
نمیباشد عیان اختیار دل ضعیفان را
ز ناتوانی من بوی در دمی آید
ضعف سیده است بجایی که دور از او
نی توانی بسکه مرا ضعف گریان گیر است
ششم چنان ضعیف که در چشم عکسوت

نول

تن ضعیف بدون افتد از گریبا غم
مرا کسی که بزم تو برد نامم برد
کند چشم چاثرگان تصور سخاوت را
رنگم بر آس برودن مکتوب می پرد
که می آید کبوش من صدای پای نگین
بود پیریدن رنگم کبوتر خر مشش
که با دلت گل سیر و از سر کلاهش را
بدیوار نگین از ضعف دار و کیه نام من
بد بنال نگاه خود روند از ناتوانیها
سرم زگرش رنگی بدردی آید
رنگ پریده ام نفس باز پس شود
چون جابم لبم موج هوا شمشیر است
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

بی صحت

تن چو شد از جسم خود در احسن آمین است
ازین غمزی که در بنیاد سی خوش می بینم
باین طاقت نمیدانم چه خواب بود انجام
چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
بسکه دارم ناتوانی ریشه در اعضای من
ای مصورتو شبیه من رنجور کش
شدنمان بسکه کهر سخت ز چشم ترا
بزرگ غم برسد نیزند گلبن ز رنگینی
جان لب از ضعف نتواند رسید
ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
مانک ظرفان حریفان قد سختی ز ایم
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گرم نیز غم
چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
کاسیده عشق تو تن و جان ما را
دور از گل خسار تو گوئی تن زار
کویت چون توام من با خیال خیر ابیم
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
تنم از ضعف چنان شد که اجل چیست نیست
بزد شعله آواز داتم گرم رفتارم
بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا
بارها با سایه خجیم خود را در وقار
کاسم خندان که جان و قلاب عریانست
چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم

بزد شاد و هم

دل شبک چون شد از پیکان عاجز نیست
شوم گر سایه اند دیوار توام فسر و دام
نگین بی انقش میگردد اگر کس میردام
رستم کنند خط جلی غبار شود
سایه چون وام می چید بدست دای من
که بنوا از حکرم آه کشیدن باقیست
رشته سان در گهر اشک تن لایق ما
سر شکم شلخ مرجان ساخت مار سخاوم را
تا بر ز ناتوانی زنده ایم
شود ز تیغ گر بیان جدا زن سر ما
که چشم آینه ترکان کند قیاس مرا
دانه اشکیم مار اگر دش چشم آبیست
میدم بر باد جسم همچو گاه خویش را
که باریست او هم بدل گرانی برد
چون غم بود ز جسم تو جز ز بدن ما
آه شد ناله گشت سوان ما را
خارست فداوه در گریان ما را
که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخوابم
گر اندک قوی میداشتم میرفتم از یادش
ناله هر چند نشان داد که در پیرین است
چو شمع از ناتوانی بال پرواز است مقام
می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
او یکمین بزمین شست و ابر خاستم
استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم
گر گزادی وزد چون کل هم پاشند اعصابم

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

[illegible]

حدیقه ۲
شده ام بیکه زانچه مندراق تو ضعیف
زبل سایش عالم بمن پهلوتی سازد
ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
تنگ دار و ناتوانی نیاز بس در بر مرا
بیکه ضعف و ناتوانی آشنا گشته است
سوز و خجاک هم زت عشق تن مرا
ناتوانیهای من بیکه چون تار و باب
تا غریب دمی میانش چنان شده ام
بیکه بار عالم غم را به تنها میکشم
ز دم ضعف بهر جایی که آه رود
کاش عشق رسید است بجایی که ضعف
غم فراق تو از بیکه کاست جان مرا
در فرقت تو زنده نه از سخت جانم
ضعف تا عصا از کف را باشد
ضعف رشته آیم گسته می آید
خواستم تا سینه بخراشم با غن جسم را
نلاغی دلم از جسم ناتوان پیدا است
زین ضعف وجود ارمن در زلف تو آویزم
ناتوانیهای ما را چه پردازی بکاست
ز بیکه ز تو ضعیفم بجز به گاه
ضعفم چنان گداخت که موران تر بهم
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت
برای دختن چاکل ز ضعف بدن
فرسوده ام چنان که زنده ست گر نسیم
رحیم لا غوم چون شمع فانوس آید جان پیدا

۲۴۲ صفت لاغری تن عشاق
بستر بپوش من صعدت سطر گیسو
بدیواری گرفتند سایه ام محراب میگردد
که از رخش نتوانم کردیده بردارم
سستی من نفس دیبا ساخت بر بستر مرا
جاده از بیطاعتی زنجیر بایم گشته است
چون صبح آتش است نمان در کفن مرا
مژاتم تکیه دارد بر ستون خانه ام
کز چشم خویش چون نظر خود نمان شدم
ناله ام در را از ضعف فرو میکشم
چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود
سایه در راه اسپران تو دیوار شود
عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
مرا نقش قدم ز بجنید پاشد
نفس ز سینه بعد جانشسته می آید
در میان خیمه ماند مودر شانه اند
چو رشته گرم مغز استخوان پید است
مشاطه بجای مودر شانه کشد مار را
همچو به باریک شد نقاش در تصویر ما
ز پشت و پهلوی من یک استخوان بردشت
عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
که چند بار اهل آمد و مرا نشاخت
بجای رشته توانم گزشتن از سوزن
از هم شود و چون جلد دست و پا مرا
مردوی داغ من چون نباشد استخوان پیدا

میتوان از صفت تن فهمید احوال مرا
ز بس بکبت غم مشق لاطری کردم

چاک نای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقارن

بارقا بود رک موج هوا مرا
عریان تنی است مارا پیر این حسویری
فیض بر بنگیها مشور عالم کرد
شمع فانوس نیم یک زنی سامان
گریبان کو ندارد چاک بیداد
گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن به آتش
هر چند که درم گریبان
یادم آن روزی که از فردا من فدا چاک
مانده در قید لباسم ز که کاهی سیغوش
بزمی رسک مطلقان شدن دیوانه پوشید
سبب چاک گریبان من خسته پیرس
بگریبان من رسد و ستم
مارا از خاک کویت پیر این است بر تن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید
من در بعض منت یکو من کشم
بغیر من که تن فخش بوریادارم
تم ز قید لباس تحلف آزاد است
نمن از هر کسی چاک گریبان کردم

عریان تنی است پیر این نه نام مرا
از بسکه خوش قماش سفت تارش نمیناید
تا گل زخم نبریزد بارش نمیناید
غیر و آرزو را پیر این نیست مرا
تقریبان سبب چاک کفن یار
الف در سینه گندم ز شوق آسپا باشد
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
غم دامن امن منی گذارد
رسم عریانی است آبائی و ابدادی مرا
می شانند در گرد این گفته دستار مرا
جنون خلعت ز خارا داد هر جا دیر عریانی
که شب غم باطل دست و گریبان بوم
داد از دست نارسا تنیا
آنهم ز آب دیده صد چاک تاب دامن
جاده اری بس از دامن صحرا بخشید
کز صبح و شام هست بد و شمش و شالها
آنو کشیده که دیده لباس عریانی
بر تنگی به تنم خلعت خدا داد است
نغم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بیت و پانامی درستان لباسی به اشعار صفت دست و آواز عشاق با غم گانه

تشت

عنی

نیدی

مجی

نوعی

نقد

کلم

اصف

ثبات

سراج

تولید

سخت

بیل

علم

بنفشی
زبان
ایزدان غنی

حدیقه ۲

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن است
چون کمان حلقه بکاریم با چندین هنر
بسکه بر سر زدم زرققت یا
شاخ گل ساعد پروانه مراد که باز
ترسم این لغت که دارد دیگر بیان مستمن

صفت پای و قامت عشاق ۲۴۴

دست اچاشنی جامه در یون است
نور بازو دولت مارا بر قفا چیده است
کارم از دست رفت و دست از کار
اگل انداخته سرمه بایندم اعضایش
در قیامت نیز نگذار و که گیر و داسنه

خنجر پهلوی مهر شاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو این بکمان ماه الوان پوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم نسیم فشار غم
ز بار عشق که گردن کمر کشید از بجز
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد
اگر صد خدنگم ز پهلوی بر آید
گاهی دو بجانب سرگاه سوی پا
یک پهلوی صد پیکان یک سینه و صد خنجر

برنگ بالکونان گون مرا آغوش میگردد
که بر یکدگرش پیوسته چون بند قیاسم
عجب مدار که غم شد مرا که چو کمان
اونیز رفته رفته به پهلوی من نشست
چو گلبن لعنیه از شکفتن ندارم
شد استخوان پهلوی من زردبان درد
در قتل مظلومان این است نشان ما

نکلی

چرا

خنجر

را

از پا انداز ثابت قدان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق لای محبت ط

خورده است مشبعت ساقی بخوی من
بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو
در غمش زانو و سر بر بطر گزفتند ز بس
نبراز حیف که کل کرد بیسنوایی من
نفیلان پای نازک طیفان را در خاداد
لماز سیر بادیه نتوان نگاهداشت
بخزنامی مانند از مستی بانی لب لعلش

مدهکست از کاسه مشبعت زانو می
صورت شان گرفت آینه زانو ما
زنگ شد بخت سینه ز آینه زانو ما
بچشم آبداد برهنه پای من
چو غم دار در زخار آنکس که آتش زیر پا زد
چشم نزار آبله پا براه ما است
بر جابا بنادم نقش بیم نقش خام شد

خنجر
خنجر
ساق

ساق

محو
صوت

صفت ایام طفلی و تدبیر عشاق

با بسکه کشید در سمنه ارج
 بر کسی گوهر مقصود نیاید بی شقی
 بسکه نتوانم رضیعتم قدم زد پیش و پس
 شد کف پایم گل صد برگ از سر گشتگی
 آخر قناد سوی مفیلان گذار من
 خیال بدین لشکر خارا است بدشت
 از بسکه گزفتیم بحسرت سر زاهش
 از طالع برگشته بجای نرسیدیم
 کفتم از از گستگی دندان ناید عیب نیست
 قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
 آن که مرو وادی کفتم که درین راه
 مقد و قادم زار عشق آن زلف دقا

شده غاشین جوایب شطرنج
 پای من بسکه دودید ابد را پید کرد
 سیر پای من دین کعبه کفش است پس
 کمزرون صد باره باره دوزون یکدست
 پای بر مینه عاقبت آمد لکار من
 خیمه ابد کرد دست در دبر پا کن
 آینه توان ساخت ز نقش قدم ماه
 نقش قدم است که گرداب بر آب است
 خنده دار کفش من بر برزه گرد پای من
 شوق پندارد خیال کجای می کنم
 نقش قدم چون کف یا ابد دارد
 میکند این لام الف آخر ز سودا مرا

نسخه تعلیم نو آموزان مدرسه جنون اشعار صفت ایام طفلی

دربس و تدبیر عشاق جگر خون طوط

واله پیش رسید سالش
 در خاد بشغل درس پروا جفت
 بنشست بدرس پیش استاد
 از بر نقش که در نظر بود
 دان جمجم که دیری آن نکو قال
 یعنی که بیا شفته بجهد بود
 نون ابروی یار بودش از دور
 میگفت بدل اگر تو مردی
 بر ستری اگر نگاه میکرد

دادند بدرس اشتغالش
 فردوس نمونه مکتبه ساخت
 تا طور برد سبق ز فند باد
 بسود قد یار جوده گر بود
 بر زلف نگار میشدش دال
 در انجده عشق مستعد بود
 دان چشم سید قناد مدح و ر
 زین نفس صریح برنگرد
 از حسرت زلفی آه میکرد

صفت
سید
عرب
راز
سجده
را
نیا
را

حدیقه

۲۴۶ صفت سیرت و شب فرا

خسته ساز مصویر خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

نقشی ز خط میان اونا زک تر
ای کلک خیال یک دونا زک تر
موت آه را چگونه کشد
نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
چون میرسد بسینه او آه میکشد
سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
ناک از تحریر مو تصویر من فریاد شود
اشک از دیده تصویر چکیدن گیرد
میرود در خواب نقاشی که تصویر میکشد

نگین گل کرده ام ز بنوازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد
گر مصویر مرا نموده کشد
بین زبس فراق تو تیغ خاکشید
بانی چو نقش عاشق جانها میکشد
ای مصویر چو کشتی صورت آن به با من
صورتی را بر کش ای نقاش بالکل خیال
هر مصویر یکشد صورت گریان مرا
بیکدم از انواتها جانی بیش نیست

بسیار
نقش
مسلک
چون
شاق
فیدان
سک

نکپاش جبراحت شویر گان غم مشتاق اشعار سیرت و شب فرا

تا روز گریه میکنم د آه میکشم
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست
گواختاب قیامت ساره صبح است
گو یا شب فراق تو روز قیامت است
روز محشر قرة العین شب تاریک است
در اتم زمانه گریان دریده است
که گلبن بی گل روی تو در چشمم نقش باشد
که روزنامه با چون سیاهانه غلب بود
گر بود فرشتی از محفل نبرد خواب مرا
گر خوش سال بود شعله بخواله مرا
بقیاری سیر و سیاحت از آرام ما
که نقش گمین خیره بود نام سفیداحت

شبا که دم ز فرقت آن ماه میکنم
بیطلم که مرا از تو شکستهای نیست
شب فراق اگر روز کرده دانه
غمهای مرده در دل بازنده ساخت بجز
شام من پرورده و خوش صبح فتنه را
این صبح نیست که شب جوان دیده است
بمذبحی کی سیر گشتام بوس باشد
حساب روز و شب بجز را چه میرسی
شب که ساز و غم آغوش تو بقیاب مرا
دفع چون لاله شود تازه بهر روزم
صبح میگردد سیست از سواد شام
در شام غم خوش مرا صبح امید است

سینه
سحر
نقد
نخنه
نیت

شب بخیران تو از بسکه دلم ملوزان بود
 بیرون کردند در شب بحسب
 بی تو شب ماه تیره روزان
 شب بجز بیداری را که اهل سجده باشد
 بر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما
 شب بجز تو چون این غلطم زبیتانست
 شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
 شب فراق چه اندک تا سحر چند است
 ز کشت مدت ندم که روزگار در دید
 شنیده ام که شبی نیست بعد از تو قیام
 بی تو برین آفتاب شب شبی دیگر شده است
 چو شام بجز بود خانه را طره تو
 بی تو می ریزد نغمه در ساغر من آفتاب
 گویا یاد زلف تو شبهای آفتاب
 بر چند که متاب صفا بخش نشاط است
 سستی و دیوانگی در خلعت شمع شتر است
 بسکه شب نگذرد ام بی تو بر آتش باشد
 شب چشم از آن نیامد خواب
 او عشق چه ششم مخنی شب زبان بوز
 غمهای تو ششم فردوش گزیدند
 گذشت مد تمام و شب هیچ نرفت
 شب قطعه هجران جگر سوز گنم
 القصه که بی تو من صید خون جگر
 شد تیره ز هجران دل افروزم روز
 شد روشنی از روز و سیاهی چشم

پای بزم که آمد بزم آید و است
 از سوز تو شمع زبانه من
 چون چشم سفید گشته تاز است
 بجز در دمه باشد که ترانه یه باشد
 چون شمع تا سحر مشوه تر میکنیم ما
 ازین پهلوان پهلوزان پهلوان پهلوان
 تو یاکز اول شب در صبح باز با غم
 مگر کسی که بزند ان عشق در بند است
 که فصل شب و شب بزم گذشت و شب تار
 شبی که روز ندارد قیامتی دیگر است
 تو چشم چون طلای گشته خاکستر شده است
 بود چو زلف تو شبهای بی سحر را
 گرد و کلفت میشود در سبزه من آفتاب
 دارم گزیده است و شیرم نشانه اند
 بی یار پیچیده بود دیو سفید م
 میزند بر سرق مخنون بر تو متاب سنگ
 بجز سیاه بود بر تو متاب درو
 که نیک داشت جدوة متاب
 میگفتم و میخوشتم و آنک روان بود
 تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
 گوی ز ستاره سیخ دوزش کردند
 روز آرزوی وصل دل آنس که گنم
 روزی شب آمدم و شبی روز گنم
 شب تیز شد از آه جان سوزم روز
 اکنون نه شمع شب است بی روزم روز

۴۸۲ صفت کرمی خوشک

روشن نشود ز آفتابم خانه
روز است ملی شب است بر پروانه
گر بول دشی گزاشم پاره افکند شود
هر روز حشو افکند دشت آفتاب
جانم بزیارت لب آید
از یارب من بید لب آید
افزاید ارداکی شب عاشق سحرده
من مگر گشته شوم بهتر ازین روز نیست
دیدم بیدار ولی نجات بخواب است
غلبه روز قیامت شب بهمان باشد
صد روز از من یک شب بهمان نمی رسد
غالباً شام غم را سحر می آید
طبعی که ز آتشکده هیاب گذشت
همه روز در امیدم که شبی بخوابم آنی
سپیده دم نمی بود بر جداحت ما
شب محتاب آتش افروز است
عجب شبی که دران شب امید فدایت
در آرزوی روی تو عزم تمام شد
ای دیده پاسدار که خواهم حرام شد
بهر بلوک گشتم سوخت همچون کباب شب
شب چنین رود در چنین آیه به شکل مالی

[illegible]

بیرون ساز مشتاقان از فروس آرام اشعار صفت
 قمر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از عیار زخم

در چهار رختان قصر گردون منزلت
چون لباس غنچه گل میکند بر بوی گل
و کوی دوست مدول از خاک کمتر است
از غیرت رگاب از دیده خون رود است
جای نیروی که دل به گمان من
از رنگ سوختم قبرستان سخن کن
شریک دولت خود را نمیتوانم دید
نک بدیده ام از غیرت خاخت است
بود کوی تو شهادت روشن از جوش تاشانی
فلک بر تبه آن کوی دل نشین نرسد
هنر ندانم دارم رو بطرف کعبه کوی
پایم ز سر کوسه تو تا کام کعبه
بساط کوی جانانیت فی سبیل تاشانی
بخت کوش از لب سفران و بره ازند
گبد کوی تو گردم که بهر خدمت او
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شامت
از آن زمان که برین آستان نهادم سر
سراوات آستان حضرت دوست
من که باشم در آن حرم که صبا
سوی تو کس ندید بهارت قیامت
رواقش را خشم مژدن شده
گمردیه ماسنه بگردار او
دراو که در منبر خود بنی است
کشم طهارت از سر کوش منیر دم
کی از سر کوش سوی حجاب توان رفت

کعبه زان است بلای شوق نوشید وین
بر شکوه این عمارت برینان آسان
در من کعبه قبله بازار چه اعتبار
لیکن به میتوان کرد پای تو دیانت
تا باز گشتن تو بعد جانمید و
گر میکنی برای خدا پیش من کن
بچشم غیبت من مرغ نامد بر تیر است
که زیر پای تو چون عاشقان بر افکند
نظر تا چون هم پیوست متابوگر باشد
گردد خاک نشینان از زمین نرسد
که باشد عجب پوشیدن قبای وقت امرش
حیرت و زهر آلبسته بقفا داشت
که از دلهای بیتا بست گوهرهای غلطانش
نمی گردد ز جوش آسمان بخانه پید
نند ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
گدای کوی درد و دست پادشاه نیست
فراز سنده خورشید تکیه گاه نیست
که هر چه بر سر امیر و دارادت اوست
برده دار حرم حضرت دوست
در غم هنوز صدمت عند لب است
فلک بینک چشم روزن شده
که شد خامه انگشت ز رخسار او
پری بیکری حلقه در سینه است
دیگر چه خاک بر سواقت کند کس
تا قبله بود قبله تا را چه کند کس

مست

مغنا

انزف

میزاجال

صفت کوی محبوب و مشک رو عاشق از غیا
 الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی قیسم
 بنیم که بیا بوس رسی پشیر از من
 سر بسته نامه ایست بنا مهربان ما
 نصد سببانی پروای بیرون خانوسم
 گوشه شوم غم از آن کوی روان نیست
 که در جای قدم نیست ز بسیاری دل
 یاران خیزد هبید که این جلوه گاه است
 بوی خوشی از طبله عطار بیار
 با گرد روی ز کوی یار بسیار
 کعبه می دم و پای نامه هم صم است
 که آفتاب نارد شدن بلند آفتاب
 غلطی عاید گوهری ناچار نداشت کند
 نشسته ایم که از اغباب بر خیزد
 دشته را نگذارم درون خانه تو
 که آفتاب فرو زنده شد کف موسی
 گویاست چه برگ گل کفنها
 پای که بخاک سر کوی تو رسید است
 مرغ چون یاید گلستان کی کند یاد قفس
 محمد اندر دم تا بحشم خیزتن دیدم
 جوهر آینه باشد چمن پیشانی مرا
 هر دم از بی طاعتی گیرم سر راه دگر
 باشد از ایا رخاوند یا کسی گوید بیار
 بر زمین می نهد انگشت طلال
 بوسه اندازد بر لبهای بامش سیزند
 از هر چه دیگر پوست افزون شد

خدمت نصیب
 دلاقی من چه میگردی تو در کوی حبیب من
 ای سایه میا هر من در گذر دست
 از کوشش آنگند چو با استخوان کلیم
 بگر خیمه ات سیکردم و شتاق با بوسم
 رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
 کوی تو منزل و دماست کسی چون گردد
 پایم پیش از سر این کونیه و د
 ای باد صبا شمیم گلزار بسیار
 یا شت غبار من بکوش برسان
 ز شوق کوی تو در ویم بجانب حرم است
 بجای تو همه روز با باداد بود
 خالی که از کوشش برم در دیدم نهانش کنم
 که او دماغ که از کوی یار برخیزد
 نهاده ام چو مکان سر برشته تان تو
 مگر بسایه خاک درت تنیم کرد
 و خاک رست سپردگان را
 بر آید اش رشک بر دم چشم
 دل ز کوی که بسوی تن نیاید ای نیست
 غبار کوی او را می شنیدم گل میانی
 شد چنین ای خاک کوشش بسک نورانی مرا
 بنخیز فلک زرد یار از کد رگاو دگر
 می نویسم بر در و دیوار کوشش علی خوش
 چرخ تعظیم درت را سه و سال
 دور باش حکم را نامزد گناه و آفتاب
 گفتی که دلت را ز تمیدم چون شد

ای دل بر لب

با خورشید

بکوی عشق

فصلی نهم

نویس

بکوی عشق

نویس

نویس

نویس

نویس



مشتغول شدی بغیر چند آنکه دلم
در کوی تو عمر با نشستم حبش
در پیش تو قرب هرگی بیش از است
ترسم از پر زدن مرغ تنگای رقیب
سیکتم که به چو شد خاک بکوی تو رقیب
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
با تو این کنم سجده خاک در دوست
دی میگذاشت یار و رقیب از عقب رسید
شب غیر چون بروی تو رنگ نظار بخت
یارا هرگز نیاز دول بیار را
شب وصل غیر چشم ز خیال یاز باشد
نقشه ام بخوشی خیال روی ترا
وجود دل ز من و شد رقیب زین بیدل
در این شمعین صد چین ز غیرت چنین افتد
عبادت من این لبان سر از لب که نیکین است
خاک پایش را رقیب آخر چشم خاکشید
یاری تا باز حبست از بهر تقسیم رقیب
من عاشقم دیار بجام دگران است
خوایم بگذرد و سوی چمن یاز سر کوش
بکس از صحبت تو نصیبی برد بقدر
بنید چو کسی سوی تو گیرم صدر را بش
زده شک آن که بجای تو سزایشناخت
و ما کنم همه بر تندرستی غم
چو خبر شوم از دین تو رنگ برم

۲۵۱ - قصص محمود بن سبکتگین و محمود غزنوی

بکشود ز زلفت گره دیردن شد
 دل خرد تو بگری نستم عبث
 بالیده استخوان شکستم عبث
 شیشه عشق چو از طاق دل ما افتد
 آبل شوره ام از سر کوی تو رود
 غیبت میان ما بجدائی تسار داد
 این ناز نیست که بی شرط جماعت باشد
 گفتم که عمر میرود و مرگ و رهاست
 از چشم من سر و دگر پاره پاره بخت
 گل سراسر آتش است آتش تو خارا
 که باد چون شب من شب او را باشد
 مباد که نفسم بشنوند بوی ترا
 چه خوش بود که بید بیک که شمه دو کار
 اگر آن ساعد همین دست را شینم
 شبیه خانه موی تصور گشت جایش
 سرتیبتانی را عجب چشمی رسید
 غیر هر جامی نشیند فتنه بر پا میشود
 چون غره شوال که عید رمضان است
 آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
 که ناگه بوی او گیر و گل و غیری کند بوش
 من تیرنی نصیب نیم رشک میبرم
 تا ذوق تماشای تو دزدم نگاهش
 زینک پای تو مینای دل بسک آمد
 ز بیم آن که مبادا روی بدیدن او
 که در میان تو دل چه راز میگردد

719

۵۲ حضرت کو معبود و شریک خود را انکار

خلعت سونختن شمع از سرتاپا بود
کجا خست و دگر غیرت که با او دگیری همیسم
گوش را نیز حدیث روشنیدنند هم
که گاه قتل بدمان و ساقی اهل هلاکت
که غلطی رخ خود را بلامت کز من
ند استم که آنجا هم میان مردان باشی
دیده ام تقویم ایشب قمر در محراب است
مباد افشود گوش کسی آواز ایش را
که باین بهانه شاید سخن در آرم و روا
بچاره دل من از میان رفت
نمیوزی توان نزدیکی من از دوری
شد محفل گفت که احوال توی چه سیدم
عقیق کزده نام و گرچه کار آید
که بر شب تا بوقت صبح نشی در غل
چرا شک از دیده می باید دیدن
سایه افکن گشت چون ابله بر آفتاب
که چون کتاب غلط فقطاعی شک دارد
چه پشت است که این ملتسم در گیرد
غبار کوی تو چون سحره چشمها که
لب بر لب گذارد و کالب تمی کشد
رزاق دوست بردار و بچشم دشمن انداز
بجوای که تقریبی شد از بفرست آنجا
سگ همی خورد چوب می نالید
بتر از خود نمی تواند بدید
باغی است که تاب آرد خرم

حدیث ۱۲
سو ختم دوش بزم تو ز غیرت که چرا
نخواهم در میان خود را چه با مشغول نشینم
غیرت آنچه بزم نرم روی تو دیدن ندانم
رخن غمیش بران نظرو می برم غیرت
رنگم آید بخداوند ترا سبب گفتنم
ترا ز دیده جاگردم که از مردم نهان باشی
ترسم آن سیمین بدن باشند از غموش قیب
خدا گدایی چشم غیرت چشم گشایم
چو باور رسم سختنا ز زبان غیر گویم
بیشتر دیگرے کر بستانم
رقیبا را بش چشم من مجبور میوزم
مردم حرف دگران بود چو ادا دیدم
بگزیده اغیار را چه بوسه و هم
را از اهل مجلس شک بر فافوس می آید
پا نتوان بکوی اور رسیدن
ر بلند طاق الوان فلک بنا داد
رب سینه پر داغ بکوس نخوری
تمش و کشا بر رخ اغیار دگر
چشم من پر عجب کر ز ناز نبشینه
دوم ز رنگ چند بیم که جامے
بیش خاک ره گردید و سحریم که یاد اورا
میش رفتم و طری پهای من شکست آجا
ی سگی را رقیب سیزد چوب
تم ای سگ چرا زدت گفتا
جست ترا که دوست دار و خبر من

عالم و کرم و پیر
مردی که در دنیا
بسیار خوش است
و در آخرت هم
خوش است



سید
احمد علی

مکتبہ اسلامیہ

ولایت شام و مغربی

هر که روم خوی بدت میگویم
چون تو بر من نزد گشتی داد و ستد تمام
چرب و نرمی ز رقیبان جفا کار جوئے
گفتم ای مه بار قریب رسیده کمتر نشین
دست بر سینه بتغظیم رقیبان کریم
ای روی تو ماه ملهم آرای همه
گر بادگران به زمینی داسه بمن
ز بزم مدعی ببردن خرامی که مشهور است
از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت
بنخواستیم که باشد سایه دنبال حبیب من
خواهم که غبار گردم در کوی او بر آیم
از آن همسایه را در خواب بگذار و فغان من
رقیب را بتواضع نگاه باید داشت
این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت
بعد از وفات خاک تن من سبزو کنند
بجدا شد که عاشق با سگ کوی تو همد شد
که سر عاشقی ای رشک چمن خوابی داشت
رشک آیدم مگر نه نقابت کشودی
برگز خواهم این که بمن هم نشین شوئے

تا بچکست دوست ندید و جز من
سگ زبان بپروان کشد چون گم گداز
گل بخار ز خار سه دیوار جوئے
از لب خندید و گفت او تیر میگوید چنین
بچه قریب بین داغ تو نهان کردم
وصل تو شب روز تمنای همه
در با همه کس همچو منی داسه همه
قرغیر از دو شب در خانه عترب نمی اند
این زبیر گوئی ازین دندان مار بچینند
که ترسم گردد از جفت سیه او هم قریب
تا بر که منید و را در چشم او در آیم
که بنوازم خواب کس نیاید لستان من
سگ گزنده جان به که آشنا باشد
و گشتن من دست تو خو بخوار گرفتند
چون بکنند سغال سگ کوی او کنند
کسی کو با سگ کوی تو همد گشت آدم شد
دل ببر کس که دهی رشک من خوابی داشت
دست ترا گرفت بناصع نمودی
ترسم که خوش کنی و بر کس چنین شوی

آینه سنا و افلاک و اختلاف ادوار اشعار بیان خلف

و عدم و تغافل و دیگر جفا بای

بی آنکه به آمدن مقدم رنجانی
صد عذر نکو نیامدن را دانستی
هر روز مرا بوعد تو بنشانی
یک جلد برای آمدن توانستی

کمال سماعی

فی
 انچه
 مکنه
 هم مرد
 کما بول
 کما
 لکن
 نینچه
 بول
 ندی
 عری
 نینچه
 بول
 فین
 فقیه
 ولای
 حاکم
 کشیم
 چهل

حدیقه ۲
 زلف خانه نایب چشم سر کش
 میکند من تا توان که آن شوخ
 هم سوز شافل نیک زخم نگاهی است
 قافله تو را خوش نایب از لطفت
 شوخی که گشته بود جان از من
 چون بر کلی که با صبا آهسته
 ندان بجاک نشستم که آن کمان ابر
 شهیدان ترا غنیمت سنی باشد
 زخمی بر بر باید نازنینان را بر داری
 گفتی پس عمری که استوار و مجمل
 گوهر و جهان نشسته دیدار تو میسر
 حسن را باشد خطر از دیده اهل جوان
 وعده او بد دل آب و رنگ احت میسر
 تا تو می آتی قیامت رفته است
 منسوخ شد مروت و بعد و م شد وفا
 دل دادن سخن نشیندن گناه من
 کرد بر تو گشتن و مردن گناه من
 تعلیم جنای کرد و وفا هیچ نیاموخت
 آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
 باکم وعده فردای آن شمشاد قامت را
 بزم داده مرا گفت خوانم روزی
 نوید چشم اوای و مردم را انتظار آخر
 بهشت طلعتی اما زخوی شعله نشان
 در دم هفت ماه که از بیم خوی تو
 شربت و لاشگی باعث بدنامی هست

۲۵۴ در بیان خلیف و در قافله و در چاه
 بود نمیسر شد اشق تا با هم رسیده
 ز بیم که نگویند تا توان بین است
 خوشت که بر حال اسیران نظری نیست
 که این هر کس و آن خاصه از برای نیست
 نشست بر کم کشیده دامان از من
 هم با من بود و هم گریزان از من
 مرا چو تیر سوزی خود کشیده و در انداخت
 همیشه بر سر کوی تو عید قربان است
 ولیکن از وفا خالی بران جناب باستی
 عریست که مرا بهین وعده شلی است
 ای جان قافله مشک شان قافله
 ابرو نم آبروی گلستان را میبرد
 ابرو تو برین گلستان را طراوت میبرد
 وعده وصل اینقدر نادر در نیست
 دین برد و نام ماند چو عنقا و کیسیا
 دل بردن و نگاه بجز خون گناه کیست
 دین چنین در رحم نکردن گناه کیست
 دین درس غلط نوشت به ستاد تو دارم
 بروج تو نوشت مگر حرف وفا را
 چراغ میگذارد پیر صبح قیامت را
 بنای وعده شناسم که بوده است برب
 تو کردی وعده ای نامهربان من فاکر کم
 هزار دوزخ آماده در پیغ از تو
 بر گشت هر سخن که بزدیک لب رسید
 با خبر باست مبادا که صدا بر حنجره

همه را از روز جزا تاب سوال است و جواب
لاش گردون از سرم برین برمودای تو
کتاب حسن بر ستاد عشق خواندم گفت
مینائی لطف لیکن کینه داری و زبان
خلاف وعده تو خلق در رفان دارد
شادم که در دل خود بفروای عشرم
ای بر دلم ز وعده خامم تو دایم
ز بر کام عیار محبتم و نشسته
زان همه که کردی بن از تو وصل
تقتل را در او وعده یار من مردم
و کاه موختی ازما بکار دیگران کردی
جان سوز ترا زخم قفا فلندیده ایم
در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر
و عده قشقم کنی بر شب که فردا بیکشتم
چه کرده ام بسبب بخش تو بصیت بگو
و عده قشقم بفردا کردی و عمری گذشت
چه آب خضر چه یابو مسیح هر دو یکیت
یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم
آه از دروغ وعده تو کز بی خلاف
دل عاشق باشتنا ستان حسن خرویش
معذ و رعب یارم اگر دیر بیرسد
لشب از گرمی خویت سخن میرفت و زخم
جانی تیغ بیدارش پلطف بیکران داد
طوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند
سلفه بغیر او و دلم را خضر اب کرد

در بیان محبت و تعافل و دیگر جملات
و نتوان به تو سخن گفت قیامتین است
یار اصیبی و بد چند آنکه استغنائی تو
درین میان همین آیت وفا غلط است
چون شراب اند نظر است به ما ترش است
که چو غنچه زبان در تر زبان دارد
کاز و زبج وعده بفردا نمیرسد
شبهه در انتظار تو سوزم چرا عینا
باستخوان وفا حاجت گذارم نیست
ایچه مانده است بیاد تو فراموش است
زخم آنکه مبادا شود فراموشش
ریدی گوهری از انشا به دیگران کردی
عمری بیای تیغ لب بر برده ایم ما
آه از ان بد خو که کجا آب و کجا آتش است
آفرینی دیگر در انتظارم میکنی
بگو بگو دیر بد گمانیت کردم
روز محشر را اگر تو نام من را کرده
دوست مرگ اگر در انتظار امنیت
نیست یک وعده که شیشه منده فرودست
فروای حشر طالب فردای دیگر است
لشب شیر تعافل ملک گیر و پادشاه من
کز کوی وفا خانه او دیر ترافتا د
حرارت آفتد گل کرد در نفع کیم است
که او جان است چون جان سیرود دیگر نمی آید
این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
آتش بدگیری زود و مارا کباب کرد

سید بنی
ضمی

نعمتی
کمال
با اقبال
و شایع

عاجون
نیمه
نیمه
رنگی

فضل السجالی
مرانی
حشر
الدردی
کلم
عالم

در غمین و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار
 میتوان دانست داغ آتشین خسار است
 نباشد لاله در دامن این صحرای افق
 به ناله ای زانم گشت غل با ستم
 بهر جانب کشایم دیده بی زویشم گلشن
 گلشن بخون چسبیده شهید کجاست
 عاشقان زان گل و باغ و بهار است غرض
 وقت کلم تمام باه و دفان گذشت
 بیا و گلزاری کجدم سوی من فرستم
 ترا جاسیر و مراد گلشن ای فتی
 تو در آغوش سرویش من خالی از غم
 نهال کسب گل یوسف لاله دورنگ
 تو از رخسار داری طوق من این ای فتی
 چنانم میگزد دبی او تماشای چمن کردن
 ز بسکبی تو دلم در چمن پندارم
 مالم ز سر چمن دل شکسته می آید
 زهی دور از رخسار بیک و بو گلستانها
 بی تو در روضه رضوان اگر م جای دهند
 پژمردگی نبرد بهار از گیاه
 سوی صحرای بی همیش تماشای آمدیم

میرزا صاحب

نامہ رسمی

بہارِ افغانی

نہیں

الزباني

نظمی شاپوری

منزلت

زنگنه

عبدالحق قادری

میری



لکن چو مسعود که نور ز شد جفاک افروز
 از دخت آتش گل و جوشید خون من
 چمن بردی تو هر حسرتی که خورد فرو
 گذشت بی تو چنان تلخ تو بهار حرم
 اگر شاخ گل بی تو در آغوش گرفتیم
 من لای غلا سیاهی صید گلشن ای تری
 قیامت بر سرم آورده از شیون ای تری
 من و تو هر دو خاکستر نشینم ای نقد فرین است
 ای صبا این دل صد چاک بجان بران
 میشد بچمن نغان بلبل
 بودست خدیب اجرا بے
 غلبی که چمن برخاست از باد
 آن نه سرو است که در باغ مزار خسته است
 هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم
 کردند حسد یغان همه گل و درمن
 باغبان جاد و بگل جنیاز دانا انتظار
 شور بلبل سید به یادم که مستی پیشین
 یک صبحدم بصحن گلستان گذشته
 کجاست بی تو گلشن غار غایت
 گل بی رخ یار خوش نباشد
 باغ و گل و دل خوشست لیکن
 شب ناله من گوش ز دروغ چمن بود
 نه هوای باغ ساز و نه کنار گشت مارا
 صدت بلبل بی اثر شد ناله قری کن
 خرمین ز خانه بدوشان این گلستانم

جزء مخدوم

۲۵۷ کلکتہ پبلشرز پرائیویٹ لمیٹڈ

کسی تو بجز شب من برایت امری
بر غنچه شد فتیله دماغ جنون من
گره شد در بر افتاد غنچه خنجر نامش
که بنمود نظر آید زبان مار مرا
آهی شد و آتش گریبان من بخت
بود سرت غلام سدا زادن ای نمری
تو خواهی بعد ازین در باغ بودن ای نمری
تو گلشن کنی فریاد من در گلزار ای نمری
شاد و تخم بآن زلف پریشان برسان
چون در دلبند ز آتش گل
آتش بجای دود و دجاست
برای چشم بلبل تو تیا شد
شمع مهریست که پر دانه افراخته است
گل دیدم و صد هزار شیون کردم
من خون دل از دیده بدامن کردم
هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد
عکس گل در آب میگوید که می شیشه کن
شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
لب پیانه تیغ آبدار است
بی باده بهار خوشش نباشد
بی صحبت یار خوشش نباشد
بیاره گرفتار گرفتاری من بود
تو بر لجا که باشی بود آن بهشت مارا
طرز تو تسلیم مرغان حین خوانم نمود
همیشه نشست بر خوشیاشان منت

فون
چین

ما

میرزا جانی بون
محمد اشرف
خانقادی ابرید
لاہور خوانی

پایان

مجلس

نیپالی



جہاں

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او و قسم طوق بخیر

بخیر خود بد کار این سخن اول بیک
ازین گل هم گریبانی معطر میوان کن
که خافان اسیرین خراب می باید
عزایک آهوت به که صد بهار آید
اشب که ام غنچه لب گلستان گشت
چو غنچه بید لب در دشتیان سپست
کان نظر اندازد دیده لب فداوه است
پارامی جگر خویش بدان کردم
بر نیی عاشقان شکی که رفته است

سلسله پای خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او و قسم طوق بخیر

ما را سواد شهر بود آید عذاب
تقدیرش نه بیند هر که شد در گنج پای او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده است
نفس از دل چو شمشیر ناله ز بحر آید
بجوب گل ادب کردی مسلم در دستم
نیز بسبب طفل ادا تم و دشمنی دیوانه اند
سواد چشم آه و مراد ام است مجنون را
سواد جنون بیسی سیه بهار رشت
جاده تفریح و نقش کف پا چشمیست
بیارند کوچه زنجیر خاک ساغر مار را
که چون سوی سر دیوانه بر چید و خنلها
آمد رفت نفس سومان زنجیر من است
خنده ز خشم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزند بر دلی که از سر میرود

حدیقه ۲
چون صابان سخن ز گوش لب میکند
ز خباب سبک هم ای صبا و من گشتان کند
که با شیشه لب ز بیم یازد و گفت
ساری رخ گل رنگ تو چکار آید
میای غنچه پر ز شراب قسم است
ز آب دیده من بسکه گلستان سبز است
شبنم گوگرد و ورق گل فداوه است
باغبان گل زگر نعم ز من آرزوه مشو
چو میدانی که شمع چه دستم روی گما

دیوانه مست و صوای و حشمت
جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اندیشه
شور و رانسم بهادان فسانه ایست
بسکه بر سینه من تیر پی تیر آید
نامزد است سواد جنون را رشته و جام
بر نیدار بشد لک ملک تنگ جنسی
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مومن
نم که داغ جنون طرف لاله زار رشت
پی نظاره مجنون تو صوا چشمیست
لبسبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصورتی جنون گشتم چنان تخم پیشانی
چو داب زندگی زنجیر خیز من است
شور و دایم نک در چشم زنجیر افکند
جوش سودا را علاج از دودیه تر میکنم

عالم
علی
شکوه
البرک
۱۵

بهداشت

تست

صبر

پیکل جنون کی من رسد مجنون
گوه باد و دشت گردی سوسا نایم
غری داریم و شهر حسنون کز راه دور
نیست جز امنوس خوردن حاصل کشتی
ز سودا حرف مرا هم گوش کردن شد و از تو
جنونی کو که از قید کج و پیچون کشم پاره
چون نیشک گشت عسکی مغرورم
پای من یک خطه جا در گوشه امان نکرده
لسان خانه زنجیر کز جفتش بشور آید
هست از روز ازل ز یور سودا زنجیر
همه آن رحم بوا ماندگی ما بکنسید
خونم در تصرف گری آورد امان را
در جنون ذوق غمشی کرده تا تسخیر ما
گویند مردان عشم دیوانه میخورند
ردق از ویرانه کشور صحرا گرفت
جنون را کارا باقیست بهشت غبارین
اگر دجوتی طفلان نباشد سنگ آه ما
از خود چو بگذری بحسبون بید رنگین
ز آبادتی فزاید شود و در دلخ من
خاستم کز کوچه دیوانگی بیرون دم
دین صحرا کزین نقش لب جان واد حیرانم
حاجه صبر بالای جنون تنگ آمد
هر کجا جوش جنون دارد و سر سودا عشق
نوک بیزار نماید رگ گل بسکه شکفت
ز خود بر آرد آنی سخانه زنجیر

هین تپش اشک من شهری اویا نیست
نصرع برجسته دیوان سرگردانیم
سنگ می آید یا سنبال
آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است
ز خشکی مغرور گردید آخر نیشکوشم
کنم زنجیر پایی خویشتن دامن صحرا را
زیب اگر رفت یک داغ جنون شود
گشت عمرم در سفر چون نیشکوشن تمام
ز زندان گردن آیم در دیوار می ناله
دارد از روح بیاد حشی صحرا زنجیر
که پیام زده است آله پا زنجیر
غزلان برده بودند از میان میراث جنون
برخی نایده چون زلف از زنجیر ما
دیوانه هم شدیم و غم ما کس نمیخورد
دشت از ما بود و کوه مجنون دور و ز جا گرفت
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من
بجنون یاد میدادم ز خود پیرن دیکن
طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
سواد شهر مشک سودا نشانده بلع من
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
که از صد جا گریبان چاک شد موج شورش را
ایچا اندست برآمد گریبان کرد م
بیل این نه آسمان سر پوش یک تجار است
غیر آله پا به بیابان مارا
که هست شور و گداز ترانه زنجیر

نخستین
درین

نخست

امن

جنون

جنون

سنگ

دلفین

سروش

ساراف

ناصر سلا

راغ

بیل

اولی
دایب

غم عشق از طاعت تازه اگر دود
 طاعت شعله باز از عشق است
 همت کی کند سرگرمی سوزندگان
 آتش بیدار متاع شه سوختنی غم
 از پیر نهی تنگ و از پید نهی دل
 شب کبری لغت رسد آرم نمود
 دل از سر ز بیم شیوه رسد آتی را
 حسن چون داد باد کشت ز زیانی را
 ناله کشد چشم طاعت گر مار را
 دفا کثیر و طاعت کشیم و خوشن باشیم
 طاعت بین که پسنگی که حبست از تیشه داد
 زیاده رفت و کوه طاعت بجا گذشت
 بوی جهان جز دل خیدانی من نیست
 سر بر سوختی برادر هر که یار من شود
 رسوا رنما از سر کوی تو زان بران

نظم انقلابات جدیدہ این کمنہ طاق اشعار صائب تفرقہ عالم فراق

بی تو که ساز غم خون در گم گشته شود
بزدلانه و فساد ای سپید کمن
این شیوه ام ز شع خوش آید که همچو
بکار نیست گریه بی اختیار شمع
که می آید بسر وقت دل با جزیریشانی
برده گوش اگر نال سمن در گردد
تخمی است دوشی که در آب گل و نمیت
ز بار طوف نهان خاستن مژگون طلبی است

بی دم تیغ اگر آبی خورم فخر شود
اگر ز سوختگانی صدا بلند کنم
پروانه را نسخت گرد و حضور خویش
آبی بر آتش پر پروانه میزند
که میسزد بغیر از سیل راه منزل دارا
نه کند از اثر گرمی انسان را
شمعیت روحی گرم که مفضل تو نیست
که دل ز دست برد خنده از زیر لبی است

محمد رضا
میرزا

کے

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بہارِ بخاری

22

2

۲۶۲ بیان مصائب متفرقه طلاق

خود دیده اگر نیم مونس بسیار است
گر گشتم ز پی طرب در یکشد ز پی شرف
عشق تو سر نوشت من راحت من مضایق تو
که بجز من چه بگذشت در بلای فراق
که داد من بستاند و چه سزدای فراق
چنانکه خون بچکانم ز دید ای فراق
و گزشت شرح دهم با تو بستان فراق
که روی حجر سید باد و خانان فراق
حکایتیست که از روزگار چنین گفت
بنی گشت حافظ او شکر در دهان دارد
تا قیامت دل ما بر تو گشتان خواهد بود
از پی زمین لطف شاخاک زرشود
و اگر بر در شکایت کنم بخواب رود
تا نیست غیبتی ندید لذت حضور
ترک کام خود گر فرستم تا بیاید کام دوست
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
بهین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
چون شمع عرق کردن من دفع تنه نیست
چون نقش جان لب آمده ام بر گردد
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم میبارد
در سینه نخی شریک سزدان افتاد و ایم
ای راحت جان چه خواب نبشین
ز دانی بیا اگر دید نقش بود یا
کنون کناره گزنی چو کار خود کردی

حدیقه ۲
فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
طالع اگر چه کند و منشش آورم بگفت
هرخت سرش من خاک درت بگشت من
سبک بچین چشمت پهلای فراق
که درم بکنم ملل خود کرا گویم
فراق طبع ارق نیست اما زرم
زبان خامه ندارد سبب بیان فراق
فراق و یکره آورد و در جهان یارب
به پیش هول قیامت که گفت و اعظم شمر
چه ندر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
ای که فتنی کشیدست دولت جانب
از کیمیای مهر تو ز گشت روی من
خشب فراق خرابم کند به بیدار
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
بیل من سوی وصال و قصد اوسوی فراق
افشای راز خلوتیان خواست که در شمع
بی دو ساله و معشوق چارده ساله
جزان صدق مکافات جهان این پس
گودست بشویند طبعیان ز علا جسم
ای خوش آن دم که وصل تو میسر گردد
سبزه آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد
چشم خوبان از غبار خاطر روشن است
درد دیده من نهان ز مردم
گشتن از پلوی پهلوی دیگر معراج هست
بعد که شبهه دنازم شکار خود کردی

آنکون که تنه ایدست لطفاً آینه ناری کن
 حجب شمع شبی در سرای من سوزد
 ز بچران دیده ام حالی که کافرا ز اجل بیند
 یا من نا صبور اسوی خود از دعا طلب
 باین شوخی نسوزد بیکس را آخر طالع
 گفتم: بلبلی که علیج فراق چیست
 ز کس چراغ ز کس شمع بطلبارم سوخت
 بی تو پایدی چشمه خونت مرا
 نیست امروزی میان ما و جانان اتقا
 دوران تو نشانی باشد عذاب مارا
 کر بر سر خاک شد ا جلوه نمائی
 ای بی تو حرامم زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن
 درین بیارنه باری فلکساری هست
 ما تم کز ازل عشم و دانشانی است
 جدا ز خاک من فواره خون
 بیم آن باشد که شادی مرگ گردد عین مباد
 با من آمیزش له لفت بوجبت و کفار
 چنان ز هر ذرات ریختی و یا غم مرگم
 خواهم بعد مردن بیکس بر من کن شود
 کشته آمیت بعید و گر
 سر سیطلی بر آستان است
 که مرا بی تو بستی بود ست
 نیازم ز خود برگزیدی را
 من شمع جانم که از من تو صبح و لکثانی

تلمنی بگو سنگی زین تنی کیش کار ای کن
 من آن غیم که کسی از برای من سوزد
 خدا کو آه سازد محمد الفیض جدائی را
 یا که تو پاکد هستی صبر من انصاف طلب
 که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
 از خنک گل بگل فناد و طپید و مرد
 همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
 شمع مجلس قلم مشق خونت مرا
 بلبل را طبعی چوب گل گواره بود
 ز بخیر آتشین ست معج شراب مارا
 خورشید قیامت دم از صبح کفنما
 خود بی تو کدام زندگانی
 مرگیت بنامم زندگانی
 بیا ابل شو ما را ضرور کاری هست
 ما از برای محنت و محنت برای ما ست
 همین شمع مزار کشتگانست
 گردین آب و هوایم خنده گاهی رود دهم
 روز و شب با من دیو کشته گزینان این
 که مرگ از تلخی آن گرد جان من بشکند
 که آتش چون بمیرد خوش از خوشین
 آه این هم بعید افتاده
 جان سیطلی در استین است
 هر سه موی نشتری بود ست
 که میترسم در آن جای تو باشد
 سوزم کرت ز بنیم میرم جوین نمائی

نزدیک اینجا نام و او چنان گفتیم
 محبت سوختم از شرم دودی بر یاد دهم
 شب گفاری بدل بخیزد خوابم کردی
 محبت خال وصل تو خوابم نمی برد
 پاک جرات پروانه ام که در بهر بهر
 ای خوش آنم که بردی تو نظر با کنم
 ای خوش آنم که در بزم وصال از سوز
 برق در جان بولاری فانوس فشد
 صبر به تنه پست من گریبان ترا
 از آگیزه لشت بد یوار داده است
 عالم بند نیست بر کسی بر وضع خود به
 راست ناید کار ما با آن سر اسرار کج
 چون زخم تازه دخته از خون لب لبم
 کس نیست درین زمانه یکدل
 ز غنقا بر ترم در کوشه گیر
 هم ز دل دزدید صبر و دم دل دیوانه را
 چو ابرین بهواتی تو از جهان فرستم
 آنوز من آموخته هنگام رسیدن
 ز دشمنی سر نشستم نه آشنای هست
 محبت تو کرده بود سیر روزگار من
 گری تو مرا هیچ اعتمادی نیست
 لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
 کیر و بقل تنک ترا هر که بخوابد
 هر جا که اتم است دلم صاحب غراست
 گر شمع نه دلجوئی پروانه کند

بلاور بود

فلانی

انی

نت

چونستی

سیلی

تحمیل
 افضل آنرا که
 همه دنیا بوی
 نیست از آنجا که
 تعبیر

بیان مصائب متفرقه عالم فراق
 فی تابد وصل دازم فی طاعت جلت
 الهی آشتی در خانه ناموس شک افند
 انقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
 چون کو دکان ز خوشدلی ز عید خوش
 فغانی خوشی بشت و چراغ بچوبه
 خوش را گرم نیازت کنم و نماز کنم
 حال من بیچاره من بخودی آغاز کنم
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
 آنکه لطفش دامن گل داد دست خارا
 سیاه از مشاهدۀ اضطراب من
 زن دل بستن و اینا بر قتل کم بستن
 زلف کج ابرو کج و رنگان کج و دستار کج
 ای دای که بشکوه کنی آشنا لبم
 ای دل تو یکی ز دیگر آنی
 بکس نام مرا نشنیده باشی
 وز ما با خانه می دزد و متاع خانه را
 گلی بچیدم و گریبان ز گلستان فرستم
 رم کردن و استاد و بر گشتن و دین
 عجیب و اقوه و طرفه ماجرا هست
 عمر اجل دراز که آمد لکار من
 که شعله دوستی خار و خس نمیداند
 عقیق کنده نام و دگر چه کار آید
 از لب که تو چون شیشه می پنبه دانی
 شمع است این که وقت سر بهر زار شد
 بوازش او دزد و دزد و چه داند نکند

۲۶۶ بیان مصائب متفرقه عالم فراق
در خون بیکر چو دانه اندر نارم
دشنام و مسم کون و عارا
همان آتش که دارد شمع را روشن همان میوز
سر زیر خنده زمان گفت اگر باز آید
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
که گاهی خست برگرد سرگردیدنی دارد
نام نهم فساد و با تو کنم کجاست
کندگر قهر و لطمه حال است آن حال است این
شبنم چه حاجت است گل آفتاب است
نظم را بهانه سازم و افتم بیای او
خاکم بیاد داد و مبارک بهانه ساخت
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
دل را با غمت بیدار بیند باز برگردد
این داغ که بر جان غم انداخته داریم
همچو دوشوار بود و یار را بر آستان گرفت
هم نشانه یوسف شکستای تو رسید ما را پرگاه
دل خون شود و عذابای تو رسید سبحان الله
جانی بلب رسیده چو تهاجر شد گره
یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
لوحه باشد و من باشم و یارم باشد
سیکرو بیان حالت در دلدل ما را
دارد و کمال نشأ گو کیف او کم است
یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
ران دیار که ما تم حید قربان نیست
دلعباشق میزنی زخم نمایان میشود

حد لقمه ۲
تاوست بگردن تو اندر نار
تا شیر کرد و در دل تو
در عشق تو گامی بسوزد و گاه استخوان نبرد
گفتن عاقبت از مهر تو بردارم دل
نی گلاست این که بر خسار میوش میرانی
بلا کم میکند در عشق بازی رشک پروانه
دیده به خوش است اینکه تو چشم دی بخوابی
اگر خواند و گریه اندر دم زان در محال است
بر روی بچو گل چه فغانی کلاب را
چو گردد بهر قتل من علم تیغ جای او
دامن نشان گذشت و ادا را بهانه ساخت
پس اندردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
مرا هر شب چو دزدان خجابه گرد چشم تر گردود
گفتی که چه انداختی از آتش دوری
عشق هم آسان نمود آه چه دشوار بود
آئینه بزم و گشتای تو رسد ای جان گاه
ما خاک شویم و سر بر منظر افتد اعظم رشک
از شوق پای بوس تو بیا عشق را
وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از بهر کارم باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی
لحنت دلم مریخ یا قوتی غم است
کیبار رخ نمود و همان شد چشم من
نخیشود که دیر دست گرد او گشتن
لب تشنه بیدار و ابوی مروت می گزند

نوروز شاه
امیر شاهی
ملاطامی
اجری یزدی
بروزیازوزوز
سید علی خان
ملاطامی
فخر ممدی
یازاد خان
میر معصوم

مفتی محمد علی
رضوی دہلوی
خان خانان
مفتی اعظم

تقی اودری
شیخ فیض
امید صالح
زین

میں نے یہ سب کچھ لکھ دیا ہے

که یار محبت را سسر در زانو بگرداند
تغون خود دم سبل نوشته ام بر خاک
بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه
گر اضطراب ندارم ز آمدن میدن هست
کس ز محبتون سوال قرآن کرد
بخفی دارم چه چشم خسر در خواب
جسی حاتم چو جان محبتون همه درد
دل محسود شد اسیر ایا ز
آسودگی کجاست ندانم مکان تو
دل اشتیم دادیم جان بود عرض کردیم
در قطره قطره خونم پیکان آید است
چه دولتی به ازین رود در پروانه
خار تر کم که تازه ز باغم در دود اند
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
بی تو در بر طرب بسکه دلم مخزون است
شیع از دل عشاق نشان می آرد
خوش میسوزد و لیک عیش این است
هشت چیزم دارد از وجه آتی هشت چیز
دل غم جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
پیشکوه گل خاطر آن ماه نگهدار
در عالم اگر سینه نگار هست منم
در دود آتش اگر فروغ نیست تو هستی
خبار را گشتم سر گشتم تو تیا گشتم
سافر بغیر داد و دلم را خراب کرد
نگذاشت بجزای عدم شیون بسبب

۲۰
بیلین مصاصت تنیغ عالم و
مکر در دوش ازین بیلونان پیوگر دواز
وصیتی که خواهند خون بها از تو
بر رخت برده توان بست زمانه نام
شهید عشق ترا فرست قیدین نیست
گفت آب سرے بعبیده کیلا
چشمی دارم جو لعل شیرین مہتاب
حالی دارم جو زلف لیلی ہمہ تاب
کار خود کرد عشق بنده نواز
عقا مگر خبر دہ از آشیان تو
چیزی کہ دوست خواہد صبرست مانند ارم
چون استخوان کہ پنهان در دانه انارست
کاشع ہر بلا کش دماغ میوزد
مخروم بوستانم و مردود آتشم
در ہر دلی کہ جای کند آن دل من است
ساغرمی بکفسم آبلہ پر خون است
جان از سر سوز در میان مے آرد
کہووش خورش بر زبان مے آرد
آمان دارد رخ از من آن مہ غنہ نقاب
سینہ آہ و دیدہ اشک طبع رنج بخت خوا
لغیمہ بدست ست ترا آہ نگہ دار
وروزہ اعتبار غار است منم
بر خاطر تو اگر غبار است منم
بچندین رنگ گشتم ہا بچشمش آشن گشتم
تلق بدرگیری زد و مارا کیاب کرد
ل رنجہ بودند مگر بر سہر خاکم

سید اختر علی خان

چند

سید
عبدالحسین
گلشنی
ملا علی گنج
بازان

از ان مخدوم
میرزا حسن

منشی سیم

امتحان

مرض

11

حریفه
 عشق چه میکند دل آتش گرفته را
 و از غمش صدف افروز گردد قطره باران
 مبتلای بسویم آمد نمیتوانم که شمع از تو
 شعله از چانه شرح افشای در و پریدم
 چنان بعضی تو گشتم که مرغ آتشخوار
 محبت این چنین عاشق توانی این چنین باید
 نیست با آسودگی کار من بیاب را
 من گشتم عیان دل از دست داده
 دیو نه وارد در کمر کو. گشته
 رفتم بطیب گفتش درد نهان
 گفتم که غذا گفتم من غن جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خونی دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد بلند از یاد من خاک نزارین
 سهل زمین آموخته هنگام طبعیدن
 بان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانکاه سراق
 گویند زمرگ در جهان چیست تر
 گفتم یا بمرزک دیده ام نشین
 چه بسا که در ظلم است این ظالم از کز این
 دلم در حلقه زلف سید او نمی رفته
 چه است که است ای ظالم چه بید و بید
 و خن را آباب دیده خوشش
 بوقت گل گل دیگر شگفته

۲۶۸ بیان صلیت تنه و عالم فراق
 چون دروغ چراغ شرمیم بجام ساخت
 گدازد کارش افتد بر آید از این جاد
 توان کبر من از تحیر تو از تعالی من نترس
 کف خاکستری افشانند بر دامن ناله می
 اگر بر تربت من بگذرد کباب شود
 زوی کشتی خاک ره نشاندی تا ختمی نمی
 میرد از چشمم اگر در خواب بنم خواب
 از دست دل براه غم از پا فاده
 بی اختیار سر بر بیا بان بناد
 گفتا از در دو دوست بر بند زین
 گفتم بر نیز گفت از هر دو جهان
 بیمار از عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفتم جگر باید خورد
 زبشیدن مباد ابر دل خواب غبار من
 تب کردن غلطیدن حسرت زده بدن
 من بی برگ و مینوا چه کنم
 که خیزفته شدن هم تماشایا فیهست
 سرفتنه هر بلای ناگاه فراق
 داشتند سراق غم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیرم
 زده هستی شکی سوز خفته انداخته رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنهها انگیزی رفتی
 زده هستی شکسته خون تو رفتی رفتی
 پرورم که بایدی خواهد آورد
 بوقت بار بار عطر آورد

صدیقہ ۳۳
 ۲۹۹ درج مکتوب الیہ علی حال
 زبانی تفسیر روی منہ لایب
 کہ گفته بود کہ دامنم ببرد بایستی

صدیقہ سوم

نصارت بخش چمنستان افادت
 بلاغت افزای نشیان رنگین خیال
 ۶۰ تنو مج اشعار مفید خط و کتابت
 ۷۰ ششتر من مکتوب الیہ علی حال

مکتوب الیہ علی حال

ای بارگاه شد تو برتر از اوج ماه
 ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو
 ای خرمی تلمذ بعد تو جان را
 زهی وجود تو بر خلق سایه زندی
 ای جهان را نکست لطفت سطر ساخته
 ای ذرّہ معارج شباهی مکان تو
 ای در بقای ذات تو خیر جهانیان
 شامانه مانده اقبال و جاده نشت
 ای مالک خاتم حکم ترا زیر نگین
 زہری دانت تحت کینوسوی
 ای حریم حرم پاک تو فردوس برین
 زہی سراوق حشمت زده بر اوج سپر
 ای سر پرده اقبال تو بر جریخ برین
 ای غبار راز تو چشم جان را تو تیا
 ای سر پرده عصمت زده بر اوج کمال
 زہی امور تو قانون عدل را دستور
 ای ملک را اشارت ملک تو کار شمار
 ای دوست دیوان ذرات عالمی
 ای مژدہ عجبہ رای منیر تو

هم آفتاب مکی و هم سایه از
 تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
 صد راحت و امن از تو زمین تا دوزان
 حریم عدل تو دارالامان همه دوسری
 پر تو عدل تو عالم را منور ساخته
 دی بوسه گاه تا جور انستان تو
 در ظل دولت تو زمان درامیان
 اسلام در طاعت و دین در پناه نشت
 حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن
 باز دی تو پشت دولت تو یس
 گردی از خاک رت تاج سر حور العین
 پرده داری تو نامزد شده مهر
 پرده دار حرم حرمت تو حور العین
 عصمت از ذرات تو مغفود در انجم
 صد خورشید کینیزان ترا عاف نغفال
 چراغ ملک از رای روشنست پر نور
 دی خلق را اشارت عدل تو انوار
 ذات والای تو بر جمع امالی عالمی
 حل کرده عقد ای زمان را منیر تو

بلی بر دامن
 بلی بر دامن

بلی بر دامن

ای ز ملک تو ملک دین معمور
 ای بالمرت را بذل اقتدارت عظام
 ای خدایق را بزمین دو گشت صفتج باب
 ای ملک و دین ز عدل تو بار دلق نظام
 ای هر ملک نور ز تو و ادم گرفت
 ای بذات اشرف اهل جهان را افتخار
 نهی ز عدل تو بنیا و ملک آبا و
 ای صدر جاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب تراروی بر زمین
 ای گرفته عالم از ملک نظام
 ای برای روشنست اسباب دولت را تو اقم
 تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست
 ای سواد قلمت نورد و صفحه
 تویی که از سر ملک تو ملک انسق است
 ای زبان قلمت چهر کشای اسرار
 زهی اکادم عالم زین اکرامت
 زهی ز روی شرف در نهایت تکریم
 زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آسمانت آسمان ابر زمین
 زهی جناب رفیع تو قبله اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا جلال
 ای بر سر پرشع شده مالک الرقاب
 ای شمع را بگو بر پاک تو افتخار
 زهی بدولت فقه تو رونق اسلام
 ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام

پای سادت
 ای سید عالم
 ای سید عالم

۴۰ و درج ملک الی مناسب حد
 همچو خورشید در جهان منشور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت تمام
 فیض عدلت در جهان ملک قاب
 اسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
 صد فتنه ز تدبیر تو آدام گرفت
 داده ایند در کف قدرت نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیوم مشک فانت
 در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 وی لعلک مشک قامت حل عالم را نظام
 ز تو کج خانه تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه اوراق سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو یک ورق است
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 زهی اعظم ایام غرق الفاست
 وجودتست بر حال واجب التعظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو جلالت
 حریم غرد جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملازی دین و دولت آمال
 فائق بر اهل علم جو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز راهی رفیع تو اقتدار
 زمین فتوی تو کار عالمی به لطف نام
 و زبان وضاحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو معلّمی
 ای جهان را بفضل استظهار
 ز بی زوغلظ تو خلق خدای آسوده
 ایکه در وقت خطابت هزار روی صفا
 ز بی خجسته مجامع ز تو گرفته نسق
 آیی سپهر فضل را رای منیر آفتاب
 ز بی غمیر تو روشن بغیض روح امین
 ز بی غمیر تو زاسرار قدسیان آگاه
 ز بی وجود تو از باب وجود مقصود
 ز بی حسیم وصال تو مقصد عرفا
 ای بالهام الهی قدسیان آسمان
 ای آسمان عیاری از ملک جلال
 مرید تو ام زانکه جانرا مراد
 ای نامته بنور شده نامی ز نام تو
 ز بی اقتصادیر ملک خجسته
 ز بی چراغ معانی ز نکرته تو منیر
 وصف معانی تو که مجرّیت بکیران
 در درخت تو هر چه تصور کند حسد
 محقق است صفات تو اهل معنی را
 ای محبت بر آفتاب است دوست
 توئی که طاعت تو نور دیده خرد است
 ای ز اقربان خویش متناسر
 ای ترا دولت قرین و بخت یار
 ای که از روی کار ساز یها
 ای ندیده سپهر زنگاری

فزون تفسیر از ذوق تو انتفاع آید
 خاطر تو بختا طر اسرار
 زو غفلان چو قوتی در زمانه کم بوده
 پایهای منبرت را میدیدم بر دینجا
 محافل لذکات تو یافته رونق
 مقتدای دین و دنیا ز نهای شیخ شاد
 جوهر سخت گوهر محیط یقین
 لای عزیم ترا روح قدس حضرت خرم
 خصائل ملکی در وجود تو موجود
 طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
 از برای حیزر جانت رو به شمس خوا
 پر خرد سبقت خوان از ذکر کائنات
 الیک استغاثه و بی علیک اعتماد دین
 صد نور در سواد خط مشکفام تو
 همه نقش بندان حسین و حُجّله
 شمع ملک تو چون آفتاب عالمگیر
 انگنده رخت عقل بگرداب حیرتم
 شرح معانی تو از انجمله بدتر است
 با هتّاب چه حاجت شب تجلّی را
 آسمان با علو قدر تو بیست
 خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
 دی در مکرمت بروی تو باز
 دوستان از دولت امیدوار
 بر تو ختم است دینو از یها
 راست تر از تو در وفا دار

برای خجسته

برای کثرت
برای نقاش
برای شرا

برای آستان
برای ایران

一、**政治**

ای ذات مقدس تو جان عالم
تو من باش که فضل ایزدی نه پسند
مخفی کنون که صفوه دل
ای منشی سستیه راسته
خاموش کن خیمه راغ لغت
سخن پرستم تو بای نامبر سخن
زبی ز نام تو طعنه سر رفتار
ای نور چشم خلقت دای عین مردی
به طواف کوی تو ام بر دامن چشم
ای مشک خلقت زین و برگ سمن
حقا که حسن خط مشکین رقبت
چو افی چون تو اندر دود ما نم
بویست از روی تو چشم مرا نور
والله انما کما که پیام تو نو لید
از عزیزان با تو ارا هست پیوندی که
ای احقر فیض را عنایت مطلع
از سبک زبانی تو افتاد بلند
روی آئینه ز رای تو مصفا شده است
ختر سوخته را مهر سزانه کنم
ای از قلت نور تجلی زده سر
گشته ز ما شای خطر و شن تو
خطر حیات کفی در ناخن یا قوت کرد
ای در پناه عقل تو ملک نه زوری
زبی ضمیر تو چون آفتاب دید ضمیر
چاکران نو که در زرم چو خطا نند

خبر منور

برای شناسان غیر

جمعیت تو حذر و مانع عالم
 ای کفایت باطنی زبان عالم
 نغمه شای تو بود
 خلاصه باغ بو فاسد
 دامن زن آتش جداست
 نرداگر برستم ترا بجای سخن
 الف بسینه ز خلالت قلما را
 ننگان ز گرد و ده من کرده است جا
 از آنوس کرده نمیا لبه عصا
 مثل حساریار بر برگ سمن
 گردیده سواد چشم مردم روشن
 چرا روشن باشد چشم جا نغم
 زردیت بادیار چشم بد دور
 خورشید شود صفح چو نام تو نویسد
 جای یوسف را انگیزد هیچ فرزندی دگر
 طبع تو عروسان سخن را مجسم
 بر مضاع او بود چارم مصرع
 طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
 کز سیه روزی ما یاد کند دلبر ما
 دی از خط خورشید خلت روشن تر
 چشم آیت نور و شرفا زیر و زبر
 نشان را چون قلم فی در بیان انداخته
 دی پر توی زرای تو خورشید خاوی
 ز نور علم تو قاضی چرخ سیف پذیر
 بگزیرتیر قلم تو می پیا بیند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وایطیقه عالی
لاخطیای خجسته
ویندی ویندی

ایضاً
پن پیکوفی

لا اعلیٰ جہان

طبعة دہستان
برای نونو می

ای ایمان

۲۷۴ بیان سلام و طهارت و شوق

تیر نذر تیشیر و بد و از نذر بد
همایو تو راحت روین است مرا
هر شام و محسور و زبان است مرا

۲۷۵ گرجی و هندای ملک کشور گیر
هم نام تو آسایش جان است مرا
و الله که دعای دولت هم و ز افزون

فهرست فائز و لوله مالا یطاق اشعار مستضمنه تسلیم و طهارت و شوق

صیغه غنای

که با ناله چین کند گفتگو	سلامی جو باد صبا مشکبو
نور آتا ر صدق و صفا	سلامی معطر بطیب و فا
قرین نافه مشک تار سے	سلامی چون نسیم نو بهار سے
سلامی چون دم عیسی معطر	سلامی چون کف موسی منور
سلامی خوشتر از عهد جوانی	سلامی همچو آب زندگانی
سلامی چون چراغ جان منور	سلامی چون گل ریحان معطر
سلامی سراسر جو روح مجسم	سلامی از دوحیا مانده شبنم
سلامی از دوحرق مهر افور	سلامی لبالب چو عقل مصور
ز آثار آن تازه گردد روان	سلامی که چون بگذرد بر زبان
که روشن سازد از مه تابا ہے	سلامی چون صفای صبحگاه ہے
که باشد بدم افاس بلبل	سلامی چون نسیم سبیل و گل
سلامی مشک بیزی مغربستان	سلامی جانفرا ہے روح پُر
سلامی چو عهد قضا و لکشا	سلامی جو باد صبا مشکسا
ز گل بر ورقاے سبیل چکد	سلامی چو باران که بر گل چکد
ز افاس بلبل خوش آواز تر	سلامی ز برگ سمن تازه تر
سلامی چون امید کامرانی	سلامی چون نوید شادمانی
سلامی معطر چو مشک تار سے	سلامی مغرب جو باد بهار سے
ملاکک بخوانند از روی مهر	سلامی که در صفحه نه سپهر
که شویید رو سے شبنم گلستان	سلامی تازه تر از برگ ریحان
ناید اقتباس علم و عارفان	نثار مجلس عالی که آسجا

صیغه‌های سلامی که چون نسیم بهار
 باستان طلق شوکتی کنیم منشمار
 بران آفتاب سپهر مکرّم
 چو باد صبح بران سر و خوشه ام شود
 صبا سبک شود و خود را بستان بران
 ای نسیم سحر چو موی جانان گذری
 صبا اگر گذری افتد بجانب یام
 تخته‌ای که از اوج نشیمنش
 سلام من برسان ای نسیم صبح برو
 مطلق منبای نسیم باد صبح
 صبا برای خدا اگر ترا مجال افتد
 عرض بدارم سلام تازه چون طبل
 ای صبا اگر بچو انان چمن بازرسی
 نامه من میرود نزد یک دوست
 کاش که خود نامه خود بردی
 شرح کمال شوق همین بس که چشم من
 بنزد و اگر از عالم نوشته میخواند
 احوال دل بدست چه محتاج گفتن است
 چه از صفای ارادت زخم مهر تو دم
 از حال دل که سبته بند ارادت است
 مهر چند که خامه تقدیر کند
 حالی که مراست با تو گفتن نتوان
 ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
 شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
 احوال ما ز حوصله نامه بیش بود

دماغ روح معطر شود ز کیمت او
 که روشن است جان ز مهر علمت او
 کز و فیض یابند حسنی حسد او
 سلام گویم و جان مهر و سلام شود
 نا سلام بنه برین دار خوان بران
 چه شود گذر ز من خسته سلامی پری
 سلام ما برسان پیام ما برسان
 ملک را بملک جان تازه کرد
 بدان دیار که منزله حبیب من است
 تو زود اگر رسی آنجا دعای من بران
 دعای من بجناب خدا لگان برسان
 بیفرستم خدمت صافی ترا از آب حیات
 خدمت ما برسان سر و گل در میان را
 کاش که من نامه خود بودم
 و ز نال وصل او بر خوردم
 عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
 زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
 بر شمع حالت دل پر دانه روشن است
 منیر پاک دل روشنست گواهن است
 چون دوست اگر است چه تقدیر میدهد
 کی صورت حال با تو تصور کند
 دل خود برتست با تو تقدیر کند
 زود و بچشم لذت یاد تو زیاد
 پای چوین ز کجا عرصه آتش ز کجا
 برخی از ان ببال کبوتر نوشته ایم

از انشا و تدوین

بجا که بانی شام چهره سودنم بپوش است
 چنان شعله کشیده است که خاموش شود
 در دایره این آینه شد از کثرت شوق
 که سید انجم شکایت را دور و تاثیر نیست
 عده مکتوب مارا از کشادن بهره نیست
 اینکه در نامه نویسنده که احوالی بخیر
 پس از عمری بکوشی سیوی بخوابم ای قاصد
 مردم دیده بیای قلم افصد بر دم
 سواد دیده حل کردم نوشتن نامه سوئی تو
 جز سوختن بیاد و شوقی دیگر ندارم
 میشود مال قلم سوخته چون رشته شمع
 بخرید آور در حالت بیابانی و لسا
 ندانم جز قد مبوس تو در خاطر تمنای
 آقا است بر ندارم سر شلوی اینجود
 جواب نامه قاصد حکومت من از خوشینم
 شب که شوق قسم نامه دلبر میشد
 چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
 بچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 آن شوق مرا قاصد بجان میبرد
 قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
 ماقبت مکتوب مارا سوی او پروانه برد
 شوق ننگیت تازه کرده انجم خیر
 بام کیست یارب نامه پرواز رنگ من
 شده حال دل پر خون عیان از برون نام
 کیدل خیل آرزو دل بچه مدام منم

مهری

من

فکر نامه

بیان سلام و صبر شوق
 جز این مرا ندانم بجا که بانی شمع
 آتش شوق من از دامن صحرای است
 هر کجا می نگرم روی ترا می بینم
 میکنم خالی دل در دشت آشنای خوش را
 این گره پیوده بر بال کوتر منیر نیم
 پر غلظت جدائی که یو دخیل کجاست
 که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
 که مرقطه حریفی کن دایم فداست
 که در سنگام خواندن چشم من افتد بر روی تو
 صد پر تو چرخ بر دانه می نگارم
 حرف سوز دل خود را چو در آرم چشم
 نویسد خامه جانی مدسم اندر سلیمان
 گیر از سنگ با گردید مینای دل بر پیدا
 دست اگر دزی دهر بوسیدن آن پامرا
 چو مضمونی که از خاطر رد از خوشینم فرستم
 دیده بر نظره که میریخت کبوتر میشد
 که نامه را بجزیر نگاه میچشم
 در نه جانی نامه پیش یار مارا خواندن است
 در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
 چون جاده خود رسد درازی بسوی کوی
 طلب سوز نامه ام بال و پروا گیر داشت
 ز خامه بر چه چکد سجده ز پیشانیست
 که می آید بر دهن چون طوطی کشود مضمون
 چو بوی نادی سبقت میکند از نامه بیخام
 تن همه داغ داغ شد چینه کجا کجا خشم

حدیث شریف

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
 قلم تحریر کرد از سینه جاکم گر حریف
 چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
 از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من
 اوز مضمون شوق رنجید و من
 ۱۰۰۰ دل را حال یاد نامه می پیچم که کاش
 قلم سوز فراقت بمن آتش در قد
 بدایع سینه من تا نبرد پی محسوب
 بر چند چون قلم دلم از درد مشدود نیم
 گردانی که چه مشتاق باغوش توام
 صبار سیده از کوی او سلام میر
 گرشب هجر سیاهی شود و آه مستلم
 چون قلم بر سر غنایم هجران آمد
 می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
 ز بی لبشوق تو پروانه مرغ نامه
 شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
 ز رنگ چهره مایه تا شود آگاه
 نثار پیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
 ز شکست با نرات پیچ تقصیری نکرد
 نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
 چه حاجتست بقاصد که نامه ای کلیم
 ز سوز فقرت او تا نوشته ام حرفی
 در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس
 خواهی ای قاصد اگر نامه من خواند شود
 حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم

بیان سلام و طهارت شوق

گر نامه من غد پر پروانه محبت نیست
 که مکتوبم ز صد جاباره چون بال کبوتر شد
 تو گوئی طلقه دامن است نقش مهر مکتوبم
 چون لاله ای باشد مضمون نامه من
 بنویسم جنبان چه مضمون را
 دل پر دایه ترا بر حال غم انگیز با
 گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
 خلاف رسم کف مهر اوسط مکتوب
 حرف شکایتی بزبانم نمیدهد
 نامه شوق مرا بندت با خواهی کرد
 جواب نامه ام آورد و پیا هم بر
 نامه شوق محال است بیایان آید
 جان بلب آه بل اشک تکران آمد
 که بخود نقش قدم بال و فرسنگ شود
 صدای بال کبوتر صریر خامه ما
 بر سر ایش بیند از مد مکتوب مرا
 رستم کنند ز خط شکسته نامه ما
 مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوتر
 پر شکن مانند مکتوب است ستوایی ما
 خامه شد فرسوده و نه شکوه پایانی شد
 بدست آه روان همچو کاغذ باد است
 شد است چون گ یاقوت شعله برباشت
 اینجا چو خامه هست سخن در گریستن
 به که پیش منی نامه و نامه ندر
 سپند دار لفظ بر سر سخن اعیان

مکتوب

مکتوب

مکتوب

مکتوب

مکتوب

مکتوب

بیان سلام و طهارت

حد فیه

بوش حسرت چاکماند ز دل آواره کرد
شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
حدیث شوق بین بس که سوختن می تو
شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق
به عرض ناتوانی نفس سطر هم بس است
نیست مضمون غیر ازین که انتظار ختم
بانامه شبی شکوه هجران بمیان بود
حرف حرف نامه ام جوش سمند میزند
شکافند از قلم شناسم از آشفنگی
صورت کردم و افمی سوی عثمانه ام بنگر
بر آقا صد شوق از بغل بردن کاغذ
فراق نامه زغم می نوشتم آن بهتر
تا ز حال دلم شود آگاه
می نویسم نامه و مشتاق دیدار تو ام
این شکایت نامه نامه بانها می تست
و ز فراق می نویسم نامه و از دست من
ز شوق نامه نویسم ز رشک باره کنم
ای چشم جهان بین تابشای تو مشتاق
اشتیاقم کلمات تو ای یار عزیز
ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
انجمنی ردی تو منظور نظر داشته ام
بجهرت تو مرا نیست تحفه لائق
چشم در ره کوش بر در دل طایان غطر
چه عجب جان من اگر گردد
نامه شوق ترا در خواب اگر افشا کنم

عین بین
بانی بشارت
ما من بشارت
نشان عالی
حاکم دین
یز اجمال کبر

فیضی

نسبی

سجده
نیکو

نامه ام را بنیاز بیای مضمون باره کرد
جای سر خدایش بگذاری که من خجسته
سخن کی هست دیگر با عبارت آریست
چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق
اندر ای یار بنویسند مکتوب مرا
می رسد پیر وانه که گویند مکتوب مرا
این نامه ترسم بنزد و اشک روان بود
آتش پروانه هربال کبوتر میزند
میرود قاصد چه بنویسم چه حرف افشا کنم
کیچ دتاب او از چ دتاب من خبر بخشد
که دیده ام بر بهت شد سفید چون کاغذ
که خون گیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
نامه باید باد دریده نوشت
لبسته ام ز کس صفت برخانه چشم خویش را
انچه دیدم از جدا تنها جدا خواهم نوشت
خامه خون میگردم خط خاک بر سر میکند
دلی که نیست تسلی در دج چاره کنم
نظاره نگاشت سر پای تو مشتاق
آنجهست که تقریر و بیان نتوان کرد
عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آستینی ست که بر دیده تر داشته ام
بجز دعای محبانه از دل صادق
بچکس یارب مباد ابتلا شوق
پر ز پر کا که حبگر کاغذ
چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

میت

ز شوق انبساطی در دل مکتوب پیدا شد
چنانچه تمام از خودی بنامه شوق
کافه مکتوب او از پرده چشم من است
حرف سنگینی بجان تو انشا کردم
با چون من میسم نامه چشم میشود روشن
چگونه شرح نذر دل تو ایسم سوی هر تی
من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد
رقم از بسکه اثر هم شرح بیداد جدایتها
جدائی تو لاکم باشتیاق تو کرد
ای صبا عرض زمین بوس اوهای کرد
ناله براید از ورق گریه کثرت رو مستلم
از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم
خلعت کش شوق است چه تحریر چه تغییر
ظهوری نامه را دادی به قاصد
دی که شرح غمت خواستم کنم تحریر
بر خاک جبهه دارم و غم یاد میکنم
سیکتم انشای شوق اما ذامت سیکشتم
به شمع نامه در دل خود کرده ام انش
شوق مرا زهر و جهان بی نیاکرد
سواد تلمه و مردم چنان عیان گرد
آفتد آر زدی سجد کویت که مر است
شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر
شرح شوق خود بر خون عالی زار میچشم
عجب مشتاق دیدارم اگر تشنه طای
بوز بای تو خالی روز و شب در غم میچشم

718

۹۷۲ بیانِ سلامِ اوطہا شوق

که به چرخش بزرگ انوار پیچیده می چرخد و باشد
خدا کند که بدست نگار من برسد
هر چه او خواهد نوشت از روزگارم و نظر
سطردهم معصوم و رفت چو زنجیر در آب
ملم گویا همسایه پیر من در آستین دارد
که از آفتاب گدازد دل رود سویی ظم سویی
بود انگشت بریده در کف دست یا خانه
شکست نامم مقرر شد بال کوفته را
تو با من آنچه نکردی غم من اق تو کرد
که قرار گذر خلوت جانان راه است
کاتب اگر قسم کند حال دل خراب را
دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم
احسن کم بسیار چه گویم چه نویسم
چه حسرتها در دود پیچیده باشد
ز سوز ناخن به جو نغمه ناله
یعنی که آستان ترا یاد میکنم
خانه تا خط میکشد بر صفحہ خجالت میکنم
که مکتوب عزیزان ابر پر دانه میدارند
چندان پدید دل شکسته کلاه از و
ز موج اشک مگر گریه آتر جهان گردد
در جبهه روی منش بنود کنه ها
ز سوز ز شوق قلم بهو شمع سوخته است
چه دانستم که در جبهه مندیای خون پیچید
میر انجا بیایم گریه آتی با آینه
کجای فتنی جبار فتنی مقام اینجا دجا اینجا

میں نے اپنے
میں نے اپنے

حسن امجاد
نبی المصطفیٰ
عبدالباقر
الاعظم
محب فلاح
ماہنامہ
پیام صادق

مختصر
سیاحتنامہ
سرزمین ایدل

عناظم ہندی

میرزا حسن قزاق

مفتوحه

فایده بیان
ماظ
اعلم

حدیقه ۳

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام
از برای مشرف بنوک مره
زبان خامه بعد سال اشتیاق مرا
دلم از شوق تو خوشنت و جگر غم خوشنت
نه آنچنان بقای تو آرزو مند م
ششانی و صبوری از حد گذشت مارا
نمایند چنانم بد بخواب شریف
شرح شوق کجا تواند داد
حدیث اشتیاق خوش شرح روزگار خود
آرزو مندی از آن روزی هم شرح که آن
بذات پاک خدای که منبع الایمان است
باستان شریفیت که بوسه گاه قرن است
بخاک پای عزیت که آرزو مندی
من محمود و یک نامه شرح خوبان گویم
گرد در خود نویسم آتش بکاغذ افتد
قلم نیست و دل آتش که زبان مستم
صد خاوم از خجای تو در پای دل شکست
در نامه نویسند که احوال بخیر است
از برای نامه قاصدی در کار نیست
نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش
خاک در دیده مقرض حقایق با دا
نوشتم نامه سوسین اشک اله کون خود
سیگر نری ای کبوتر خیز از مکتوب من
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

۲ بیان سلام و طهارت شوق

زانه پرس که حال درون من چمن است
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می پند
خاک راه تو رفتم بهوس است
ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
در درون شوق جمالت زبان بر نیست
که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت
که تو شکیب داری طاقت ماند مارا
که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
قلم کز دلم شکسته تر است
نیکو یم چرا گویم چو سید انم که میلانی
جان نیست که بر قد بیان آید راست
که اشتیاق جمالت بشرح نماید راست
که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
ز حد گذشت مرا طاقت فراق ماند
که در صد نامه نتوان داد شرح در پنج بار
در شرح بجز گویم دو دوازده قسم بر آید
چگونه شرح دهد از زبان آتش
از گلشن وصال تو نامد کلی بدست
این خیر چه خیر است که ما از جدا تیم
کاروان اشک بمنزل بمنزل میرود
ولی طبعیدن دل را چگونه نویسم
که از آن حاشیه بزم جدا کرد و مرا
که در حجت نخواهم زیست خط و ادم بخون
نامم از این سیاه سینه شهاب نیست
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

لبکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
 تا به سوش کبوتر نامه چندان سودا
 سخی چشم کبوتر هیچ میدانی که حبیبیت
 باید کبوی دوست کبوتر شده روم
 شوقی که لبزدان بیان نتوان کرد
 ز اشتیاق بغل گیری تو به تما است
 زبان شکسته تراست از قلم نمی دایم
 رشته طولی را نتوان پیودن
 در دنیای زبان عرض مطلب کیست
 خامه شکستیم و لب بستیم از تعداد شوق
 دل من لفظ یاد تو معنی است
 دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
 دو فبر بر سر مکتوب بر آن دادم
 ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
 عرابد وفا بنوشتن نمی کند
 مرا بوی سف خود احتیاج قاصد نیست
 مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
 نیاید قصه حبه ران بی پایان
 چون چراغ زیر دامن از حدیث آیین
 را از شوق دل ز بسیاری کجا کجده جوت
 شرح حال با سیران نیست غیر از پنج تاب
 که بعد نامه نویسم صفت مشتاقی
 احوال دل نیست چه محتاج گفتن است
 بکاغذ آهنگری چیده ام معنی دل خود را
 ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ

بمحمد چون برق از چاه و بخور کتب ما
 دیده بر پیش که پایش بخون الوام
 نامم سیر و در درد دم خون میگریت
 باری ازین بهانه بگوید بسیار
 کلک و دوزبان چگونه محسیر کند
 چو راه کیش به اندیشه باز افروشم
 که شرح دل بکدامین زبان کنم لغتیر
 قصه شوق محال است بقیه بر آید
 بوی از شیشه نتواند بردن چون نگردد
 کین در نظر مرا کجده در تحریر ما
 معنی از لفظ که جدا باشد
 خاک شکستم و همراه صبا میسرفتم
 که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
 نماندی تو در عاقبت منراق مرا
 اظهار شوق خود بچگونگی کن کسی
 که نور دیده ^{از چشم} رسول است پیر کفان را
 شوق تو هجوم آورد و مضمون رود از دل
 و تو قلنا اے یوم النقیانه
 سیر خند از تیر بال کبوتر نامه ام
 کاش ما را در سخن بیچند جان طول را
 میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب را
 ماندا از شوق تو صد سال حکایت باقی
 بر شع سوزش به پلانه روشن است
 مبادا اگر به عالم کنی ای بهرحی
 که شعله را تو ایم بست در کاغذ

خامد نام مردم ز بار درو دل غم میشود
سوز چرخان ترا با چشم فولاد است

یکچو آمد بر سبیل کبوتر نامه ام
شیخ سان آبا شود گر بنویسم گاهی

مفتاح گنجینه حصول متغیبات اشعار و نظمها رتوب قبل الملاقات

از بیکه شاهی

نشان ز تو با تو عشقا باخته ایم
دلک نیست ز تو هیچ فرق نمانده
پیوسته دماغی تو بود بهشت فناجوی
وصف حنت شنیده ام ای دوست
گل وصل تو چیده ام ای دوست
که بی سبیل نام و نشان نشان بدیده
که بر پای شنیده یافت از شوق دیدنا
بر انظار اگر با تو آشنائی نیست
عالم تبوی بنیم در دی تو ندیده

جولیت که با بهر تو در ساخته ایم
اگر چه دید مشرف نشد بدیدارت
هر چند بخت نرسید است دعاگوی
گر چه رویت ندیده ام ای دوست
سالماد و فضائی گلشن قدس
میلان ایل محبت تعارف از لیسیت
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
دل من تو ز همه محبتان دیرین اند
در دیده جانم چو تویی مردم ندیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا

بیکه شاهی

شمر بر میندی شاخه آمال جهان اشعار در سده عالی بیت و کلام و...

بسا کار فقیران که کار ساز تو نیست
چو آفتاب کنم بر فلک که از آنست
برند روشنی از روزگار من مدد مهر
بفر دولت تو بگذر دم ز سپهر
مراد دل ز که جویم جود لنواز تو نیست
کرم تست چاره ساز همه
نگویم که پیوسته گاهی پس است
بر کرمت نوشته ام غزله طویش را
ملطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

نوازش دل ما کن جود لنواز تو نیست
اگر تو برسم از لطف سایه اندازی
ز مهر لطف تو گر پر تویی من افتد
های دولت از سایه افکند بر من
سخن پیش که گویم چو چاره ساز توئی
گر چه چاره ایم با که نیست
از آن با مقابان لایق پس است
گر گنست کار من کار تو نیست جز کرم
خدای خواست که بر عالمی بخشاید

بیکه شاهی

تو دستگیر شوای خضری خجسته که من
 لطف خاص و کرم عام توام در کار است
 نمی باید کشید از دست این بدست پادشاه
 که چنین حاجت طلب از شمساری مستقیم
 شاد باش ایدل که آخر عهده ت و میشود
 ذوق الطاف توای کاش نمی یافت دلم
 بر در این رخک برسانیش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست
 مار اسل است گوشه ابروی اتفاقات
 ای اگر مت خزان بدل شد بیمار
 بر حال مریض انظر کن که کند
 ای فضل تو در دراد و ادا می بخشد
 در دل بیمار ز صدمه گذرد
 بهر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار
 ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
 می کنم شب به شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده باطاف بیکران
 آغاز کرد و به برسانش با نهایتا
 خوش باش گرچه روز تو شب شد خوشی
 چون ابر همت تو بصو گذار کرد
 دریا گوشتش شاد فلک تو می کشد
 ابر کرامتی و حدیث عطای تو
 رحمت کجا دست خاکیست مسلم
 ای پادشاه حسن خد از اسب خوشم

پیاده میرد ملو بهر بان سوارانند
 کار من خواه درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشدم لیکن سستی در عاдам
 لیکن آخر خالی از امید واری خستم
 قطره من میرسد جائی که دیا میشود
 یاد بر لطف تو اکنون سبب الم است
 هر کوبد امن تو زنده چون غبار دست
 آری بمن مرحمت خاک زرشود
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت و در قضا بگر فت کنار
 علت ز مزاج او بفرسنگ فزار
 هر بی سده و پارا سر و پا می بخشد
 امید که لطف تو شفا می بخشد
 ز حال انظر عاقلیت در بیغ مدار
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعای سحری کار گر آید آخسر
 چون و صده داده بکرم اقبال کن
 طریقی فکنده بغایت تمام کن
 آخره شام را سحری هست و عقب
 موج سحاب را رگ ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
 باید قسم بکافد ابر بهار کرد
 نتوان کرد به نچه مر جان نثار کرد
 بیکه سوال کن که کد را چه حاجت است

در این بخش

از انشای

مثنوی

۲۸۴ بیان رفتن مکتوب خانم به
 در حضرت کریم متا چه حاجت است
 گرم تو دوستی از دشمنان دارم یک
 سلیمان با همه حشمت نظر بود بر تو
 در زشت ترین تو بر بالای کس کوتاه نیست
 ایوب بدامنی بر سانی غبار ما
 یادیده بیاد تو گهری بار د
 آنکس سجود جهام می آرد
 گر پیدایم و گرنهان نزد یکم
 هر جا باشم باین نشان نزد یکم
 آن خال آرزو دارا بکام دل رسان
 آورده ام بسایه لطفت پناه خویش
 مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
 کان ذره به از هزار خوشید نشد
 قطره آبی ز دریا خواستم
 افروخته روی بخت چون خوشیدم
 افتاده بخت ما بهی امیدم
 بامن احسان با تمامی خلق احسان گزینست
 دوباره لب کشاید صدف برابر بهار
 چایکه لطف لست غم روزگار نیست
 آن گیت کوز جود گفت شربسار نیست
 گرا نقات تو باشد مرا چیدان ازان
 بر مردک دیده نشانند مرا
 در نه چه کسم خلق چه دانند مرا
 آن

حد فقه ۲
 ارباب حاجتیم زبان احوال نیست
 بنزد دشمنم او میکنند قصد ملاک
 نظر کردن در روشنان بیانی یکی نیست
 هر چه هست از قامت ناسیخ اندام هست
 آنکی فزونی در از انتظار ما
 هر چند دل اسباب دعایت دارد
 هرگاه که آستان آید بخیال
 و درم ز تو لیکن بگمان نزد یکم
 نقش قدم خود نگردد یادم کن
 ای صاحب فضل دانستی که عالم پرست
 ای در پناه لطف تو چون سایه مال
 از لطف تو هیچ بنده نو مید نشد
 لطف بکدام زده پیوست و می
 که ظرف خواش من کوست
 ای داده ز لطف دولت جاویدم
 از این عطایت که بود چشمه فیض
 می نشانم هر چه میگیرم جوهر نو بهار
 گویم سائل خود را غنی کند یکبار
 لطف ترا جو قطره باران شمار نیست
 بر اشک بار و محب سر افکند میرود
 این شکسته دل در رخ خاطرم لمیکن
 زین روی که بنده تو دانند مرا
 لطف تو که عام است عنایت مخصوص
 بجاک نشان سرعت سیلاب و آن

محل

بیافزانی
 سلطان و سیراب

می

حسب

سجده

غایت شایسته
 و علم

فرمان تو آمد و ز جا برخاستم
 زاندم که گرفت این بشارت دستم
 مکتوب یار خواندم و سوشش نوشتم
 به چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
 میرد شوق صبوی تو مرا بترسم
 شوق بزم وصال دوده می آیم
 اشاره طلب گر کنی بگوشه چشم
 سوی تو چو باد تند تر می آیم
 گزاید در پای بنیم چه عجب

می خواندم و اسباب طلب می بستم
 بر خاستم و در گرز پا نشستم
 من خود جواب نامه آن دستان شدم
 لیکن رسید وصل تو ام محقریست
 که خود نقش قدم بلبل در سنگ شود
 ز بزمین رویت به یریه می آیم
 چو اشک دیده عاشق دوده می آیم
 از جانب شوق بی خبری می آیم
 زاندم که به یریه و سوسه می آیم

سالمه فرو جهان جهان اشعار شنیدن مکتوب الیه فرخ بخش

ای بخت مرده که از افق کبریا رسید
 لب تشنگان بادیه انتظار مرا
 بدل اضطرابی دعا سیر سازد
 هوای بوی گشت و شوق در پرواز می آید
 مرده ای بخت که مقصود محمد باز آمد
 صد قافله جان به تن رسید از قاصد
 در خانه نمی نهد نگه پاسه بدن
 شادی قافله مهر گبر دش نرسد
 نوید آمدت میدهند هر روز م
 تان جان بل آن خوش و غلب خوش بکشایند
 مرده ام دادی که می آتی دوزین شادی مرا
 کسیکه بدرت آورده بار بار
 هوای وصل از نو بهارم در داغ آید
 هر صدای که ز بابت برست میخیزد

خورشید رحمتی که به زوره وار رسید
 آجان شای بلب رسد آب بقا رسید
 مگر روز وصلی خدا میر سازد
 بهار رفته از گلشن گلشن باز می آید
 مردم چشم جهان بین زعفران باز آمد
 در سینه هزار گل دمید از قاصد
 نامه مرده دیدار شنید از قاصد
 هر که را چون تو حسد نیزی سفر باز آمد
 تو فارغی و من از انتظار می سوزم
 کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
 هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
 تو انداز و لیم ترا درون آورد
 نسیم گل صدفی پای جانان ست گزشم
 من بختش قدم گوش بر آواز بیا

در شنیدن مکتوب الیه
 حدیقه ۳
 ۲۸۵

در شنیدن مکتوب الیه

نوی بای
 مکتوب الیه
 در شنیدن مکتوب الیه
 حدیقه ۳
 ۲۸۵

حدیقه ۱۳۱
خواستگار می نخست روح و ان اشعار طلب کتب الیه ایلمار شوی آن
۲۸۹
در طلب متوبایه

بای اوج سعادت بلام یافتند
صبا اگر گذری افتد بکشوی دوست
و گر خاکد و در آن حضرت نباشد بار
فرده و دوند که بر ما گذری خواهد کرد
خوش که تو باز آئی دمن بای تو بوسم
مهرم ز گرم بر جگر خویش گذار نه
عمریست که من چشم بر اهت دارم
ای از تو بلند قدر کاشانه
از سایه نخل دولت بخواهم
ست دبی باک همه غمزه و انداز بیا
جای خانه دل پر شده از داغ فراق
بگشتم عمر بانو و آمدنت
از آمدنت که نو بهار عمر است
پیش ازین بی تو زندگی ستم است
آنقدر منتظرم در ره شوق
دل من گاه سوتی چشم گاهی گوی خوش آید
ای که از همین هم شنائی تو
چه شود و گر بود از مقدم تو
یایک کار بجان جان لب رسید مرا
خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا
انتظار طلب وعده و تکلیف چرا
ای آنکه ز تو گوشتش پرور دیده ستی
تو مردم دیده نه آویزه گوشتش

ای بی خبری
باسا

بوی نامی ازانی

نعمان عالی

دین می بوم

نسی

را عجم

اگر تر گذری به مقام یافتند
بیانم از کیسوی صبر دوست
برای دیده بیادر بخاری از در دوست
نیت خیر گردان که مبارک نالیت
در سجده منتهم خاک قدمای تو بوسم
منت لبهرم از قدم خویش گذار
ای خدایه لطف دوست پایش گذار
آباد بدولت تو دیرانه
همسایه آسمان شود خانه
محل بسروست زده بر کمر از ناز بیا
هر چه چیده ام ای شوخ دغا باز بیا
بسیار بکام شوق بود آمدنت
حقا که چه خوشترست ز دو آمدنت
میرد گر چه زود و دمی آتی
که اگر زود تر آتی دیر است
بلی بخواهد اندر حبت جویت و دیگر کرد
با دلم گشته آشنا معنی
کلمه نبده بیت با معنی
گذشت وقت اگر میرسی بغیرایم
از منت هزار کس آزاد کن مرا
خانه تست دل ای خانه بر انداز بیا
خوش آنکه ز گوشتش پای بر دیده نمی
از گوشتش بدیده آ که در دیده نمی

جدلیقه

بیا هنوز هم از غار حسرت هست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آتی اگر زود تر آتی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
بر دل در مرز محبت کشانی چه شود
چون در قدم تست شغای به ریخ
ای صبا نکتته از خاک ره یار یار
شکر ایند که تو در عشق می میخ
رواق منظر چشم من آشیانه تست

دایره اخلاص مکتوب

بجام آید سپیدام نفس با نصیبت
گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه تست
مانند نسیم سحر آتشی چه شود
ای گل تو ز بویشتر آتشی چه شود
با من سیر عینیت آتی چه شود
یک لحظه دم رنج نمائی چه شود
بر اندوه دل مژده دلدار بیا
با سیران نفس مژده دلدار بیا
کرم نادود و آگاه خانه خانه تست

خاموش نامی صنیاعی شمع پرتو اشعار خلوص مکتوب منه

و مکتوب الیه و تساوی آن در غایت و حضور

ما را خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده حایث لهما خلوت محفل
به رجاسیدوم شوق سحوت پیش می آید
به رجارفته ام از خویش مره قوی بوم
چه امکانست در هم غیر خند و خیال من
جلوه دیدار جانان رویش و خاطرست
هر چند ز چشم من نهانست
آز دیده کر نهانی دائم میان جانی
من بظانم گر چه دور از گشتن کوئی تو ام
اگر ز خدمت تو بنده غائب است به تن
جداست دیده ظاهر و باطلعت دوست

آینه مازده خورشید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سبوت
بدل پیچیده ام چون شک گرا زید باقم
دو عالم آستان تست که رفتم کجا رفتم
اگر دریم و گرنه دیک خاک کون لبر کوم
تویی منظور اگر چشم تویی مسوم الکونم
گر بصوت غایت هست اما معنی جانم هست
غم نیست چو در میان جاسی
و صحبت آید دوری پیوسته و حضور
هر کجا باشم بجان و دل خدای تو ام
بدل ز خدمت تو بیخ لحظه غایت نیست
و لیک خلوت جانم حرم جریست اوت

بیدل

از لطف شای

ای بدل نزدیک و دلد از دید بگن
 قایم به چشم جهان من چو نور چشم
 ز دل دیده دار حسد آه و سال
 جان من مشکفت شست برسم خدمت
 بتن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن
 اگر لطف جوانی مزید الطافست
 بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است
 شعاعم خبر بجا آورده و فرمان نباشد
 نه از جو تو سرچشم نه از لطف تو خرسندم
 در دایره فرمان با لفظ بر کاریم
 خواهی که شمسار گردی ز کائنات
 از تلاش قرب ظاهر باخیاش هم خوشم
 که دورم از تو نقش توام و نظرس است
 سر بذارم از خط حکم تو چون تسلیم
 بوفای تو و آریخت چنان آرب و کلم
 از دوریت چه باک که این بعد ظایر
 صورت ز چشم غایب اخلاق در نظر
 چون شکوه کنیم از جداست
 چنان جوش محبت گرم دارد و ششانی را
 ثبت من تو چون نسبت ملکست بشهر
 دویم بصورت ز تو نزدیک یعنی
 حضور غیبت من پشت در و نیدارد
 از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست
 ز دل بدل گذری هست ما محبت هست
 فرمان نیست رسم و آیین ما را

ما نظر

قابل

از ششانی و دلم

بی روی جایی

با کمی شبیری

ششج سعدی

صحن شامو

نصفی شامو

لا علی شامو

شکری جوانی

ما ظهور

علاهی بختی

نظیر

در احوال خاص مکتوب و مکتوب
 نبستی ملک مانی از دل من جان من
 تو غایبی همیشه و ما در تو ناظم بریم
 کتن در فراق ست و جان درصال
 تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست
 نشانده ام دل و جان مشکفت در خدمت
 و گر بقهر برانی در خون اما صافست
 همیشه در نظر خاطر مرقه ما بست
 بگلزار وفا یک برگ نافرمان نباشد
 سراپا محو تسلیم بر صورت رضا مند
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 در غایتنا بهمه کس و حضور باش
 لفظ از هر کس که خواهی پیش مضمون نهیست
 دل پیش نیست دولت من اینقد پس است
 که بند بند من کنی از یکدگر جدا
 که در بعد وفات از گل من می وفات
 اصلا میان ما تو حایل نمی شود
 دیدار در حجاب معانی برابر است
 جایی تو همیشه و در دل ما بست
 که اگر صد سال دور افتیم نمی غم جدائی را
 با تو ام که همه در عالم دیگر باشم
 مانند و مصرع که ز هم فاصله دارد
 بر پس حال مرا غایتنا از حضار
 نزدیک بودم تو بسیار و دور غیبت
 در چمن نتوان بست ما صبا اینجا است
 در باغچه ما گل نافرمان نیست

ز جهانیان ندارم کسی جز از تو افت
 سنجم چو تسلیم از خط ملک طلقا
 قرب روحانی اگر هست میان من تو
 ز کمال عیارم در وفا و وفا خواص
 بیرون نیروم ز دیاری که جای هست
 بهر جاذبه ام از خویش در راه قوی بوم
 دل بدل و سخن و گوش تو هم که نیست
 من نه آنم که سدا از خط و قافه دارم
 گرچه از خدمت بصوت غایبم یک خط نیست
 جان من در خاطر از دج و نمیر از اشتیاق

و گم تو هم غمخوای سدا بیکی سلاست
 بند بندم چو سکنه بنده فرمان توام
 چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
 گرم سدا بار بگذازی بختم از عیار خود
 جواب طاعتم بهر جا نقش پای هست
 اگر نزدیک در و درم غبار آن سر کوم
 شکر سدا که نه قاصد پیلم است اینجا
 گرچه سازند جدا چون تسلم بند ز بند
 خالی از شش چیزیش من میدارم تقین
 لب نیاورد دل ز باطن من زبان از زین

از خانه بر انداز شا به فکر مستقیم اشعار تحریر و مسافله و مقیم

رویم بسوی غربت دل جانب وطن
 داغ مرا سواد وطن شک سوده است
 ز گین ترم بیده بود از گل بهشت
 بهر هم نظاق تو طالیست مرا
 حالیت بعفرتیم که گفتن نتوان
 ندوی آنکه بسوی دیار برگردم
 نه دست اینک کشم پا بدامن غزلت
 شاخ از گلین جدا بهر جا شروا میکند
 رفتیم با حق دل و جان هست پیش تو
 هر که ادعا کند غریب پای در گل اندازد
 بهر باز کنم خد خدا سجده شکر
 بهیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم
 میروم زین شهر لیکن بسکه رویم وفاست

افتاده گاه من بیان دو کمر با
 یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
 گل میخای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز جبران تو سالیست مرا
 سجان اعد غریب حالیت مرا
 نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
 نه پای اینک گدایان در بدر گردم
 در نظر حریفی ندارم خبر غبار سوختن
 از باز ماندگان خبری میگرفتم باش
 او که در خواب خوش بنید و از خوشی
 که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
 که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
 میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

سوی شانی
 خیال عجیب
 از خیال
 خاص
 خاص

شیر

یادون پادشاه

مترس

میدل

از غایت اندیشه

شخصی

نظم

سوی سادی

کتاب
تاریخ
ای
م

۹. ۲ اشعار از طرف مقیم مسافر
رفتن و آمدن من به نفس گمانند
چو سده راه طی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی هست

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانه ای سه پندارم از سفر
ز رشک صورت چینی چشم آب می آید
منده شام غریبان ز تلخکامی است

خراب ساز خانه انبساط و افراشته از طرف مقیم مسافر

بازاید و براندم از چنگ ملاست
تا چشم جهان بین گنمش جای اقامت
من نیز دل بیاد و دم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا ابله است وارش
از یاد مبر چشم بر امان وطن را
که دل تیره از خویش رفتنی دارد
سفر کردی و من در وطن غمخیزم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون نقش قدم بگذر محل ماندنم
آنچه دل با تو رفت پیل اندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
فرکان چو آشیانه مرغ پریده ماند
بر دل من هزار محسوس دارد
چکنم بادل مجروح که مرهم با دوست
هنگام سفر گریه بر اطفال من شد
بیج زان یار سفر کرده پتایی داری
حجت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر زیار ماند
کزان مسافر ره دور من خبر نرسید

یار بسببی ساز که یارم سلامت
خاک ده آن یار سفر کرده بیارند
دوش گهی زیار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جلین هر که
بر مسند غمت بنشینم چو نشینی
ز دوستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم
بخش شمع تابان در گلستان رنگ بو شمر
رفتی و من از ضعف میندل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و که رفتی ز شهر و بنیادی
دلبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کیوف بکلام دل خود با تو گفتسم
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
کرده غم سفر لطف خدا یار تو باد
بر هم باندیده تش از ان دیار نامه
زبان پرش آینه گمانم آید شد

ما
م
ت
ن
ز
س

حدیث من
 زبان یار تو چ کرده که گوید پیام من
 رقی وقت برفت از دیده روغنی
 آزرده دریا سغری شد یارم
 که گمان داشت که نری تو سفر خواهی کرد
 رقی و گریه بحال دل حیران کردم
 رقی که جوانکتاب کیتا باشی
 ناخدا گردی که قوز انجا بردی
 بسفر رفت ماه پاره من
 با آنکه رفتن تو ز دل می بردستار
 دیده ماتم از اشک چو رقی ز برم
 آه تا کی ز سفر باز نیای باز آ
 شده نزدیک که بجزان تو مارا بکشد
 نداشت هستی اما عدم هر نفس رقی
 رقی ولی تو جان برفت از تن
 مایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست
 تیار عنان باد کشته وادست
 مایه پی دیدار من تو سفر خویش
 از گریه کنار خویش وریا کردم
 ای خوش اندوزی که میمیدی رخ فلان تو
 از تو مانند تاب جدای دگر مرا
 طافه حانیت که آن آتش سوزان او
 دو چشم فروش من نزل یکسانی جلوه انجا
 دل می طپد که جنبه یار میرسد
 تو غم سینه کردی و خسته بگرین
 بسفرت نیست مبارکباد

۹۱
 اشعار از علی بن ابی طالب
 و انجا بجنبه مبارک که مانند آسمان
 در دیده انداختی و تن نیز رفتی
 چون امروز دیده اشک غم می بارم
 روز را از شب تیره تر خواهی کرد
 آب بر آینه ریخته خدای سفری
 در به تو خویش عالم آرا باشی
 آباد یار که تو انجا باشی
 گریه می هست در ستاره من
 رقی و پیساری من برقرار ماند
 در قاضی سفری آب بر آینه ریخته
 اشتیاق تو مرا سوخت کجای باز آ
 گر همان پیوسته نری مای باز آ
 که تو سستی و من مفت از میان فرستم
 از تو دارم خجالتی که میسر س
 میگویم سخی که خود را اگر انجا بکنم
 چشم ز غمش هزار دریا دوست
 چون ملک نشان بر سر سنگ نشینم
 شاید که ز دریا بکنار شش آرام
 از سفر آتی و من ایم با استقبال تو
 هر خدایم و بسند یار میرسد
 دور تر میرود و بیشتر می سوزد
 بر جای پانی خواهیم که با شمش خاک مله انجا
 جان در ترو داست که دلدار میرسد
 بستی که خویش شکستی که من
 سلامت روی و باز آتے

چشمه

خواجه نصیر

خواجه نصیر

خواجه نصیر

مجلس

حکیم خانانی

بابانی ندوی

میرزا ابوالفتح

میرزا ابوالفتح

طیبه زاده همدانی

ابلی شیرازی

صدیقه ۱۰۰
 ۲۹۲ درج مکتوب الیه و غیره
 بلاغت اقزای فصیحی متین بیان شاعرانه شریفه مشتمل بر مکتوب الیه

که در میان خطوط بحر آن حاجت افتد و خبر آن طایفه

در کتب کتب
 الیه کتب

آفتاب عدل و احسان سایه پرور کار
 شمع خورشید تاج و آسمان تخت
 طراوت بخش باغ شهر یار
 سجده روحانیان بر کوشه دامن است
 جیب دولت را طبع از حشمت است
 بزرگ منصب و خورشید قد و بحر قزاق
 بر آبی روشن او افتخار و انتظار
 را که گرد موی بخش پیر نایب است
 جمعی بختش را بچ جبین شهبان
 همت کار ساز حاصل عالم
 دارای ملک و دولت و خورشید غرور جا
 عنوان روزنامه ملت بقای اوست
 مجلس علم شد مفصل او
 قدرش فراز کن گره آسمان بود
 آن منبع معالی و آن مجمع ضنائل
 خاطرش کنجینه اسرار دین
 نقطه به کار زمان و زمان
 یعنی قطب گردون و لایت
 خورشید سپهر ذوق و جدا
 بر بحر خورشید رختان میکند نقش
 تحت دین را پادشاه تعالی است

شاه کشور گیر و گیتی بخش گردون اقتدار
 جاگیر و جهان بخش و جوان بخت
 سیرای ملک تا جدار
 قبله شایان عالم آنکه از فطر عفات
 آنکه عطف دامن اقتبال او
 تمنا فطرت و قدرت و ملک رخت
 امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد
 نمک خاک و گوش را بوسه دست آفتاب
 هم برق دوشش را فوق سر قد یا نگاه
 سرفراز جهان دارای اعظم
 صدر سپهر رفعت و والی دین پایه
 صدری که نور شمع معالی زری است
 آنکه از شخیص ذات کند کل او
 آن آفتاب اوج معالی که از عسلو
 آن قبله اعظم و آن کعبه افضل
 آن حکمت حاکم شمع مستین
 قبله ارباب صفای قلب دین
 بصورت مادی راه هدایت
 سلطان سیر عشق عرفان
 مهر گردون و ولایت که خورشید روشنش
 بحر عرفان را که برج حقایق را نسد

ای از اول

پیش

پیش

خلق او مفتاح کشفیات علم را
 جامع ارباب علم و عادی اسرار دین
 از لطف و پذیر تو جان یافت زندگی
 امام دین که از تازه شد سلسله
 طراز دولت سلطان شهنشاه دوران
 اگر در پیش تیغ حسانه او
 سرافراز ابر افاق کز شرف
 دیباچه سعادت و محبوبه کمال
 سر پر آری ایوان سعادت و
 گوهر در رخ نقابت کز کمال قدسیت
 افتاب سیادت از لعل
 قدوة خلق و سید سادات
 مآرامن و امان مقتدای دورزان
 صدری که فتح باب معانی کلام اوست
 افتخار افانسل ملک
 مسجد ز اقامتش منور
 از سبب که از نور تعلیم او
 حکیمی که جان میفزاید و شمس
 ید بیاضش در علاج عسل
 بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان
 اشعار و لغزب لطیفش کشید است
 آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست
 جواهری که بغایت ز ساعد قلش
 فی کلش چنان صورت نگارود
 ناهید اگر نغمه عودت شنود

ایمانی که میداند با شمع و بیان
 ناظم عقد مدتی و کاشف سیرتین
 از خطبه فصیح تو دل زنده میشود
 زامروزی وی آفاق گشت نورانی
 که غامد اش ز صفا ملک را منو بساخت
 ابر گوهر نشان محبس باشد
 بیزق فرقدان بوشش پای افتخار
 سرافراز عالی دارای کامگار
 سعادت بخش دیوان سیادت
 اقتدای ملک ملت پیشوای ملک دین
 گوهر کان لطف لم یزل
 قبله دین در بده ابرار
 پناه ملت اسلام و رکن دین متین
 منشور امتحان حقائق بنام اوست
 اعتبار اما جد فصلا
 محراب ز قاتش مزین
 چراغ علوم است اندر دقه
 روان تازه میگردد از مقدش
 منظر معجزه میجا نیست
 طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
 در گوش روزگار بسی در شاهوار
 و آنکه از بلاغت راز شعرش بگفت
 بر بند دست بدست از برای گردن حور
 که مانی را بدیده در نیارود
 خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای بخش
 برای محبت
 برای طیب
 برای نام
 برای مدح
 برای دیوان
 برای راجع
 برای پیشوایین
 برای لایزال
 برای لایزال
 برای لایزال
 برای لایزال
 برای لایزال
 برای لایزال
 برای لایزال

نئی آتی نمی خوانی نمی جویی نمی ترستی
 حسب حالی نوشتی شده ایایی چند
 دیرست که دلدار پیای غم ستاد
 صلیحه دستادم و آن شاه سواران
 قرار که آب ساقی سرست شکر لب
 صبا غبار رخت را بچشم باز رساند
 دل بخت لب بشکوه و آنکند
 لبیکه در دل من محبت آمیزست
 فی ثرود و صلی نه پیای نه حدیثی
 شرح بجای دوست نه بهر شکایت است
 پرسیدن یاران کن رسم قدیم است
 شادوم که آشنای فراموشی تو ام
 منوس در کتابت اغیار نام من
 هر روزی و عدو امروز غم را
 مردم از حسرت به پیچای دلم را شاد کن
 در نامه های او که به از نام هر چه است
 دیری آید بشتاقان نسیم معجم
 پس از عمری که در یک نامه مدتاب کو دل با
 بنزد نامه بازت نوشت بیستانه
 مدتی شد که حدیث اهل دل کو شمع تبیت
 خجالت میکشم از نامه های بجواب خود
 نزدیک تر ز مردم چشمه به گیران
 تعافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی
 ذوق و صلم است از من عده او شغل
 مرا زیاد تو بر دست از دیده من

در شکایت عدم تحریر خط و سندی
 چرا از آشنایان اینقدر رخس بجای شد
 محرمی کو که در خم تبو پیتا سے چند
 نوشت کلامی و سلامی غم ستاد
 پیکر ندوانیدم و غلامی غم ستاد
 دانست که مخورم و جامی غم ستاد
 میان او صبا این غبار خاطر اند
 شیشه شکست صد آنکند
 بطرز شکوه او میشود شکایت تو
 در کوی تو بستم گری پای صبا را
 مقصود ذکر دوست و گریا حکایت است
 خواب است که این رسم بعد تو در افتاد
 نام مرا بنامه بیگانه خواند
 ظالم ستم چشم رقیبان چه میکنی
 یارب چه جواب است بفرای قیامت
 ای که میگفتی فراموش نسازم یاد کن
 خالیت بچو نقش گمین جای نام ما
 قاصدی چاکتر از باد صبا میجو ستم
 که صدا برش نه چید در دم و صدا بگشاید
 تعافل تو ندانم چه در جواب نوشت
 چون صدف زین گوهر شوا از عظم تبیت
 که بار خاطر آن رخت دیوار میگردد
 ما بچو چشم بد زخت دورانده ایم
 بخاطر ستم صدفی و جور از آزاره داد
 سوختم چون آشنای مفسدان انتظار
 ستم زمانه ازین بشیر خواهد کرد

نظر

بسم
 در شکایت عدم تحریر خط و سندی
 در شکایت عدم تحریر خط و سندی
 در شکایت عدم تحریر خط و سندی
 در شکایت عدم تحریر خط و سندی
 در شکایت عدم تحریر خط و سندی

از آشنایان

فرید که در خطابی نفس ستاد
 رخسار تو چشمه آب بقا ست
 این غم در شمع باز من باز گیر
 دیده انتظار را دام امید کرده ام
بیدل از یاد خویش بهم فرستم
 به نیای مراد یاب اگر مکتوب تنویری
 چه جرم رفت که هرگز بر شمع قلم
 ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب نشینی و با دو پیامتنی
 نه سلامی ز تو که غم کند ازاد مرا
 خنجر نو شسته دل مایه اشاد و کرب
 دل تحقیق خبر برای ز سر ساخته بود
 در انتظار تو چشم ز نرس غبار آورد
 در کنار نامه اغیار یادم کرده
 گرد پای غربت آواره از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر نراند هست مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا ببرد
 مکتوب اشک شسته و آدم بقا مالد
 و چشم طبیعت گشته از جانب من است
 بهر من آن خوش تم افشای مکتوبی نکرد
 جواب نامه آن بوفادار طبع
 بدست عرض شکایت ز جور دست مکتوب
 بنوشت سوی غیر منی نامه و فدا
 بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه بر است
 من نامه برگ گل نوشتم

نیل

نیل

م

المیر

شوکت بخارا

ابو طالب کبیر

نعلین

زین العابدین

لا نشانی

خانم خان

مدینه نوشتم جوابی نفس ستاد
 انفس خوش تو غم باغ و قاست
 زیرا که دلم زنده بدین آب جلاست
 ای قدمت به چشم من غامه سفید کرده ام
 که فراموش کرده است مرا
 که لب و دهن از بوی گل خوشنود میزد
 نوازشی مکنی عاشقان شیدا را
 ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
 بیاد آرزو یان با دو پیامتنی
 نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
 ما را بزبان قلم یاد نکردی
 اینک از کوی کسی رو بفرستد آید
 ز گردش نگم کرد و باد بر خیزد
 تا بد نام بعد ازین قدر فراموشکاریست
 چیزی به از وطن هست مکتوب و ستا
 چرا گوشه مکتوب میبرد نامم
 بشکوه ات چه رسد قصه محقر کند
 یعنی که انتظارت چشم مرا چسبید
 نامم اگر ز خاطر احباب چسبیده است
 گو تا از درد چشم من خبر پرسیده است
 که عمر چون رود از وی خبر نماند
 و گرنه فرق چه با غدیان و غم و است
 در عاشیه سلام هم از من رنج داشت
 من دل تنگ بکجوف زبانی مشتاق
 شاید که صبا با د رساند

و شکایت عدم بیخوابی
 که بود و قیمت جنسی که فساد آن باشد
 بیا که گوش بر آواز چشم بر آید
 تا که جو سحرآمیز آن بار برسد آید
 تا که کلاه و کلاه و کلاه است
 طواری شکوه است زبان در زبان
 اینم که جوابی نویسد جواب است
 بنام زود و ذوق انتظار ازین
 اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید
 و لم شد خون من شد آفتاب ازید پروان شد
 هر نفس اشک ز دیده ام آید بیرون شد
 این مشیت فوسبارکت باد
 کس بدینگونه فساد اموش بیکبار مباد
 شرمی از سابقه بندگی مایادش
 که زیاد کند می رود و از یاد مرا
 ای که میگفتی شد اموش نسازم یاد کن
 چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
 قاصد از کوی تو نمانده بری گردد
 ز خیال نماند چه در خیال گذشت
 بلکه عمر اینقدر و فانی شد
 لیک از شوق حکایت زبان می آید
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 ز دست سودن بال که تو نرم بید هست
 در نامه اگر باشد سهواً نظم می آید
 بر دوستان خویش چه بیدادی کنی
 که آمدن نامه او یاد نکردم

بجز این همه سخن بیا بیا
 نشسته بر سر دانت بگریه و آه
 خوش نگه سر زانو باشم و انتظار
 شد که از تو بیای نسید بس
 در شرح یوفانی نامهربان
 صد نامه نوشتم و جوابی ننوشتی
 به شرم و عده خلافتی کن کنار از من
 نشد بیکره که تا صبح خبر از پیانش
 چندی بری سر حال غمیده ات چون شد
 کو تا صبحی از کوی او تا در شام
 از یار کس نمی گفتم
 عباد شد که بیکبار نکردی یاد
 نگرفتیم چرا نشسته جم از یادش
 کابا طهره جانشین مرا افتاده
 مردم از حدت بر پیچای دلم را شاکن
 در کمر از کمر تقصیر متبسم کردی
 لب که بر گشتگی بخت عشق میزد راه
 ز خاطر رسیده پیام ده سال گذشت
 وعده هر یک نفس بود عمر نیست
 نیت عشق است که از دوست شکایت کند
 رسید صبح و بامید وعده جان طلبم
 جواب نامه ما غیر نا امید نیست
 نام زبان بردن گیرم که نمی شناید
 فی نامه میفرستی و بیاد می گفتم
 یک گلی از شاخ بقیع و درین باغ

و در هر یک
 بیا فکری
 سحرآمیز
 طواری
 اینم که
 بنام
 اگر بلبل
 و لم شد
 هر نفس
 این مشیت
 کس بدینگونه
 شرمی از
 که زیاد
 ای که میگفتی
 چه کرده
 قاصد از
 ز خیال
 بلکه عمر
 لیک از
 چو شمع
 ز دست
 در نامه
 بر دوستان
 که آمدن
 بجز این
 نشسته
 خوش نگه
 شد که
 در شرح
 صد نامه
 به شرم
 نشد بیکره
 چندی بری
 کو تا صبحی
 از یار
 عباد شد
 نگرفتیم
 کابا طهره
 مردم از
 در کمر
 لب که بر
 ز خاطر
 وعده هر
 نیت عشق
 رسید صبح
 جواب نامه
 نام زبان
 فی نامه
 یک گلی

مشتاقم تا حدی که در پیش تو ایستاده
گفتم که از نامه بخاطر رسم از تو ایستاده
سرت گردم و ادفعی مشو غافل از بکوتوبم
تا دعا باشد باو کی دعا خواهم نوشت
زنجی گر بزم و شکایت جسته معنیها
ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
بخیال تا صدایاچ سید باشد آندم
شیریند احسان تو ام که سر لطاف
من عذر از تقصیر خود ای یار چگویم
زمن بوازم لطف و کرم در رخ ماهار
نشسته ام بزه انتظار شام و عصر
شدم تی که نامه نامی نمیدرسد
بر دیگران نوشت بسی نامه و ثنا
زبان گوی با اوقعت در مرا قاصد
نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
موی شدم از حسرت شکین قسم تو
سروا کند شوخ و غلبا ز من از ناز
یکی نامه خودم در باب

و بخت که یاراید و همیش از بهر آید
آن هم در حق خجسته است من شد
که پنهان کرده ام و سر خط لاله دل را
شکوه دادم و لیکن شکوه خواهم نوشت
اگر خواهی به پیشیت میفرستم بسته معنیها
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
که نیاز نامه ام بهستم در دیده باشد
در خط قدم رنج نامی بجنبالم
برگز بخت از رسم و ای بجالم
نوازشی بزبان تسلیم در رخ ماهار
برای نامه تو بانی تا سیر مبه چشم
حالم که بر عرض گریه نمیدرسد
بر عاشق سلام هم از من در رخ و ثنا
که از بی طاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان و چشم من چارست
کو بخت که آنم بزبان تسلیم تو
گر بر ورق گنجه مکتوب نویسم
بدو انگشت کاغذم یاد

بر طرف سازانده و ملال اموات است و ملائمتان اشعار و غیره

در استغفار جرایم از معشوق مهربان

احوال دل بدست نوشتن طریق نیست
من دم چه زخم چه هست بیرون
در عرض عذر خواسته آن

آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
لطف و کرمیت ز حد گفتار
آن که گنشم بعجب است

حداقله سزا

۱۰۰

در مودرت و استغاثتی جرائم

بست امیدم که از طبع من کرم
 مانده لغات لولا خواسته بنور
 و دوشی افتخاست آن دارد
 احوال خویش عرض نمودن چنانچه است
 بتقصیری که از حد پیش دارم
 من بخود مودرت جرم ندادم لیکن
 زبانم در دلم ولی هنوزم هست
 بخشیدن قدم نبود پیش نا کرم
 برگزینم تنم بتو عذر گناه را
 کارم ز بس گناه سیر افکندگی کشید
 جرم بی اندازه بخواب عطای بشمار
 ندیدم باریاب آستان عفو طاعت
 کوطابت آنم که غنیمت بینم
 بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست
 بسست نامه بر دانه نوی سوختگی
 کن زین گناه این که نامه نوشتم
 سفید شد بر پست چشمم دی پر داز شوق
 از ضعف بازمنت قاصد نیکشتم
 لطفی نموده که ندادم زبان عذر
 که ترک وداع کرده ام عذر
 که قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
 باز آمد که سجده این خاک پاکشتم
 افتد راز دل صد باره نماندست بجا
 پیشانی عفو ترا برین سازد جرم من
 چو عفو ش انتظار جرم عیبان میکنند صبا

نظایر تالیفات

نویسنده

ص ۱۰

کرمست مودر خواه من باشد
 لطف تو میکند بکرم اعتمدن ارا
 که شود عذر دستان مقبول
 چون روشن است پیش تو مانی اغصیر ما
 نجات را شفیع خویش دارم
 چشم دارم که مرا لطف تو دارد و عذر تو
 امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
 صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
 ریزم چو خامه از قره خون سیاه را
 نقاش دهر دیم و شر سندی کشید
 پیش عفو ت قلت تقصیر تقصیر است
 درجات زود منت کش تقصیر کردیم
 کومبر که با در حسنیت بینم
 که رنگ من نبیان شکسته میگوید
 بعرض حال مرا تر جان نمی باید
 امان بنافذ بدستم ز چشم ترا گذ
 چه حاجت است بر دمع نامه بر کاغذ
 زکم برای بر دهن مکتوب می پرد
 این عذر را حواله لطف تو میکنم
 تو جان منی و دواع جان توان کرد
 شرح نیاز مندی اهل وفا کند
 که طاعتی تقنا شده باشد او انکم
 که حاجب توان رقع انشا کردن
 آینه کی بریم غرور از زشتی تنها
 گنه نکرده رفتن دهریم لو گنه باشد

این رسمهای تازه بدین نیت است
نوشته که بمن حال خوش را بنویس
آزاده شد چند فرستم تو بکمال
از دل بدلت را می بخوام دیگر هیچ
و مد باید کرد از خاطر غبار شکوه را
گویی پیر نامه نویسم بر نه گیت
مرا بویست خود احتیاج قاصد نیست
آفتد راز خود نشانی نام که می آید جسم
مالگر کتوب تو بسیم و ب مال کن
را تاج رقم نامه پر رسم است نه نام
چو سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال
محبت کی پذیرد از خلاف و بد بقصافی
گن نامه من دیر رسد زود نرسد
کفتی که حساب میل غفلت نمید
ای محل رنگ یار مضر و رش دار
پیش از بخوانی رسم سینه رشیم
راه دارد دل جل گیر راه باشد سالها
نه قاصدی نه صبا ی نه مرغ نامه ی
نه قاصدی که پای بنده دیار برد
من تن نیم که توانم بدان دیار رسید
نمید شد تو مکتوب گر به آلودم
نامه خود چو سپارم به نسیم حوس
نکرده گناه در جهان گیت بگو
من میکنم و تو بد مکافات دس
نامه پس است نوشتن تو لیکن ترسم

در محکمت و سطر جانی نام
نوشته بوسه عظمی و بین
شونده شد م چند نویسم تو باز
مکتوب می فتم نیام نمید نام
صحنه آینه دل دوزخ نگار نیست
خبر رنگ آفتاب بگویش به گیت
که نور دیده رسول ست پیر کفان را
چون کف افسوس از وزین فردای کن
در این راز شستگان قلم نامحرمست
یادش چه ضرورتی که فراموش نباشد
که رشک میکشد گر بگذرد یک خیال بجا
لش زائل نگردد از شگفتن مویایی را
چون نامه نویسم تو مضمون رو و دلی
بنگام سفر هر دو اعسم نرسید
کس رغن جان بخشم تواند دید
من نامه افتاده بجای از کف خوشیم
راز مارا قاصدی یا نامه دگر نیست
کسی نه بکسی مانع بر و خبری
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
گر صبا سر خاک من غبار برد
که باد هم نبرد کاغذ سے که نم دارد
هزه گدایت که خود باد کف می آید
آهس که گنه نکر چون نیست بگو
بس فرق میان او تو چیست بگو
که توان نامه بخوانی که در و نامست

نوشته بوسه عظمی و بین
شونده شد م چند نویسم تو باز
مکتوب می فتم نیام نمید نام
صحنه آینه دل دوزخ نگار نیست
خبر رنگ آفتاب بگویش به گیت
که نور دیده رسول ست پیر کفان را
چون کف افسوس از وزین فردای کن
در این راز شستگان قلم نامحرمست
یادش چه ضرورتی که فراموش نباشد
که رشک میکشد گر بگذرد یک خیال بجا
لش زائل نگردد از شگفتن مویایی را
چون نامه نویسم تو مضمون رو و دلی
بنگام سفر هر دو اعسم نرسید
کس رغن جان بخشم تواند دید
من نامه افتاده بجای از کف خوشیم
راز مارا قاصدی یا نامه دگر نیست
کسی نه بکسی مانع بر و خبری
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
گر صبا سر خاک من غبار برد
که باد هم نبرد کاغذ سے که نم دارد
هزه گدایت که خود باد کف می آید
آهس که گنه نکر چون نیست بگو
بس فرق میان او تو چیست بگو
که توان نامه بخوانی که در و نامست

از قوراطی
مجلس
۱۵

حد قصیر

در جوابی خال درگاه تو ام
به دست نامه نوشتن شکار گایه است
شتاتسم آتینان که بر تو بر ما حیدم
و فی را کس جواب ننویسد
ترغیب است نقش خامه تو
چند اگر جمال و اشتی
تو ای فاضل بر عنوان که خواهی بر خط علم کن
گرمایه قصیریم تو دریای رحمت

در جواب نامه در دو نامه است

لنوبی کسی چه بداند نه سبب است
در بر آینه ز راه تو ام
شیع نامه پر دانه بال پروانه است
چون گنگ خواب دیده ز قفس ما حیدم
در نویسه صواب ننویسد
که تو اند جواب نامه تو
خود می آدم بجای خواب
جواب نامه شوار است پیغام زبانی هم
عذر که میسرود با سید عطای است

آئینه نمای نقوش طلیح صفت آتین شتاقان محبت سگات

اشعار در جواب غده خواه و مستغنی تقصیرات خود از شفیق و تیار

تو القات نامی و اعذار کنی
ما را بعد از خوابی خود سبده میکنی
تقصیر کرده ایم تو را با اعذار
تو عذر خوابی و بر جانم از تو باری نیست
غیرات تو ان از جان گذشتن
اهل سلوت از پی ایذا نمی شوند
هزار شکر که حال از لوح خاطر ما
یکبار از تقصیر خود شد منغل

ریشه بی

ریشه بی

پروانه ساز شمع خامه خلاص شامه و بیان اشعار و رو نامه بر

از جنب دست محبت گزین و زلمان اسعد شامه موزن خاتم

حدیقه ۳

لم یبق

در روز و نام مع نامه

سعد فنامه ز افتاب بلند
ز تشریف آن کرمت ذره نبرد
رسید فاصد و در حجب ز شکناپ آورد
نوبه عافیتی که جناب شاه رسید
از ان جناب خطابی باین مکتبه رسید
ای عقیقه حوام فحبل از نامه تو
ای ملک ز ملک تو سدا نجام گرفت
مشکین نفسی غالیه آسید سحرگاه
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیدام
بر نامه که جناب شریفیت بمن رسید
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
نامه او مراد جان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
آه رسول الله پیایش مبارک است
چو خامه تو رستم زد بلطف نام مرا
یک مبارک است نسیم سحر گه
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورد
صورت خلی بدن زیبائی انجا نسیمیت
آینه بار در آئینه مشکبار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی
فرخنده فاصدی که رسید از دیار یار
بر حسنی از ان شکفته باغی
سواد حرفش پر از نور بود

سود ذره بی سر دیار رسید
سرخس بر چهار رخ و آوار رسید
چه جای دُرُج که دُرُج دُرُج خوشاب آورد
مرا از ان سر شمت با وج ماه رسید
گل مرا دین از دونه اسید و سید
صد آب حیات در سدا نامه تو
دُرُج گهر از نامه تو نام گرفت
نشور تو آورد صبا سکه آند
خط خوش تو راحت روح و روان است
تازه جانی یافتیم تا مسات من دیدام
نشور کامرانی طغسرای دولت است
چید از چین بخت پیچید در سن
نام او راحت روان من است
صبر با خدتم برگشت از افلاک
جانم فدای نامه نامش مبارک است
میان خلق بیفزود احترام مرا
مشتاق را بی دهر از یار آه
نفته داد بمن بوی دلستان مرا
جان فدای ابوت که پیغام چنین آورد
من بر اتم که لگا رستان چنین آورد
مرغان باغ را خبر نو بهار داد
که ز جانان خبر خد و فنا آوردی
بانام رفته زان کلک مشکبار
افسرد خفته تر ز شجر آه
بیانش پر از دُرُج و نشور بود

پیشانی
پیشانی

پیشانی
پیشانی
پیشانی
پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی
پیشانی

در دور و نامه بر مع نامه
 که در کسک داشت صد دل نمان
 گهی بر دیده که بر سر نهادم
 اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
 بوسیدم و بر دیده خود نهادم
 باری خط و نام و نامه ش می بوسم
 بوسیدم و در گردن جان افکندم
 سرم بر اوج عیین برافراشت
 شام جان ز خط مشک ساطع شد
 سر بر سر و دل ناتوان ماست
 که از وی گلشن جان تازه گی یافت
 در وی از کافور رسته سبزه غنچه برشت
 مرا از نامه خود ساخت ناست
 که گشت دیده منور صورت قمش
 نزار جان گرامی فدای هر قدمش
 بسر منزل بسینوا بلبل
 صد حلقه فروز ست بهر چرخم او
 جان و دل من هر دو فدای قتل او
 در سواد خط آن توقیع مضمرا فتم
 رسید و خبر دولت نهاد بر من
 گرفتسم در بر و آئینه جان را جلایم
 شام روح ز انفاس او طعنه شد
 خاطر غم دیده را سواد شادی رسید
 مشتعل بر فنون لطف رسید
 گل راحت ز بلبل روح رسید
 یا نامه پاکیزه آن پاک سبزه است

حدیث
 مشکین بر سر کسک زلف بتان
 خطاب مستجاب بود و او
 سر خط تو نهاده بودم زین پیش
 مکتوب ترا که راحت افندای دل است
 بستم چو بوسیدن و شش نرسد
 خط تو که قوی و دل مسکین بود
 خطاب بنده را از خاک برداشت
 نزار شکر که مقصود ما یتر شد
 مکتوب و لکشبای تو آرام جان ماست
 خطش کوئی نسیم نو بار است
 نامه آورد و قاصد تازه از باغ بهشت
 سجده که آن یار گرامی
 رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست
 چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
 ز کلمه از سر و دس آمد سگله
 این نامه چه نامه است که چون طره خوابان
 این تازه قسم از قلم کیست که با د
 آنچه در ظلمت سکند آرزو کرد و نیافت
 مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
 نهادم بر سر و بر دیده خونبار جا کردم
 رسید دیده احباب از و منور شد
 منت این در که از زهر تنگ لطف و حال
 رنجه خامه شکر خایت
 چمن سینه تازه گشت از آن
 همراه صبار رنجه باغ بهشت است

بازی در دل

عشق بدین

از نشانی بسنی
بازی کشیدان

پری بابت

پری حجاب

حدیقه

جلو

در و در و نامه بر مع

میدش دیده جان ایصفا بین
 خوش مهال و انانی در و
 خط می بنیم و گریه او نامه میگردد
 سر خط با وج عزت افراخت
 او گشت این مژده زبان گشت مطر
 نامه شکین ندید دید هشتاق ترا
 آن خوش الحان بلبل باغ صفا
 آن کی اوج سعادت را بهما
 آن نطق جان فضا اسرارین
 آن در جهان قالب گفتار را
 آن بخوبی از خوابان برده گوی
 آن ز اعجاز مسیحا دم زند
 قد چون تیرانی قطیم آن
 مردم چشم از پی کمریم این
 آن نگارستان زمین را عرضه داد
 آن با حسان دست خود انبار کرد
 آن نهاد آغاز رسم بیعنی
 قاصد رسید و کرد معطر مشام من
 سزد که کاتب دیوان سرای خلعت کشد
 در جلال ترسخ پی و فرخنده پیام
 خروش جوزف تبار چگل
 معایش در زیر حرف سیاه
 من دانه دل اند این نامه چا دیدم
 این باده عشرت ز باغ کرم کیست
 بیتابی دل بلبل صد رنگ شنا هست

ببینی و در دل خزون آنرا گشت
 آفرین بر علی بابا که این سخن گشت
 خدی خورش این دست طرز نامه میگردد
 پرست حیرت از خاک برداشت
 وزیر تو این لعل جهان گشت منور
 کف محالست که مهر لب دریا گیرد
 این نشاط امور طبع مکتب ز
 این دگر سوی سرت را بهما
 این طرب پیرای دلهای سنین
 این شعا بخشد دل بیمار را
 این لبان سنبلیستان تازه روی
 این ز مضمو نهایی غم کند
 با هزاران شوق خشم شد چون کمان
 در دل خود کرده جانش بلیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این بی دلا سرت ساز کرد
 این بمضمون داد داد خرمن
 در چین نامه داشت گمر نافه ختن
 سواد نشسته او بر بیاض دیده حور
 خیر مقدم چه خبر یار گجراه کدام
 همه جای جان است وادای دل
 درخشنده چون مهر روشن چوماه
 صد بار ز بتیابی و اگر دم تو چیدم
 این بر تو احسان چراغ کرم کیست
 این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

از نشانی بچشم

فهرست

بهر

خوبیستم

درودنامه بر مع نام

لحم سجده را دو بالا ساخت
 که در اول سخن بهوش کلاه ذوق بیا هم
 نامت داغ مرا مرسم کافوری شد
 تازه جانی بتن خسته در آورد مرا
 کلید باب گشتان دگشتانی بود
 خاصیت وزمین باد بهار داشت
 دل ساخت شگفته به جو گل در گلشن
 سحاب خشک حیرت میدشتاق برانرا
 سطورش روغاتی سنبستان
 هست مانند موج آب حیات
 بودزان سان که اندر شب ستاره
 دی نور لعل سیاهی غامه تو
 این جامه یوسف است یا نامه تو
 چون محمد در زلف غنبر بار شب
 از گنیم میر و بریدن ز بس بالیده است
 قطره زین شادی که دریا حال او پیوسته است
 نامه از رشک همین معنی بخوچیده است
 اقباب التفات تا بن تابیده است
 مردک چون خط باطل بر پایش دیده است
 هم چو نام خود که پای خامه ات پوشیده است
 بخیاں سمره سواد و بیاض کشته شده
 آورد خزر جان ز خط مشکبار دوست
 چون کشودم غنچه دل داشت جان یا
 که از ان دیده امتظران روشن شد
 یارب آن ملا مسلم سلامت باشد

نام و دیگر مرا بطعن خواست

نگردم جان تار قاصد شهر منده ام از تو
 کردم سوخته آتش مجوری شد
 قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
 دلم کشود کشاوم چو نامه اش کوته
 دودل بزرگ گل شکفته نامه ات
 این نامه چه نامه بود که لطف سخن
 کتابت کی تواند داشت کین بقرانرا
 حرفش چهره آرای گشتان
 خامه جانفش اگر بر طریش
 معانی در سوادش آشکاره
 ای پر تو آئینه جان نامه تو
 از دیده خبر رفت و از دل گفت
 نور معنی در سواد خط او است
 تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
 بر هوای انگندم پر دم کلامی از حجاب
 من که باشم که من بقدر یاد آورده
 سایه ام ز غاری آمد که افتد بر زمین
 تا سواد خط مشکینت چشم جا گرفت
 کی بود یارب که یایم دولت پاپوس تو
 خط غنبرین رقم کسی که سلی دل و دیده بند
 این بیک نامور که رسید از دیار دوست
 بود مکتوبت معانی بنام زنده گے
 نامت خاصیت پیرین یوسف داشت
 قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

نام

حاج

در روزی که بر من نامه
فرستاد و در آن نوشته بود که
چون آوری خبر گذرد تو گفتم
بهاکم یک گذر گذرد تو گفتم
آورد سبب تا نبود دست حق
یعنی زمر من نهاده ام و بسبب
درجه غمهای دل خطا مان میخوش
روشنم گشت که آناه خطی پیدا کرد
که هر کس از تو دور افتاد داشت
سواد او و جواهر سرشته چشم امیدم شد
نماند و از بس بر چشم ترا سیده ام
راست میگویند جوی من بود دیوانه
پیغام بت ماه نقا آوردی
نبشین که خوش آمدی صفا آوردی
خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
منفل میدارم بر دم باحسان دیگر
ای من بگرد و رخسار اندست بخارات
گذردالم ز خاطر پرور و رفت شد
مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
در میان من و او بوسه پیغام افتاد
که پنداری گشت از سینه خود سخنانی را
ظاهر آورد و سپس نامه خوانده را
گویا که یار نامه شوقم دیده است
پیش ارباب وفا ساخت سرفراز مرا
پیش نامحرم تو ای قاصد کوه حال را
ساز از پیش خود حرفی که میدانم انشأ

五

20

ادفونو نامہ برع نامہ

فانص
نور محمد بن
آقا شاپور
ملک ستم
محرف تبریز
سپه

میرزا فیضی
قندہ
ملا محسبی
ابو یحییٰ محمد بن علی صوفی
خواجہ آصفی

نیز ایامی متقی
ابو تراب
ملا باقری
نصیر نبیری
خواجہ حافظ
میرزا حسن

نور العین
رضی اللہ عنہ

مگر قاصد نزد ملک او سلام عرض نمود
قاصد با وقت سخن گفتن بسیار گنجاست
همچون زده ام تشنه لب مرده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان نگار
قاصد رساند شیده وصل از زبان دوست
چنان به قدم قاصد خوشم ز سر زده و فصل
مکتوب وصل را دم از شوق بهر طغسل
و حرف تسلی اندر قام نامه نبود
خند بیاز نسیم و صولش ریاض جان
شد نامه محبوب خط بند گے من
نامه ات گر منیر سید بمن
شادم که بمن نامه مشکین رستم تو
گشت روشن دیده از نو سواد نامه ات
نما نامه ات زانو مکر دم نقد جان دل
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دیار
بجو دی کاش کد ار که بمضمون بس
دلا جو غنچه شکایت ز کار بسته مکر
صبا جو غنچه کج چمد سلیمان
پیش نیست جنبه قطع محبت
چون نامه ات رسید بدستم شدم ز سر
قاصد رسید نامه رسید و خبر سر
آورد صبا از طرف یار پیا
چون که ات رسیدگی در حین شکفت
محبت نامه را چون بر کشاد
منودی سرفراز نامه چون خاکساره

که می آید و صبح اندر و در لب خنده آید
تا کجا هر کجا آمده یار کجا هست
ای قاصد نه خنده ساز من خسته بخت
تا شادان شود برسان مژده یار را
با آنکه نیست جای سخن در زبان دوست
که از هزاره صبح است آفتاب پرست
صد بار خوانده و در کراز سر گرفته است
کنا بیکه رسید از دیار مجور سے
یار بهار همه خط و نوا از کیمیت
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
غن زجان میسر مید جان از غن
آور و ملا سے ز زبان قلم او
سبز شد کشت اسید من ز کج خامیت
که در روز وصال بادل جان کار دارم
که قاصد از تو حریفی گفت من از خوشین
بعد عمری که ز جانان خبری می ناید
که باد صبح نسیم گره کشا آورد
که شکر و طرب از گلشن سبا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
در پیخودی مگر بشد اش نوشته است
ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
النته بشد که رسیدیم بکای
من همچو گل شکفتم گل همچو من شکفت
گهی پردیده و گه بر سر خا دم
رساندی از نسیم لطیف بر درون غنای

حدیقه به
 زهر خنجره کردی خاطر احباب را
 بهر خود مزین ساختی از لطف کلمه
 نگذرد بخت کلمات از دستم کس طبعانی
 تبارک الله ازین طایفه جان من
 نامه جانان نشان بخت جاوید من است
 آدمی برنگ گل در منقله
 مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
 این چه نامه است کرد دیده جان دشمن شد
 آن بیک نامو که رسید از یار دوست
 قاصد رسید و غمزه باغ و لم شکفت
 ساداتی که همی چشم از خنده ابر عیب
 بوسیدم و بر مردک دیده نهادم
 چون نامه ات رسید کشادم گریستم
 قاصد رسید و نامه رسانید من شوق
 ای سبط کمال را گوهر
 شان اقبال و کان عهد و جلال
 فی کلک تو عنده لیب نوا
 لطف کردی که از رفیق مرا
 بی لطف زلال مضمون نش
 غمزه سخن از کلام منظومش
 آنکه کردی در درس حسن طلب
 صاف به جوش این خجسته کلام
 نیست حیا طبع معنی نرای
 آفتاب ز مطلع میسنا
 آنکه خاطریت شکفته جوهر گل

در روز و نامه بر تلخ نامه
 طرقت بخش مدش بنویسم باغی را
 قرین مهر کردی در مثل خباری را
 ازان دای فیما چشم سفید نظاری را
 خجسته نامه اقبال سب بر پروبال
 دیو او شش شوق چشم امید من است
 بر روی خط از کتبیل تر کرده کار
 خوش باش که از تو یاد کرد ابر جبار
 و زبش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 نور حسد جان ز خط شکبار دوست
 بر من پیام باز نسیم خبار شد
 جان زمان که خط اشرفت رسید
 پیچیدم و تو نود دل سوخته کردم
 اندر روز وصل تو یادم گریستم
 سر زیر پای او نهادم گریستم
 وای عجب طوری را مظهر
 جان فطرت جان فضل و مینه
 نخل طبع تو آفتاب شد
 بهشت گرم شدی رتبه
 رشک نسیم و غیبت کوثر
 بهر آب حیات جان پرور
 شوق من از جلفی از بر
 داد از گرم جوش تو خنجر
 لازم افتاد با دة احمد
 طوف بزم ترا کند از سر
 زند اندر لباس منم آذر

از اشقایی بنویسم

حد قیصر

الحمد

در سید میو جات غوره

۱۰

رسید و قاصد آورد و نامه از دست
 به دست بر چشم گریان که بمالم تر شود
 در محض سبید میترسم که خاکستر شود
 شمر نشوای نخل تنه اشعار شکر گزاری سید میو جات و دیگر اشیا

انعامت

منکه باشم که بران نیکو عاقل گزینم
 از بر چه بوی دوستی آید بهان خوشست
 لطف بامیکنی ای خشن صد گونه کرم
 یوسف نداشت تخته تری از شیم خویش
 از دادن معصم سزاوار نمود
 زیرا که رساند می و عجز نمود
 محتاج بعینکم عبت نمودند
 زان روی دو دیده ام بران افروز
 ز آب زمره گرفت کشید
 نهادن این گرز بر دوش شاخ
 در پند از خنده گل و دهن
 ز سبب ذوق در صفا بردگوی
 بتازد و مان بردمان می نهند
 ولی در پوست گوید حرف شیرین
 مغرور روی چو معنی شیرین
 گوئی به برد از خمرات بهشت
 نلاید صفحه کاغذ بنات
 کی یاد خسته او حسم مفا
 میان میوه با آدم ستم من
 بی می آید از وی بوی شیرین
 شده جلد تن او آبله دار
 به سروارد خیال ذکر آره
 آب داده جهان ز چشمه نور

حدیقه ۳۲
 باد خوشش آتش چو حب نبات
 در بجای نهفتن آب نبات
 مشوه را بسکه گلم سوز که کند
 فخر بر خیزی امر و ز کند
 سیرا پاکیزد باشد لذت اندود
 ز شیرینی بود حلوائی بی دود
 سرخوت از آن بر چرخ سوده
 که چندین ماه نو یک جا نموده
 دل از اندیشم و صفش چو شکفت
 به نرخی و غیره سخن گفت
 چنین یک نکته بس در مدت ده
 که خوش رنگ است و خوش طبع است خوبو
 خسرو هر میوه باشد نیشکر
 از قد شیرین حلاوت بخش تر
 سربیش نه از بادست جنبان
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 بتان چون لعل خندان میکشایند
 گر هایش بدندان می کشایند
 حلاوت با مزاجش سازگار است
 چو طفلان زو غلغله برنی سوار است
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 توان در سایه اش کردن شکر خواب
 هست خوش لبکه زالوان طعام
 عطره محبوبه بود خوان طعام
 نقره در پیش بر بخش خام است
 بلبل ذائقه را گلدام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 از تبار خبیه داشتنی است
 هر که در خشته ادودی تو دید
 معنی عنبر اشوبه فیه
 ده چنان چرخ کش دست گرم
 بر رخ دشمن او سیلی عنبر
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 گزده نان در قفس حبزد کشتی
 وصف ادوی برد از دست عنان
 هست این نان بکرم گرم چنان
 که نطفه گردد پروتا خورشید
 نان شب مانده خود را زد و دید
 شد ناپاخش بدلهای خضاب
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 آتش ما پیچ چو بینم در جام
 یاد اسب وید و حلقه دام
 پخته کار بستی عجب سنبوسه
 لذتش بر دگر و از بوسه
 در دل اهل جهان ریش و داند
 این مثلث چه قدر نقش نشانند
 گشت تاثیر برنج تو سمنه
 در صدف آب شد از شرم لعل
 است آنکس که درین مانده دید
 نشود در نطفه شش برین سپید

حدیقه در سیرت و عیادت و غیره

گوش را صد در دل هر که
سر خوشم کرده ثنا خوانی او
شرتش هست به از آب حیات
ترت و صورت طاکس ارم
نیست بخ این که
نیست بخ برق
هست بعد بار به از سیم نداب
نزد هر که دم از احسانش
حلقی تا وحدت دست بیوس
قند از شیرۀ جانها دارد
میدهد روح بجاینا شیر
لذت شهد روان است او را
خیت حبز پسته قند دیگر
لوز باد ام جو چشم خوبان
لوز پسته جوب سبز خطان
از راه لطف توشه عنایت نموده
نان بادام عطا کردی و معلوم شد
بوصف تیل چون معنی دهد رو
عجب نبود بگناه مدحت را و
همین شانه از وی تر زبان است
کسی کز جرعه اشش آلوده انگشت
چراغ حسن از وی گشت روشن
منونم از آن نخل برومند که کرد
شکر نعمت چگونه تحسیر کنم
پنده وانه چو سبزه گلگون

میکند وصف مر باسے ہی
نشا بخش مر باسے کد و
گشته براقش از و شاخ نبات
نوشدار و ست باصحاب شکم
درند آتشی صافی هست
که فروزان شده از ابرمند
چند خوب برآمد از آب
نان سنگ شکند و ندانش
هست غفلت ز راز ساقی غوروس
آب شهد رواهنا دارد
خواند آب خورش همشیره
در گره شیرۀ جان ست او را
بخت سبزی بشکر خواب مشر
صرف او شد همه شیرینی جان
از حلاوت بخشش قند افشان
این بوده است معنی ز ادلسافین
که بحالم ز کرم چشم عنایت دارے
بود از نازکی بار یک چون مو
برون آرد زبان شانه کر مو
که تار زلف او رطب اللسان است
باندش بوی گل چون غنچه و رشت
نماده زلف را منت بگردن
بعد از عمری به برگ سبزی یاد م
کلان بیشتر است ز آنچه تقدیر کنم
کرده از آب و رنگ دما خون

در سیرت و عیادت و غیره

آتش آب حیات معموران
لشکر را بر کلک دانستند
همچو سبزان مهند شور انگیز
آینه خود لقمه ایست فی سوره
کامیار اخذای نوشگوار
مغز مرمش برنگ گلکسته
بی گناه از حلاوت دوران
زین آینه زبان بشند پرورده پرست
از ناسیه کیمیا گری نیست عجب
همیشه تنگنای شکر آینه است
در دیده بیاتی نهالش فلکیست
برای مکیدن چو خوان می نهند
طهری با ذوق و استکانی
ترنج سیم دست افشار حسد و
شام روح را در خامه چید
زبان و لبان است استخوانش
این آینه ز مغز استخوانی دارد
و کرده دکان خنده در کام و زبان
خلعت که بر طلسم فلک ممتاز است
در چو کفتمش ز غیرت خور مشید
آنرا که عنایت تو لائق سازد
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم
از غنایت خوش طعمی تا مرا کردی کرم
باجاب از مشیره شهیدی چشاند
بوی بر بند او چون بند ترکیب

شترش پیکار میروان
شد و پیکار ناپید انداز بد
همه اندام او بخت شکر بریز
حق پیکار صلح دل سود
دست افشار
آتش بود و دست بیخ است
بر جگر خورده در حرم دندان
این بغیبه سبزین که از زرد و پرست
زین شیشه که از طلا بی حل کرده پرست
هم عطر شامه های غیر آینه است
محور تنه برج شاخ اختر آینه است
بتان را زبان در دهان می نهند
ز آینه سرگذشتی باز زبان گوے
از آینه شیرین لبان گوے
ز آینه بلکه دستبوی جان گوے
مکیدن راحیات جاودان گوے
شیرین چوب بتان زبانے دارد
در طبله زر ریشه زعفرانے دارد
هر بار و را بصر انور ناز است
گفتا که برویم در خجالت باز است
در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کز خاطر من قطع علائق سازد
خامه شد از وصف او در دست من غرقم
که در کام جان چاشنی ریشه راند
عجب ترکیب بندی داده ترقیب

نیمه

از آتشانی بزم

باز

نیمه

نیمه

در خوار و خوار طلبیدن آن

حقیقت بدین
بلذت چاشنی بخش حیات است
ز فیض روح کمال در تن نبات است
در ویشه تر یک زهر جسم است
ای کشته جان پرور از بیخ اش
سوی من زار فرستادند دست
هر موی تنم زبان شکر می گردید
نهایی که ز بیا طلسمی زسیم
ترومانه چون ساعد نیکوان
چراغ روز را این روشنی نیست
دانه اش رشک گوهر شاداب
تا که او آب خورده از کوه
خوشه اش همچو عقد گردن حور
هی مانند رنگ عاشقان زرد
میان سیوه کیده جیشال است
چو آرد لذتش در سلک تحسیر
ای مردم از عطای تو کام دگر مرا
زان سخنه ز بیا که کرم فرمودی
من خود ز که های تو ممنون بودم
غل کرم تو تا مشرعی بندد
شکر نهای تو که دل مرکز اوست
زین حقه گله که عنایت من شده

شرف
فیض ازاد
مولوی عالی
میرزا صاحب
منت

اندو

ع

گو فواره آب حیات است
مفرح چو مجنون ابریشم است
کبر بشیره جان بود ریشه اش
زان زلف که جیب گل از و غنچه بوست
لطفش لطف است گر همه کسیر موست
نمودار از صنم دانا حکیم
ر بوده دل از دست پیر جوان
نداف نور نارنج از چمنار است
صاف بی چشم همچو قطره آب
دانه اش گوی برده از شکر
کس نندیده بدین لفظ انگو
همه مغزش بلذت شیر پرورد
ندان اندر شفق چندین پلال است
زبان خامه گردد چاشنی گیر
در شکر نعمت تو دمان پر شکوه
بر روی دلم در شرح بکشوی
مرد گرمی بر سر آن افزدوی
حیرت همه سوره نظر می بندد
تا آید بر زبان شکر می بندد
حقا که قدر خاک بلند است از فلک

تحفه سیان فواید ترسلان اشعار غزلی مکتوب منه

بعد فرستادن بدیه خود و کنایه طلبیدن آن خط

۴۶
 حلقه سر
 حلقه سر
 حلقه سر

از این قطره رحمت برین
 جان من تا صبح اشوب در و پهلود کتم
 صحت قول تو میخواهم و بیاری خوش
 خوش است در در کلبه منت دوا افت
 کسی پیش یک شهر آشنا چه کند
 بدو آله چون هجوم کند میکشد چرخ
 خورشید رخت گرفت ریک مهاب
 زاگونه شود که عکس خورشید آب
 پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
 روز از دل من گذشت شب از دل غیر
 نضاد چو سیل خون بر انگیزد ازو
 چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
 آهست جهان بقای جانت با دا
 در دو نصیب دو ستانت با دا
 مسرور منشور سعادت چه کردی
 تا از قدم قلم عبادت کردی
 از درو مدان که هرگزش در مباد
 کی از ستم حسیخ تنگار رسد
 ناچار بسا کاشش آزار رسد
 از لعل خموش باده نوش تو رسید
 در دل من مگر بگوشت تو رسید
 در صرد فایوسف کفانی تو
 چون مردم چشم در دمنانی تو
 هنگامه مهر را شکست آوردی
 آزرده دلی مگر بدست آوردی

توقره رحمتی و لکون تو ابر
 دل طپیدنایلم برق آن زوداشتم
 تا شنیدم که پیرین من می آتی
 کشنده تر مرض منو بخوان است
 مریض را جو عیادت کند چه دلچسب کند
 بسیاری جماعت دل بر زخم بدست
 ای ادب تو دل جانی در تاب
 از لرزه تن تو دور زیر عرق
 آن شوخ که کرد به پیشانی سیر
 شب لرزد و روز گوم گردد گویا
 دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو
 کرد پی هم قطره نشان آخر کار
 ای عمر و حیات جاود انت با دا
 حیف است نصیب دشمنان چون گویم
 ای آنکه مراقت زیادت کردی
 بیار فراق مرده صحت یافت
 گر سیخ شد است چشم آن عوز زار
 آزار کرت چه بشو ا ر رسد
 تنگ است ترا دمان و از تنگی جا
 جانم لب از لعل خموش تو رسید
 کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
 ای آنکه ز سر تا قدم جانم تو
 گر چشم ترا بقدر زود دشت مثال
 پرسند من چون نشست آوردی
 دست تو شنیده ام که دردی دارد

بهر از این

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

در جواب شکایت کتب الیه

مکتوب الیه

از کوه و دهان که گشت درو مبار
از بهر شفا عیسم پیاپی تو فتاد
کور بادا دیده ام بار چون بنم ترا
فکر تو شمس ز خورشید برود
دق اثرن که در شنه از خود برود
بادام کند بشکاف آغاز بهار
۳ مردم دیده ات که در شنه چمنار

که در کوه پوی تو ای حور زناد
این دو دست بر نش رسم دارم
هنگامی آیم پیش نیست از تقصیر من
علم تو سر من ز نفس جوهر برود
طبع تو حکیمیت که بی زحمت لطف
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
شد بر من لعلکون ترا ساغر چشم

واسطه دل شکنی خانه نشینان

به شوق آمده بودم همه خزان فرستم
مجلس آرائی که ما را خواند مملکت
بر که آمده پاره روبرو من بالید رفت
نشد پا بوس روی آستان بوسیم و دم

از دوز دست چو گویم بچه عنوان فرستم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی گذاشت
چون زیار نگاه در گوی تو آمدن نعمت
دل پر حسرت از گوی تو برگردیدم فرستم

واسطه تحسیر و ساف عمر گذران

مکتوب الیه بر مکان مکتوب نه دستدعای آن

بشداده غلط ورنه چرا آمده هستی
چون بوی گل و باد صبا آمده هستی
خود بر سر این بی سواد آمده هستی
ای شوخ تو چون رنگ آمده هستی
چون عکس درین آئینه آمده هستی
آنچه بصد آیین و دعا آمده هستی
ترسم که بیانی تو در خانه نباشم
که تشنای دل خود کنم تل را

این نیست که از راه وفا آمده هستی
چندان نیست که شود غمخوار باز
چون عمر که برگه بسراید برود زود
کردم بهر شب سعی که در دست من آتی
در دیده و دل هیچ قرار نمی گیر هستی
چون دانه رشیح بر دست ای در کیتا
صد فصل بهار آید و بیرون نه نم گام
رسید و مضطربم کرد آفت در شست

ز قلم زنی

من

من

نشان عالی

ملاو حنی
از قلم زنی

مولى جانی
۱۵

حدیث ۳۲

تشریف آفریدی سوی من جویس عری
دیر آمدن و شتاب رفتن
نفوای جمع ز محض مرواز بهر خدا
ای گل بقدر یکدم نسیم باغ باش

تغیبت عیدین و عیدین
آن هم بود آن روز که در محال بنام
آین که دایم آشنا هستی است
آنقدر باش که پروانه رساند خود را
پرواز کرده میرسد از شوق غنایب

تر زبان سازد محبت منعمه پدازی ترانه مبارکبادی اشعار تنیبت

عینین فتح جنگ و سالگره عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از شادی پیوسته

آمد آن روح روان کامرادی اقبال
نزد مقدس ارگوش زد گل گردد
مزاج فسخ میداند سنان
براید تنخ از دست به سیاه
این فتح و مندر فسخ دیگر
صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر
می بر اوج سپهر جلال تابان شد
تراز و غرق حیرت بهر آن بود
این سالگره گره ز دلها داد کرد
صد جشن تو در سالگره میخواستیم
من عمر تو جادوانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
قدر تو بلند است که من میدانم
بگیتی است تا رسم فتح و شکست
به چشم زره این چنین فتح دید
غیر محبوب را پاک گریبان پاره کرد

وقت من خوش که بکام دل منی آید
خنده اش تا سر دیوار چین بخاید
بود نفس طفر زه بر کانت
جو جوی کو برون آید ز دریا
از فضل خدا شود میسر
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادی
که کس ندید چنین ماه و هزاران سال
که در بار ارباب اندر کس نپید
از بهر نشاط و پیش خوشی با کرد
هر سال ز سال رفته به میخواستیم
فرمان به تو زمانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهم که شود
صد شکر که منصبی بی سعی فزود
اقبال تو هر سال زمان فزود خواهد بود
چنین فتح کس را نداد است
نگوش سپهر مصافی شنید
گر به بخت سبز خود نازد صبا نی پیشت

در تهنیت عید شکار غریبه

۱۹

که شد مراد و کم آفتاب روز
 مسنار شکر خدا میدهند او را
 نامه یافت یکم از دوشادای کام
 در صاف و مرغی مزج ساخت و یکم
 عمر اخوانه تنه صرف مبارکباد
 میشود از قدش کلاه و تاج آباد
 بر من در سعادت دولت کشاد باز
 بار و گز نمسند راحت رسیده
 ثمر فغانی نخل نامبارکباد
 دو گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مه بخوبی دامن افشان
 از عهده کار با کشایش فرمود
 این رشته عمر منعقد خواهد بود
 بر روی جهانیان در فیض کشود
 با صیقل جو و زنگ افلاس زدود
 بر قد و دخت جا به فتح
 نشی قصا بهانه فتح
 تا جان فشانش جو و زسیم دهم
 که رستم در مصاف دوست رو باه
 بعد اقبال داتم چشم در راه
 شراب چون شفق و جام چون لاله
 که هر که در دود جسد در صراحت
 طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
 که بیرون آمدت از کلک بچون
 پیله بر کف خوابان ماه پیکر داد

سکه در قش کند آسمان برای هوا
 برین طبله که غنیش نجام رسند
 سپهر داد و سرت رسید از ایام
 برای عیش و بالای روزگار فلک
 ای که از بخت جوات میرسد ادا
 میرسد مویه نورس ز گستان مراد
 بخت رسیده و لبوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کشایش گره به نام مبارکباد
 لغضل حق که شامل حال بادش
 یکی چون مهر بار و سکه در خشان
 این سال که بر سنین عمر تو فرود
 تا عید لغضل داد از جهان
 وزن قوز گوهر و زرو سیم و نقد
 از آینه امید ها جتهدان
 خیاط زمانه سکه تحلف
 نام تو در ابد نوشت است
 آن خوش جنبه که است کفری نثره
 مبارکباد سال دین بر شاه
 با استقبال اوفسید نوری و فتح
 بلال عید جهان را ز نور خویش آرست
 گر شراب شفق خورد شب جام لاله
 بر ادا ماه عید از اوج گردون
 بلوح آسمان نو نیست و از و ن
 رسید موسم عید و صلا خوش دوا

المهره

عید نوروز

هر روزی که در این روزگار برادرید
 به چرخ طالع گریه که از چرخ بدید
 روزی که غلبه برین زود و آلود
 از غم و محنت در بالی آلود
 اینست که می گنجید از محنت و آلود
 شد شکوه گلشن بهشت آلود
 تب را بلباب بر توره افتاد ز مشرم
 ای ذات توحید و زین این ایام است
 بهر تسلیم تو می عید ز دور
 بکشای حق از جبین آلود
 خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
 بچلن جان که جان ارباب صفاست
 احوام درش بدین منج باشد
 نور زنده ز دجلستان ز سرخ
 در بزم ز جوش گل ز بس جای مانند
 عید تو همیشه در طرب سازی باد
 در بزم تو چرخ از سر انگشت طالع
 عید تو بسان طرب سازی باد
 تا بال پای عید باشد مر نو
 ای بزم ترا ساعده می مجسمه سوز
 از گلشن اقبال تو کان حشرم باد
 ای حاصل دور و سال و ماه عالم
 تا نام نشان عید در عالم هست
 گردون بگردانخت فیروزت باد
 بر روز تو خوشتر از هر روزت باد

عید نوروز

عید نوروز

عید نوروز

عید نوروز

عید نوروز

بجز از این یک گوشواره زرد و آلود
 که بر در شادی عید است گلبد
 مستلزم اجر و زده و شادی عید
 طرح گل افشاش زرد بر نامه
 دل در بر و جان در تن و دین و عیله
 صحت گل عیش و رخت و سپید هفت
 شتی عرقی گشت و یکید از بدنت
 مسجود خواص زفت با بر عام است
 غم گشته غلامیت بلا شش نام است
 برداشت ز سر رشته اقبال گره
 محکم باشد همیشه از سال گره
 با عیش و طرب مبارک عید انجمن است
 قربان سرش بکیش من مصفاست
 طالعوس بهار چرخ از تو من شمع
 استاد چو لاله بر سر پای شمع
 کار تو چو خورشید خنجر از ی باد
 چون کاسه چینی بخوش آوازی باد
 انجام نشاط تو در آغوازی باد
 اقبال تو در بلند پروازی باد
 هر روز از ایام تو روزی نوروز
 خورشید بودیک گلستان افروز
 وی سایه لطف تو پناه عالم
 درگاه تو باد عید گاه عالم
 خورشید فلک بنده و لسوزت باد
 در رفعت سه عید و چار نوروزت باد

تذکیرت عیدین و منتهی نوحه

فرموده است عید اکبر گردد بد
 امروز علی شست بر تخت نشیند
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قسریانی
 اندوخت و زین شاه فرخنده سیر
 در بچه میزبان چو در آمد گوئی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عثمان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتحه خواندیم و با خلاص میسیم
 از قدوم تو دیده روشن شد
 خدا محمد که آن مه ز سفر باز آمد
 تا جهان باشد خدا یا این مکان معمور باد
 عید آمده تا در طرب بکشایند
 یارب بدعای بیدلان تا دم صور
 دفع و دفع و دفع و دفع و دفع
 یارب چو آفتاب بر جات دم نه
 گویند طرب لباز تحبید آمد
 مارا به فتنه لے خیالات چه کار
 ای که از جلوه روی تو جمال عید است
 تا شود و از دلت عقده خاطر که تر است
 آرد رمضان چون خیر از لطف اله
 آن لیلۃ مبارک سنوره نور
 جلوه گر شد نه نور فال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 باشد یغیب نیمه ماه شعبان
 از سیر چراغان همه مردم شادان
 خرویشیم

از شاه محیی

سبک

سلم

باز می

برگردد و سر ساقی کوثر گردد بد
 زمان است که روز شنبه را برگردید
 غنا با ملک بهفت کشور باشد
 همواره بر سر تیغ و خنجر باشد
 ز کشت عسل و آب و یافت
 خورشید نیست از افق تا بکس
 در پای دولت تو سواران ملک کرد
 اقبال بر سینه مراد سوار کرد
 آبار دگر روی دل آرای تو دیدیم
 سینا تازه تر ز گلشن شد
 فورم از آمدن او بهر باز آمد
 شش چون بیت نغمه از حوادث دلو
 در ساغر ماه باده پیما شد
 چون نور لاله و وقت افزا شد
 کجوش خشن و دست میزد است
 گرد ریت چو صبح کت افکار است
 شب رفت و محمد و بنید و خورشید آمد
 هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
 نشویم تو هر روز بقال عید است
 ناخن پنجه خورشید لاله عید است
 باشد ز لاله صوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا نامده لبم باشد
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

در تنگت عیدین عسکری و غیره

از فیض وجود صاحب حظ و زیان
از چایان بام و در مهر شد
ظلمت آباد جان پر نور شد
گل خنده نشان گشته و بلبل خوش است
چون شیشه بدست آمد چایه بخش است
برخ و بر زلف نهندش نار جان کنم
من بطرف قد رویش غیش را قربان کنم
هر یک گره نمونه صفر هزار سال
همچون خلاف آمده چسبان قبا ی مخرج
چون موج سوی ساحل از قفای ستم
نفحات نغز از گلشن اقبال وزید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
هر لحظه ز بلبلان نوا می دگر است
گوید که خوش آمدی صفائی دگر است
از کار زمانه میکند و اگر حش
بیش از عدد ستاره باد اگر حش
هنگامه وزن خسرو دوران است
امروز که آفتاب در میدان است
بر تخت خلافت سینه گشت مقیم
امروز نشست معنی عرش عظیم
نیی از ان زیر قبا نی پدید آمده
که آن جو یکی ز ورق زر بر سر دریا
چون بر سر نشوره کی نادره طعنه
پی بیرون شد از درای غم کشتی هیا شد
دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون شد

حدیقه

موشن بر رویان که شد نور عالم
شب برات آمد جان مسرور شد
هر طرف بنگر سحر آتشین
عید است و بهار است چون جلوه و شست
وقت که افطار شد گور و زستان
عید قمران آمد و قمران جان کنم
حاجان حیات کعبه او می کند
بر عقد ای رشته آن سیر کن که هست
ای از ازل بقا است شمشیر نصرت
آمد ز بحر لطف الهی بدر گشت
باز صبح طرب از مطلع امید
مد احمد بران نقش که خاطر می بست
نور و ز که باغ را بهوائی دگر است
قمری چو رسد بباغ مسرور آزاد
این سالگره که نسبت دل با گد حش
این رشته که بر سال فزاید گرمی
بندی که در چشم فلک حیران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
نور و شد و علی ز روی تقسیم
از مقدم شاه اولیا بر کر س
آن حلقه کوئی بر سا کرد از کمر خواهد
آن حبیب معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم کی دائرة از زر
هلال عید از گردن زنگاری بود
یک ناخن گره توان کشود از تخته کل

و بلبلان ایام

کرم

بالی

میانهای می

نصیه

خواججه میری

سینا علی میری

محمد علی میری

مات

حدیث

۲۳

در تنبیت عید و تهنیت

نگوید ساز چون خاتون عشرت می پستان
شوخی که از نویت مرا آزاد سے
بالکه سرم بخاک یکسان شده است
هولی آمد که رم عشرت مار ام شو
سرو قد تو بھسر جلوہ ادای دارد
طالع شد از سپهر کرم کو کب اھید
رسیدن نمر بد عالمبار کباد
گن زین چه پشتر گ دست تو کشود
این مژده بدوستان مبارک باشد
ای نوبت تو گزشتہ از چرخ بسی
آوازہ نوبت بھس کس بر ساد
جهان بر آبروی عید از طلال مسم کشید
لب فی آید ہم از خندہ این شادیم
زہرہ در قص بعد تار و طربین شادی
بعید شاد مہ خلق و من بعید زیار
بعید شاد از ان میتم کہ یار بعید
ماہی از برج شرف زادہ خوشی کمال
گلبن آنستہ اللہ تبارکاً حسنا
یارب کہ در آغوش تو گیر د آرام
سجائہ آمد بت عید عشرت افرو دست
ای آنکہ ترا بر مہ فشان باشد
ہر روز تو خواہم کہ بود عید دلس
عید قربان رسید خرم و شاد
ای اوج سپہر دین و دولت را بر
امید کہ تا بر دز محشر باشد

کہ مغرب در کمال زار عید پادشہ
پرد از غم کشیدہ از بیدارے
پایم بزین نمید سدا شادے
چمن ہند از سر و گل ادا شوم
ہجوان مصرہ تم بر جستہ کہ ایہام شود
خورشید رای از ہر کج و شتری خور
شکفتن گل مقصود ما مبارک طبع
طبع تو تازہ منہ حق روی نمود
کم کزین خون تو بمرت افزود
بی نوبت تو مبارک عالم نفس
ہرگز مر ساد از تو نوبت بھس
جلال عید در ابروی یار باید دید
آفتاب از آسمان گوید مبارک بادیم
چرخ غم گشتہ بتسلیم مبارکبادی
چو من بعید زیارم مرا بعید چہ کار
مبارک بچکس از یار خود بعید بعید
زادہ اللہ جاکلا بھمان داد جلال
بدانید سپہرا ز چمن جاہ و جلال
پیوستہ عروس بخت و اقبال بکام
مبارک است کہ امروز روز نور و رست
حکم توروان بردل و بر جان باشد
عید کہ در و ختم توقیر بان باشد
بر مہ دوستان مبارک کباد
در جمع اشرف جہان جای تو صدر
ہر روز تو نور و زری و شب شب قد

در تنبیت

جمع

عید

شبت

افروز

ماظنہ

را علم

حدیقه ۳۴ در سفارش و تعزیت

نقش کشایشن بر حاسنات بی انتها شاد و بار بسمی الی حیات

دریاب کنون که سید به دست
سرب آوری بدلت پامیدی کن طبع
دور تا چون همه غم شکید کیر و در پناه
فرز کار نیکوان ضایع مانده نزد حق
تا توانی کنی در حق کس تقصیر
و ادست دست حق که بدست آوری
فراموشی

فراموشی چو دسترس هست
دشمن دادت خدا افتادگان و تنگ
دوره نقصان بخوا و نخواه یافت راه
لا یضیع الله فی الدارین آخر الحسین
در می یاقدمی یا سخنی یا رستی
دارد و دگر نه بهتر ازین پشت خار دست

حکایت کاف خانه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر
نشست گرد همی بر دل هوا که پیرس
همین غم بر سر غصه بود بلانازل
طعنه مهر درخشان بخون خود ز شفق
برینده است زاتم سربتات لغش
بجای دف زده ناهید سینه زانو
علامه زدن زمین مشتری چه پیش آمد
ز بس بخاک نهند نه خویش را ز فلک
فلک چه نقش مصیبت کشید و او را
خدا هر چه خواهد کند بنده باش
هرزه دل بردم حیات منه
هر آنچه زاده بناچار بایدش نوشید
عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گیم
ای صبحدم چه شد که گریبان دیده
از دیده زمانه روان است جوین

زاشک آب روان شد هزار محو تر
فغان بود کرة ناله را شدر زنگ
سپر هم دل پر داغ دار و از ختر
شد است تیر و سیله رخ مر افور
جدا از گوشش ثریا شد است جگر
باب داده عطار دز گریه صد دفتر
نهاد بجهر چه مرغ بر گل و خجسته
زمین پر است ز ببال و ششکان گیسر
ز چشم اهل زمین خون چکید و او را
رضا پیش گیر و سه انگنده باش
کس نسبت است با در ابرو
ز جام وهر می کشد من علی جان
ولا خون شو که تا بحال خود را خطه خون گریه
وی شب چه حالت است که گیسو پریده
ای دیده زمانه بگو تا چه دید

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
 و احسب تا که رشته دولت گسسته شد
 تا کی زمانه داغ غم بر جگر بند
 شد منده ام از آنکه درین تعزیت مرا
 اما بعد ز غمهای این شعلهای آه
 اتفاق اتو مصیبت او سینه چاک شد
 قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
 ای لاله لکسوخته و امن چاک
 از خاک که تو بر آمدی چیست خبر
 که سرور از باغ برارند مسرت مست
 مسافری رسید از عدد کز و پرسم
 پر تو عمر چرا غیبت که در بزم و
 طومار در دایع عزیزان رفته است
 همه مسافرو این بس عجب که طائفه
 اگر صد سال مانی در سیکه روز
 ازین سر آمد این کاخ دلا و نیز
 نابود چنان بود چنین نیست چنان
 بلقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مردم که ز یکدگر جگر ریش تر اند
 و غربت مرگ هم تنهایی نیست
 در نیست اجل که نیست دیان و را
 شاهی که حکم دوش کرمان پیچور و
 در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
 گل حبیب قبا ی ارغوانی بدید
 ای که از دشواری راه قناری ترس

دلداد آتش هم جوهرت کباب شد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ یک باشد داغ و گریه
 فرصت نشد خدمت آن استن کم
 قندیل دار جانب قبرش روان کنم
 خلقی بدو زین غم جانکاه خاک شد
 دل بود جهان خوشن که بامید خبر بود
 داری رخ پرداغ درون تشناک
 زان گل که بتازگی فرو پخت بجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان بگذشت
 که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
 بنسیم غره بهیمزدنی خاموش است
 این همتی که عمر دراز است نام او
 بر آنکه پیش من بدل رسید می گریند
 ببايد رفت نین کاخ دل افسرد
 که ~~چون~~ گری گودیت خیزد
 از حادثه دهر گرا بود امان
 جاوید بان تو ای سلیمان جهان
 جمعی بسو جماعتی بیش تر اند
 یاران عزیز آنطرف پیش تر اند
 بر شاه نگد است حکم و فرمان او را
 امروز می خورند کرمان او را
 لاله به خون دیده در دامن کرد
 قمری ندر سیاه در گردن کرد
 میکه آسان است این میتوان خوابید رفت

غایتی است

نیست

لایزال

ملک

شاه

امیر

نام

تجارت چرخ خون جگرش شده است
 خن شد دل از وقت از روز و احوالی
 این نامه در دلم نویسم
 مکتوب خود سفید و ستاده ام بدوستی
 شرح شد کاغذ را شکب چشم من
 عمر باشد حسرت خون گشته پاپوس گشت
 حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رسم
 آه آن دست نمیداشت رسائی کاغذ
 فشاختم قطعی از زردی کاغذ نامه
 نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم
 نیست بجان نامه را که کاغذ ابری کنم
 پیش قاصد چون لم اهلباری صبری کند
 چون نویسم بتو از محنت هجران کاغذ
 برق شد قاصد لب من گریه سالان کردیم
 از غم هجران که ششم هم گرفتارش مباد
 نوشت نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ مشب از شراردن افشان میکنم
 نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود
 رخ زرد و از غم هجران تو دارم هیچ میدانی
 شعله باز من است از سرخی فطرم میرس
 ز موز گریه خود چون بیار نویسم
 تابانی بی تو من صد رنگ گریان میوم

کاغذ نامه ضرور پست حاتی باشد
 مکتوب بگر نویسم کاغذ شود حاتی
 بر کاغذ زرد و سبب نویسم
 شرح و فای او گذارد نوشته ام همه
 به بان شوهر من ای بسیر حم من
 صفی باید حاتی کردن از نشانی من
 شعله را کو تیاورد و ذل عیدیه ایم
 کردم از خون دل و دیده حاتی کاغذ
 که تا از غمهای آتشین دل در هدایت
 میرود و بدست او کاغذ حاتی بهتر است
 یعنی از لب بی تو کردم گریه آب گلشن
 نامه سایه از زلف کاغذ ابری کند
 اول از دیده نویسان کم افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
 خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زد شد
 که هجران حال مارا این چنین کرد
 می نویسم شرح شوق ماه آتش باده
 باید افشان اول از ترکان خون افشان شود
 پروتارنگ رویم نامه میگردد و افشانی
 از شد زار نقطه میگردد و افشان نامم
 مگر کاغذ ابره بهار نویسم
 کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سبب

حسرت
 غصه
 نیاز
 اعلم

سواد جمعیت و پریشانی رنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب و شن است عرض نیاز تشنه بگویم به حاجت است

بدر غمهای

تجارت بچم خون جگرانش شده است
 خن شد دل از وقت از روز و اوقات
 این نامه در دسم نویسم
 مکتوب خود سفید و ستاده ام بدست
 شرح شد کاغذ را شکو چشم من
 عروا شد حسرتم خون گشته پاپوس شست
 حلال حیران کرده ام بر کاغذ نیلی رستم
 تا باین دست نمیداشت رسائی کاغذ
 فشاختم قطعاتی ز زر بر روی کاغذ نامه
 نامه را بکین بخت ناب جگر کردم سلیم
 نیست بجان نامه را که کاغذ ابری کنم
 پیش قاصد چون دلم المهار بی صبری کند
 چون نویسم تو از محنت هجران کاغذ
 برق شد قاصد لب من گریه سالان کردیم
 از غم هجران که دشمن هم گرفتیش مباد
 نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ اشوب از شر اردن افشان میکنم
 نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود
 رخ زرد و از غم هجو تو دارم هیچ میدانی
 شعله باز من است از سرخی فلفلیم به پس
 ز موز گریه خود چون بیار نویسم
 تابانی بی تو من صد رنگ گریان میوم

کاغذ نامه ضرور است خالی باشد
 مکتوب بگرم نویسم کاغذ شود خالی
 بر کاغذ زرد دسم نویسم
 شرح دمای او گذارد نوشته ام
 مهربان شو بر من ای بیدم من
 صغری باید خانی کردن از افشانی من
 شعله را کو تیار و زودل عیدیه ام
 کردم از خون دل و دیده خانی کاغذ
 که تا از اعنای آتشین دل در هدایت
 میرود و بدست او کاغذ خانی بهتر است
 یعنی از بس بی تو کردم گریه آب گزشت
 نامه را پرد از رنگ کاغذ ابری کند
 اول از دیده غوغین کنم افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
 خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
 که هجران حال ما را این چنین کرد
 می نویسم شرح شوق ماه آتش یاره
 باید افشان اول از ترکان خون افشان شود
 پروانه رنگ رویم نامه میگردد از افشانی
 از شد ز را نقطه میگردد و افشان نامم
 مگر کاغذ ابری به بار نویسم
 کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سوا جمعیت پریشانی رنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب و شن است
 عرض نیاز نشد بگو به حاجت است

بیت

حکیم
 غاصت
 نیاز شمع ندانی
 ۱۱ اعلم

بیت

این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
 میرود و دل از بسکه بسیر چون قلم
 ظلم بر خویش کند هر که خواند ما را
 پیچیده ایم در گره اشک آه ما
 نظر لطیف تو کی در شمار می آید
 پریشان مانند مکتوب است سر تاپای ما
 شکوه خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
 بسپرد ده ایم تا کرم او چه میکند
 سخن ناشنیده میدا آنی
 دل از دست تو بخمی خود گفتم نوش جان باشد
 بی طاقی کن بخدا میفهم سمت
 بزیر پوست چه جلد کتاب پنهان است
 که دلمارا بدلتها هست را همه
 بلبل بشکوه چند کشاید دیان خویش
 که شبنم فانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
 یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
 غبار چهره گردون نشان باران است
 هزار نامه نوشته را جوابی نیست
 پر صریح است که در کوزه نگنجد دیا
 همه مکتوب میداوند من داوم دل خودا
 اگر جای کنم پیداتر اتنانی یا بم
 ز شادی دست و پا کنم میگم خود انی یا بم
 جایکه دوستی است تکلف چه حاجت است
 فغان از غمزه مکتوب چون منقار بلبلها

بر سطر کار شمع بر جریل میکند
 جای اشک از قره ام غلبن سیر میریزد
 نامه است تمان خانه اسرار ازل
 طواری نامیدی مانا کشود نیست
 حقوق خدمت ما اگر چه بی شمار بود
 رشکست ما ذرات هیچ تقصیری نکرد
 سوختیم تا پاره از خود خبردارت کنم
 اما خویش را بخداوند کار ساز
 ورق نانو بسته میخوانی
 ستم لطیفی است گریانی محبت در میان باشد
 بگذر از ما تمام شود نامه ای صبا
 هزار نامه ام از بسیم غیر قاصدا
 توان از دانه های سبزه دانست
 ز امیزش صبا بنود غنچه را گزیر
 ز رشک طالع تر دامن از غم دریشین
 همچو پرگار ز شوق تو و بید او رقیب
 ملاز شکر تو کفران نعمت بستاند دارد
 طو خشم بزرگان تنی ز رحمت نیست
 بمانگ شست ز خاطر جواب نامه ما
 من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل
 بگویش قاصدی میفوت بیدان ناوانی
 جو خواهم با تو حال دل بگویم جانی یا بم
 اگر ایام ترا تنها و جای دل شود پیدا
 بجایه را برسم تکلف کنند دوست
 برست ناز او تا میرسد کل میکند صد جا

کلمه
از انشای دیوان

مکتوب

حیات نامه

سین

سین

در مرغ نامه برخواند قاصد وقت بلبل خوش
 ز آبشک و آه مرا صد هزار قاصد راز
 نامه شوق مرا قاصد بجانان می برد
 از آن ناخوانده در بزم تو چون کتو می آید
 خلق خوشتر مرا به ثنا خوانی آورد
 گرد بر که نیا بدم دو سه روز
 نامه بسببگی گل نو ششم
 عاقبت مکتوب بار اسوی او پیرانه برد
 اگر چه نامه شوم درید و رواندخت
 تا کی ز تو ام کار به پیغام بر آید
 نظر نامه این خاکسار نیست تر از
 زرد گشتی در انهار شکایت ورنه
 قاصد در اضطراب دل من در اضطراب
 تا نفع به تحسلی نشود و طالب دیدار
 یاد بادش که ز ما وقت سفر یاد نکرد
 ناخوانده آمدن بر ما خوشنمای است
 به این نامه نویسی نویس بر سر نامه
 ای دیده خونبار و دل سرگشته
 بزم ز تو نامه کنم فرض و دم
 دی ایله سبب ای شه خانه نشین
 تو برگ گل و اسب تو با و صبا
 بادست تهنی ملازمت کردن دوست
 از بحر رباعی به نثار قلمت
 ای تو سن چرخ را بدخ تو سرین
 تویر تو آفتابی و نیست عجب

کنود و پیش پای خویش حال پیشتر آید
بجسته و روان است و شربت فراز
و قهای نام حیدر من چو نقش خاتم است
که نیده اگر مکتوب بقدیم می خوانی
گل غنچه لب بخندانی آرد و
من دین باب عذر دارم
شاید که صبا باور رسا ناز
طاقت سازد دل بال و پیرد کز داشت
ولی خوشم که بمشغول رسید و در آغوش
چون فخرم از صبا کلام براید
دایع خواندن خط غبار نیست ترا
خبر بودم و حرفی بزبان آمده بود
من سر میری نوشته ام این شوق نامه
پیرانه بهتاب ششلی نتوان کرد
بودای دل غمیده ماشا و نکرد
احسان بی سوال بخش آشتا ترست
که قاصدش لب کوچ بلبا برساند
محرورم ز صحبت و بخون آغشته
تصدیع جواب نامه بنوشته
گمرا که فتادی که کند عیب تو زین
از او صبا برگ گل افتد بزین
و مشرب من که اهل فقرم نکوست
دارم صد فنی که چار گوهر با است
غم نیست اگر فتادی از خانه زین
کزیر تو آفتاب افتد بزین

شیرین

فصل کاشی

حسین پوری
بیدل
کاشی

حدیقه

مسموم

اشعار دعائیه

شب که در دل ختم نامه دبیر میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
بیایان آمدن و قتر کایت همچنان باقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم
بسیست لطفی جواب نامه که نوشت دوست
مقی شد که ره مهر و وفا مسدود است
زهی غفلت کزان حضرت جدایم
در چمن تا بلبل اند پروانه نشناسد کسی
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم
سرخ می چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
لبسه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را
ماره خبر دوری اهل وفا بنود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد
من خود را تقصیر خدمت محبتی دارم عظیم

دیدم هر قطره که میرخت کبوتر میشد
سپهر زنده پیچید در کفن ما را
بعد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتافتی
و انکستم آن نگار سواد می بهم رساند
مرا ز نامه نوشته مدعا می هست
از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
نه کسی میسرود و آنجا نه کسی می آید
سزا بش اینکه با خود مبتلایم
شکوه خوی تو بر گلبرگ تیغ توام نوشت
گریه سازند جدا چون شکم بن از بند
نامه می برد از من و بر حال من خون سیریت
بال بر بال کبوتر می پر و مکتوب ما
خاک می گشتم و همراه صبا می رفتم
مبادا گریه بر عالم کنی ای نارنجی
این حرف در قلم و مکتوب ما نبود
کوچر امش از من مجور بنید روی و دست
عذر منخواهی و آن خلعت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آیین اشعار دعائیه اجابت من

رضیحه

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پاستنده و بخت تو جوان باد
کاک مشکین تو کار ملک را دستور باد
زمین تابع و چرخ را ام تو باد
دارد دانه ملک بر بقای تو باد

اقبال را مقام بران استانه باد
حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
جادوان چشم باز جاه و جلالت و در باد
سریر وزارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عدلت ز نقش خلق جهان پناه باد
 نور مهر فلک از روشنی راسخی تو باد
 سعادت یار و دولت منشین باد
 چشم بدان زجاء و جلال تو در باد
 نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
 قدر جاست بر ترا از اندازه باد
 ز فیض خامه تو کار با میسر باد
 سر سخت جسته جاست تو باد
 فلک چون غایت زیر نگین باد
 عرصه ملکت بکام تو باد
 شاه دام کار جهانست بکام باد
 ریخت تو آفاق پر نور باد
 سایه چرخ تو تار و زار پانیده باد
 سایه عالم پناهست تا ابد پانیده باد
 بخت بیدار معنان تو باد
 رایت اقبال تو منصور باد
 وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
 سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
 سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
 باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
 بسخن نابر دعا میت ختم کردم
 موکبت را با نظر باد اعنان اندر عنان
 مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
 همیشه در گره عدل و کمال احسانت
 همه ایام و اوقات شریفست

ذات تو در حمایت لطف ازل باد
 سر مه اهل شرف خاک گشت پای تو باد
 چنین خواست و تا یاد چنین باد
 در دولت تو اهل جهان را سرور باد
 غلت قلیل و دشمن جانت ذلیل باد
 باج ملک از فیض ملک تا نه باد
 ز فیض مرحمت عالمی منور باد
 هریر سران خاک پای تو باد
 کلید عالمیت در آستین باد
 خسروا خزان غلام تو باد
 گردون ترا متاع و اجر ابد باد
 عیار و رت سرمد حرر باد
 آفتاب عز و جاست جاودان تابنده باد
 آفتاب جاست از او ج شرف تابنده باد
 سر بر خواجه بر سران تو باد
 چشم بدان دولت تو در باد
 عالم بکام باد و سعادت مدام باد
 خلال عاطفت و مرحمت محنت باد
 عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
 چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
 که آیین گوی او روح الامین است
 دولت را تا ابد دار کاب اندر کاب
 غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
 چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
 بکام و دوستان مدبران باد

باد و انقراض و دور فلک
دلیل راه تو باد اعانت ازلی
هر تو هزار سال باد
همه چیزت چنانچه باید هست
پوسته و ستار تو باد انجسته قال
نازه تر باد چو گلزار اما فی هر روز
باد اساس عمر تو چون مهر پندار
هزار سال بانی بهت و دولت و ناز
عمل بخت تو از نسیم کمال
رایت دولت طراوت جاودان نمود باد
کام تو عمر و دامن امید باد
سایه زلف تو عروس خضر
ز روی زمین سایه ات کم مباد
جان منور تو باد چرخ مطیع
جان و دولت همیشه قدسین سرور باد
دعوت خادمان درگاهت
سایه ات بر سر اکابر دین
دولت و مکرمت زیادت باد
خداوند دارنده یار تو باد
عز و اقبال در ترنم باد
همیشه شادمان باشی و فیر و ز
چشم بدخواهان ز جا بهت دور باد
آفتاب حشمت تابنده باد
هر که گوید دعای دولت تو
عمرت در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز عسلم بر خور و ان
تسیرین حال تو انوار لطف لم یزلی
اقبال تو بر کمال باد
از همه چیز عمرت انستون باد
همواره بدستگال تو باد انشکسته بال
گلبن جاه تو از شبنم نسیمی ازلی
باد اقبای جاه تو چون چرخ پستار
لکام خاطر خود سرفراز و دست نواز
برزمانی شکفته تر باد
ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
فلک تو چون عمر تو جاوید باد
عکس توفیق شکفام تو باد
جهان بی رضای تو یکدم مباد
خدای ناصر دولت رفیق و بخت قرین
چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
باجابت همیشه مقدر و ن باد
باد پاینده تا بیوم الدین
ختم احوال بر سعادت باد
مراد تو اندر کنای تو باد
لنسی و الیه الا فجا و
شبت از شب نکوتر و زاز و زو
قصر عمرت تا ابد معهود باد
روزگار و فرخ و سر خنده باد
باجابت دعای مقدر و ن باد
بیرون نمی نم ز صد اختصار پای

ما از تو بر خوریم تو از عمر بخور	عمرت دراز باد که از زمین فصل تو
بر صبح و شام راتبه اهل عالم است	عمرت دراز باد که در دغا می تو
اهل زمانه کلام دل خود روا کنند	عمرت دراز باد که تا در پناه تو
خدا را غرور دل ناصر و معین تو باد	سعادت دو جهان از در شب قرین تو
نسیم لطف تو آرام در دمندن باد	گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
ذات خود حمایت پیر و دوکار باد	دولت ترا متاع و اقبال یار باد
پناه اهل جهان عتبه منع تو باد	سپه تاج و دوز زمان مطیع تو باد
سده عرض احترام کعبه آمل باد	بارگاه احتشامت قبله اقبال باد
آفتاب فضل از وج شهنشانه باد	خلل و لای تو بر اهل جهان پائیده باد
آفت عین الکمال از احتشامت جو باد	امر عالی ترا در زمان معمور باد
قاضی چرخ معج خوان تو باد	رایت معدلت نشان تو باد
پناه اهل شرف سایه جلال تو باد	صفای حکمه شرع از خیال تو باد
دین نبی بددلت تو پایدار باد	دائم اساس شرع تو استوار باد
دماغ و مہر انفاس تو معطر باد	چراغ شرع را حکام تو منور باد
حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد	قبله و حامیان عتبه جبهه تو باد
در داهل صفات شایسته تو باد	تخت ارشاد خلق جای تو باد
زمین از دوت بیت معمور باد	جهان از صفات تو پر نور باد
در فیض بر خاطر ت باز باد	دل و بخت قابل راز باد
ذکر گز و بیان دعا تو باد	دوره احترام جای تو باد
بکلیه معرفت در آستین باد	ترا ملک ہدی زیر نگین باد
شیع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد	بلغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
معانی تو بدیع از بیان فرقان باد	دلت منور از آثار نور تشران باد
طبع نقاد نکات علم را کشانی باد	ذات والای تو صد مجمع اشرف باد
راستاد تو د لما برہ در باد	حدیث حجت اہل خنجر باد
کلام تو فردوس اخبار باد	حدیث تو مشکات زوآر باد

عقیقه

۳۳۳

در اشعار

پایه منبر از چرخ برین برتر باد
ز یور گوش ملک را سخت گوهر باد
مجلس مجمع اعالی
خلع عالیت لایزاله باد
آستان طائبان را قبله مصلوب باد
اخر فضل تو چون فال تو مسعود باد
داناگردن مطیع و دهر نامور تو یاد
ایم دشمن دین و انا مغلوب و مقهور تو باد
بهشت مخزن کرامت باد
روشن از پر تو امانت باد
یار بنال دولت تو سرفراز باد
درهای فستج بر سرخ بخت تو باز باد
جهت مدام و دور زمانت بکام باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
آستان دوستان را مقصد امید باد
دل خرد و بنمون تو باد
بخت و دلت تو چون دولت پر حضور باد
ایام تو همیشه شرفین سرور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد
محراب طلعت تو آراسته باد
صدر معانی تو نازنده باد
تأیید ایزدیت دلیل طریق باد
ذات تو نیست محافل باد
بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
پر تو اشراق لوح کلمات تو پیوسته باد
انحرکت از اقبال تو نور افشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
تو از انبیا اقبال تاج تارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
اخر جاده تو از اوج شرف طالع باد
دین و قادت ز اسرار سیر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکر زیز تو باد
جلان را از بی ملک تو دامن پرشکرها باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
دلفینت جان جهان زنده باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
وزیر مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
مهر فضل از افق کمر متت لایع باد
صفحه تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم و لایز تو باد
بریحان خط و لهای گلشن تازه تر باد

حکیم بخت را قیمت یا قوت باد
طراح فکر را تسکین بکام باد
راحت جانها ز صوت نغمه پردانه تو باد
سر و مجلس روحانیای صدای تو باد
دل از لطافت نغمت بر نشاط باد
تکوان کعبه معنی ترا میسر باد
دست مقصد اهل امید باد
دلت ز نغمه باغ مراد گلشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد
رتبه اقبال تو مشهور باد
دماست بخت و دولت همنشین باد
خدمت هر دو جهان نامر معین تو باد
رویت ز نشاط لا لاکون باد
شام احباب ترا شیخ طرب پر نور باد
طاعت فریخته و مسعود باد
سعادت ازلی تا ابد ترین تو باد
تا هست عقل واسطه انتظام دین
از آفتاب رای تو باد و اجمال علم
و از نظام کار جهانی ز لطف تو
جهان ز راحه دلپذیر انفاست
از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
الهی تا جهان نام باشد در جهان باشی
حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
ترا چون رای نورانیست روشن
عزت در از باد که و کاب ذو المنن

وزدادت خانه سوز آفرین را قوت باد
نقش قولوه ورق روزگار باد
گوشن دل پلایات از آواز و مساند تو باد
نای ایل دل از کن جان نغزای تو باد
جان را ز نغمتهای خوش است انبساط باد
دین ریت دل اهل طریقت رهبر باد
نوال تو بر خلق جاوید باد
ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
درگ تو مقبله امید باد
چشم بد از روزگات دور باد
دعای صبح خیزد انت قرین باد
دعای زنده دلان سال مرورین تو باد
تقبال زمان زمان فزون باد
روی بد خواست زغم همچون شبنم بجور باد
سایه اقبال تو بمسود باد
زمانه تاج و اقبال همنشین تو باد
تا هست علم قاعده استوار شرع
بر مرگز مراد تو باد و مدار شرع
کار ترا ز لطف الهی نظام باد
جو باغ خلد برین دایما معطر باد
مدت زنی تو بخت ماسدان و خواب باد
بدولت کامیاب کام بخش و گمان باشی
گو بداندیش چو تو ندید پیچد بر خویش
سواد خط پیشانیست گلشن
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای ابونوم

انشای نیر

از انشای معنی

شسته افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
در هر حالت نظر باد تسدیر و رنق
تا صبح تو عروس زمره حجاب را
باد احوال سخت ترا زینتی که چرخ
همیشه باد ز تار سید که دگر ترا
با دوجو حکم ازل باد تو بی انقلاب
انفاس روح پرور و محنت فزای تو
سخن رسید با تمام وقت عرض هست
ز نور شید جهان بر سرگیری آفتابی را
ای د جهان باشی با قبال
ای مطلب احباب حاصل د جهان گردد
خسته و آگونی فلک و رخ و جوگان تو باد
زلف خاتون صغر شیفه چشم بست
یارب سیراب جاه و شوکت باشی
ای گلبن باغ آرزوی میل
ای نیمه دو لبت گذشته ز افلاک
دشمن چو طناب خمیه بچان و چو میخ
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو
تا هست جهان ترا بقا باد
همیشه چو خور گیتی افسرد باد
عالمی در سایه اقبال تو در راحت اند
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
بزار سال بانی نصرت و دولت و ناز
بخت و دولت مدام یار تو باد

غزلیات

ما نظر

سید

عبدی

سید

نصیر

نصیر

نصیر

ایقن ایام باد حکم ترا ز زیر ترسین
در همه کار بقا خدا باد نصیر و معین
هر روز جلوه از تنق خاوران و دهر
بسیار عیش و شادی ناصد جهان و دهر
بسیار عیش و شادی ناصد جهان و دهر
باد چو عمارت بد عشرت تو بی انتسا
هر شقای خلق جهان مستدام باد
ظلال عاطفت و رحمت محمد باد
که در هر جانب از دست و آمد بیان ای
جوان بخت د جهان دولت جوان سال
فلک چون جام می یارب کام و ستان
ساجت کون و مکان عرصه سید تو باد
دیدة فتح ابد عاشق جولان تو باد
سبز ریاض عیش و عشرت باشی
بر جا باشی مبار قدرت باشی
چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
سکون و غمزه و غمزه و غمزه تو چاک
تادل خواند نصیده طول امل
شمس تو پیش مصرع تیغ اجل
کارت ز جهان مبدعا باد
همه روز او عید نوروز باد
سایه اقبال و ظل دولت محمد باد
لحم لطف تو آرام در زندان باد
لکام خاطر ما سرفراز بنده نواز
حق تعالی گماهد از تو باد

سر مبرنی بخش خال انبساط و طراوت افزای آبسال نشاط و ایجا آبباری اشمار صنایع
و سوال و جواب و مطایبات شاعران صنعت فصول المکررات و اغانی و دیگر اشیا
منظمه صنایع صالحه چون شمارش مثل صنایعهای گوناگون

صفاۃ صفت بریت برخت آب ہمار ہوائی جنت کویت برخت مشک تار

صفاتی صفوت رویت ہوائی جنت کویت

اگر خیز صفای تو گلستان دار و گل آبی خست ماه بهار

مفت گسترده

مجلس

مجلس عمومی در کربلا

هوای جت کویت حیات جادو ان ارد

قدیمی از اثر مشک لیسوت پوشنید
برخت مشک ز مشک اهویتت نامیار

رنگ کبودی و رنگ آہری تبت

نعم حیم تو چینی است زیر میرا تار سوادین که مشندست مرکزش تا تار

ت مینیست بر تاتار

سے زلف ترا حلقہ پر... و صد بخیر

یہاں سے دور دراز کی طرف

در سال یسوی نوبت پیوسته است بر ما را

بر در شکلهای بخت پیوسته و بار بار از دست رفتن

نی لہ سبیل مسکین زلف بی اہوت فکند خرم مشگ تبار بر حصار

مشک بنی آہوت خرمین شکت ر

شکست آهوی خیمت زمین اوسرار

۲ برگین زر سنبل شد آمو صبر

آوزلف تو تا ساخت منی از سنبل
نخسته منی او زت است مشک تیار

سازمانت محسنه

سک پسی سوس پسی

١٠٠

استعاره صفتها را از او

مشک بی آہوت تاج و زین ساخت چینی
فرز و مشکت از این صومعه فرستاد

اگر چه محبت با ملت مراستم، مگر وفا و سولیت در این فراق است ایستاده بخمار

در حالت عادی، سوزش و قرمزی در

یکی برآه و نامی نذر طبع و در دل
بی ز بختی نغمه غم و آوار

جانشین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

درد و رات مراد و جائے و

چو سحر کنی اس نور ابیرواپ بہار
چو سحر کنی اس نور ابیرواپ بہار

خسیدہ بار حیات کمالہ را بر گل ازان شدست زبان لالہ در گفتار

بار جالت گماره را
ایزان بشد ست زبان جالت گماره را

کجک بر نهاد بار جالت گلا را

چو سوسن از ان سدهت بران می کرد

دگر چه هست گشت را چون هزار هزار
مرا بدست نماید چون چو بی شمار

روان چودھری ایٹھ گاری وزر سد ہزار سہوٹھ گارین کی بجون توٹکار

و اگر چه هست گشت را چون هزار هزار

مراد است نباید چو تو نگار نگار می خانی

تلاوت و تفسیر قرآن مجید
شعر از حیای و اسرار سلوک

یقین کہ گل مفت حسن روی تو بشنید
که عرض مارض او شد یاد و در بازار

حسن روی عاشق او شد و

دردید یمن از شوق تو قباچه از آنکه بباله مرغ تو یاس من شدش دیدار

یاسمن سن لال یاسمن سن

ز سبکه تا غنیمت کرده بر دلم آزار
 از پشیمانی عشق تو در غم تابانی
 ازین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل منار
 از پشیمانی عشق تو در غم تابانی
 ازین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل منار
 از پشیمانی عشق تو در غم تابانی

دست از تپ عشق تو غم شد بجز آرد
 تاب غمت کرد و دم تنگ و تار جانیه
 رخ دلم جل از از گل غم انداید
 جل از از گل م ن
 درخت گل پس ازین بر نیار و درخرفار
 برآمد و
 راورد

اجل از ازل من کل برادر و مقرب علی بن ابی طالب
ایکس از ازل من سبب هوائت در اورد
دیا بچره عیان کرده صوت و رخسار
نمان کرده عیان کرده

لبسته یا نه که یا قوت و شایسته این
 که در حمایت لولوی شکر فته قرار
 مدار رنجه بقدر کمر میان نزار
 بقدر کمر میان

سحر را بخدا تا خیال خال تو شد
 م ا ب ل ا تا خیال خال تو
 ر ا چه سود که من دارم از هوای غمت
 دارم
 چو حال زلف پریشان تو پریشان ار
 حل پریشان تو
 هزار گونه خیال تو دارم غمخوار
 ز خیال تو دارم

۱۸۴۸ اشعار مستقیم و کلامی

تجربین
وزیرم
و خدیو
پوش

بجای خود تو را می توانم بگویم و من
تو را در میان خود
رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله
لباس لا کولالا گوشت و خمر ندارد
چندین لونی لا لا
چندین دیوانه است که او را تو را بر لا
لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

عجب که باد صبا چون که شست زلف تو سخن خدایه ز تیر غمزه تو خواست سپرخ و مهر بنهار
اگر کمان و دایره و بر کشاید تیر سپرخ و بانگ ز بازو بخواهد کمان و دایره
صبا چون شست زلف تیر بانگ زده برای
صبا چون شست زلف بر کشاید بانگ زده برای
کفایت نکند و دل آزار آید کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

ای
درد دل آزر
نعمت خداوند دلی چو لفظ
زده
مرگست زان رخ شمع تو آوری در دل
از رخ
مرگ چو نیست بغیر شمع جسد کجاست
آذر
غیر شمع جسد کجاست

همنوز گلک قضا بیچ نقش بر رخ دهر
لشکل چنبر غنبر و شت مکده نگار

گلک قضا
ای در دل آرزو ده از رخ آواز

مندی تو اهل محال نهایی مع
مانی بر مر کز خط تو چا کر

غیر شکن بعد گیت گلک قضا
مشکل کشد لشکل چنبر غنبر و شت مکده

بایستی که در این
موضع شانی
بر وجهی
نماند و
نموده و
ارواح

دست بست پیش تب غم عشق جزاف تو پیش شب من است ز بار
 سینه پیش تب غم عشق سینه پیش تب غم عشق
 پیش تب غم عشق پیش تب غم عشق پیش تب غم عشق
 تب غم عشق تب غم عشق تب غم عشق

این بیت در سینه
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله

دست بست پیش تب غم عشق جزاف تو پیش شب من است ز بار
 سینه پیش تب غم عشق سینه پیش تب غم عشق
 پیش تب غم عشق پیش تب غم عشق پیش تب غم عشق
 تب غم عشق تب غم عشق تب غم عشق

بیا که وقت نشاط می است وصل محار
 بیا که وقت نشاط می است وصل محار
 بیا که وقت نشاط می است وصل محار
 بیا که وقت نشاط می است وصل محار

تو نیز آب بر زبان را خزان خزان بر زار
 تو نیز آب بر زبان را خزان خزان بر زار
 تو نیز آب بر زبان را خزان خزان بر زار
 تو نیز آب بر زبان را خزان خزان بر زار

چنان بچم که صفایا بد از رخ تو بهار
 چنان بچم که صفایا بد از رخ تو بهار
 چنان بچم که صفایا بد از رخ تو بهار
 چنان بچم که صفایا بد از رخ تو بهار

رخ سمن شود از طره تو چون در بهار
 رخ سمن شود از طره تو چون در بهار
 رخ سمن شود از طره تو چون در بهار
 رخ سمن شود از طره تو چون در بهار

چو رسید فصل بهار چو بهار چمن ازین بهار
 چو رسید فصل بهار چو بهار چمن ازین بهار
 چو رسید فصل بهار چو بهار چمن ازین بهار
 چو رسید فصل بهار چو بهار چمن ازین بهار

دران کلاب فشرده که هست آتش بار
 دران کلاب فشرده که هست آتش بار
 دران کلاب فشرده که هست آتش بار
 دران کلاب فشرده که هست آتش بار

بریز اشک غیب آب آتش خشم آ
 بریز اشک غیب آب آتش خشم آ
 بریز اشک غیب آب آتش خشم آ
 بریز اشک غیب آب آتش خشم آ

که میکنیم هر دامن چو گل آتش آ
 که میکنیم هر دامن چو گل آتش آ
 که میکنیم هر دامن چو گل آتش آ
 که میکنیم هر دامن چو گل آتش آ

در آب فشرده ز آن آتش تروان
 در آب فشرده ز آن آتش تروان
 در آب فشرده ز آن آتش تروان
 در آب فشرده ز آن آتش تروان

در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله
 در سینه و ناله

در سنجش کوه با کوهن

زانه راز زمین شد طراوتی و ظاهر
 زمین شد

که کرد گاه چرخ حور علیهم از افرا
 جو من و جو

اگر چو خورد بد روی گل شکفت مار
 اگر چو خورد بد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح بدوی
 زمین شد چو حور اگر حور بدوی

کمون که لاله سیراب گشت بر که و دشت
 راست چو من شمع

مهر و دست تو چون لاله آتشین ساغر
 است در بزم چمن

که میخیزد از لعل آتش فروخته دان
 در گزیده سحر شمع سوخته عذار

زنگنه فروخته
 لاله سیراب چون آتش زنگنه فروخته

و گریه غنچه دل تنگ چون لب یار است
 همان ولی سخن کی بود چو پسته یار

و مان غنچه اگر چند چون دمان و است
 درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

ان که بر دهن فشانند در
 دمان غنچه کت لعل بر چمن اثمار

نی سخن بود درین ولیک سخن بود
 غنچه تنگ را که چون چمن کیان

در سنجش کوه با کوهن
 در سنجش کوه با کوهن

درین بزم چمن
 درین بزم چمن

درین بزم چمن
 درین بزم چمن

اسیر گشته او گر منم نیست
بیکم چو منم چو منم
بشش و پرنخون منم هموار
نقش سستود بخون من

دری و عاشق او گر منم چو منم
ماشتا گر منم چو منم
گردشنگ و بار بید در منم چو منم
دریده منم چو منم

مین بر منم
نقش اعجاز منم
نقش منم

آسمان بزمین بر چو برم کرده نثار
بشش بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان ش

ماشتا اگر منم چو منم
کشته اگر منم چو منم
نقش شاخ شکوفه بهرستان گلویی
نقش بستان
نقش بستان
نقش بستان

نقش بستان
نقش بستان
نقش بستان

بوستان چون آسمان شد
بوستان چون آسمان شد
بروز خاک چمن آب نغمه جلت
سنگ چمن آب
که ساخت صورت فرودس بزمین دلاور
فرودس بزمین دلاور

بوستان چون آسمان شد
بوستان چون آسمان شد
کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
از باد سحر آتش گل
تبارک الله این نقش و چمن افتاد
در چمن افتاد

نقش بستان
نقش بستان
نقش بستان

خاک چمن آب بر رخ فرودس بزمین دلاور
کشید بر خند گل غار و کشتاد عذار
کشد بر خند گل غار
مباکش باد دل تازه
مباکش باد دل تازه
مباکش باد دل تازه
مباکش باد دل تازه

خاک چمن آب بر رخ فرودس بزمین دلاور
کشید بر خند گل غار و کشتاد عذار
کشد بر خند گل غار
مباکش باد دل تازه
مباکش باد دل تازه
مباکش باد دل تازه
مباکش باد دل تازه

نقش بستان
نقش بستان
نقش بستان

که آب روح بناتی نمی دم از آزار
آب روح بناتی نمی دم از آزار
چو عمر ضد قراری از انت نیست قرار
معد قراری

مگر که باو جان می وزد چنان بر جوی
باو جان می وزد چنان بر جوی
دم نسیم بهاری که میردی چون عمر
بهاری

نقش بستان
نقش بستان
نقش بستان

حقیقه

در صنعتای گوناگون

بلو جانی جان بهاری باور من دین

آب و آبی که در قری

بلو جانی جان بهاری

که در صفای رخ او عیان شود اسرار

هک شد دل من با رو به

ز جام حشیم ز جابی من گلشن عقار

کین خوش بود اکمل طرب این کو

جام ز جابی

لکسیم ذوق دلیری که عکس لبش

سیر ذوق

گرت هوای نشاط است سوی حواری

سوی حواری

در علم ز جابی فلک آب عینی راجه منیت

بر آوری زین جنگ تا فلک پیکار

جنگ آری - جنگ

آدی زب جنگ

طرب کنان روود و جنگ چ می کباب

طرب کنان

جنگ آری جنگ بای گلرنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

طرب کنان

جنگ آری جنگ

جنگ آری جنگ

طرب کنان

درین مصیبت ها که در حدیث آمده است

درین مصیبت ها که در حدیث آمده است

درین مصیبت ها که در حدیث آمده است

درین مصیبت ها که در حدیث آمده است

کجا که سایه قدر تو چو ابر
دارد در سایه قدرت ج ا

الای سوار در سایه تایت با قیام سلطان

یقین که خرم و شادان کیست فصل شیر
خیم دار چوب در میان شنبه و باغ

خوشا تفرین بستان کنون که عمر
شدند بر دو خرامان باغ بی رفتار

بستان فصل غنیمت در میان
بیار جام باوه خندان شد خرامان

اگر نه باوه بارست روح بخش سپهر
پذیرد از اثر او چنین ز جامه باطل

تثبیت هوای نسیم را بعسیر
گر که کرد بخاک ز پیچ و لوله گن و غار

مسکین ملک و ملل دست یار نخت جان
وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار

باد بهار است یا نسیم بعسیر
یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

تویی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند
همیشه دولت و دین را بخت استقامت

مکابحان تراری بر سر و زود هر
چو گردن سر خیم تو بر سر از و دار

قلم و تیغ ز دست تو بازو گردان
چو گردن تو گردن بفراد قیام سلطان

حقیق

در

درست است که گوناگون

همی دهد از عطای تو باغ و دانش را

روان کنی ز سواد و سلم نوال حساب

مست گشته ترایت منکر گردان

چشم دولت ز سواد و ملت گشته منیر

خج ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر

طغی غمت رنگ جوی شکر بخش

از آنکه مریدین تو نیست کان بسیار

مرد تو نیست کان تو نیست

بمهر و عدل تو باشد کریم مستغرق

توب کرم بزل در م

مرگ کانست دست تو بکرم

کوه خورانی تو یار صواب در دوران

فلک رضیف تو فیض مراد گردان

در صنعتی ناکو

۲۲۴۸

حلیقه ۴

هر کس بلبق شوخت شود گران
کسی نیاید ازین روی برهنه
کسی را روزی را

نار نیز در یک روز تا خنشر
نار نیز در یک روز
نار نیز در یک روز

باز در یک روز
باز در یک روز
باز در یک روز

زمان بمر کند لطف تو با ستظار
آن کند لطف تو با
چو عدل کوه پناهی می شود معمار

سران نیز کند قدر تو با ستظار
آن کند قدر تو با
نظم که با کمال

باز در یک روز
باز در یک روز
باز در یک روز

بخت در خور تخی
بخت در خور تخی
کشی همیشه پیش بیان

آن کند قدر تو با ستظار
آن کند قدر تو با
فروست بجای تو پشت دین چون تو

باز در یک روز
باز در یک روز
باز در یک روز

منور است بچشم دل اولی الاصله
نور است بچشم
اجل بقصد سر شمنت کند اصرار

رحم صمیر تو کان در دگش خردست
درد است
عنان بدست دل دست دگر کردن

باز در یک روز
باز در یک روز
باز در یک روز

نوریدم ریح تو قاطع الاعمار
نوریدم ریح تو قاطع الاعمار
نور است بچشم شمنت ناز

نوریدم ریح تو قاطع الاعمار
نوریدم ریح تو قاطع الاعمار
نور است بچشم شمنت ناز

باز در یک روز
باز در یک روز
باز در یک روز

له

این صنعت در
دکلمه و ترنم
و شبیه و دی
و غیره و غیره
و غیره و غیره
و غیره و غیره

له

این صنعت
در دیکشنری
و غیره و غیره
و غیره و غیره

له

درین صنعت
توضیح و تفسیر
در احوال ۱۲

له

این صنعت
توضیح و تفسیر

با حسن قوی حاتم برغت تو کسی ناله مطلق بود
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی

از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی

از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی

از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی

از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی
از این که تو ای صاف بر مان تو ای صافی

بنیم بزم توگرم عرض انشائی کردی
در ای سیم بزمی بالشی والا بکا
عرض است سیم است

پیشانی ملک و پادشاهت مبرور است
خطی و سیمین

چنانکہ مال دلی را وحشم ادم مار
نال دلی را و

مردم گوش همی دارین دور او کجوش
گوشش مال عدد و نو انمش ابار

قسم دوم کس که در دو سه سال کوش مال مدوانه خلق محبت با دو یق

ولایت یم و کان جو دکن کا ہے

اگر نیست آن ادرین بیل جهان
همی دهد بتو زمین زمانه از اعوار

توبی سوال دی صد ہزار کان کیا
توبی سوال دی صد ہزار کان کیا

کان چو کف کفیل تست فی نی چو ممسک

قوای ابرک لطف تو طبع چو مهر
هی کند ز سر خار یا سمن انگ

بهر طبع کند خاک در زمین چو بهر
خلق تو باشد دم نسیم و سبا

میکند خار من میکند خاکم
نماند دادر سوخت نامه سوزا

سوره اقبال

6

دین بیت جنون
اقتباس (نظم و نظم)
دانشگاه

عجل الہام ترا بر زمین کشد که کند

فتح کلام توزیب لیل ہنر

ما ارجو انك فتخاطبني في هذا الموضوع

این چیت فلک را بدست خواجگان
ز مورد کرم از بدو همیشه میسازد

اگر زمانه بسیار ترا شمار کند
ز دم زدن نزنند مع ولی بر دشمار

گفته است که ماه رجب است آنکه ماه را بر حریخ گسته میشود از کموش بدام مدار و لی ب

درش کی م سته شود ز روش دام
چیت چیت تو امانی دلم

موسوم و مولى الله شود و خوشام

اگر ت با د

ای جاہ ترا دست بر که بر میسد و
چو آه شاید اگر جوید از نهواستخمار
ادوات که بری و
دماوی جواز و

نام تو آور و بر زمانه شرف
چو باشد از گنجی دیده بر دل بیار

اگر ت بود از اوت که بری بنام او ده و غیره

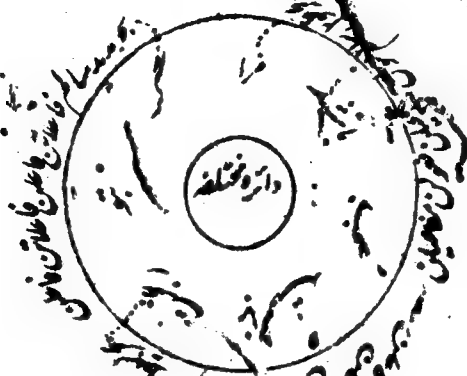
مینماید اگر از پر تو رعایت تو غنا نباشد و ولت نباشد هم مقدار

مرا که با نور
نخ ب ت نباشد
دن منی سخن و محرم تواند بود
نه در عرب که باشد کنون بیو دام

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البركة والرحمة
والهدى والنعيم
والعزة والكرام
والجود والسخاء
والعفو والصفح
والغنى والفاخر
والعز والبرهان
والجود والسخاء
والعفو والصفح
والغنى والفاخر
والعز والبرهان

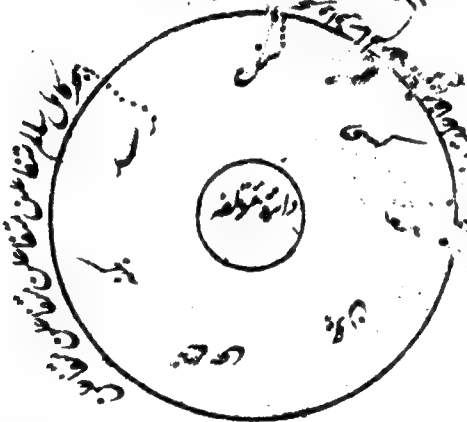
[illegible]



مرا بخن نرسد در بیان کنه ثنات (کنایه چون تو کسی به ترا مانده اند)

سخن زسد با کند نیما
ری چون تو کسی

سخن رسد مکینہ شایعین تو کسی



حوالہ طبع مراشد مرج توکڑ جاہ توزیب وزیت میان ملکی از اخبار

مراشد مرح ت جاہ توفیق و تربیت دیوان

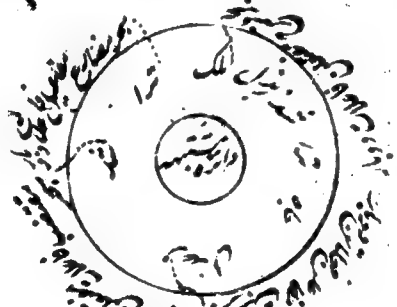


غزوہ بیت المقدس

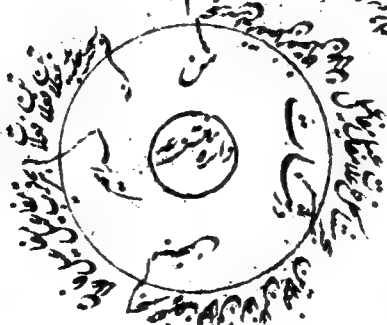
صدیقه ۴۴
 اشعار صنعتهای گوناگون
 تسکین طبع تراشد سپهر بادوت
 زینت جانی ترا با سحرناز



دوران که ملک ترا غدر ز عدل مجاهد شک
 ترا شود چو تو داری ز بیدل شکزار
 ملک ترا شد ز عدل جاده
 ترا شد ز عدل جاده ترا شد ز عدل جاده



چرا که من نه سرایم بدین سخنگویی
 ولیک درس شنائی تو میکنم تکرار
 من نه سرایم بسخن
 در قیامت



حدیقه اشعار صنعتها گوناگون

آشای است برانی مر بوقت سخن
چون بر حجت مع تو گفته ام اشعار
من ای رختان
دنی نباشم اگر بهتر از زمانه بشوم
چون همه گفت
دور از اهل سخن گفت کس چنین بیتی
نذر ما از کلمه و اهل بیت شعر شعار
اهل بیت

صنعت
دو بیت
اول و آخر
اشعار

شماره اول و دوم
چون نگفت سلمان بنا بلیت

همیشه تا که بود سایه زمین محدود
که تمام تا که ماند فلک برود و آزار
تا که ی زمین
سواد چرخ شب ازل آن شود چون قمر
چنانکه چرخه صبح شیراز آن چون قمار
تو کامکاری و باشم هم آیت تو کار
تو نامداری و باشم هم آیت خد شکار
امداد باشد

دو بیت
بفصل
دو بیت

تا ملک جهان را دار باشد
در مالک روزی کشاده چرخ و آوار
ک کشاده

دو بیت
تفسیر
دو بیت

مکرم باد بفرمان رای تو گردون
بدست حکم تو آسان شده همه شوار
دست حکم
که از برای گفت لعل بسته بر اجار
بسوده غیرت تو پای دشمن از سار
پای دشمن

دو بیت
تفسیر
دو بیت

کشاده باد گردون بسته بر دشمن
کشاده دست طاعت بسته بر دشمن

قطعه موشح از صدای

صاحباً با سایه خورشید نو عالم است سایه جاوده بر الم میمند باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملک جسم در گین بر گین خاتم مهر فلک باد و هست
مهر خوان ابد طغیان شور از ل آیین نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

قطعه موشح از چشم مطایبع ولی در صلت کف

صفت صد و مسند دستور می بر زینت بهشت برین
سیکند خشت بیدل در م همچو روی سپهر پشت زمین
شده ز روی تو پشت شرع قوی شد بعدل تو جل ملک متین
نعت تو دعوت پیری و ملک ز نعت سحر شور و سنین
هست و جنب بخشش تو قلیل هر صد گنج و ده است و دین
دست بهت بدولت تو زدم که تویی دستگیر دولت و دین
تو گرم و منهدم به تشنیر تو گرم در سخن دهنی تملک چین
منهدم هست در خورشید شرت سخنم هست بهره تحسین

قطعه غیر منقوطة از حشو مصایع ثانیه

ملک ملک کرم سرور و هر سالک راه علامه کرم
ملک او صومعه دار الاسلام دارا و مورد و الام حرم
مطلع طالع او مهر کرم عاریس درگاه علم و حکم
هم جوید و در اوج ملوک هم دعاه دل او و در اتم
کار او در همه عالم اصلاح مهر او در همه دلهام حرم
کلب او حکم رسل را همراه دم او در دولت راحمدم
راه او راه کرم را سالک علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

اشعار و نغمه های کوناگون

حق

ای آفر تو یافته انرا غالیه چا در
راضین تو رجحان دل عشاق تو خلعت
اندر دل عشاق توان گفت عشقت
آن شاه سخا دست که درگاه خاوت
ای شاه تو خوشیدی زیر که خوشید
کرزان شده از خوف تیغ تو غفور
تو شاه جاگیزی ای شاه جاندار
ای چتر نصرت و تاید شده یار
رضایر نکو خواه تو چون لاله خود رنگ
باد رنگ آمد محارم با عذار باد و رنگ
تو رخ گشتی به پیش تو سردار م
در خیل سلطان تو من سوار م
به یار آرزو که حکایت کنیم بات
هر برین که دید رخ خوبت ای مسم
چوب و بنا که ام روی تو
من در طلبت بگرد عالم
بند وزن سرخ رنگ ناری دیدم
پیر این او که نازک از جان من است
رقم تماشا کنار جو
گفتم که بهائی سزد زلفت چه بود
چنان شاهی و بسیارست بارت بریر
باز سزای تو با سیرغ بازی میکند
ای قبله ابروی تو محراب ابر آمده
هم عاشقان بیشتر تو هم زوداران است
تا دیدم آن گل حجب بکنند آن چشم است لب

اندر دل عشاق زده آذرت آذر
 ویدار تو خور دیده عشاق تو خاور
 کاندل دل حسد و شمشاد ز خنجر
 لطفش در افشاندن و دوشش زر و گوهر
 نور تو رسید است آفاق سراسر
 ترسان شده از بهای سرگز تو نوذر
 تو خسر و مضاری ای خسر و مضار
 وی تیغ تر افتد و سعادت شده یاد
 رخسار خود تو شده چون گل صفر
 باد رنگی نه یوان در کف گرفته باد رنگ
 حشا که چنین خیال در سحر دارم
 و ز در تو هر دم نفسی سرد دارم
 لاله علام روی تو صد برگ زیر پات
 ز ناراکستد لگد ز در روی لات
 سوزن پلکا کدام سوئی
 و ده چه ذقنا کدام کوئی
 تیغ گمش سیاه کاره دیدم
 سر تا بدم تمام ساراه دیدم
 دیدم بلبل آب زن بندوی
 فرباد بر آورد که در در روی
 زین مرغ ای ابرو باغ اگر گویند یار
 گرتو ای شیر گران سبزه داری در کار
 ای ساکنان کوی تو از باغ بیز آید
 هم از ایدان از دست تو در شیز نالیده
 گر لحظه خواهم هیچ شب در چشم بیدار آید

723

ای چو بختی جز جسم ظفر را چو روان
در معانی همه اقوال جز نعل تو مثل
از مطاب شده گویند حجت دل شاد
هست انعام تو در برج مروت اختر
گشته اوصاف تو سرایه اشرف امیر
اصطلاح کرم است مانع هر شدت شایر
ماطلان از بیان تو همه حکمت و حکم
تا جهان هست ترا باد و دولت و عشر
ایبندد یکشاید یا ستاند یا د
انچه بستاند دلایت ما بچه بد بد خا
ز عدل کامل خسر و لطف شایر سلطان
یکی هم خانه شامین دوم هم خانه ظفر
بنابان اوست و درخشش سنان اوست
کلی از زین را بسط دوم ابرو از آقا
روز افزون حسن تو یا ماه با آزار
تنگ غنچه یادمانت یا دل افسرده
استیقت بر شکن یا زلف یا پیشه
روزگار آشفته تر یا زلف نو یا کار
شب سیه تر یا دلت با حال من یا غا
نظم پر دین خوبتر یا دزد یا دندان
وصل تو در نجوی تر یا شعرای نقی
مردمه خشنده تر یا رای من یا ز
دعه تو کو کز لپشت و قد من یا ای
خیم تو خور زیر تر یا چرخ یا شمشیر
قد تو با جد قابل خد تو با خط
خدا نه پنهید

دی ضیائی بنرت چشم شبر را چو صبر
در بانی همه افعال جلیل تو بسبر
وز مصائب شده جوینده قدرت مخور
هست اگر ام تو دزدی حق فوت گو مسبر
گشته الطاف تو چو پاره اصناف بشر
از قلع همبست دافع سر ظلمت و شر
سلطان راز بنان تو همه نعمت و زر
آزان هست ترا باد درو شمت و فر
نمجان برای باشد شاه را این یا کار
اچو بند و پای دشمن و اچو بکشاید حصار
تدرو و کیک و گود و سوری باشند گیسوان
نه دیگر بسوس ضعیف چه روم چه مغان
لحاقی اوست در مجلس نوای ست و دیدار
سعادت را سوم بایه چهارم فتح را بیان
گرم تر خوی تو یا خوشید یا بازار من
گلستان خوش یا بخت یا سینه افکار من
دست شه گو به نشان یا ابریا افکار من
زهره کمتر یا دانت یا دل مخواره من
شد بهتر البت یا لفظ گو به بار من
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
همچو تو دلسوز تر یا ناله های زار من
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
قول تو بی اصل تر یا ابد یا سپدار من
غزوه تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
خط تو ناقل یا بل یا تو ضابط بر

[illegible]

19

بسم الله الرحمن الرحيم

عَلَمٌ مِّنْ عِندِ رَبِّكَ

مجلس شورای ملی

مفتاح علمان چارہ

برابر اند و طریقه

چهارم در بیان حقیقت

۳۹۰

در بیان حقیقت

ما صدانه گفتش آن او بین بر چه گفت
گفت دیگر باز حد خوش گذارد و بدون
گفت سر را با پیش از خاک ر که کتر شد
گفت جسم را خوش را از غضب خواهم بخت
گفت تا کتر جو کرد و خواهش بر باد داد
گفت در محبت بکندم زنده اش خواهم کرد
گفت خیر و شر نیا شد عاشقا ز ادب حساب
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفت دیگر گذرد بر خاطرش با عظیم

گفت با هم بر بسیار گفتش و دیگر چه گفت
گفتش جعبست انبا خاطر ام از سر چه گفت
گفتش کتر شد دم زین تن لاغیر چه گفت
گفتش من سوختم در باب خاک کتر چه گفت
گفتش بر باد فرستم در حق محبت چه گفت
گفتش من زنده گردیدم ز بغیر چه گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوثر گفت
گفتش گر عاقبت این است زنجیر چه گفت
گفتش دیگر گو گفتا گو دیگر چه گفت

غزل راهم سهای رونق شش بر چارخبر

ای رخ و ابروی تو بدر و حلال
طره گیسو سے تو مشک ختن
منظر نور تو در ابر مطهر
شاهد خسته تو گشته پدید
نیامد من تو بر اوج فلک
منفصل از خط تو سبزه خطان
بسیار گیسو سے تو جان و دم
زینت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از آن متمیز
ای جگر از غم تو گشته فگار
تا قر از حد تو گشته محصل

شاد بر خوبی تو حسن و جمال
ز کس بادوی تو خیم غمزدال
جسلوه حسن تو بر ابر و کمال
نهایت بر ابروی تو هندی حلال
دجست روی تو از امیر محال
رخ گل و خوش قد تو سر و جمال
یکشم از سوی تو رخ و طلال
چشمه دیده به از آب زلال
رو و لوت خسته بر امید وصال
دی ز دل از هم تو رفقه شدار
سر و دم از قد تو نماند بگل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره

بیان تلخ زنده دارم ز دوری آن در زده داغ در دم درون دل نادر

چون کاست گویی شب رفت تو
خفت خضر جبهت مشک بخت
بجنب نعیم نعیم محبت
بلهاسیجی بگفتن نعیم
ای دل ز دور دور و آرد و آرد
سهر و آرد و خوش آزاری و آرد و آرد
رخ زری و دل زاری و آرد و آرد
دوری ز دور و آرد و آرد
ارادی آزادی و آرد و آرد
ای گرفته فال سعد از ماه و آرد و آرد
دوشینه که ببرد و آرد و آرد
پوشیدنی نبود غیب از چشم
نهاد اندر نهاد و آرد و آرد
یارب نبود اول اگر خوب کار من
آمی از بر من دور با ناخبرت نیست
من با غم عشقت ای صدمه بر نام
تا چند ناله تیغ ستم چو نام
آمی بت پیزار مسج و گریه های
من یارب خشک دیده ترسیم
گویم لب به بند و دیده برد و ز
چون لکشته که شراب شراب آرد و کند
ننگ خدنگ از کین گسان
بگویت ناگهان گبری در آمد
روز و شب خواهم همه از کرد کار
سینه عیسی

مه نو که باشد بدین گونه لاغر
 تن سیم میل لب تنگ شد
 بهشت مخکد نصیب محمد
 طباعت صبیح بگیسو معنه
 وز زویره آورد دوش آی و درو آر
 آواز دل آرای در آور ز دل زار
 رو و روان آرزو درو دادار
 از روح زدی آورد درو ز آوار
 آزاد و زو درو درو ز آوار
 و از زبان روی ترا خوشی زهره مشت
 سر باجو ووس نو در آغوشم بود
 چیزی که بپرسم گوشتم بود
 بدین بخش ز جودش گرد موجود
 آید که برست ز اشک ندامت کنای
 که از موئی چو موی شدم از ناله چو ناله
 آید که بر نکتی ز جا غم این ناله
 باید که گفته لطف و کرم بر ناله
 باید که بسوی بند و بی ترس آید
 آید که لب خشک مال لب ترس آید
 و لیکن هر مقامی را مقالیست
 دل بسته تو بسته و ما غم با خطر
 نیا سود بر یک زمین یک زبان
 زدی تیردی که شکست آن سرگر
 تا سرت باشد همیشه تا جد آید

74

تج تیزی بزین نهشت خبیث
فیض بخشیمش پیش ز ریش
بش برش تحت بخش سبته
به پیشی ز پیش پیش پیش
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشترید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان و لیک
با خیال چشمه رضوان که چشم چشمه است
چشم آن دارم که از چشم بر آید چشمها
آز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازم از نیاز آری
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز

تیزی تیغ تن نشینش
جیش نمیش پیش پیش
تخت بخش به بت حینش
پیش پیش پیش ز پیش
بج چشمی چشمی از چشم تو سیکو ترید
چشم من زان چشمه جز چشمه کوثرید
حور و چشمه نایه چشمه کوثرید
ز آنکه چشمه بند بچشم چشمه نوزید
چشم را خونبار کرده چشمه سار خورید
من نیازم از نیاز آری
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من کل من آفت
جای آندار که شیخ شهر گزارد نماز

واسطه پالغز عقل عجوبه گزینان * اشعار عجبیه لغز و حسیان *

یک جفت کبوتران ابلق
پرواز با سمان نمایند
چشم هستند جدا جدا مشق
از خانه خود بیرون نیامند

رنگش چو رنگ عصفان بر آید جان عاشقان
پادار و دیرم بدان جانان بگوین پتیل

عجائب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پراز آب
اگر گویم کسی باور ندارد
دران ماری که فم برسد ندارد

آن حبیب که روز میاید مشکون
صد باره تنش دلی یکپایگون

گروست زنی بروز اندازد برون همچون دل عاشقان شد در یزدون

کمان حلاج

طرفه چینی که او همیشه بود از سحر تا بشام در ناله
انگند از دمان بجهت ساعت یکطرف برف و یکطرف شال

از بخت قزم

قفل

حیث آن گنبد خجسته دودر که در رفته است یک دخت
ناگهان اندرون رود سپری کند اندر دو پای و خست
چون زمانی بهم سپرد از اند این از آن در کرد از آن در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویش تن پوش دوشوهر کرده یک زن را از خوش
عجبت ز کان دوشوهر زاده آن رخ کجاشان بجهت زب سعتین

عقل و روح

بالای هفت طاق تفرس دو گوهر اند کز کائنات هر چه در دست بر ترند
پروردگان سایه قدس اند در ازل گوهر بند گر چه باوصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیانه علو سهیله پند
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف از باختر بخا و راز بحر تا بزند
هستند نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال نجم و نجوم اند
تحقیق دان که ناصر خسر و غلام است بر کس که گوید این دو گهر از چه نظر اند

شب اشتاب

زاغی دیدم سیاه مانند باد از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در میانم آن مرغ سفید پرواز نمود و بقیعه زارین داد

نهی

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر ازاده ز مادر ندیده پدر
سرش تازد بری نگو بد سخن تنش رانه و تری نریز دگر

نیی

انب

چیت آن درج زمره نگناید
خیرتی دارم که چون آن درج بشکافد شوی
چون صدف کینا در ناسفته دارد
افکنان گوهر ناسفته از کف رایگان
پوستش بر بوی پدید آورد
پویشش بر بوی پدید آورد

عضو تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده
چون کحلور را بنزد گور نبرد
که شود زنده که شود مرد
گور را دیده می شود زنده

ایضا

چیت آن لعبت هایون نرسد
به طوطی چیت و جالاک است
که دهن دارد و میان لاغیر
بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود کرسنه شود نرسد
چون شود پیر می شود لاغیر

من

چیت آن چار عشر دارد
نام او را صریح گفتم من
یکصد شصت پای او بنگر
گر ترا فهم هست اسے دلبر

باد بخان

چیت آن چیت که با برگ پناهی دارد
سینه اش پاک نمایند سرش را بزنند
جانه سوسنی و سبز کلاهی دارد
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تباکو

چیت آن برگی که بعد ز ختن گل میشود
دو داو اندر هوا چیده سنبیل میشود

از ایند

چیت ماری که آن دو سوار دارد
بر کبک شاید این معشمار
وزد و سوراخ سبدر آر و
داغ از عاشق خنجر وارد

چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و این
آب باشد قوت اردو باشد قوت مرغ
ارسمین خفته باشد مرغ زین دوزان
نه بار چون بی آب کرد و مرغ دوزخ جان

ماهتاب و آفتاب

با نعت

همی که در وصل بغایت رسید روز تقسم بنهایت رسید

باسم عمار

بت من راه وصل و صبر و جان زد چو عمار دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خوهر هم بند گرد کوی خود از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بهاء

روز رباب اندر چنان گرم است تا زود در آید بهار بهار بهار بهار

باسم محمد

خمس جوگون گشت گشتی طهر به رخت پوشش زد بر پوشش محبت گردخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سبیل نند سبیل بر دامن تو

باسم محمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی با نعت با نعت با نعت

باسم موسی

گزم بزم از خموشی کب بیدان لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را آیه سوره کمر ز گفتش نور اعلی نور

باسم تاج

دل و در هر دو عالم جات گشت یاب نشین که او را دور گشت

باسم امین

و ما کردیم نشیند آن سه قد ز قول سامعان آن مح بیحد

باسم حسن

این گوشه ای مخت چون نیست باو آن سدر بزرگ سرور روزی این بهار

باسم موسی

لب غوی نمانی بود
بغضیر لاله مستعد
شده شمع اندر لب
شیرین می شود
چون گوهر افشان
می نشیند بر کوه
سورن می
بصورت آید

چو گوهر افشان
ببینی چو نور افشان
شده من ماند
چو در کین
صدایند در کین
من جاکین
جبل انجابه

حدیقه

۳۶۹

بیان معیاری

بهست از منی و خند از دوست

با سیم نجم خشم

ای و سیم کشیده برون خوار طاف

از دست گل اگر یکی شود بدو خرد

قد عریض تر گفتن توان ماند

با سیم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع میل ز فتنی

بیشتر دمای ایشان از حشر سوختی

با سیم بطل

اگر در عالم ز فتنی بسوزد یا فتنی

پیش روی یار ما خواهد شبتافت

با سیم منید

بیدلی را کش بوا می ستندی در دست

با سیم سلیمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته

چون من زنی نام تو سامان جسمم

در سنی بکوی تو قدم سود و دم

با سیم بها

بوسه ناداده بها جوئی نخست

با سیم بابر

با بر دیده دیدم خون همی ریخت

با سیم بابر

خزمت بیاورم

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including phrases like "ای منی از دوست", "قد عریض تر گفتن", and "سلیمان".

بیان مقدمات

46-

225

✓

دوشینین شریفه دل کم خستم
آن میگردم برانداز غمش آو با بر
وزگری هزار دور یکدم خستم
شد شاه چو نام خویش بی غم گفتم

نقصانی نہیں

چون غیب پائی شد شکل از این چشم
رحمت صد که بر لب و پرتو چشم

فانیم کی خدمت

ای صبا بگذر ز سحر مژده آبی ازین با سحر بایزید
 کما داند بخت تو آرام دلماتی چنین

پست نمبر

چرا انقدر دیرم از کوفی خود ای دوست

مجلس شورای اسلامی

گر دست و دهر پایت افکندن سر
باشم سر سردوان خوشیدافسر

موسم سرما

بسم مبارک
مگر کردند بوان گیسوان را که نافر شکار است آسوان

تخلیص خود و توجیه
شده و ابرام

بسم ربین دین خدین است که چشمت بر سر تاراج دین است

سید محمد علی

بر آرزو از خاف تا خاف ای میرزا

سید علی حسینی

فشانند از خنده آن لعل گیسو را که در رخ دیده ام در گون

عن ابن عباس

شب آن شمع دل را در محراب پرستش
که رو بود و جابریم من سا

خود را از راه

از ان نام خوش گرد و مهر

...

چون هم صورت آن که بای خندان نمودی و تقسیم شکل و ندا
ما ستم حمد

3

$$\frac{1}{T_{rr}}$$

سنی

یکی را اگر کنی اندر سکه های
اگر خورشید در پشت زبون است

شود وقت تو نام آن دلا را
رخ آن مه بر بین بارو که چون است

باسم یوسف

گفتم نیمه آن لب بدندان
دانا را از دانه داشت پنهان

باسم عثمان

بی نام خود آن خورشید انوار
نمود از هم دو انگشت رنگونار

باسم علام

خدا می زین بانه تو اعم ای دوست
چشم زدن من سر زده با خط لایق در علام

باسم احمد

کنار آب و ب حوض و پای بندخت
بشرط آنکه بود در میان مرغ خوب

باسم علی

مسی خواب بودم ناگاه دلبر آمد
اکفتار آنکه کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گنبد را که روی ای از لطف تو
بر سر کوی تو اوج زلف تو بجانم

باسم عالم

سوغت دل زارین ایلی او جبار
برالم من نشد بچکه اگر نکند خوار

باسم قاسم

بود کمان رخ با جنت بریم ای نان
بشرب حدائی اگر چه نه از روت یابان

باسم حاج

دل را بود که آه باد فنا دند
آماجان بخوار دل آفت و ارم

باسم حنیف

کردی آتش و شیدا همه شیدایان
ساختی سر و پای سحر و طرب یابان

باسم غایت

دل آن گل بدست دیگر است
اچو بلبل ناله ایست جگر است

باب سوم

ساقی کو نیاز مانید پری چه شود | الفام ز ما باز نگیرد چه شود

بر خاک مریم ہر پاسے دریاب دانی کہ خبر ای دستگیری چہ شود

باسم شایسته

هوايت در درون سينه جا کرد / دلم را همچو صحران اول هوا کرد

بعض

باسم فصح
یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد
سوخت اغم دل مجروح من و مجنون

بانی محمد و قرا و قاسم

ز نام دوست جان یابنده آرام
صبا بر کوی یک یک حرف از نام

باسم امام

آن مکه که بجان بود برابر نیمه را | فریاد که راند دور از ان دریمه را

مملکت و ملوک

ای محترم نریش سوی ماخسته دلان

باسم قاسم

باسمہ قاسم

فد

کے لئے ایک نئے منبر۔ کہیں کہیں

...

یک باند کلاخ و سیم محمد نام بت سن ورو: حضرت

[illegible]

کتابخانه عمومی

باب

خوش آن دم کنی روح حجابت بشم یک گوشه هر سوار نقابت

...

بسم الله الرحمن الرحيم

ف

ولیسم برخ مہ نام جانان

فان

وہی ہے جس نے ان کو اپنا گھر بنا لیا۔

خبرنامه

نمودار و بسم سوو و همان بر

تاریخ

مجلس شورای اسلامی

res

روم پیر پیران
باسم عصمت

اسم پرین

توسنش خون مر گرفته کاشم زلفز | کرده ارحمت دودیده خوشنشین را نسیم

اسم

نام نام

725

17

حدیقه ۴

۳۷۳

بیان مہیا بق

داشت ابروی تو قصد دل نهان

آنچه پنهان بود باری شد علان

آدمی زاده را وفاے نیست
باجم خنید دست و دامن پری زنده ام

باسم الله عزوجل

نام حق پیوسته اندر جان ماست
دردی با پایش دلدارا دواست

تا قیسان ایران شد مقام جاسم
از دل ماموران شد مقام
ایا سیاره چرخ از شما گشت
باسم الله عزوجل در جهان خواند بگریست

باسم یاسک

اگر خواهی زور دم گروی آگاه
دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم خنید

بنال از دور ای فی جسدانے
مر خود هست او باری زمرت

باسم جاسم

زبان خسته و دلها می
نیاید ایفلک کاری زمرت

مکدی گوش کوف ای سیمگار

باسم منس
بود مجنون اسیر مهر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان بهشت
متاع قلب دارم جان بهشت

سعدی

سعدی

سعدی

سعدی

سعدی

سعدی

سعدی

سعدی

سعدی

بیان غمخیزان

۲۷۷

حقیقہ

2

ابن

اگر گویای گمراهی آن مه کشاید
 با ستم علی
 مزن سنگ چار چرخیدسته
 بران مرغی که با ستم را ستمی

یا بقیہ

شوخی کہ خیال اہل دل خام گم گرفت ^{بایں مطلب} آسان توان ز سیوہش کام گرفت

یک نیمه دم از کنایه بر پیشانی
دل زان حرکت که دشت آرام گرفت

اسماء

شما را می دل مخزون تو گشتند / آشوبی آید سبک اندام بار خاطر

اسم شرف

شد مشرق نام کمانے چو کب جو باد

باسمِ جوم

بسمِ روحِ چرخِ بارو کے تسخیر کر دے

الحمد لله

عمر رویت کند تصویر جاسم نام با سحر ولی آخر نماید بر نیلای نام

باب ششم حار

چو ساقی آتش دل بر سر زده **باشم جان** بھی ہر جانب خود را بسوزد

۱۰۰

ای غریبان یوسف من رونو دیا دل زدستم برد آخر صورتش

باسم

باسم
چو خورشید از دم صبح انج زیا بر افروزی

اسماء

گر در آید ز دم آن آفتاب بگویم که گویستای نیمه و خراب

اسم جا

7

حدیقه ۴

۳۷۵

بیان معیات

نظری آن جوان نے بسیم

بجو او در جهان نسیم

بخیامیم

بواسیم

بخیامیم

بواسیم

بخیامیم

بواسیم

بخیامیم

بواسیم

بخیامیم

بواسیم

بخیامیم

بواسیم

بخیامیم

از کتب نفیسه
فوق ترس محبت
و عاشق عشق بی غش
بی عشق گشت الف
مسئله یاقوت و قورقون
نیز یاقوت و قورقون
(معلم خان)
نام کی بقای ازین
مودت به اسهام
جیب خدایم این جوهر حق
محصول حاصل شد

حقیقت

٢٢٤

تواریخ

! احسان

از حسن کی حد تو ای نازنین شام
عاقل شده است مجنون معشوق است عاقل

آئینہ صورت نامی حالات از منہ او و از اشعار تواریخ مذت شعار
تواریخ وفات و تصریح بحر شریف انحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
چون شفیع الوری بحکم خدا
عمر آن شاه قبله آما ل
روز موت و نقل آن محمود
لیک تاریخ آن شفیع اعم
سال نقلش خبر به قمیه خواند
سال نقلش چنین غم افزا شد
شد رسم سال نقل آن عا لے
باز گو سال نقل آن شد دین
احمد از انبیا سر آمد بود
باز تاریخ نقل او در باب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت
گفت تاریخ نقل او رضوان
سال نقلش بخوان برنج و لقب
باز تاریخ نقل او بر خوان
سال نقلش بگو بانه و آه
چون شفیع الوری ز دنیا شد
نوان گفت در ز دنیا شد

تواریخ حیات تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

انکه اوصادق الوری بود . یازدهمینبر خدا بود .

عمران شاه صادق الاقوال بود بی اشتباه شصت و سه سال
 بر سر پادشاهی از تقدیر چندان و دو سال ماند اسیر
 آنکه تاریخ او جو گوهر سفت روز قوتش چارشنبه گفت
 بست و دوم جادی آخری بود که در الباقی نقل نمود
 عقل سال وصال او شد نمود بهر سن چو در رفت صاحب جود
 قبراو جلب قبر پیغمبر بهر آن است بهر شمس و قمر

تاریخ حلی حضرت عمر رضی الله عنه

شبه و غزوة محمد بود که عمر نقل دین جهان فرمود
 لبیک در مدح سحر و کدش بود ز طاعتش هم سال کد فرمود
 سال نقلش خود بحسرت خواند دای صد دای عدلی بیست ماند

تاریخ حلی حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود در سن دال رحلتش فرمود
 سال نقلش بکوبد و دال که وفادار باشد این عالم
 تاریخ حلی حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج قبول حق بود و ابن عمر رسول حق بود و
 اگر تو سال شهادتش جوئی سپاهم چهره ای گوئی
 این سخن بس بود لب صاحب غم که سپاهم است این عالم
 باز سال شهادتش که جلیست بیکان آفرود جف علی است

تاریخ حلی حضرت فاطمه رضی الله عنها

فاطمه آنکه شید مدینه برگزیدش به رضعتی مدینه
 سال فوتش به تمییه بر خوان ماند دنیا به ماتش بجان

تاریخ تولد حضرت امام حسن رضی الله عنه

حسن آن پادشاه کون و مکان کینت او ابو محمد دان
 عقل سال و لادت آن شاه یافت حرف نخست لبم اسد
 لیک از روی اختلاف بگو سر جان ست سال اودن او

انتهای امام بسم الله
 باقیم گفت سال نقل امام
 در بقعه مزار او آمد
 آن دو حرف بیت سال رحلت
 حیف آفاق ماند بی اسلام
 رحمت حق بنهار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

عبدالله شاه کشور کوچه
 که بچون سخت بسم الله
 سال مولود آن شهنشاه
 سخن مختلف بر مقام این است
 جمعه و عاشوراء هم بود
 سوره فاتحه تمام بخوان
 بیشک در یب منگری دو گواه
 سال نقلش بگفت نمکنی
 بیگان آمده امام حسین
 سوره الحمد را کنی همدا
 می باید از آن دو حرف بزمین
 سال مولود او سر دین است
 که سوی خلد امام نقل نمود
 بعد از آن هر دو حرف مطلق آن
 ای بار خدای که مدد آن حضرت است
 هر سال شهادت آن شاه
 سر دین را برید بیدینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین

آن امام زمانه زین العابدین
 آنکه اول است رتبه اعلی
 سال تحویل آن شه بی عیب
 سال نقلش خرد با تم و غم
 مثل او مادر زمانه نرا د
 شده سال ولادتش و الا
 زیب دین بود گفت با تفت غیب
 در قسم ماه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
 سال مولود آن سعید و رشید
 سال شفق آن شه دوران
 هادی خاص و مرشد عام است
 عقل با صد نشاط گفت مجید
 با تفت غیب گفت باز جهان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آنکه او جعفر صادق
 سال مولود آن شریف و نجیب
 آنکه او بود خسرو دوران
 لقب او هست ثابت و دوا
 با تفت از اوج عرش گفت حبیب
 سال نقلش مه خان بر جوان

حدیقه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظم نام است قدوة روزگار امام است
خلق را مادی غنی و حبلی است سال مولود او امام ولی است
ملک العرش و حور خلد برین سال نقش بگفت عمده دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه
آن امام جوان سلیه رمانا دای و مهدی رجال و نسا
گفت باقی بجزو سلیه و نقیب سال مملود او امام بحیب

سال ترحیل آن امام زمان خدمت گفت صاحب ایمان
سال نقش باختلاف عوام گفته صاحب جان با نام
تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام سلیه بجزو زمان نقیب و زکی و قانع و دانا
در جهان بود صابر و دانا شد سال تولدش صادق
سال سم دادن تقی زمان دین زمره برودن شده بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی باقر رضی الله عنه
آن تقی زمان امام همسام دای خلق و رحمتی انام
سال مولود آن زروی سند اکمل السکمل است گفت حسد

سال نقش باقی جهان کو تقی بود زیب دین بر خوان
سال ترحیل آن امام زمان خدمت گفت زیب عدن و جان
تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم است همچو آبی خویش مسموم است
سال مولود او بلطف قدیر مظهر الحق رقم نمود کبیر
سال نقش بر آستین بر خوان که شده خدایا بیت از خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه
آنکه او مهدی است مادی خلق ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان دومی عیسی آمدست بخوان

باز از روی اختلاف جهان مهدی صاحب زمان بر خوان
۲۲۸

سال نقلش خراج هفت طبعی
تاریخ رحلت حضرت زین العابدین

عمره اولیا سیرت سقراط
مقدمه اصفا سقراط

سال رحیل آن مدبر فان
شده مرقوم زین عدن و جهان

تاریخ ولادت و رحلت عبدالعزیز ابوسلم صاحب مسیح سلم رحم
پیشوای زمانه مسلم بود

سال مولود آن یکانه و طاق
خرم گفت مادر سے آفاق

سال تاریخ نقل او بیشک
صاحب اهل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن دهم رحم
صاحب معرفت لقب سلیم

پوزاد هم که بود ابراهیم
بزرگ تحت فقر سلطان بود

صاحب تحت بود آن سلطان
بهرش تاج نور عسدر فان بود

اختیار طریق بشاد گرفت
تاریک سلطنت شد از دل و جهان

شب جمعه سال رحلت آن
توت خود را بفقر و فاقه گرفت

عقل مصباح عدن گفت بخوان
تاریخ ولادت و رحلت حضرت یزید بسطامی

محمود بایزید بسطامی
روح الله رزق خدا شایسته

سال مولود آن شهنشاه دین
سر صوفی بران مقصد و یقین

سال رحیل آن کامل حق
شدرتم بایزید باصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور طاج رحم
بست بیشک حسین بن منصور

شاهباز جوای عالم نور
سال تاریخ قتل او بیشک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحم الله
سید الطائفة جنید است آن

شافعی مذهب است آن عارف
بغوازمین اگر نه واقف

سال رحیل او هفت طبعی
گفت ائمه جنید و اصل حق

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی ح

شیخ شبلی کو بحر بردگان بود روز شش صید قہر بان بود

اے کے مذہب ستان مقبول بیشک وریب از سرور و حصول

اسم شبلی شمار کن یقین ہست تاریخ آن سلاک دین

تاریخ حلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر عیسیٰ بن عابد جوہری ح

اگر دانش لہد صفات آمد جوہری کا شف اللغات آمد

سال ترجمہ اوزروی حساب مظهر ارمہ العسلے دریاب

تاریخ حلت سلطان محمود جوہری ح

اگر محمود غزنوی بود واقف مسند سجدہ

سال شہنشاہان خدیو زمان باقیم گفت شاہباز جہان

تاریخ حلت حضرت ابو الحسن قانی ح

ابو الحسن بود اگر خضر قانی نشیندم شال او ثانی

شدہ تاریخ صاحب خرقان بو الحسن زیب جانی عدن و جہان

تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی کہ بو علی سینا رہبہ علم واقف و بینا ست

سال مولود او دل بینا گفت قابل ابو علی سینا

سال نقلش خبر و عیان و نفیست رحمہ الہام احد العزیز بخت

تاریخ ولادت و حلت حضرت عیسیٰ بن ماری ح

اگر او بود قدودہ انصار بیگان مرشد صفار و کبار

نام آن عارف خدا آگا خواہد نسیم بخش عبد القد

سال مولود و سال رحلت او جان انصار و اہل جنت

سال نقلش باختلاف عہد و باقیم گفت زیب جنت واد

تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی ح

آن محمد امام غزالی صاحب کشف ورتبہ عالمے

سال شہنشاہش از جہان دور و جادوان شاہباز عدن کجو

آن حکیم زمان سنائی بود عالم از وی بزوشتائی بود
در جهان بود افصح الشعراء در زمان بود احسن الفصحاء
از صفای او حدیقه بدان نعل و شیوه و قیقه بدان
سال نقش برینه و گشت گفت اوقت زری گل جنت
۵۲۵

تاریخ حلیت جلاله مذهب شیعی صاحب نقیشتائی

آنکه او بود صاحب کشف و دل از کیسه دگر دورت صاف
نام نامی از اوست طاهر و شاد جل الله فی النجیان کثوآه
سال نقش ملک بهفت ورق زو رستم رحمه الله علیه
تاریخ ولادت حلیت حضرت سید محمد الدین شاه عبدالقادر جیلانی صاحب نقیشتائی
آنکه بیشک قطب ربائی بود بیکان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبدالقادر است دشین و دلربا و دلبر است
سید عالمی نسب در اولیا است نور چشم مصطفی و مرصفتی است
سال مولودش ز اوج کسب بریا گفت اوقت زیب تاج اولیا
سال مولودش که بس گنیم ترست شد رستم محبوب عبدالقادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم صاحب فردوس عالی زو رستم
سال مولود آن معنی شان باقیم گفت کاشف و دجهان

تاریخ وفات مولوی نظامی بخوبی رحم

شیخ دنیا و دین نظامی بود قدوه اولیای نامی بود
گنجه را گنج دین شده ماصس بطغیل وجود آن کامل
غمسه قنوی ز تصنیفش بنمونه بر تراز صر عقل تا بیفش
سال نقش بر نعت و گشت شد رستم گنوی گل جنت

تاریخ حلیت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی غلف بو علی شد و آنی
عمده اولیای شعراء بود زبده اصغای ضحای بود

شافعی مذہب است آن مقبول اندرین نیت گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان گفت طوطی چیت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام محمد الدین ابن یحیی

آن امامی که فخر رازی بود روز جمعه زویر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال بیکمان بود غصه شوال
سال ترحیل نقل آن خوشبو عید اهل جنت است بگو

تاریخ رحلت شیخ و زید الدین عطار

شیخ عطار حق سرید الدین آفتاب سپهر نشانی بودین
عمر او کمید او چارده سال بود از لطف اندر متعال
سال ترحیل آن مه دوران فکیر اهل جنت است بد آن

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری

آنکه خورشید پیش او غمری الملقب به نجم دین کبری
نیم ماه ز صوم و شب بود کز دنیا بجلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود جزیم مقتدا پس دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شهاب الدین و روح

عمده الواصلین شهاب الدین قدوة الکاملین شهاب الدین

سال مولود او بدان به یقین اکمل اولیا شهاب الدین

شد رستم سال نقل آن و الا رب داد و بخت الاستی

باز از روی اختلاف جان سال نقلش بگفت ارض و سما

سال نقلش بگفت ارض و سما سالن اوج جنت و الا

تاریخ رحلت خواجہ معین الدین چشتی

فیض بخش جان بکلم و یقین خواجہ حق نامعین الدین

رواق خاندان چشت از دست زینت روضه بهشت از دست

سال نقلش نصرت و تکمیل گوسرچ جان معین الدین

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی
جزو دست نجیب

لقب خاص دوست محمد الدین مرشد کا زمانہ وز میں

ہندیم بود از یہ رمضان کرد آفاق شد جو خور ر حقان

چون شد او ثانی محمد الدین سال مولود او یہ تاسعہ بین

شد قسم سال نقل آن ساسے قدس اللہ سرہ و العالیہ

تاریخ ولادت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان صديق و یقین قطب آفاق خواجہ قطب الدین

عقرا تاریخ نقل آن محمود و اب جنت بقطب دین سرمد بود

تاریخ ولادت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین شہر تبریز سنگش بر یقین

سال تاریخ نقل او رضوان زو قسم شمس امجد مدین عمان

تاریخ ولادت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

اقتدار زمان و محضر و زمین شیخ دنیا و دین سرمد الدین

روز ترحیل آن سہ شنبہ دان کاندین منیت حرف لکھ لکان

سال شفقار او طویل آمد بر کمالات او د لیل آمد

تاریخ ولادت و ولادت حضرت جلال الدین دہلوی رح

آگہ مولای روم و اہل یقین نوکون و مکان جلال الدین

سال مولود آن خدا آگا شد قسم آفتاب پہ چا لجا

شدہ تاریخ نقل او پنجم بیگ اور یہ از خود و قوم

سال نقش زمان و بخت طبع سال نقش زمان و بخت طبع

تاریخ ولادت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین کہ عراقی ست نام آن

سال تاریخ نقل آن مرحوم از خود جان خود شد مرحوم

تاریخ ولادت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود یکصد و بیست سال عمر بود

بشب جمعه پنجم شوال
چون خاصان حق تعالی بود
شیخ سعدی چو شد بسکن عدن
شد فیروز آن ستوده خصال
تا من تاریخ او ملک فرمود
شد قسیم غنایب گلشن عین

تاریخ رحلت حضرت ناصرالدین قاضی نضیوی رح

آنکه او بود قاضی بیهق
زات علم سالی او معجز بود
سال نقاش بگویند بدو خدا
لیک تاریخ آن اخس بود و
عمر از پادشاه شد دست جدا
منظر الحق انجمن رستم فرمود

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صلوات الله علیه

بهر وفات مسلم سید حسین
زنده با آن صفت زما بقیش
زاد و کثر الیومز قصه بقیش
گفت عقیق قاف عالم قدس

سال ترحیل آن غمزه صفات
باق غیب گفت قطب هرات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین
سال ترحیل آن ستوده شمیم
شیخ عالی نسب نظام الدین
زود خبر دزدیده بهشت رستم

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی حکیم خدا
بشب جمعه شد زوار فنا

عمر افتاد و پنج سالش بود
کازمان شد بدرگه معبود

نهم بود از مهر شوال
که گذشته ازین جهان طال

خسرو دهلوی بهشتی بود
سال نقاش بگو که حشمت بود

سال نقاش خسرو عیان و نفعت
باز شکر مقال طوطی گفت

تاریخ رحلت حضرت امام فاضل قطب مکرم رح

آن امامی که یافه بود
تا چ راه شافه بود

سال ترحیل آن ستوده سدرت
خودم قطب امج غلغله نوشت

حدیقه ۲ تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چسپراغ دہلی سرح تواریخ

آنکه دانش چسپراغ راه یقین نام ناسخه او نصیر الدین
ذات اورا چسپراغ دہلی دان بلکه خورشید بر دو عالم خوان
شد ز دنیا و آن نصیر زمان سال نقلش مہ ہشت بد آن

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہانی سرح

ہانی ست سید ہمدان اسم سانی او سید ہمدان
شد قہ سال نقل آن و آن قلب عالمی جنت اعلیٰ

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند سرح

پیشوای طریق صدق و یقین نقشبند جان بابا الدین
سال تاریخ نقل آن محمود خردم خاص اہل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ شیرازی سرح

افصح بی نظیر شمس الدین طوطی سبزہ زار حندہ برین
بلبل آشیان گشن راز بیگان ست خواجہ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا نور اللہ صمدی آبہ
سلک و ماری صفت ابو د حافظہ عالم یہ

گفت تاریخ نقل آن ماری طوطی حندہ بیگان با قف
تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بخدیوہم جہانیان جہاگر و روح
سید نے نظیر ست مانند مصطفیٰ راست بیگان فرزند

دلش از حرص و از ہوا سردست نقشب در جہان جہان گرد ست
حب او سید جلال آمد ذات او مصدر کمال آمد
بخارا شہم بدولت او ست بنجار اشرف ز نسبت او

اوست بی شبہ با کمال علوم بجان و جہانیان محمد دم
سال شہنشاہ آن عزیز جہان گفت با قف ہای خلد و جہان
سال ترحیل آن خدا آگا گفت رضوان گل بہشت الہ

حقیقہ تاج حیات افصح الفصحیٰ کمال خجندیہ

آن مجتهدی که نام او هست کمال
بکمال محنت و اشتغال

سال شصت و یکم

تاریخ حلت ضاحق ان اول امه تمی گوگان نامت برانه

اگر اوصاف فسران بود و

سازمان بهر جهت که باشد، در هر حال باید که از طرف دولت و مردم حمایت شود.

تہا بخیر حلت ما سئلہ اللہ یفتاہم بحسب ما یخیر

ما یجری رحمت ما سعیدین بر روی صبا معلول و صبح

عظیم مسلم وجود ! ملین فاضل نظامیہ سائنسہ الدین

فلسفہ چار باغ نقشا روان

نقص قسط و رستخیزش : ۱۰ هم مطلق حکم از تالیفش

سال تحین فضل سعد الدین بیگان از کمال صدق و یقین

مظهر اصاح بہشت بخوان

تاریخ حیات علامہ شریف علی خاں قاسمی

منس فی نظمہ میر شہین جسم اور مجموع بود مطہف

آن و تحقیق علم منطبق ز دوست
بگمان شایع مواضع او ست

۱۱. نقش گویشت بیکان

تاریخ رحلت حضرت شیخ منور رحمہ اللہ

اور شیخ مفسر فی بودو محمد بن علی بن محمد بن علی بن محمد بن علی

نقشہ نگار : محمد رفیع

۸۲۰

ہمارے ساتھ حضرت سید محمد علی لکھنوی صاحب

بید محمد کس نام است
بیکان پسر اہل ایام است

کے رشید از پر از
بر سنہای لیوان دراز

عقل محمد و دم دین و دنیا گفت

قدوة و دودمان آل عباس است
نزدۀ فغان این صفت و صفات است
نقل او آفتاب منور و سپاس است

تاریخ ولادت و حلت حضرت بی بی الدین شاه مبارک

اگر قطب عالم بود
کرم فرای ملک مستحق بود
شاهباز رواق علی بن

عزت شاه مطلع عالم و آزار
کعبه و سبک و چار سال سفار
شده علی و روح آن بر قیاس

سال تحویل بنو عباس و هفت
عقل قطب المدار جنت گشت
تاریخ ولادت و حلت خواجه طاهر الدین علیه السلام حارث

منظر فیض و فضل و لطف الهی
مظهر غایت حق مناسبت عید الهی
غزل و دودمان ابرار است

از زبان سر و شش حق بشنو
کشف فغان از ان احداست
سال نقلش بگو بلا اشبار

خواجه طاهر الدین علیه السلام
تاریخ ولادت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود
بجالات علم ناسی بود
پیشین آن معنی شان

باقیم گفت سال رحلت او
حد و جام شد رسم بر خوان
تاریخ وفات مولانا حسین و اعظم رح

ماض و فیاض مولانا حسین کاشفی
انگیز معرفت در خشنود و لماناد
دینش در واقعه بر منبر عرش ارشاد

گفت چون شد بعد از این بر منبر عرش مقام
از بی تاریخ بگو منبر و عرش باد
تاریخ ولادت شاه علامه الدین محمد و ابوبکر رح

عرف راه حق بعلم و یقین
شاه عالمی نسب علامه الدین
لفظ مجذوب علامه الدین رح

تاریخ ولادت حضرت سید محمد غوث گویاری رح

سید الاولیا محمد غوث سید الاقطاب محمد غوث
 سال نقاش به قلمبره منوان غوث بی لوث زرد قسم بر خوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت شیخ احمد غفرانی

شیخ احمد که غمبهره نام بود صاحب مسلم موسی بود
 قطب حق بود عمر او از حق در قطب شد بیک سنق
 سال نقاش سر دش غیب نوشت عاود این جای احمد امج بهشت

تاریخ حلت حضرت ثناء علی گیلانی

سید بی نظیر شاه علی نظرات پاک لم یس
 سال نقاش ازین سراج زشت غمزه گریه غمزه بهشت
 تاریخ حلت حضرت شیخ علی گیلانی

انگه او دای غنی و جلیست تنقی زمانه شیخ محمدت
 سال ترحیل او رسم افشا وارث الانبیا حق جان داد

تاریخ حلت حضرت شاه عبدالغفور شاکر چوچ و دیگر

شاه عالم کپور مجذوب است ماه عالم کپور مجذوب است
 سال نقاش که احسن و خوب است گفت بافت کپور مجذوب است
 تاریخ حلت حضرت شیخ سلیم حجتی

عارف بی نظیر شیخ سلیم مرشد اور نمای هفت اقلیم
 سال ترحیل آن دله کریم انقسم گفت بدر علیهم سلیم
 تاریخ حلت حضرت شیخ جلال تها نسی

عارف ذات ایند متعال قطب غوث زمانه شیخ جلال
 ذات او بود از قدیم تا سیر گل خورشید باغ تها نسی
 سال ترحیل آن ستوده جمال شد قسم در بهشت جای جمال

تاریخ حلت حضرت شیخ حبیب الدین جراتی

قدوة الامم حبیب الدین عالم حق ما و حبیب الدین
 عقل تاریخ نقل آن نبو شت علوی صاحب جمال بهشت
 تاریخ حلت حضرت شیخ فتح الدین رحمة الله

حدیقہ ۲۷
عارف برساگ خدا آگا ہ
شیخ عالی جناب فرسخ ۱ ہ

سال نقش بکر بنید نقب
تاریخ وفات بہار الدین امی
صبح آوینہ و ششم زرب

شیخ عیسیٰ دزمین
سال زمیل ۱۱۰۰ اگر
تسلم مسلم حق بہار الدین
انتم گفت شیخ عالیجاہ

تاریخ وفات میرزا شہبازی
سیر نور احمد صاحب
زین زمانہ بابل آلا شدہ

سال نقش منظر الحق ہند
تاریخ رحلت شیخ احمد سہندی غار و قیاس
مدن جانی مسید نور احمد شدہ

اگر او جوہر خرمندی است
سال جھیل آن خدا آگا ہ
شد رشم شیخ بود اہل احمد

تاریخ رحلت حضرت شیخ میرزا ہوسی رح
عارف راہ حق تصدیق و یقین
شیخ مسید آفتاب کشور دین

سال نقش ملک باوج فلک
تاریخ رحلت خیر عبد القادر بخاری اکبر آبادی 7
زرد قسم میر جنتی سے شک

اگر او را ندیدہ ام تا سنے
سال نقش کہ بہر گوہر غیب
بود بہنام مشاہد جیلانے

تاریخ رحلت حضرت غنی عیسیٰ رح
فاضل ہند شیخ عبد الحق
عقل شہباز عرش اقدس گفت

سال نقش خرد جان و نفعت
تاریخ رحلت شیخ ناظر رح
جامی شہید و دین پرک نسق

شیخ مالہ کہ عارف حق بود
سال نقش خدا باہن زمان
گشت افسوس رفت قلب جان

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارتولی
اگر آوید شد خواص و خواص
است او را دوسلے محمد نام

تاریخ

سال هجری نقل هجرت ۱۰۵۰
تاریخ رحلت حضرت شیخ محمد ابوالابادی رح

شیخ عرفان پناه مالک بود
نظر نقیض حق محب

سال زیمیل او به یک سن
گفت قلب مشین خطی

تاریخ وفات حضرت فیضان اکبر ابادی رح

میرفغان که منظر دین را بود
نام ختم حسین بود

سال نقلش که در دوش فرمود
کشیان خون خروید

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عسفان بود
ملاک خطی ملازیرا ان بود

محل تاریخ فن ستوده نژاد
گفت کشفی جسد مستور

تاریخ وفات حضرت میر ابو اعلی رح

آنکه او بادل صفا بود
در جهان میر و اعلی بود

گفت سال و سال او منظر
ابو اعلی رحلت اکبر

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد شید احمد رح

سید احمد که عده دین بود
غرت شان و غر تمکین بود

شد رقم سال نقل آن سید
آب درون محمد از احمد

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله و لیس شیخ عبد الواحد رح

مارف بی نصیر شیخ حسین
مرشد و پیر وادی

سال نقلش خرد جو گوهر سفت
بحسین ست و پیر جنت گفت

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام
واقع راز خالق عسلا

محل تاریخ آن ستوده مرشد
گفت فیروز زرب الی مرشد

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی طالق رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق مناس
شد دنیا جانب دارا لب

در روز یک سال نقل او
گفت مالت مرشد دین

تاریخ

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

حدیقه ۴

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا ۱
ساعت و روز و ماه سال و سالش نقل گفت
چون ازین دار الفنا شد جان به جنان

صبح شنبه خیم شمال باقی داغان
۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمعیل حجتی اکبر آبادی رح

شیخ عالمیتام از کتب معیسل
گفت تاریخ نقل اسمعیل رح
بر روی اهل حجت بود دلیل

او فرمود و حجت اسمعیل
۱۰۶۳

تاریخ وفات شیخ محمد صالح فیضی از اولاد امین

شیخ عالمیتام از کتب معیسل
گفت تاریخ نقل اسمعیل رح
از مریدان شاه جیدانی

گل باغ تو گلش میدان
۱۰۶۴

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیلکونی

عالم و عامل و خدا آگاه
سال نقلش گو بهفت اقلیم
بود عبدالحکیم رضوان جاه

مسکن مولوی بخند تقسیم
۱۰۶۵

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارالحکوم

مقتدای زمانه ملا شاه
عقل تاریخ آن خدا آگاه
تو را الله قنبره و شرا

گفت محبوب خلافت
۱۰۶۶

تاریخ وفات حکیم مشرح

عارف حق حکیم مشرح بود
گفتام بحال نقل آن مقبول
در همه عارفان سر آمد بود

بود مقبول سر آمد مقبول
۱۰۶۷

تاریخ وفات شیخ عبدالحی رح

شیخ عبدالحی عالی مرتبت
سال نقل آن ولی در راه صوم
چون ازین عالم بخت زد قدم

شیخ اهل عدل رضوان زد قدم
۱۰۶۸

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود
سال نقلش زنده روان ملک
عارف حق و مومن بود

مای جعفر بهشت گفت ملک
۱۰۶۹

حدیقہ ۴۹۵ تاریخ وفات شاہ حیدر ح

شاہ حیدر کہ مندر حق بود بازوان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اور منوان بای حیدر بکوثر و بچنان

تاریخ رحلت شاہ جهان پادشاہ

خود تاریخ نقلش چون گمر سفین جال ملد با پچا و جهان گفت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین خدنگ

عالم بی نظیر کوشش مہال
مقل تا دیش از شوہن چند
گفت داده جمال در دیق شد

تاریخ وفات شیخ الہد او قلاری رح

شیخ الہد او بود و اصل حق
عقل تاریخ نقلش آن مسود
زرقم قدوہ مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابوالفضل خالص صرخشی رح

انگور در ہر نادر العصر است
گفت تاریخ نقل او ایرار
بای بولفسر جنت و اینار

تاریخ وفات شیخ معصوم ہندی رح

قلبین شیخ محمد معصوم
سال نقلش خسر و منظر حق
عزلیم چون سوی جان فسر مودہ

تاریخ وفات حضرت شیخ زاہد رح

سید سے نظیر زاہد بود
سال نقلش ہمین بالا شد
زرقم قلب مشایخ بود

تاریخ وفات حضرت شاہ نعم الدین نواج

شاہ عرفان پناہ عالیجاہ
گفت تاریخ نقل او ایام
نعت اللہ مظهر اشد

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابو اللہ لار رح

قلب آفاق میر فیض اللہ
تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابو اللہ لار رح
جبل اللہ فی الجہان متواہ

سال تمیز او سردوش ۱ که گفت ریت جان بسپار آشد

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا بچشم شعبان

گفت تاریخ نقل او در ضوا بن چمن مدین دلی قاسم خان

تاریخ وفات شیخ برهان شطرنجی

شیخ برهان که عاری حق بود محمود ذات پاک مطلق بود

صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

میرزا حسن بن و بجن آصفی بود حسن بیگ ز صدق و صفا

گفت حسن بیگ شهید خدا

تاریخ وفات شیخ میرزا محمد لکنوی

شیخ میرزا محمد از دنیا شد چو مهر میرزا موسی سما

در جمادی دوم ز دنیا شد جانب اوج جبرئیل والا شد

سال نقلش با شکار و نهفت شیخ الاسلام بود بافت گفت

تاریخ وفات شاه فریح سیر لوش

آن سیادت پناه عالمه جاو که وجودش بخند عمده خند

سال تاریخ نقل او در ضوا بن گفت سید رفیع زبده خلد

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

شاهزاده وادایک از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد بن

در رجبیه هشتم شوال سال نقل او شد قسم سلطان محمد صاحب خلد

تاریخ وفات میرزا محمد عاقل بن میرزا محمد صالح

زهی مقتدای جهان میرزا عاقل که موصوف بود به عیون خلد

خود گفت سال وصالش به نظر بخت بود مسکن میرزا عاقل

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک تعلم و دانش جنت

قتل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبدالرشید جنت گفت

تاریخ وفات مرحوم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مرحوم مدتی نبوی خلد شد با عزت و جاه
رستم زرد سال نقل منظر ملکوت ز دنیا صاحب عصمت شد به نام

تاریخ وفات قاضی قلین

قاضی که بحق همیشه راه صوفیه پیمایان
تاریخ گذشتن عمرش بان گفتگو را غریب عالم فرموده

تاریخ وفات معین الدین

معین الدین چو شد از دوزخ نجات
خود فرمود تاریخ و مفاصل نسوی قصه و گاهی محنت حق

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم

رفت زین دار فنا جانب خلد
سال نقلش به صوم خود گفت ابوالقاسم مصباح بهشت

تاریخ وفات سیف الدین

آن حاجی و غازی معارف آگاه
تاریخ شهادتش رستم زرد باقی حقانین شهید شد لطف الله

تاریخ وفات شیخ جلال متوسع روح

حاجی بنی نظیر شیخ جلال
قتل تاریخ نقل آن مغفور بنده خاص ایند متعالی

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم روح

محمد الدین حسین عالمی قدر
قتل تاریخ نقل آن معصوم بود و الا از او پاک سرشت

تاریخ وفات میرزا حسن شهنشاهی

شب خشنیه تا تاریخ زنده بود
چو پارسه سال و مفاصل جهان جوان شد بقصر جهان میرزا حسن

تاریخ وفات ملا سلیم ہندی

سلی شدہ زنجیان باہ رمضان ہم از رمضان توسل نقش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفیٰ سرخ

کشت از لطف حق مصطفیٰ صدر خلد پیغزود زور بته نو قدر خلد

ز اوج فلک سال نقش فلک گفتا زری مصطفیٰ بدر خلد

۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالمکریم

شیخ مجتبیٰ لیسوالیہ و خان بونیک حق شائستگی پرست حق نا

سال نقش مجتبیٰ و سال خان و گاہ بود عبدالمکریم میک حق از او کیا

۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقش میرزا جعفر گفت جای جعفر مدام با د ا خلد

۱۰۹۳

تاریخ وفات حضرت شیخ بلزید متوکل

چون گذشت از و از فانی بایزید یافت نصر جادوانی بایزید

سال نقش مظهر الحق نہ نیم شد از آفاق آہ تائے بایزید

۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماہ تبرج کما علی برقت گذشت از سراج خلد

فلک گفت سالی سیدش بدر محمد زمان نیر اوج خلد

۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائلینا مولوی عبدالحق

مولوی زمانہ عبد شد عطر اللہ قبرہ و شراہ

حق تاریخ نقل حق معفو گفت شد خلد جاب عبد اللہ

۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب اح

شیخ طالب کہ طالب حق بود در محرم شدہ ز دنیا

سال تبرجیش از زبان جدوش یابی طالب بہشت بیشک گو

۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجہ وقار المشہر مجرم خان

خواجہ وقار مجرم خان انجان فت تاریخ فوت او ستودہ کار از حق

۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر مصطفیٰ ۹۹۳

تواریخ

دوم بود از سید و دو شنبه که آقا باقر از دنیا بر ۱
ملک تاریخ فروش بر ملک گفت باوق خلد آقا باقر ۱۱۰۰

تاریخ میر محمد خان نقشبندی

محمد خان صدیق بستے چودہ عرفان حق شد محو مطلق
بگنتم از سیر اکرام تاریخ محمد خان بشکلی واصل ۱۱۰۰

تاریخ وفات محمد علی

محمد شد چو محمد وصال واصل حق زرق شنیدند از جاد و طوبی ملک
زبان شبی که بر آنست سال طستاد وصال نیز اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات خواجہ شایسته خان

مصدق فیض و کرم شایسته خان گوی بود و فیض از آفتاب بر د
سال نقل آن اسیر با کرم گفت یافت اهل خیر و داد مر د ۱۱۰۰

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر داد

عارف حق فاضل واصل سطر حق محمد فاضل منسل
حمود دودمان مصطفوی زبدہ خاندان مر تصفوی

شنبه دوم از ربیع دوم بود کو خد مسوی جسد رخ خم
دل چو آفاق را بہ از غم دید از فرد سال نقل او بہ سید

از سدا اختتام گفت بہ ل بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۰
قصیدہ متخلص بنویس کہ بہ پادشاہ غازی از خواجہ حسین ہروی کہ از مصباح عاوی

شدہ جلوس مینست اونس از مصباح ثانیہ شدہ تولد شایستہ سلیم معنی نور الدین محمد جگر
پادشاہ مفہوم سے شود ۹۷۷

۹۹۳ مد الحمد از پی جاہ و جلال شہر یا ر گو بہ محمد از محیط عدل آمد در کند
طائری از آتشیان جاہ وجود آمد فرود کوکی از اوج غرور ناز گردید شکار
گفتی اینگونه ننمودند بہر دور چسبن لالہ نیکنہ کشود از میان فاکہ زار
شاد خد و لہا کہ باز از آسمان عدل داد باز دنیا زندہ شد کہ مرہم بہار

شاه اقلیم و سلطان ایوان صفا
 عادل کامل محمد اکبر صاحب قرآن
 کامل و انانی قابل اعدل شان بدهر
 سایه لطف الا آن لطف تاج و نگین
 مجلس براسار چارمین دین و دوز
 شازرینج و داد و گوهر برای خود
 گنجی رسید که آن مبارزه را
 دایه ابر مبارک بر پهنای فصل
 هر چه عدل و دوازی در شام اوج شام
 ششلی از انعام عالی معین ز لطف کرم
 حامی دین نبی ای امی آثار بد
 پادشاه اسلک لولوی نفس آوردام
 کس نیارد بدیه با زین به اگر دارو کسی
 بین مهابیات هر وی پاک چون عجب
 مصرع اول ز دی سال جلوس پادشاه
 نابود باقی حساب روزهای ماه سال
 شاه پانزده بار و باقی آن ششزده هم

شیخ محمد پیدان کام دل امیر مدار
 پادشاه نامدار و کامیوست کامکار
 اعدل عالی ماعقل بی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
 موب و مکی اسلک راجه آمد نیزه دار
 از یو ای اوج دلها شایه ساز و طبل شکار
 کوی زیب و جمال و دهر سازم آشکار
 سبزه با گل به زبان لولو بگو هر کرد عیار
 بر حق کاه غم و جز س کوه کاه بر دبار
 با بهاد و دل دین پرورد و پر پیروزگار
 ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
 بدیه با آن احکم ارکان بجوی و گوشدار
 هر که دایر و گویا چیزی که داری گوید بار
 هر یکی جوئی زوی مقصود دریایی و دبار
 از دوم مولود نور دیده عالم برار
 وان حساب از سال ماه و روز و رات ای بار
 بی حسیب روزها و سالهای بی شمار

قصید شجره تاریخ وفات سید جلال علی قدس سره از سید محمد رسول الله تخلص لکرامی پس رسید
 منقول شود که از سید محمد تاریخ شجره اود از منقوط و غیر منقوط بهر بیت جدا جدا تاریخ و به تمام منقوط مشر
 اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه خامس که باشد علیحدّه تاریخ است و اگر غیر
 منقوط را با غیر منقوط همین طریق باشد مصرع که خواهی ششم کنی نیز منقوط را با غیر منقوط خواهی ششم قرار
 با منقوط از دیگر هم مصرع بهمانی در صورت سنه و مکه و جلا و نری آید

مصرع اقبال و بیت عمده کلمات و کلان
 قد و خطاب و بر و جمع و بار شاد حق
 صاحب علم و طریقت با وی محمد و صفا
 اسوه ملک سعادت قبله بر الزجیان
 داور احوال ملت ناظر این قاعه
 سوسه علم و حقان و شیشه ای انجمن

قصیده تاج

احمد ملک صلح و کعبه اهل خند و
 داور صدق و ثواب و احمد ملک علوم
 اسعد اصحاب جود و جود هم سعد
 شاه اسلام طهارت و صاحب شد و کمال
 حسن و ملا مکان مستوجب وقت و عطا
 نادر و امجاد و در شد و کعبه شاه و گد
 قطب اهل استسرام و احوال و طهار
 شد اصحاب کامل شاه اهل مجد و سلم
 عاف حق پیشوای اهل کام و جاهد و قدر
 حامی تفاق رحمت موجب مهر و در
 صادق و کامل و لا و قدرت و صاحب طهار
 جان بداد و اهل کفایت و امان و قدر
 گفت پالا سال میر محمد و مولای حق
 تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زاده و روم
 دولت چو سر بر زینت و خضر کشید
 بر سینه سرور کی شاه کامران
 طهارت پان شاه جهان شاه و نشان
 از کفایت های همایون که کام و هر
 از جانب و در خفت پادشاه و روم
 تاریخ آن در آن طلب سیدم و عقل گفت
 تاج این معارفه کردم و پادشاه گفت
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه و از ابدیع نصیر با و می که از هر صریح شسته بر می آید
 چون شاه سلیمان شاه اقبال بلند
 از جشن و نشاط و کامکاری و اتم

اسلم اصحاب مولت و رفیق اهل جلال
 محرم محمد و علا و باعث امن امان
 عالم نقد صواب و سجد نگاه استان
 عیبه مهر و عطا مقبول و جان طهارت
 احمد اصحاب نعمت کامکار عاقلان
 سرور قهاب و ملا اهل جاهد و امتنان
 اکمل در امانت نور تعالی جلیل
 معدن مهر و صدقت احمد و صاحب جلال
 احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
 سرور ابدال جاهد و قدوة هندوستان
 عالم مقصود عرفان پیشوای احمدان
 صاحب حلم و شانه مصلم امر جهان
 یافت سبحان را امام و دلی جهان
 تاریخ کشود شاه امن امان نقاب
 دارای افتاب سیر فلک جناب
 پرکار و از نقطه کل بعد بود ترا ب
 جنت از رکاب بوسی او گشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سود بر حجاب
 بوسید کامجوی جوان شاه بر آید
 ماه عجب رسید بنابوس اقبال
 تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه و از ابدیع نصیر با و می که از هر صریح شسته بر می آید
 شد بانی این مسکن بهجت پیوند
 در وی جای بادشاه دولت مند

از مرزا طاهر تاج نهر نیر از جریب

شاه عباس آنکه آب زندگانی

جزو ششم

از کلام طاهر تاج

تاجک شاه آب آمد بباغ آب باغ از پیر تاریخش رسید

تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب فرمود مرا قاده اهل طلب

چون در ششم ماه رجب کرد بعد از تاریخ طلب از ششم ماه رجب

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلزون کرد در خون مودوی زمین گلگون کرد

هم خروید شبان گوی طبعین یافت فی الحال در میان سید و پادشاه کرد

در وفات سلطان ابوسعید و سلطان

سلطان ابوسعید که در فرزند وی چشم پیر جوانی چو او ندید

الحق چو نگذشت گشتی گذشته بود تاریخ قتل قتل سلطان ابوسعید

تاریخ وفات شاه پیر صوی و صوی

تاریخ وفات شاه با در نصدوسی و هفت بود

در وفات بایون با و شاه

زبلم قصر خود افتاد ناگاه و زان عمر عزیزش رفت بر باد

بی تاریخ ادکامی رستند و بایون با و شاه از بام افتاد

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه می گفتند برش من بآن الفاظ را تاریخ فوتش میکنم

در وفات میر علی شیر

چون از دل شد غوار رحمت بر وحش بچو سال فوتش بزاوار رحمت

در شهادت میر محمد یوسف صد شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عباس از دار قار رفت سوی دار نقابا

تاریخ شهادتش رستم کرد قضا والله شهید بود فی القوتی

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهشتا دهنسا و بهشتا و تام کرد و از پای افتاد

شد در بهشتا مصرع تاریخش پیوده ره بقا بجام بهشتا و

۲۰۳
 لا حسین کا تھی دیکر سچ انفلو محسوس کنو تاہم کوہستہ
 قومیہ

از مقدم تو چہ سخن یافت روشنی تاریخ ہم پیش از اخلاقی سولہامی تھی لہذا تاریخ شہریہ بناطریط و یک مصرع کہ ہا تاریخ از بطور سید نقطہ دار و بی نقطہ والفاظ متصل و مفصل کتاب ہا بطورین و یک سبب جو درس دولت و اقبال میں نظام سیر کو انہی تاریخ و نظم دی گویم کہ کشای غلام زمیری کہ گشت کہ دردی کہ داخل نقطہ است ہوم از ان کلماتی کہ واصلند ہم	از مقدم تو چہ سخن یافت روشنی تاریخ ہم پیش از اخلاقی سولہامی تھی لہذا تاریخ شہریہ بناطریط و یک مصرع کہ ہا تاریخ از بطور سید نقطہ دار و بی نقطہ والفاظ متصل و مفصل کتاب ہا بطورین و یک سبب جو درس دولت و اقبال میں نظام سیر کو انہی تاریخ و نظم دی گویم کہ کشای غلام زمیری کہ گشت کہ دردی کہ داخل نقطہ است ہوم از ان کلماتی کہ واصلند ہم
---	---

تاریخ صلح قیصر و شاہ طہاسپاز قاضی محمد علی خان

پادشہ روم و شہ کا مگار از پی تاریخ گرفتہ سلم منی اقبال درین گفتہ و غلغلہ انگند کہ اسلحہ خستہ ۹۶۹	پادشہ روم و شہ کا مگار از پی تاریخ گرفتہ سلم منی اقبال درین گفتہ و غلغلہ انگند کہ اسلحہ خستہ ۹۶۹
--	--

تاریخ بنای خانقاہ بادشاہ البصرہ

ان قاضی کہ سودہ بر سرش تاریخ بناست خانقاہ البصرہ	ان قاضی کہ سودہ بر سرش تاریخ بناست خانقاہ البصرہ
---	---

تاریخ فوت غزالی شہیدی علی و موعی

غزوہ نقطہ غنہ اسلم کہ سن نامہ زندگی ابو محسن تاریخ و قاتلش بد و طور	غزوہ نقطہ غنہ اسلم کہ سن نامہ زندگی ابو محسن تاریخ و قاتلش بد و طور
---	---

تاریخ زلفی سلطان

من سر و زلف تو شایسته گفتم
برگ گل سوری رخ آلی گفتم

تاریخ عودی تو اسرار بود
و مجیده بشاخ گل شایسته گفتم

از سر خوشی را فاطمه

چوب ساقی چو کردیم خنده
کدو عبودیت بر ما افتد

نمی خشم و یاس و دهر پس و حساب
عای علی عشق و دوستی و با د

از سر خوشی عجب این دگر از دوش لب
شمر و شمیر و رفت و رفت و گشت

سر خوشی عجب این که اتفاق دید
ماز محبوب و عاشقی و آفت

از غنی و وفات طالب کلیم

حیف از دیوار این گلشن چه دید
طالبان آن مجلس با رخ میخیزم

عمر را در یاد او زیر زمین
خاک بر سر کرد قدس و سلیم

عاقبت از اشتیاق یکدیگر
گشتند اندر این بر سر در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طیور معنی بود و سخن از کلیم

تاریخ وفات اکبر شاه از اصف خان

فوت اکبر شاه از قضای اله
گشت تاریخ فوت اکبر شاه

تاریخ وفات جهانگیر پادشاه از غنی
که دست عدل او بر آسمان رفت

شهنشاه جهان شاه جهانگیر
ازان از نقشش نور جهان رفت

چون نورالدین محمد بود نامش
جهان نگین شده اواز جهان رفت

از عبد الجلیل و فتح قلعه ستاره

چو شد ابهام زیر خنجر آور
بود اسم اعظم در ستاره

قصیده تاج

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

تاریخ وفات بابر بادشاه

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته
بجز تو در جهان شایسته

چند در میان سیم تو نموده بیکه
 ای که بجز کفر و طعن و عداوت نماند
 برج بصرای طهر و کتب طهرین
 روح و آله از قضا و حکم و برین
 از اهل کس و فقر و کج و ابله و ابله
 از جوس و سینه طهرین و سینه طهرین

مهر و طهرین و طهرین و طهرین
 سینه طهرین و طهرین و طهرین
 سینه طهرین و طهرین و طهرین
 سینه طهرین و طهرین و طهرین
 سینه طهرین و طهرین و طهرین
 سینه طهرین و طهرین و طهرین

سینه طهرین و طهرین و طهرین
 سینه طهرین و طهرین و طهرین

بیکه و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین

طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین

طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین

طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین
 طهرین و طهرین و طهرین و طهرین

گر با باری آن میجد از جا که بر آید
 در شوق نیک مرثیه کز بس تابش خور
 چنانچه برین اندک خوشی شیرین
 غلبه که برین اندک از چرخ کشتی
 گشت تا خورشید نور افشان بطلع
 خنجر تابان که دارد در دست
 این بر آشوب بخت کرم که در دیده
 ریش برین شدین غلی جو گنبد
 بر که دارد کوفی مسلم برین رخسار
 چشم خوین بر آب گوهر گوشش اندو
 کرم با جام می تواند شد علم
 جا کند بر روی شان بر که دارد گر
 من بچشم این عالم برین موسم که او
 معنی ناخود و بختی که بید نیست
 می بیند بخت دست میساید جسم
 طرفه وقتی شد که قطانیت همچون
 که برین فی المثل گوئی که آشت بخت ام
 تا ساد و بدخ کس خورد حرفی ز هم
 نان باد آست بر نانی که در بازار است
 چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
 مزاج غرض بود گشته انجان نار
 اگر نسیم برگرد خشن و ز دشا
 ز تابان کس که سار مهر ز یک است
 تا جمد جلوه تابش آفتاب تموز
 که آب آید با آن عباد ذاتی خویش

پای میوزش از کس که در سوزان
 ای بر خاک حشر گرا بریان
 تا شود بخت سوخته اش بادوزان
 از دافیت که برین شدش از ان
 از نظر فایده طوبی شد دخت سایه دار
 شیخ از رشعید خود کلاف پنبه دار
 در و گن برنگ میدو چشم انتظار
 شش از ان چنان داد و نوترا غبار
 از صدف دارم بخت این سخن گوش نای
 دستا کرده در باغ از سبزه و ناله دار
 بر که بر دشمن زنده ایم بختی آید
 قطره آبی درین قطعی بود زشت هوار
 از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
 تا شد برگشت شد بر خلق عالم آشکار
 دم نمی آید برین از دیک باشد ترس
 چوب خور دن بد نادرش ابل روزگار
 از صید چید بر خود دوستان ناپسندار
 سخت رویا ناسد اکنون گشتی شکار
 چشم بروی اسکه مردم دختند از پیکار
 که قطره بر لب جو میکند نیات خال
 که شعله از نسیم ست بیم منحل
 که مشک بار در خون شود نیاف غزال
 که بر خدایتان شکل خلف کسیر خال
 غباری شده اجسام شمع سیتال
 همی بوج در آید ز غوطه متثال

طالب آملی

گرمی تابستانه گیسو سوگه بهوم
 باره کوه که خرد ا بجم
 رگ دپی از تن گیسو گداخت
 آب دیافا و دو کم کواست
 مرغ کز آب داشت مسکن خویش
 هر که میراند قو بهی حسد کش
 آن کواکب نمود لوب لبک
 عقیقه دیر روی در تابستان
 نشان از تابهاران و جهان
 هوا گرم آنکه ابری غیوه گردا و
 دوات از بسکه خشکی بایه دارست
 اگر چه غلبه تابستان
 زمینیان و بهن بر ساسه مردم
 خورش چون آله گراز چوب بود
 بنادی فاخته گر رهن ارزن
 چو شکل آن نقیص ماه پیدا است
 درین توزه از گذشته گرم هوا
 این طریق که دامن بر آتش و فشانند
 چنین که سطح زمین غلغل خیزند امروز
 بگویند شاید طبع کرد آواز
 طریق سیر ندانند وحشی و انسی
 بسان چینه محروق بر زمین آید
 ز بجر گرد بر آید اگر شود مرقوم
 گریخ نرغیب خفاش آفتاب پرست
 شرار غلغله فواره داغ مسیده آب

سپیده دم نشاند کیم بار دشت پل
 سلطان را گرفت پلای قتل
 مغز در استخوان جو نوم گداخت
 به خون کرد لیز و بر خاست
 بود بریان میان روغن خویش
 تویشش فعل داشت در آتش
 که پیش از دست خیل ملک
 قسری خورشید شد ستایشان
 گوی که ج آبی از میان رفت
 ندی بی آب همچون کاغذ باد
 رستم از هر خطی خط غبار است
 چو آب آبله پرده نشانی بود
 نمی جلبید چو بای مردم
 پیش از چندین کشتا بخش و نمودی
 برون می آمد آتشش و گیسو
 ز تاثیر نظر بر آستان کاست
 که جرم مهر شراریست ز آتش گریا
 هوا ز بایه زدن گیر د از شمال و صبا
 عجب که پیش تو لاله بهاد یاف سردا
 چرا که سامعه سوزست استماع صدا
 بجز سموم نه بنید کس زمین چیا
 اگر بغرض شود ابر باره سپیدا
 بروی آب بلک اشرا به انشیم هوا
 شدست میر کش معبد معان سقا
 بخار آب بقاقت وجود هوا

صفت تابستان

بخت نام شود بخت ملک سوز دم
 نذر ناله افند شمع خور گوشتی
 گر بگاه بهین است که بروند
 آنچنان گرم شکر از آب و آب روان
 همچو دود و دل عشاق شعله باز شود
 بیداران بیدار است و بیدار
 دوزخ آید بطلب بجاری آتش هر دم
 چون سپید تر نشی بزم بزم آید
 تفاوت نیست از شعله آتیا م
 ز خشکی سود آمد بر لب جو
 زبس بگریست بزم مال مردم
 اگر جوی ز غویان میان است
 ناله از تبس دین بزم آن شد
 ز خشکی سوده ای بدند آن
 زبس آسمان چرخه افروز شد
 زنجار اگر دانه می شکند
 ز شعله و کشت زار می نمود
 اگر از هوا شبانه می چکید
 ز تخم اگر ریشه می نمود
 ز مشق غبار افند خیره شد
 در آینه امیر بر قطعه لب
 هجوم نقد و لاف بزم سوم
 ز خشکی غدا از جیب هر حشبه سار
 اگر جوی آبی نمودار بود

دران بخت فغانی کشوده از در
 بطل کاغذ شمع اتم بدوز جزا
 که پراز آید مانند صدف غدر سلطان
 ایام روز اگر آب بر د از عمان
 که دران بخت فغانی کشوده از در
 که دران بخت فغانی کشوده از در
 میان استخوان و خنجر بادام
 پیچ و تاب همچون شاخ جو
 شده چون شیشه ساجت پراطلاک
 ناله یک شعله در چشم گندم
 حدیث روی گندم گون نان است
 نگدان مردمان اسیر مردان شد
 و در خاصیت طواسی سوان
 تنور زمین آرزو سوز شد
 بغیرادی جبت همچون سپند
 بجای رگ و ریشه می خاست دود
 ز غشس بهار شد رسته و مید
 بغیر از پریشانی دل بنود
 که آفاق یک صفحه تب و شد
 سیه گشت همچون نقطه در کتاب
 که فولاد مفرج میشد بموم
 نمایان جو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خو غوار بود

بخت فغانی

صفت شکل

حدیث

صفت

چون بد پروانه می سوزد و کین و کین
 کرده است از تشنگی بر لبان خندان
 گرمش از گیسوستان زمین هوای سرباب
 کن جلالت از آن شک گردیت آب
 بترنسک برآید بصورت چرخال
 بر شمع شمع است ریشهای نخل
 شمع خال است از آتش آفتاب
 و آتش خود را در آتش آتش دیده
 مانند خون اندک و شیر از پستان
 چون طلق زمین درق درق میگردد
 هر چه که میخوری عرق می گردد
 گرفته سنگ گامای عسری
 ز تابش خورشید خواره سوزان
 که از آسانه اش گویا خنده ز لعل
 بود زلف غزلان خشن و مشک

بیکر شمع از فروغ آفتاب
 این خواره است بر سوز جلوه گر در حوضها
 بلبس گل و نظر آتش و کاسه است
 نیست جوی شیر جاری در میان بستان
 نغمه ای که اذیت لبیک برای تهنیت ز تن خیال
 ز لبیک ز نخل نار سیدم بسوزد
 از یک سو و یک طرفت آن گویا
 بر روی زمین تیزه آفتاب
 از شدت گرما شده دریا چو دخان
 اصل از کوه از صدی گشته روان
 در گلی که در سنگ شق می گردد
 گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده و ق
 خاک را شمع کافور و فردزان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

ناله

بیدار

عصر

طرافنج می سوزد و ایوان را با خیال اشعار است صفت شکل

نیش نیت اینجا خاکساری
 که شد گردی و گداز آب
 ز سیرابی زمین یک جام لبه نین
 ز صحرای دل تا چشم تیره آب
 شوم باد لبیک و شوم باد
 که مضمون دل می شود آب
 بچشم شوخم این عینک، فرد شد

ز جوش ابرو فیض شمع کار است
 بزرگ معنی خاک ست نایاب
 چو برگ گل در دو دیوار خم خسته
 نگار آب و خشن آب و جگر آب
 عرق باشد گواه مستی قیس
 بگرزین نقطه الفت کتاب است
 جایی که ز تاب قطره جوشد

عینک

سند

سر و رخ جان بنی شد و پا
 چنان بر یک دایره مستعد و عکین
 که از صف فلک گذشت بیان رنگ
 هر رنگ اگر دارد یکا هر چه
 نسیم از هر سو سسل این چرخ
 ایستاد و کرد هر چه دریا آورد
 ایوف ندمن ز پیش خود محو
 زیکه برق شب نور در دستان

که برین ز نقش اوست
 که گوی آینه مرغان است
 پیلانوزین که آستان رنگ
 خزان شکل کینون نامشاید
 کهیم تیغ ستودیم نغمه ستودیم
 بایر بیان ساغر و سیاه آور
 امان خب از عالم باور آور
 کلام پندار سحاب و از خیم

تدبیر و خفایتی که در این نوا است و خفایت خزان و بزرگیها

خاک لعل و این چند میکنند فصل خزان
 گلستان پیشش گلشن ایجا در
 از رخ زمین لعل و خاک را و یک نفس
 بوسه بدوش که اینش در نگاه و غریب
 میزند بجان و گلزارش در یکدگر
 زلفش برگ خیزان و بید و میوه بانست
 چمن ز ایندور قماره سطله
 صحت هر برگ چشای چون زگر زده

باد ما کیمیاگر یکصد فصل خزان
 عطاؤس و بر میکند فصل خزان
 آسانی چه ز آخر میکند فصل خزان
 بر گمارا دوست و بر میکند فصل خزان
 کار ابراهیم و آفر میکند فصل خزان
 که برک پیش برشته قبا اینجا است
 بسته بر چوب خزان و دست همه نگران

سرای مشرب و مکان دنیا به نفع و اشتها و سیرت با صفت ستا

گشتی که از پرتوهای خورشید
 زین پیش کوهی آتش و غای سفرانه
 گل کشته شد و در کشتین چرخ
 کرانه رخساری بجز جلاخ مسخر
 زین رخسار را به این کو

چون بگسلے فقرہ بخت تباہے سینا
دور بدست بر کن کنون گرفت لجا
تنہہ گلندہ چون گل بر تن لہاف و سیا
در سیب لعل خواہی در زار کن تماشا
چو تشکیک نندش میان پنہ بر آب

شان آتش و آتش چو رخسار خفته
 از صحن محاسن پر از کف و کباب
 گشت غریب از رخ و نور جانهای
 از نه کاین منق خزان حسد و
 آتش از آنجا که بول جایی کرد
 گوهر بر دستها مرشستند
 موم سبزه و زعفران و کرم و کباب
 حلقهای دلم ای کجای گشت زخم
 تاز بهنیز از نگاه دور استیجی برف
 پیش این تمیز توان کرد از عیال و ی
 زیندگان است که در ایام سردی می کشند
 دود و کالم و دود رخ شد از بیم هوا
 انتهای قیصر رخ را سر زشما می کنند
 کس بین شهاب نمی یابد نشان و روشنی
 از دم سحر زشتان بسند و در ششایان
 بکشد زخم تیر باران خور و از دست فلک
 میزد لبهای بام از بارهای رخ در ام
 ناکند در روز آتش بگلشن از چنان
 دوده یلو از مردم چینی که میگرد و سفید
 آسمان چون مرغ حاجت در گوش بگل
 گشت بر لب گردیدن بیشتر اسباب مرغ
 فصل سر داشت که دیگر دستها افتد ز کار
 بوستان که لاله پوشیدی قبا ئی یک شی
 قطره های خون که باشد زرق لعلان و ایرا
 نفیر رنگین و در کز لبت و ن آید گوشش

حدیث

هم در آمده سخن و رسم پر شمع و تاب
 نقره خالص شده سحاب آید
 زو بطن زینت و زینت و تاب
 چون گل نعلین و یل و تاب
 دود بر آمد ز شهاب سبزه
 گشتی سبزه بر رازید و سبزه
 نعل از سبزه و زینت و تاب
 کاسه زینت و زینت و تاب
 بر زبان خورشید و تاب
 چشم میگردد و سبزه و تاب
 جایی دارد که در دلم و تاب
 بر سر آتش فتنه مند و تاب
 گریه دی سخت روا که هم میگردد و تاب
 آسمان تیری تیرگی گشت و تاب
 بیضای خضر لبان و تاب
 مرغ تواند پدید از شاخ و تاب
 خنده دندان تا جریست و تاب
 کاسه یک فتنه و تاب
 تراغ زیر برف پنهان و تاب
 پنهان و تاب و تاب
 تاز سبزه و تاب
 همو ایام خزان و تاب
 این زمان از برف و تاب
 شیر ناگرمیده می بندد و تاب
 آشتان ناگفته می بندد و تاب

بر روی سینه کاهنج و نشتر میکند
 سینه چک بره اکثر نقل و ستانگونی
 فی بین عضو جواهر سینه بگند است
 مای گرم از سینه طلب است فصل پنجم
 این زمین از آب برآمده که شجره را
 گنده سراسر و آب مانده شده را
 پیروزه گشت خسرو گیتی سبزه گیتی
 آتش گنده چو شمع بر زرد بود
 سوی سپید نخل فلک بگشت بخت
 بگنده مهر پرده زنجوری حساب
 بود ستارگات اینده روی زمین سفید
 چون کوهستان گدازد ناپدید شد
 از سردی روی خود کرم مسید بخت
 غرشید مسیحا نفس ایوانی فلک
 چرخ هست راگزک این برکت
 فی فی کره نادر کسر و از سدا
 خوشبید و گر نقاب برداشت
 اینک بخت نماند امسال
 کوه سید جلایان بخار سحر است
 باز چون موسم زمستان شد
 بکسی رود بافتاب نشست
 بکافسده در چرخ افتادند
 قدر آتش فواید تر از کوهی شد
 آب از چرخ مجسمه آهن ساخت
 بخت چرخ آتشها گشتل کرد

گدازد آتش دکان سینه را شی آتش
 چرخ بگرز سحر و ده بکس کوه و خمار
 که بر آید چو بخت آتش پوست اندازد چار
 بر پیروزه و در آتش پیروزه از روی یاد
 بر روی خیم و لای خیم خود کوه است مار
 گر باشد گنده بخت بخت بخت و قساره
 پیروزه بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 سدرشته شهور و زمین و زمین بخت
 بر کانه بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 ناله رخ نمود و بخشید حیات
 بر خون برودش ملک این بخت بخت
 خاکستر گدازد ملک این بخت بخت
 شغل مشوق هر کس را بخت بخت
 کشیده که چشم روزگار است
 تسبیح خلایق از شهادت
 آتش از خورس گشتان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در قنای دوزخ افتادند
 دود و دوشاخ و برک سبیل شد
 بخت از رسم تو سبیل بخت ساخت
 فصل مرکب رسید و بخت کرد

الحق
 حقیقت
 سراسر
 سراسر
 سراسر
 سراسر

عشق

سالم

علم

بمال

صفت بهار

۴۳

صفت بهار

سکندر نقره ای خام زهره
بر لاله آتش ز صورت بلبل خوشتر
درد رخ بود از دست سبیل خوشتر
بخت و شوق شدند سبیل و سر و دامن
شیت از لعلان دگر از برف کن
و از رخ کبر لاله بود ز بخت گریز از شوی
چرخ زهره یک بیدارند گریز از شوی
گفتی که قند است بخت و دامن بخت
بخت و شوق شدند سبیل و سر و دامن
آب را تیغ و چاق را کرد آب

برخ کن مرغی گویام ز دانه
آتش بزمستان بزمی در خوشتر
در پیش دو چشم مرد و سر را غور
لغزده شد از باد غزنون صحن چمن
اموات غزافی را غسال حساب
از بخت و زین بخت و بخت و بخت
در شوق شمع بود لکری بخت و بخت
میز کسی نماده بخت و بخت
نمده و دانه که در بخت و بخت
ناب بخت و بخت و بخت و بخت

بیا میوه گلانی

لا بی بیان

بیا غنچه

از غنچه

سر سبز مانی خالکفتان صفت ایام بهار و زهره

زهره دین شده خوشتر زهره
تا باشد زهره قطره جام حساب
زهره دین شده خوشتر زهره
می ناله در جام نثار اوست
که لعل طافس با غرکش است
تجلی است در باغ دهر آشکار
که هست است بر گل بخت و دانه
زهره دین شده خوشتر زهره
رنگ بر گل شد سن بر زبان
چو جام است بخت و بخت
و خیار و شالی گل کند
گل رزم زنده سن شالی گل کند
دم گوی از خار بخت و دانه

زهره دین شده خوشتر زهره
محیط از تماشای عیش شراب
بخت و دین شده خوشتر زهره
اگر بخت و دین شده خوشتر زهره
دلغ بهار نقد سر خوش است
ز آینه پردازی نو بهار
بهار نقد رشاد دارد بهار
تماشا است از تبادله رنگ هست
بختی که از بخت و دین شده خوشتر زهره
زهره دین شده خوشتر زهره
بختی که از بخت و دین شده خوشتر زهره
بختی که از بخت و دین شده خوشتر زهره
بختی که از بخت و دین شده خوشتر زهره

بیا بخت و دین شده خوشتر زهره

تاشیر شود و منای بسیار
 من خارا ز بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم امید
 شکفتن بجو که آرد بر است
 نواقد رسد به عالم مسلم
 زمین نیز لبیک از نیض دم
 اگر سایه بر خاک غلبیده و جمع است
 بهر ناز اندیشه این بهار
 اگر سایه افتد بر دهن زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 بخار فضیلت در سینه سبز
 بخت بهار آفتد در عطر داد
 غباری بوسه نکرد و بلند
 خیابان گلزار شد بوسه آید
 بلندست از سودست بهار
 که لبریز صباست میمنای سرد
 بهارست و عشرت بدام هواست
 ز بس موج رنگ ست بیاب جوش
 چنان عام شد نشانی پیش گل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیطست در شبنمی موج زن
 بساط چین بنودی کرد ساز
 دهن ناله همیشه بر آید ستگاه
 بوی گل شبنم اندود او
 حالست از خنده نبود دان

شود تخم اشک از نگر ریشه چار
 چایینه دیوار جوهر ناست
 دوام بدل ریشه چون شاخ بید
 بخار طراوت عمل التفات
 کذا ریشه نال باله مسلم
 توان چید گماز نقش قدم
 در خوش اندامک خوابیده است
 نفس بال طوطی گشته است
 کف تنگ گره از زمین گمین
 شود سبز چون سده سحر تا چنان
 چو طوطی جوهر در آینه سبز
 که با ناله همیشگی گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که در موج شاخ گل ست از جناب
 صلا نیز از لب جو بهار
 توان رفت چون ابرو پای سرد
 جهانی بر دار نشود ناست
 بود شاخ گل تیغ جوهر سردش
 که پلوزند خار با موج مل
 که چید هم بال پر داز رنگ
 توان کرد در چمنه سیر چین
 کذا سبزه دارد در خواب ناز
 کند چشم خود بر زیر گل سبزه
 سخنها چو موج گهر شسته رو
 ز زگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام بے افسون کند
چوستان ز کینیت موعودم
هوا بیکد دارد طسعات بچنگ
ز طغیان رنگ چمن موج آب
ز پر صر شاخ گل بید رنگ
ز بان کند چشم بدو دور
ز ناله اکر اوج گیرد غبار
ز فیض زانی لایق نقاب
هوا بوی گل بر رخ گزند
بود یار زبیکه نورسند خوشی
صبا کله خنجره دایه کند
کلخار شاخ بگل بسته صف
شکفته غنچه پای سمن
درین نو بار طراوت اساس
پیرز حسرت چو رنگ گللم
محالست نور شبستان هوش
سواد غبار خط رنگ محل
بان رسید طراوت کنون ز فیض بهار
کنده شاخ مائل ز غنچه در گردن
بهارست ز گس طرح برگرفت
بهارست ای خلوتی مزده باد
بهارست بلیل بر آورده جوش
صبا ز دم از معجز عینوس
و دایه تا گشت غم را آب
ز عطاری نافه یا سمن

نمودی

کشور سیتی افسون کند
نگار از فرمان بفسد قدم
یاز شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
بازو گهر سیده است از حساب
بر آورده سده معنی رنگ رنگ
گلایه چمن راست بن الطور
سوا کانه ابر با قوت بار
ز شبنم طودش کر صبح آب
ز شبنم بر تشن گنداره سپند
صبوحی رند از شکر خند خویش
گریان صبرم قبا بے کند
دل در ره تیر حسرت پرف
کک میزند بر دل ریش من
که چون غنچه چشمست بال حواس
پراکنده چون تاله بلبل
اگر شمع منازش چند موه سفش
بود روشن از عنکب جام مل
کزارش بر بدل سکه مشکفد گلزار
دمید صبح غراغم ز گرس بیار
بدی چمن لاله ساغر گرفت
چرسان ی نشینی حمادی حماد
نخنده است مینای غنفل خردش
جهان کمن را مبارک نوس
زبان روان کرد سبیلش آب
صبا کاروان کش ملک عشق

و کینه اعتدال هوا
 زلف صبا شمع گل در چین
 میان گل و لاله دشت و دوار
 مجلس زمیں تازگیهای بسود
 با سینه سینه گل مناد
 بوصف هوا اثر شود گر قسم
 کند گوئی غنچه تا خواب برماند
 به طرز عطر نو خدای از بسکه روزگار
 از غنچه عطر صفت گل گفته در قفس
 چندان طراوت است بهار اگر چه یک
 شده وقت آنکه سبز شود چو خط بار
 از بس چکیده قطره شبیه زبرک گل
 روشن شود ز بهر چراغان روز و شب
 ساقی بیا که دامن گل شد کنایه
 جوش هوا ز جنبش شوخی قلند است
 شد قطره ای غنچه برگ ابر گلشن
 تماشای مباد بشارت بر در صبا
 این نیست برگ گل که رود مهر و نسیم
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چین
 دامن غنچه خندان کشاده تنگ مشکر
 ز جوش لاله گل خار برسد دیوار
 ز جوش قطره شبیه شدست روی زمین
 باغم دانه چه حاجت که موج سبز تو گل
 بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آس
 شکوفه انداخت شاخسار پیداشد

دوم روح در غنچه صبا
 بهستانه طلیح بر یاغین
 خزان خندان صبا تا کمر
 ز مرد توان رفت در پای سدر
 گواهیست او گل به خود بار
 بخوارگی خامه کند در غنچه عالم
 صبا مدح بهستان به ست بار
 چو عصاره داغ ز غنچه است نو بهار
 چو عطر از غنچه به طرز دوار
 آب از خط شمع چو مرکب مشکبان
 آینه را بچهره نشیند آینه بار
 چون رشته از بلور بپایان کشد نوک ناز
 قند بیای شمع به داغ از گل ناز
 چون صبا به غنچه سرازیر صبا شاخ
 چون کف شکوفه را لب جویبار شاخ
 از بسکه برگشت برای نثار شاخ
 گلگون می بار که گل شد سوار شاخ
 سیلاب دامن میرود از کوه صبا شاخ
 آید صدا گوش مرا ز آتش شاخ
 گل سفید بر سونبوده کاسه شیر
 شدست همچو برگ عقل آبدار امروز
 ستاره غنچه چو ستاره شمسار امروز
 شدست سلسله گردن شکار امروز
 اگر ز خود توانی ز غنچه بیرون آس
 ستاره صبر نو بهار پیداشد

از نیکو نو بهار بهجیل میسرود
 شمع شکوفه از افق شلخ سر کشید
 شور و انسیم بهار ان بهانه است
 ز موج گل باغ عالم آبست
 از فیض بهار جهان مچیده است
 باغ از شکوفه لیلی یاد گرفته است
 دین زابر موج پر زاده زنده
 در سبزه طرف کلاه شکسته است
 از لاله ای در جلست می چکان
 بر زلف انبلی شکر است فیض بخش
 بر بگله چرخ می شیرین نکلی است
 آفتاب روشن رود دیوار لاله رنگ
 از یک شیده سبزه بر تنک باغ را
 هوا یک شلخ قبل شد زمین بهر حال شد
 زمین گرده از طس شکوفه های سیمین
 زبس لطیف شد اجرام متیلان دیدن
 ز یک آنکه تنگ نه نا گردید
 زمین شدست ز برگ شکوفه سیمین تن
 ز جوش گل رنگ لعلست خانه بر دیوار
 مشغول که ایام بهار است
 شراب فیض در سینه ای ابر است
 گلستان خوش چو روی باده نوش است
 رخ گل که عکس روی یار است
 بنفشه در کنار جو بهار ان
 قدوسی در طرف گلزار

صفت بهار

سمن چون گزغان سپین بناگوش
 بیابلی گل سناخودست بست
 ز رخ پادشاه گلشن پادشاه بر من
 بر آرد چشمم از خود چون در چشم
 کند گزغان طلخه زین پادشاه
 نیشته پای گل را بوسه واد
 نصیر گیش کنم که گدازد
 چو از ریحان چشمه نام گویم
 بوی خوشه گلشن از گلستان
 چمن تانم قش شد ز انبساط بهانه
 نخل شمع صفت آب میدوید را
 چنانکه شمع فایده ز پرده قافو حسن
 نگین بکندن قشع میشود هر روز
 زمین در سبز سبزه دره گلشن
 رطوبت است جانا که از نغمه نسبت
 سرم از دل رخ سوسه و املا زایه است
 گو ز گرسنجوی چشم با غمت
 چه چینه شعله شمع است پیدو
 بهار شد که چمن جام او بخوان گیر
 ابد و بهکشی گلشن خوش باقیست کریم
 ابرو دامن مویست هوای باقی
 از شیر و طوطی سبز لب چه بهار شد
 پیرین گل تن گل و عارض گل و لعل گل
 بیکر ساقی سدا پگویی از گل سناخند
 بهار و نرس در هر طرف به گلشن

صفت بهار

منور چون بر افان دوش بر کوش
 گلستان از بکوه شیرست
 عین گزیده از سیاه چشمه
 چمن گزیده از نظر چشم
 که بهار از بوی گلستان
 کنیز پیش با بوسه واد
 زان کرد کام ز غمت
 شمع مشکبوی در گلستان
 بهار گلستان گشت
 چه باده در سدر و چمن کوچه بهار
 چمن غدار و امرو ز باغین و گلزار
 جیان بود در دل شمع آتش گلزار
 ز بس که بهار خوش از هوای بهار
 همان گردیده بهار
 ز نبض موی تر گردد استین با چار
 چون گل کرده ایام بهار است
 که در چشم است او چینه چنانست
 که آتش میزند در خرد من
 به خوش بهار زمین رنگ آسمان گیرد
 خار خار به ایام بهار بود
 خوش بود باده خوشید قای باقی
 باغ از بهار شاخ گلگون ندارد
 باغبان صغ سبزه و تنه زمین بهار گل
 دست گل با گل من گل گل خسار گل
 واکرده چشم گوید جانی نگاه خالست

الکون

حدیقه ۴

نوبهار آمد که یا بگدیزی بازار گل
 رفته نشود و غار من بلند افتاد و است
 همچو آن شمع که از شمع دیگر روشن شود
 گوشت کس گل بسر کز قوت نشود و غا
 از من مرغ است بهار او فباده است
 بر لاله کرمین را چنین کشیده سر
 برای آنکه ز عیان صبح گیرد شیر
 چنان خنجر را که ز فستق ابر بهار
 چو پدید مشک ز فیض بهار نیست عجب
 از زلف آن خنجر میان شاخ سوسن آزاد
 تو بهار است و چین در پی سان گشت
 دیگر گریست که ز غایت از راه بهار
 غنچه سوسن نوخیز بیاغ همه پر شاخ
 شده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار
 چمن ز لاله بر فروخت شمع زیاده
 نوع و سان چمن مشاط هم گشته اند
 سبزه سازد گلشن خود را و خدا بر وی حج
 بلبل یا بیاغ که دیگر بهار شد
 رازی که سالها بدل کان محل بود
 بازار آمد و بر لاله در افتانی کرد
 بهار آمد که تار و تن نایه شعل گل را
 بخاطر است کرد و لوان گلشن نقل بر دارم
 می خشم گل ایاغ در ساند
 فصل تصویر چمن آید
 ز ابر است بر دروازه کو بهار

تکین

سبک

بزم

بغیث

کمیته

مغنی

۳۰

صفت بهار

گلشن آتش و اند چون درخت نار گل
 خدا اگر در بارود میزد و چرخ و ستار گل
 که صابر شل گل بکناری آرد و گل
 بهوش آید برین از ریشه و ستار گل
 از غذای قنقه پر پشت آفتاب
 بقیعت حبه از دل ابر بهار
 کند شمع حبه علی غنچه را بیدار
 که دو دشت بهر شمع غنچه سوسن
 که با گل کند از شلخ آفتاب خستن
 که بر فراخ طاق بوسه تان کردن
 ابر بر روی هوا دو د جهان گلست
 شفق صبح خیار ره جولان گلست
 در نظر چون قلم آید ز بنا گوش و بیر
 بی آبادی دنیا است طناب سحر
 خلقت غنچه نظاره تا شائے
 خوش تا شای مست و دیگر در کنار چای آب
 لاله داغ خورشید را سحر حجاب
 ساغر گرفت لاله گل میگزار شد
 از جوش لاله لب جوا شکار شد
 برگ گل را صدف لولو کافی کرد
 کند گلگیر شمع ناله منتظر بلبل را
 نویم جای بسط شد گل غنچه بلبل را
 بلبل از بوی گل دماغ رساند
 لاله گلگون خود بدایغ رساند
 بود گردی از کاروان بهار

صفت مطربان قصه نوا

حد قصه نوا

پیوسته الف مشق کنند از زنگار
ز جوش آتش گل دامن بیا با نوا
نشان لاکشان سید به خیا با نوا
از شکوفه آهتابی شد گلشن تو بهرام
شکوفه روی زمین در ابراهیم خام گرفت
ز دلیغ لاله تو به زیاچه خان کمر بر
ز بسکه زنگ در دهن دود زنگار است
بال مرغان خنجر گشت از تکی آغوش گل
تا به میگوید نسیم صمیم در گوش گل
آنقدر فرست که بر فلک آرد از پلکار گل

بر خیزه خال کوئی اطفال بهار
شدت چون زنجیر لیلی و سینه بشوق
بسکه تخیله است اختر شکوفه بخاک
پنجگل دامن پاک مرا در خون کشید
ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
بهار سر زگر بیان کرد دامن صحرای
چون قفس پر خنجر نقشه دیار بلخ از جوش گل
می چلید بر خاک و برین جای میاز لباس
نیست از آتش ششانی در حساب نو بهار

مینو با ساز ز بارید نوازان شعرا صفت مطربان عشا و قصه

وزنیت بزم خوشترت عنوان

که در نواز خوانی در مرغ و کوه سوزی
زوق طعم در گوش ناهید کن
طرب میرود از نیک آواز کن
که رنگین شود و خنمای طرب
که در محراب جگر گشت سوز و دود
ز چشم بهر خطره زود می بکشد
به ترتیب بزم تو بزمی خنمید
بزم کوثر از شمع سحرش
نگه های پر شرده در خنده
زهر زخمه در رقص صحرای طویر
زمین چرخ اطلس ز دیای چین

سرت گردم ای مطرب خوبروی
ز رخ طعمه در کار خورشید کن
بیا مطربا پرده ساز کن
بانی باد در دم زمرجان لب
معنی بیا زود بر دایره خود
بیا ای معنی سرودی بکشد
زمان گریه بس طرح مجلس کشید
گل عنبر از ناف مجسمه شش
عرق بر گل مهره در شبنم
ز به جریه در صبح دیای نو
هواناف آهوز صحرای چین

صفت طربان و قصه

۲۲۳

حدیقه ۴

نور مغز سرین در باغ باغ
 خوشبو شمع در چنگ و عود
 نقل لذت دان کرد و پر
 ز شمع بر چنگ در خون زنند
 چکانید از نعمهای تر آب
 شمع تازه کده کرد ساز
 کده گشته سیروش خوان صدا
 که در بحر غم شنان می کند
 کاین ناله ساحت و این غم ساز
 شب اب غم مندل از جام تال
 برای پری مندهش قصه ملی
 که بیکل ز مندل بگردن فلکند
 زرقص سحر تکیان پایمال
 چه دلمه که در اضطراب آورند
 به پیچیدن پای دروند هوش
 اصول از فروعات اندازشان
 ز طحال مشقن یاره ناهید را
 نزاکت بدندان گزند پشت دست
 گزیدن در انداز سبب دقن
 به تار معد دل بجای گره
 بعد و عده در نقش لوح نیاز
 که چون باد میچید صدا در کده
 که بر تارک غم کشد آژیه وار
 زیستان روان کرد شیر غم
 بلی شاه غم بی پرده به

ز بس رفته طرب سن در دماغ
 زمید آبخان نکمت از مشک و عود
 تنم بغیر استخوان کرده پر
 ره صبر دلمه باغون زنند
 بان خشکی پوست مغز را باب
 بسنجیدن غم و جنتر نو ایند
 بهیچ گوشتش اتمل نو
 که بفضب بر تن بجای میکند
 به نسبت تال زن با صبا
 نور رفته رفته از باب حال
 باغون پری خوان شده بندلی
 فتاد از پری ظاهر در گزند
 غم و غصه چون تارک بدگلای
 که با چو در وچ و تاب آوراند
 بافتادن دست به چنگ و شش
 آینه گ جان داده آواز شان
 ز رخسار شان جلوه خورشید را
 بزاف و بردوش از چشم مست
 هوس چاشنی گیر شده دهن
 ز موجین نشان نامنای گره
 ز هر گوشه عشو چشم نا
 کند غمستانه ناخن فرو
 از ان دسته آورده دندان و ار
 به پروردن طفل ناز و غم
 ز رخسار خود پرده یک گوشه نه

می آید گون پر دویدن بر
 چراغ با وضو و تقابل شود
 ز شمع شبستان سوخته و دستان
 فروغ آفتاب از مشعل و د
 دل از قبه نور گردد و مثال
 چه فانوس گدسته باغ نور
 نقش چو دیبای فخر انگلی
 ز نسیم بران نازکی اندام تر
 ز پروانه شمع کشی بر کمر آن
 نزاکت ز پیراهنش باغ لاف
 کفانی که از شعله چیدوران
 از قفس تنگ بولی نمائندست بجای
 مانند زبان منبر با خط اندین است
 شادابی جان ز نغمه تازه اوست
 زانکه صبا تحت سلیمان می برد
 بشکامه رقص سین تان
 نوای دف دنی دوائی دل است
 ز قانون بدون نیست سبز ظهور
 شود سوز آهنگش از جیب ناز
 برو نغمه از ما پییده است
 ز خشکی دهد جوی تارش نشان
 اگر نغمه را خلقی در بر است
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 که ترتیب این سطر عیش واد
 ز صد تارا و یک صدا حاصل است

نیز از این

باشد چراغ نغمه رنگین و تر
 دل ماه دلخ از جلا مل شود
 ز قندیل ایوان نمر در گرد از
 که از زانغ بال حواصل و د
 اگر گردد فنا فوس گردد خیال
 در و شعله نواده نخل طود
 زده نقشها چرخ پروانه
 تن شمعش از قهر لبس خام تر
 جالی آن نازکی و رسیان
 که گردد آن پر قهر شعله صاف
 بر دانه پی سحر اخترا
 فریاد ز عشوای آرام ربای
 وز دند دل هوشد بر جبین پای
 بالیدن کوشش ز حشره اندازد است
 بدوش نفس سیر آواز او است
 شده نغمه در تال دستک زلمن
 اشارات قانون شامی دل است
 ازین هر چه پیدا است راز ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 صداریشه اینجا دوانیده است
 ولی دارد از نغمه آب روان
 همان طرح قانون او که است
 که تارش ز تشریح دارد بیان
 که شود خط نغمه روشن سواد
 ز صد تارا و یک مقصود یک منزلی است

ازین تار با بر دل بین شوده بس
 منق ز آهنگ نی یا و کن
 کلید در نشان روح می ست
 نرم خدنگی ست آتش خرام
 ازین طایفه سازه شگرف
 خدنگی کزین پی بومرنگان
 واپس پاسبانینها که او
 گدو و بچندین گروه بینو
 جدا میکند نی یک شده آه
 ریاضت ز نفس جزو اعضای اوست
 پر عرض تن ناتوان مید
 بر افغان چینی دامن از برگ و بار
 بیامطرب ای ناله پرداز و دل
 بد منت نغمه پرد و ش و ف
 زوف کی شود نغمه وحشت فودش
 جلاجل گوچین دامان اوست
 برقص جلاجل هجوم صداست
 خط حسن صوت آشکار از پرش
 زبلیش رزق ازل قمشش
 بجان میتوان داشتن دوستش
 نداشتنیش بچین آ مشنا
 بیامطرب ای ساقی بزم هوشش
 ز طنبور چینی بجهز نماست
 هر شورستی کند آشکار
 نهالی که شور طرب بار اوست

که ایست سوغی حق از غیر کس
 حرف را ز قید غم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت نی است
 کوفتیل نی باشد او را مقام
 برقی هوا نقش لبست حرف
 شود نغمه بیان و لانشین جهان
 سراپا گره گشته اعضای او
 چو زنجیر این حلقه خیز و صدا
 نفس را ز دل بجزو دانه کاه
 ز مفرست با استخوانش نه پوست
 با نگشت حیرت نشان مید
 پر طراز را نفس از غلبه
 خروش افکن پر جلاجل از دل
 کن طلقه دستی در آغوش و ف
 صد ارا رانی نباشد ز گوشش
 سراپا لب جو شش افغان اوست
 هم خوردن لب نغمه فواست
 بود آله ماه خود چنبرشش
 جان پوست بر استخوان خلعتش
 که مغزست در پرده پوستش
 نگر و نقش این نگین آشنا
 که غمخواری نغمه دارم چو گوشش
 کومو کاسه اش را بر آن صداست
 کدو کاسه اش موج صباست بار
 رک در شیشه بخودی تار اوست

عجب سناغ بخودی کرده نوش
ازین بر خنکس گوناگوش و هند
نشاط و د عالم در آغوش اوست
برهن سرشتی ریاضت شمار
ز موج رکب تار الفت نما
منفی کن تازه آهنگ ز ا
طرب چون دیا نو محراب اوست
گوچنگ ابو ج طرب را بلال
بمیدان حسرت کمانی ست چنگ
کافش نذاره گریه از خفان
ز بار خفان پیکر او دوتا ست
چنان گردشش راست قد دوتا
چرخد گردشش ضعیفی دوتا ست
زهر تار او ناله کرده گل
بهرم قص چون از جای خود آن نازنین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شعله جواد را طعن گران جانی زنده
گوزنگوله بر پا بست جانان
کناری وقت چرخش زیب دامن
صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده
گرد و گشت نشینند بجهین در جبه
آن مطربی که پرده مارا دریده است
دامن مطرب مرده از دست در فصل بهار
گرچه فی زرد و ضعیف و لاغری بیدست پاست
گرچه سرتاپای او یک مصرع بر حبه است

سیرت

که هر دم شود شمع روشن خوش
کیا دی ز آهنگ مانش و هند
می نغمه در سناغ کوش اوست
که گزید رنگ بر نقش آشکار
پنهان چیده سدا تا به پا
برو راستی تا است چنگ را
ترنم چو اسب به قلاب اوست
بفرق غم و غصه تیغ و بال
که از نغمه حبه دارد و خرد گم
هم از ناله زده کرده ام این کمان
بدوشش صدا بیستون بلاست
کز ناله خیزد و بچندین عصا
چو ابرو غم شاخ گل خوش اوست
چو اصواج سیلاب در زنده پل
فلک از پای بشیند قیامت از زمین خیزد
شمع پیش چشم بست از غم پرده داشت
هر که وقت قص آن گلگون قبار دیده است
بپایش سوده شد و لهای نالان
چو سناغ شعله جود در روشن
میشهای شب پریشان گشته را آواز
که بود دست نشان سروسای بالای
قص فلک ز زمره جان فزای اوست
رشته گل دست به عشرت بود تار با
چون حصائی موسوی خود نم انداخت
هر سربندی از تو جمع نذر الهاست

صفت مطربان و بختیاری

بست در بر پوده آن جاد و نفس اجله
 و شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
 عاشق تا کلام از دل دارد و افتاده است
 نغمه های جان فراد پرده فی غم است
 ناله فی حیدر قاعه اردو است
 ۱ جوشی چشم بر از روی کلاه دور
 ازین طنار روی بنایه سینیه
 مطربا بر بنداخت بجایم از غم
 کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نا
 مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخا
 مهر کشا لب خوش صدای برکش
 صوت طنور دیکس است ترا بر اعجاز
 مطربای غارت دین دول وایان کسی
 نبوائی تو درین پوده نوا سازی نیست
 جز تو مطرب نشنیدم همچنان است نکس
 عاشق صادق و اقامت مرا مستور است
 از صفا یان چو کنی ساز نوا ای مطرب
 مطربا و این از زخمه دلخواه مجاز
 لغات برد قصت ای پری نقد دل و نیم
 بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
 سازنده خوب را بر مجلس جهت
 پیر قاص در باغ جان لاله
 قدش در نظر شمع فرزا نگلی
 تعالی اسد این بزم خوش سباب
 ازین پر تو میش تا در ایاغ است

صاحبان چشم را شمع کور از اهداست
 در کشا عتده حاجت که بخت طاست
 آه سرو و چو زردش برین کواست
 یادم روح القدس در استین مریم است
 این کمر بسته شبان کلاه و است
 لبان و زبان سدا تا قدم نو
 لب او بهر نفس از لبش
 دلبری کن غنسی بیا در غم از غم
 ساز این قالب بجان چو سبها گویا
 شمد گفتار شکر باغ و شیرین منا
 و اشعار پوده یا قوت نوا بی برکش
 وزه از کاسه چوین که شنید آواز
 آفت طاعت و هو سخن و جان کسی
 در خواسته دنیا هم آوازی نیست
 قول از فضل درین بزم کی دیدم و بس
 راست یار است گراید مثل مشورت
 ز غم و روی رود از دیده ای مطرب
 فرض بزم نوا شد سفر راه مجاز
 ندانم دست انداز نیست این یاد است
 از صوت رساست دھوی غم کوتاه
 تنوین ترنم همه جا دارد راه
 دو هفته به چار و ده ساله
 نظر گشته گردش به پر و اسگه
 که شد پروانه در روی کرم شب تاب
 گهر در بزم شجر ایاغ است

سبک انوش

حقیقت

۴۲۸

صفت مطربان و قسطنطنیه

نگاه از دوش آید بسیار
 که ز تاثیر فروغش در شب تابان
 فوژان شمع با قند چو شمشاد
 رگ چنگ در باب از خواب بر جست
 چو عود از گریه به گمانه عود
 دفن گردون مرتب گردانید
 پستان چو کشته گشت مردنگ
 ز انگشت ملغی تار ز سبور
 دی چنگی من که بزم روشن میکرد
 دلم که بچنگ اوزن آمده بود
 بساع مجنون درانی من و صد هزار چمن
 زان مطرب محکمت زند دست بهم
 فی فی غلطم که چو پستهای مطرب
 ز قص سبز پوشی مرده زیر تنگی قصیر
 بدستی تیغ دور دست و گریانه میرقصید
 روشن آن به مطرب کرده اختر زده
 تا صبح بگردش رویش فارغ
 پر پرده کنی که شتم اسیر حسن آوازش
 چو افتد بر زمین آواز او پاکوه طاق
 هوای قص شان اندام میربخت
 رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
 یار چون سازد آغاز سماع
 شمع دل و مسازان نبشت چو ابرو
 جلوه ناکردی که افتاد افتاب طلق چرخ
 کلاه کج مو پریشان خنجر در جام می برفت

لایحه پیرایه

۴۳۱

تغییر

خارج

نزد

نفس

ناله

سینه

بهرایم

تغییرش باغ کرد و پرده خواب
 شود پیرایه فافوس زرمار
 بغیر قی و دو چون بال پر زانو
 مشوق فشر مضرب بر جست
 برادر آتش سوز بگر دو و
 جلال بست از عتاب و خورشید
 ازان در بزم خوابان خورد سر چنگ
 ناله حق خیز شد چون دار منصور
 بزرگه او کار دل من می کرد
 در چنگ فاده بود و تن میگرد
 بهر جان در استینا که تو دست فزانی
 کنایه زانه رزم کند طائر غم
 از شادی بزم بوسه گیرند جسم
 تو گوئی و لباس خضر پیدا شد سیاهی
 تا شاکن که آن کافیه خوش ترکانه قصید
 به دایره آب از خوانی تدر و
 پروانه صفت دف از جلال برز و
 نباشد رشته جان قابل ابرشیم سازش
 ستان دل قبض از شیر مردان و انگار
 چو بزرگ محل که از بادام میربخت
 چه توان کرد که در خاطر ما میگردد
 قدسیان بهر عشق ست افشان کنند
 افغان ز نظر از ان برخاست نهج اوست
 دست افشاندی که متاع کنایه بخت
 غزل خوان مست و خندان من مست

بهر بیان نشاط است زنده تاهای
 بزم رقص چون شوخ من از جاشاد بر خیزد
 زمیت که بر گوشه بهشت نور است
 نسبت نبود بخاکیان سلیش
 در رقص چو آن قیامت ایما و
 می آید و میرود حسد غیر کند
 چو غلبد برین مجلس از آن حسد
 در عیش جادید گردید باز
 چو گل مالی راز عیش طرب
 سرخ پوشی میان آمد و قصان بر ناست
 ز ناخن بلزی طرب چادر سازی آید
 چنگ در بزم طرب از بسکرم عشرت است
 ای عارض تو چراغ کاشانه حسن
 رقاص شدی و گشت جاننا پوش
 طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
 آمد ز پی رقص در صدر دل شد جان بود

زهره بر چرخ و فلک چرخ زلفه
 برای ناگاه از چنگ کمری بر سر آید
 بر سطح عیشش کاکشت نوبت
 کین عالم علوی که سرشت نور است
 چون غلبد بلند شد ز دلنا فزاید
 این برق بحر من که خواهد افتاد
 برقص آسمانها ز بار می کشند
 بر اسبگیری زهره و یار است ساز
 فراهم می آید از حسد و لب
 گرد باد است که از خاک شنیدن غلبد
 کشت فاشش بر دل زهره آوازی آید
 آنقدر فرصت نمی بایک که سر بالا کنند
 روشن شد زلفه و حسن تحت غایت حسن
 رقص تو بود و گرد و نقش پایانه حسن
 بنشین کینفس ای فتنه دوران بنشین
 نابی بگرداد و دلم راز میان بر و

خراب ز معجزه کوش اشعار صفت میخانه و می فروش

نه میخانه در پای وحدت کنار
 فنایش تنای آغو شها
 غبارش رسیدن ز دایم هوا
 نه میخانه نیز نگ بزم قدم
 لب جامها جلا الحمد خوان
 ز اسرار وحدت قدح اگر است
 ز می گردن همیشه آرد پد

نه میخانه صحرای کشت غبار
 غذایش ز خود رختن هو شها
 سوادس نظر بستن از ماسوا
 نه میخانه آئینه دار حرم
 صراحی همه قل هو الله بیان
 بیک چشم میدان وجه الله است
 خط نغمه شرب حبیل الوید

نیز از احوال و...

سجده

سجده

سجده

سجده

صفت میخانه و میخانه

کند هر خوش گشت گز آفتاب
 زمیخانه فیض بهشت حضور
 زمیخانه سرشته آفتاب
 بنایش بر عهد کریم استوار
 بود عهده اش دیر عهده آفتاب
 پرورش چو پای نقش خندم
 برون طباخ چو نئے ساز و ار
 هوست به سر پر یک سبزو
 سری در گریان خیزد به چشم
 خطبه شان سر آفتاب گه
 گه سرخوش رطلای گران
 چو چشم گویان حیا سر نوشت
 ز بانها چو امواج کو حیدر کام
 چو نظاره بیتاب اما خوش
 فلک چشی از روزن مجیدش
 سر آفتاب گوی در زمینای او
 که بر در گشت خیزد به چشم
 دامن قرح انده در خنده باز
 که شد بهشت در راه با جوج غم
 بیاوم میاور شب گوز را
 که منکر نگوی جواب تکبیر
 که خشت لحد ساخت از لای می
 که شد در خوابات خاکش سبو
 اگر نیست مسواک از چوب تاک
 که در گزینای از خلد و ر

دانه اگر به او اندازی کار
 نهفته اندک کمال غمور
 نشیند مسج سعادت قطرب
 استش جو بام کرم پایدار
 که دوست از یکد زرا کشتاب
 ز کیفیت نمون او ز مبد م
 ستیان این بریم آفتاب
 چو سار و بارغ از کشت و گور
 به بادل کرم در آشتلم
 چو بیا به مال بند گور
 ز کیفیت رنگارنگین شان
 چو پردی خوان کما صغ سرشت
 به نکته سنج غمونه کلام
 بفهم او چون خرد جلد پوش
 جان نقطه از خط ساروش
 دل صاف سر جوش صهای او
 نیازم باین قصه کرد و دل تاب
 ز قلل مرصیت چینی نواز
 پرورش ز خجاست بلوی هم
 به باز برم و عطا این شورا
 افن را معطر کنم زان عصیر
 با یون غفران کسی پرده پی
 که بهشت از خنده غمور و
 دلیند آینه ریاضیت پاک
 ازین رب با نوحه کبیدی بر

بهشت صفت که خوی با با میخانه
 هم که گوشت میخانه قافله و منت
 مقام اصل با که غنچه لب است
 با به نوشان اغنی از تشنگی چاه
 در پای نهالی چه مراست گیرے
 علقه و پر غنچه با به پرستان
 که کسی می بخرد غنچه خورای با به و ش
 تا شش بوی می شد مست نهاد شکست
 مرا حق می نام ست سرو و گلش
 و در تا دعای قدح پر شهاب
 لب پیاله ز شادی بهم نمی آید
 که کشت دل بخوابات مرا معذوم
 دو صبح صادق لعلیک که بیان چهره او
 دو چیز از بزم میخواران پسندار اصحاب
 اند سحری نداز میخانه
 برخیز که پر کنسیم چانه زه
 دلی یار و میخانه عاشقانه در ا
 سفان که دانه انگور آب میسازند
 خوش آن مستی که از میخانه در باز آمدند
 تا به به خوشدل گلشن کند میخانه را
 این بزم چه بزم مست که در باب کمال
 بین برکت ساقی قدس الا مال
 دلق تقوی گردد با به و جام مست اینجا
 این چه بزم دل پر بهشتین چه مقام است اینجا

چو که دهنده را که روی دا و بجا آورد
 که از پای غنچه و ز می خوش کوثر ایدم
 و طایر پر غنچه و در و بجا آورد
 خدایش اجود او آنکه این عمارت کرد
 شعله شعله گل بود مرغان آتش خواد را
 چون خوشه ام ای محسوب از نا که میادند
 در زنبوب زندانی خرابات ناله ازارت
 این منامیست که چون گفته شود پیش است
 به چاکش در و با چون غنچه مست است
 لب و بلبه قمری و بلبش
 در و بر نفس و کشاید جاب
 زمین میگرد خوش خاک و بلی داد
 سر فراخ دل به غنچه لب خند و نجات
 بر بیضای سانی که ریاض گردن دینا
 ز با افتادن ساقی ز سر غنچه دینا
 کای زند خرابا سته دیواره ما
 زان پیش که پر کنند پیانه با
 بگو که شیشه فروشم باین بهانه در ا
 ستاره می شکنند آفتاب میسازند
 یکی گیرد و گریان یکی دستارم اندازد
 چون صراحی بلبل باید گل پیانه را
 فوشندی محبت از جام حلال
 بدری که بود پدید از چند بلال
 سخنی بی می و معشوق حرام است اینجا
 عیش باقی لب ساقی می و جام مست اینجا

غنی
 غنچه
 جانی بیکانی
 بر مصوم
 سلطان از آمدن
 یار و مستور
 غنچه
 نوری
 محبه

اینکه نیست که لب و لب داشت اینجا کرده نموشد صبح آه نام ساقی

سرخشی بیش خموران نمکده انتظار اشعار خطابه

بسوی ساقی آفتاب بیدار

که عشق آسان نمود و دل می فدا و صفا
که گفته اند کوفتی کن و در سبب انداز
و در فلک در رنگند آرد شتاب کن
ما را از جام باده گلگون خراب کن
ما را ازین جهان بجهان دیگر رساند
ما را از خویشستان خود را می باده
جان بجای در تن ارباب طرب کرد
خورشید را ز پرده شب آشکار کن
که ساغر برب من چنین تجمال بیدود
و خمر رز که مرا کرد جوان پیر شود
درده قدح که موسلم یقین نام رفت
یکدو ساغر شد آب تاب بیا ر
باده ناب چون گلاب بسیار
قطر مشیشه شد آب بسیار
داند ز روی مسرین آفتاب
که گشت هست معشوق آتش پرست
زنان و کرشمه بلا میکنند
که گردوز و معش زبانه ستان
معانی گنجین و ندان کرد
ترنج مثال لطافت ذوق

آیا آفتاب ساقی آید کاشا و نا و کاشا
مرا بختی صبا بهد انهن ای ساقی
صبح است ساقی سحری پر شراب کن
زان پیشتر که عالم طانی شور خراب
ساقی یک پیاله کو دقت سر رساند
بجایگی ز حد رفت ساقی می صفا ده
ساقی دهنی مشیشه ما باز لب کرد
ساقی دمی معنی طلاج خار کن
بدیای شراب انهن من لب تشنه ساقی
خوشدم کرد و سر مشیشه سلامت باشد
ساقی بیا ر باده که ماه صیام رفت
ساقی مایه شهاب بسیار
گل گرفت گوشتادی ر و
غلغل بلبل ارغماند بجا ست
چکاند ز رخ چون عرق در شراب
دل می برد لطف ساقی ز دست
چگونه که نسافتی چها میکند
چنان باده کش ز گرس مشویه ساز
حیات آید خنده را پیش رو
نگدان خموران ملاحت دهن

نسخه خطی

مهر اصف

مهر

تغافل بر ای محافل بجان
 بیاساقی ای جسد موی سخا
 بیاساقی ای قسد هستیم
 بیاساقی ای نخود حسد فتن
 کرامور از شوق وصل مرام
 چه ساقی مریزم بر جسد شاداب
 نخستند بر یوار و در تکیه زن
 بمستی نظر چون بمستان کند
 رخ از تاب می وصل خشان شده
 دلی دارم کجاست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 دلخ از بید باغی میسر ساختم
 هنوز از ک شوروی دارم ای قاتی گنار
 باده در جوش است و دندان منتظر
 ساقی جان خیز که شد صبح عبید
 ساقیم دست چو در گردن مینامیکرد
 ای ساقی باده محبت جامی
 تا کی بدن تیر تغافل باشم
 ساقی سر و قد ما چو ز جابر خیزد
 ساقی و میبوی قوح پر شراب کن
 مستم ای ساقی لب خود از لب من و درار
 بیای تا کی بیاساقی شراب خوریم
 برق چمک زن ز طرف کوهساران بید
 بیار باده که فصل شکوفه ریزا شد
 سر از طاعت ساقی نمی توان بهجید

گروه مرده گوشت ابرو
 بیای گلستان بگل مر
 ضر و زنده شد مستیم
 بیای جیب مسیحا صفت
 زخمی طبع نبض آغوش جام
 کن از کبیری می پچه آفتاب
 سیه مست چون سایه خوشیستن
 نگو تکیه بر دوش شرکان کند
 عرق بر خیش زو غلطان شده
 سرم سودا پرست نام ساقیت
 کرایم خوش است ایام ساقیت
 شراب تلخ مادرش نام ساقیت
 بچشم مست خود تحلیف کن این جام عالی را
 ساقی خدا صفا دین ما کند ز
 منجک اندر بطنج عبید
 مهرانم وار از ید بیضا میکرد
 وی قاصد کوی دلستان پیغامی
 لطفی تهری تبتی دشنای
 از لب ساغری نام خدا بر خیزد
 از روی گرم خود بطری را کباب کن
 در زگر گستاخی واقع شود معذور دار
 نیر سایه نشینم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغر کن که باران بید
 دمان رخسار دیوار پر ز دندان شد
 درست او خط ساغر خط غلامی است

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

زنجبیل

صفت طوفان

ساقی یاری سبب انتظار چیست
یک پانه بندم با قوطی بجان آشن
در موج آبیم بنا آفتاب را
جای بده که در خاک شد بجام ما

صفت طوفان

خوشتن زمین است بلغم چسبیت
بیا ساقی بگردانم می گردیت گودم
ساقی زلم در آرمنا شدنا را
ساقی بریز باده عشرت بجام ما

عبدی
فند
علم

بیانه تشنگی جانی خواران کی سنج اضطرار اشعار صفت طوفان

محیط کسالی آسمان دوار
گریبان او مطمح آفتاب
محیطی که هر قطره اش گوهر است
خیم آسمانی هزار انجم است
که لبریز می باد آغوش جام
خفنا با بروی موج شد آب
ز زخم است روز و شبش گل بسر
خط شخو آفتاب است و نور
نگاه است بیتابی موج خون
شکست ترکان چشم سرش
که از دلش چون صدای لب است
ز امواج بال و پرافشان خوش
در گوش او قطره می بس است
که موج میش جوهر هو شاست
ز ساغر خود وز میا سجو د
هر سجده دارد ادا چار قل
که هر قلقل شیشه اش بلبل است
قدح بال پروانه اضطراب
بود جام و میسنا دوات و قلم
بود پیداش صبح و می آفتاب

خشم آفتاب به خجله شد ار
دل رو چرخش بگرگردون حباب
ننگی که بحرش بکلام انور است
فلاطون دانش بگرش کم است
منم بنده علقه در گوش جام
اوا لیکن چشم جام از حساب
برنگ و لیر لیر صاب جگر
جبینش به موج صبا طور
چشمش ز عکس می لاله گون
نه سرخ است از موج می پیکر ش
قدح را جهان صافی مشرب است
قدح مرغ دست حریفان خوش
صدای لبش غمزه فی لبس است
قدح نیست مرآت معنی ناست
خوش افتاد در چشم اهل شو د
مرا می سویی قبله جام مل
بگذار میخانه ساغر گلی است
مرا نیست فانوس شمع شراب
کشد تا بر اوراق کلفت رسم
مرا می سپهریت مالی جناب

عبدی

Figure 6

در این غالی است مستی بهار
 نهانش ز خشکی نگردد خراب
 گدگردن او نه از جا می است
 سرغم چو دارد پیش تریر با
 شب در روز چون ساغر سحر حق
 اگر بر سرش آفتاب سایه بود
 بنا بر گد و ریت دل روشنش
 گمشیشه را پنبه بر سرست
 نه مینای می پنبه دارد بگوش
 آب و گل در در آمیخت است
 ز صافی چو آینه بی غبار
 ز بس نرم خوی ست الطوار او
 شکرش ادا بهر قفل نه کند
 بیاض گردن می چنان کیفیتی دارد
 میوه خنده زان باز مرا می بکوح
 آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند
 چشم قدح بجلوه مینای باده است
 جام شراب در هم دلهای خسته است
 بطر شراب که ز ابد بخون او گشت است
 باشد خم باده مشرق اختر رز
 کس نیست بزم باده بیکانه کس
 شیشه می خلعت سبزی بالای می است
 سبوی باده بدوش کسی که سایه نکند
 کبابم میکند در هم پرستی همت مینا
 بی جام باده سیر گلستان تمام نیست

صفت ظریف تر

شگوفه است از پنبه اش آتش آتش
 که موج صفای تو کند لاله را ز آب
 همان موج در بای تو درخت است
 کف نشاء را گردن او عصا
 ز خون دل خویش راند سخن
 بفریبناهی سحر از آزار او
 سیلاب تهنیت مو بر تنش
 که از آتش پادیه خاکستر است
 کف آورده بر لب محیط خموش
 که دام زند ریگ دل ریخت است
 توانند از دلش آشکار
 نباشد بجز پنبه رستار
 بر بغمی که آمد به دلش
 که مالیدست گویا دختر را به بین
 این ماز است که از تنه باطل نشد
 صبح شنبه میتوان کردن شادیدر
 این توخ چشم قمری سر پاده است
 خورشید مومبائی ماه شکسته است
 بجشم باده پرستان کبوتر حرست
 مینای بلورین صدف گوهر رز
 ساقی لیسر زست دمی دختر رز
 سبزه گلگون که میگویند مینای می است
 با قباب سر او فرو نمے آید
 که گر یک ساغوش کمتر می زاری بند
 دستی که بی پناه بود شلخ غی گلیست

فلسفیان
محققان
فنی
تفسیری

حدیث

۴۳۴

صفت شراب

خار و دهر تو ببرد لب ساقی
دعایم که شکر است که چون شیشه پری
بجز خود شنید ما گردن دشمن مینا
بگیریم که خواهی گرفت عالم را
بسیار از بهر طرف وجود است
بسیار از طاعت بیت الحرام کرد

سید مست ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب و کیفیت آن ط

نمودی

از جبره جو خضر پائید گ	مکرم کی مایه زنده گ
نه بینی بخواب یا قوت بار	اگر عکس با مشفتد بر بجا
چو یاقوت ریزد لال کلام	برنگی که از گردش نطق جام
ز جابر کند شد اسکندری	از صنعت پاید اگر یاور سی
ز مغربا تات جابم کشد	بجودی که اگر ابر از دم کشد
ز سرگوشی دم گوید خبر	چکانی از قطره در گوش کرد
شود بر رخسار خال جسم قر	ز نورش اگر شب شود بهره ور
در تاب از شیشه آفتاب	کند جوده صغای شهاب
در خانه ناهید زانو زند	صراحی بخور شید پهلو زند
که مینا سازد از ششم آب	کند جوده مینا بان آب و تاب
چو مینا به پیانه دارد سری	شرابی که در هر وسیع بدوری
تواضع تواضع زمینای او	تجربه تحسیر ز سیاهی او
هم از داغ بر سینه دل سوز تر	هم از بر تو جان دل افسرد تر
گوارا تر از تلخ شکرین زبان	مصفا تر از عیش هم شرابان
نویسند بر عشرت جم برات	ز جامش چکد قطره در دوات
دم چیکاری سیما ترند	خامش اگر حرف اعیان ترند
خورد غوطه در نور قدیل دلی	ز ساقی کند شش بر خوی دلی

از دستان آسمان فتنه بوش
اگر ساغر از گرمیش دم زند
از دجهت جام خورشید تاب
گر از نور فیضش نانی رقبه
نویسی اگر نام او در کتاب
گرش پرشانی بهر گن خزان
بجوشش اگر برنگ گیرد سخن
اگر غنچه یابد ز بوفیش فراغ
گرفته اندین می بجای مصدق
ز بوش اگر بجای یابد زبان
شد می که خشت سرخ کتابت
می که برب ساقی اگر فتنه عیش
می که بگذرد در خیالی گردد
می نشاط فتنه ای شکفته سازد دل
می که در شب تا پیش ارباب گیرند
می که دست اگر تکیه ازان ساقی
می میخورم و مخافان از چپ راست
چون استم که می عدو دین است
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
می که بدنام کند اهل خود را غفلت
حیف است که سر در سینه ناکند کس
می خور با یک چنگ خور خنده گر کسی
بمال دختر ز نو چشمی است مگر
دوای درد خود اکنون ازان مرغ جوی
کنه هر چند شود بیشترش میخواهند

از دگر گزینا کس آیین فریبش
چو خورشید بهش عالم زند
از شیشه آینه آفتاب
خود رشته شمع نال قلم
خورد سطر چون سمج می تیغ کتاب
دهد ساداش جلوه از خوان
چو گل ساغر باده گردد دهن
ز رنگش توان کرد ز روشن چراغ
گردد باده گردد به جام مصدق
دهد رس مستی بچشم بستان
سوی شراب بنسخی ستری بلباست
برنگ لعل زند قطره دانه بجان
خط شعاعی خورشید رشته اعمال
که آید وی ز صافی بر دز آب لال
بزد رنشا کند روی رنگین آلال
دختر مرغ پر گشت اوسان لال
گویند خور باده که دین را اعداست
باشد خوم خون عدو را که رویت
شراب کنند کم از عمر با ودانی نیست
بلکه می شود از صیحه کمان بزمان
با دختر ز عیش دوبالا کند کس
گوید ترا که باده خور گو هوا نقور
که در نقاب زجاجی و پرده عینی است
که در صراحی چینی و ساغر طبعی است
دختر تاک عجب نخت جوانی دارد

میرزا

میرزا

مانظ

گفتگو: بختی

نوف مبین

غالب

تاریخ
۱۳۳۰

فضای مجازی

بازن
مسلمانی
الامامی
یابنہ
لا علم

10

五

۲۲۸

صفت جنگ

شمع چشم ما بیان از آب روشن میشود
 زاهد که خون دختر ز بیگانه ریخت
 غم شکست و دختر ز را نیم کرده
 خدا جوی هدی را که بی می کند ما را
 پری ز شرم تو گردید آب درینا
 کس گل در آب میگوید که می شوی شکر کن
 روان چشم و آبروئی قسح
 ز وصل بتان عشرت انگیز تر
 سیه ست گردد زبان دو ان
 قطره چون دصف افتاد که بر خیزد
 میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
 روغن اگر صافی نیست تیر و زرد و چلغ
 کوزه گل بنجه چون گردد نیر سزد آب
 از برای آتش گل آبداسن میشود
 از مودیم یک قطره می حاصل بود
 که مویانی رنگ شکسته است شرباب
 در کفم بای عصا گردن مینا باشد
 تعلیم قسم تم از لب مینا گرفته است
 ب آتش و فرینک اشعار

طبع مشتاق از شراب دانا بوشن میشود
بستش بدم باوز مسواک خشک تر
زی محاسب بدیر گناهی عظیم کرد
بخود یک لحظه بودن خطر در سینه اندازد
بزم تست نه صبای ناب در مینا
شود بیل سید و یادم که مستی پیشه کن
چرمی مایه انبساط و فسوح
زصل جوانان شکر ریز تر
ازوصافی نشأ اش خانه سان
باد و در شیم و دل پاک پند ادا شود
دختر زانده گها و گرم افتد و حجاب
خیمی معیش مخور به صفای دماغ
آدمی حاکی زخامی دارد از می اجتناب
عارض گل رنگ از می شمع ایمن میشود
علی بر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
اعجاز باوه بین که مسیحا بعد نیاز

طراوت آنا رصفت بنگ ۛ

که برگش آرزو ییج نفاق مست
معنی گلستان بصورت غسی
میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست
سخن آفرینے نزاکت رسی
شنبویشی در سید از حضرت اعلیٰ مرا

حدیقه ۴
 زمره ۴۳۹
 صفت افیون کوکنا ر قومه
 زمره ۴۳۹
 صفت افیون کوکنا ر قومه
 زمره ۴۳۹
 صفت افیون کوکنا ر قومه

ترایق کبرسمون شتیاق و شربان ترایک مسرت گنجور

دارد و خمر ز حسن عالمگیر افیون را
 در چین نگه بهار کوکنا
 گرچه افیون خویش را بپوشید
 نشاء دار و نشاء از خمار
 مخزن راز است مهری بر دمان
 سنگ بر صندیزند از تنگ آن
 در دهب من اگر شوی باده پرست
 فی مرونه زن نه مرده و نه زنده
 ضرورت از پی ترایک خوردن ماهی
 کاهش دافزایش این نشاء با یکدگر است
 افیون نفرت کیف خوبی دارد
 خورشید جهان نیست ولی چون خورشید
 کیمیای به از افیون نبود پیران را
 چه نازی در سرت این لیلی یک شه مخزن
 لاله غلطان و ککنا کوکنا
 کم نشاء زن اعتبار کوکنا
 شوخ پرکاری کلکار کوکنا
 اهل لعل باشند یار کوکنا
 بنگ تنگ آمد ز کار کوکنا
 به زانکه بری بجانب افیون است
 فی خفته نه بیدار نه بهیاز نه است
 گوارا میکند می تلخا بهیای دوزانرا
 به خور و افیون ترا چند انکه افیون بخوی
 جارب غم است رفت و رونی دارد
 اذیت طلوعی و غمرونی دارد
 شاهد این خنم قفل و کاغذ است

مار الحیات جان دکان ظلمات ظلم نان اشعار صفت قومه لطافت آن

داستان های هویت انتهای قومه است
 قومه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی
 برنگ سیاهی چشم نکو ان
 از دسرد و اربست چشم و دهنها
 چنان آب شد خال از ان شعله آثار
 خاکستر او و کسب سدره
 انتهای عشق یاران ابتدای قومه است
 فهم کن بود در میان حرفهای قومه است
 بود عین ظلمت ولی نور افشان
 ازین دود شد شعله افشان خنما
 کونقاد چون اسبک مهر چشم خیار
 خاکش در سینه میل سدره

اشک است گره تار مژگان
 چون مردک آن طبع طناز
 نازش که چو سرگردان است
 دود آن شعل است جان بدین
 شد ز قوه برنگ چشم سیاه
 زخم در سینه پرورد خنجر
 بهیلی بجمیده رفته درون
 سرد قدیست در بهار خیال
 ز جوش قوه تا موج نگر و دید
 دل غیر ز داغش سوخت چون عود
 ز رنگش سسته بر ابروی غم
 شگفته چون شوی از رنج راه و بندش
 مراد قوه بودن بهتر از بزم شام باشد
 ای قوه نشان آب حیوان داری
 در تابستم تو همچو من سوخته
 زنده گشتم ز قوه ات آری
 بر چند جهان و کار او جمله کوست
 آن دم که فرود و دیم قوه بود
 چون قوه بلب رساند آن جنات
 عکس رخ او به قوه دیدم گفتم

نار مری

نیز است

نیز است

و مساز بنیوایان کشاکش مان اشعار صفت تنباکو قلیان *

آهی نگاه گشته بهجا
 مشکین گنجه در ابروی ناز
 نقش سپی آهوی نگاه است
 سایه او بود زبان و دهن
 سرد دانی که میل او ست نگاه
 داغ در دل فرو برد نشتر
 همچو معنی ز لفظ گشته برون
 دارد از طوق قمریان خصال
 چو شعله خون سنگ سیرم جوشید
 از دور نافه بپندگیسوی دود
 از دشنافه در آهوی شعله
 که مویاتی مل کرده قوه گرم است
 که آنجا سیاه را دشتی بر نیزبان باشد
 از خون گرمی طبیعت جان داری
 یعنی که خیال لب جانان داری
 آنچو دیوان درون تا رکیست
 از عمر گرانایه که میدارم دوست
 آن دم که برون بشود دم تنباکو است
 او قوه خورد قوه خور و آه جان
 ظاهر شده خورشید جان و ظلمات

نفسها و کش بلبل ز قلیان
 چه قلیان همدم خلوت گزینان
 رفیق و زاد یاران مسافر
 دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
 انیس خلوت تنها نشینان
 دم و دود حریفان معاشد

سوی است

اندویشگاه ابل طرب گرم
 میانش حیرت ایام روزه
 برای عاشق از معشوق خود کام
 گهی چون غلیان رزم فرسود
 گهی چون عاشق از خود فراموش
 ز سرش پیش ناید دود آتش
 پیاده بپوش لبان تو رسد
 غمنازه کشم من و کمان هدایت
 من از فی قلبان کسی کار گم
 فی قلبان مرا چه بوسه و دوا و خرسد
 شش فی حد مکنزار مجلس افروز ادب
 می توان آموخت ادب و محبت راز فی
 قلبان ز لب تو بهره در سبزه
 برگه درخ تو و در تنباکو نیست
 نیزم سودا و عشق بمانی بود قلبان
 بقصد آنکه در میدان سخنانی بد گوئی
 با قهر طبعی چو نافه آهو کو
 در عشر اگر آتش دوزخ بیغم
 قلبان ز دودمان وجود آشکار شد
 قلبان که بهر دست چو گل جای نمود
 گلزار دماغ شعله آستان را
 قلبان مشعبدست بهنگامه طراز
 این طره که او چو کرد آتش بدین
 چون قلبان بست و تفریبی گمیا ب
 آن لعبت زیاده سوخت و منون

دای سنگ بمان از گریش نرم
 لذت دود او چون شام دود
 فی او بوسه دارد به پیغام
 بکف رخ و بسز خود ز راندود
 سرداغ و بلب آه و بدل جوش
 چو کاکل بر سر خو بان هوش
 هم نچو بهل تا میان تو رسد
 من سوزم و قلبان ندان تو رسد
 آخر لبش بوسه به پیغام گم
 پیشتر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
 تا پسندش نکوید حرفش کمتر ب
 سرخی و چو اگر بر سر نندش فکر
 فی در دهن تو نیشکر بے گرد
 ابریت که برگه در قرص گردد
 ز دود دل چو کاکل بنده فی بو قلبان
 خم اندر خم برنگ لاف چو گانی بو قلبان
 چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
 فریاد برادر م که تنباکو کو
 عالم پراز سواره و نبالدار شد
 هر دم بر او شمع هند سرسود
 سر حبه آتش است و قواره دود
 باز بچو اور بوده گوئی اعجاز
 دودش ز دمان دیگری آید باز
 دارند از و گری مجلس احباب
 که پهلوی او سواختند آتش و آب

صبر و صفت

در یک جا

وحد

انجلی

فکر

بافر

پیرامان

میراثی

شبیعی

باسی

نواب میرزا محمد
محمد علی خان
سیاح فارس
۱۵

حدیقه ۴۴

۴۴۲

بیان توبه شگستن منجوان

کتر باشد مرا غم تنهایی
صحت کسی گو که اگر نیست چاک
بت قلبان کشتی دارم که یکدم
برزبان علوای بی دوست و نیاز
من صداه افغان زنی و صلابت
حق باخست چرا دل کند میل درو
نه قلبان بلکه بین چشم یارست
اگر نمی تو با چشم کشاده
ز بی نیجه بچین زلفشین ست
بدور نیجه قلبان شد هویدا
نه قلبان ست دیو ای خردمند
نه سر و شب و چرخ باز به زین ست
میکنند آینه دل صاف تنبا کو کفش
آن جوانیکه تنبا کو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
حیم کمن از کشیدن تنبا کو
به تنبا کو مرا الفت از است
بجز وسیده قلبان که هست بهشتیان
دود او اندر هوا پیچید و سبیل شود
چو حق به دم و دلسوز کس نخواهد بود

مانوس شدم بعالم تنهایی
قلبان کا فیت اهرم تنهایی
چونر گس برنیدارد زنی چشم
غیر تنبا کو ندیدم دود بی علو الذید
بزاران عیالیم داد این قلبان کشیدنا
گل درونچ در دوی دروسیل درو
ز نیجه ابروی و نیاز دارست
ز سر و شب و چرخ عینک نماده
خطر نبود که زلفی پر ز چین ست
چو بدری درمیانی لاله پید ا
بزدیکه آمد مالک چند
سباق عرش گویا فسد قدین ست
ز آنکه اینجا دود را خاصیت فاسد
اولش آمد آخر هو کشند
وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
نفس شمرده زدن کار عاقلان بود
طرفه تربری که بعد از سوختن گل میشود
که دمدم سخن تلخ رو بردارد

نمونه ایفا می نماید چنان که غذاران اشعار توبه شگستن منجوان*

بنای توبه دین بزم دیر کی ماند
که می آید گو شمر از شگست توبه آواری
که توبه نامه بخط شکسته می باید

نمونه ایفا می نماید

حیدر قیوم

پیشکش تو، عا با غنیم

سابقہ خضرست و می آبِ حیات

ماشا کہ من بوسم گل ترک می کنم

از یک سکه باز بستم تو

ویروز جو چار قسم ہوتا ہے۔

توبہ ایچوز لٹ خوبان ست

ملوک تو به شکستن نیاید از دستم

پہلے تو بگڑا ریفِ مستان شکستہ ایم

ملکسی تو بہ شیخ و غامری سنا ہم

سیل ہی ارطی بارہ بر طرف
مژکنا شمشیر افشا

وہی ہے جس نے ان کو

والله بس پچستان مول

چون زلف حسن تو بہ ماوریکسطن است

توبه از می چون کفر هست : ۱۰

من لافِ عقل میزنم این کار کی کنم

فریاد میکنند ز دستم تو

امروز بیشه سلمو
نمونه کوه و دریا

یون شکستہ خوشنات

کاسه دادیم که تو بشکستی

یامانہ بیار کہ چمان شکستہ ایم

فصلی جام از شادی که بشکون بشکون

این نوچه بیچاره و حراب است امروز
مشک کنده است

ف: اے کائنات! اے کائنات! اے کائنات!

بی اعلامہ مسلح فی صفا

ذاتہ بخش منکچستان قول النزل فی الکلام کالملمح فی الطعام

اشعار طلیات و زلیات و دیگر کلمات مختلف مضامین

ذکر اندر گیس خراب انداز

پیش ازین گفته اند اہل سلف

در خم قوٹ دکر باقی ماند

خدا، اگر بر سر، بخار و

عاشقان را ہمین گنشد آرسے

عجب کیر دارم عجب نخی اوست

شہید است اما ز کس بجای خبر
شہید است اما ز کس بجای خبر

کتابخانه ملی ایران

یا بکون خورشتاب اندازند

کہ غلوئی کن دور اب انداز
تقدیر سے سختی و قیاس

در سبب آن سخی و چاهی ماند
آن قدر شکست و آبرو را تو نماند

یا کون صفای یار بو

مکس شمد زهر دار . بو و

کہ می آیتدیش دشمن چه دوست

شہر گفت کہ ہاں سرور دہ

١٠٠

7

مرا

حدیقه

بیان طایبات

چو از آغوش مشک و زعفران خیار فایده
 بگویم ساق و پوف نوشته انگوشتی
 بنی گروم ز ذکر قید غاسله
 سو بر خیمم ز هر سیر سینه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از هم سینه درم مرغ مسن
 زمین بشنو صد پیش بخل خوا به
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندا **او** بدشمن تیر از بخل
 ای کاسه تو شیه و دیک تو سفید
 این شسته نمیشود مگر از باران
 بنای دیدم از هم رفته کارش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 درو باش سدا پا رخنه چون دام
 ز روزن بسکه میریند دران گرد
 پی غسل انگوشت و آرد باین دُر
 باخن طاس آبی از تر گرد
 ز شسته صحن این گرما پسر
 بستنش آن قدر داد و بسته
 بودین کینه بنیاد ز مانده
 بران در کرده نقش استادین فن
 زقط سنگ پا باید درین طاق
 چو گوش انگس که دلاک آیدش پیش
 شکاف پوست را با تیغ گلگون
 مذر از تیغ آن جلا و باشی

برنگ و جوی غل و طبع حاجت روی زیارا
 که بر نعم تو افتاد ملک عقد ثریا
 بگرد بوقسم فی ثقل عابیه
 و من طلب انفسه سهر القیاسیه
 فان الشمس سیقه جوف القیاسیه
 فاذا زنی یمنینا عن شسابیه
 لا توان خوبتر زین وصف کردن
 نند عالی بزخم تیغ گردن
 ولی توقیر داند تیر خور و ن
 از آتش و آب بر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 ز پستی گنج قارون در حصارش
 که دارد حامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او قیمه میستوان کرد
 کند بعد از جابت خاک بر سر
 چو آب دستکی با بد بر آور
 برنگ کاسه مسک رخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز شسته
 دری باز از شمال نوره خانه
 که باید گندن و بر باد دادن
 چو وقت تنوع سودن ساق پراق
 برود دست چسبید بر سر خویش
 که مورا آورد از زیر پشه بیرون
 که سر باز نیست اینجا سر تراشی

بهری بود و بود
 بهر خیمه بود
 بهر جوی بود
 بهر شمشیر
 بهر سینه بود
 بهر تیغ بود
 بهر چشم بود
 بهر دست بود
 بهر پا بود
 بهر گوش بود
 بهر انگس بود
 بهر شکاف بود
 بهر پوست بود
 بهر تیغ بود
 بهر جلا بود
 بهر باشی بود

ز ناله بود و نه سب با مفاصی
 که بر کس جان بر دیردن ز حمام
 شبی شد مرا ز الکی میسمان
 ز من نا توانی قدش گشته خسم
 تن از بندش چون نال بود
 و دوندن پیش مجدی دراز
 و جودش سبکتر ز بال گس
 سه شفته در دوش او چون گشت
 مراد زیر زین لاغر سمند است
 پیش یک قدم ره صد کرد دست
 از اندیشه این مرده حیوان
 غی جند ز جا چون اسب تصویر
 ز من باشد بدم غارینش کار
 علف صنایع کند پیوسته چون راس
 گذارد و اگر سوسه علف زار
 بسوی آب هرگز رو نهاد
 موی فی در سرونه در اندام
 بسکه از ضعف چون خسی شده بود
 آنکه وی باد را روان بگرفت
 آنکه تیری بد از بلند پر می
 تیز رو بود پای بر جا شد
 بودش از خوردن نبلت حیات
 همه اندک دیش فروریزان
 و دوان سوی مرگ درنگ و پو
 خواهم انچه سپر خود سخن را نم

بانی لوان فی

نیز نغان غایب

نیز نغان غایب

نیز نغان غایب

چون نه میبند گشته مرده است
 بخت توبه آنجا شوخ اندام
 که زالی فلک بود پیشش جوان
 طبق زن شده نسج و بینی بهم
 که قوتش هین خوردن سال بود
 که با آن کند بنده شلوار باز
 هین در تنش جان گران بود
 برادر گوی نهر آب و علف
 که بر موش بدست و پا بدست
 پرکاهی بر او او چو کو هست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که از رسم دست و پایش رفته در قیر
 بگردن خویش میکرد و چو پر کار
 نگردد سیر از دانه چو دشتاس
 بدام عنکبوت افتد گس و آزار
 چو عکس خویش در آب افتاده
 و بگوئی کشیده اند لجام
 آنگاه بادش آمد و بر بود
 بادش امروز ناگهان بگرفت
 سپاه کند تا شود سپر
 تیر بد پاس او کمان باشد
 دین زمان چوب میخورد و چو نبات
 هر چه گشت آویزان
 شکم او شده روان ترازو
 این پوس از کفر بود عنان

حقیقه در دیوار عرش افادی

گد بودیش سایه پشتیبان
 غم فزاتر از اولی عاشور
 در محوای مطالب دوانان
 همکه کامیده شد بروگفتند
 یار ستمی بیگانه از مهربان عالمگیر
 داشت و زانوئی با دشت و زانوئی با دشت
 بدان باب قطعه گفته نیست

روغنی چون بر نذر فدا بید
 بر نذر ناپ بر پیش یار ستم
 گر کند این علاج گردن او
 یعنی از رفر گفته کفستم
 فتنه ای که ما بپا کردیم
 مرا است سست و زار و لاغر
 بر دگر برگ کا بی را کم بار
 ز ضعف تن بره بر جا که استاد
 اگر چون اسب شطرنج افتد از پای
 از ان منیت جسم زار او را
 در شعر و سخن کس بقلم نرسد
 بر مصراع اول که بلند افتادست
 شب و روز مخدومنا طالبا
 مگر قول پیغمبرش یاد نیست
 آنکه نضر جنت ذکر انداخته اند
 از قطعه موج خیر دریای گشت
 حرفهای بجا نیست همه آموخت
 الف خود بنای او پیوست

منبع در دیوار

فدا و زانوئی

و در دیوار

شرف و نادر

احسان

مهر

حدیقه ۴

دیکر بر آن جنت پر سید
 تبسم کرد و گفتا نیک گفته
 خورشید رخ صلیح با لعل چونند
 پر سید که خورشید بر آمد با ن
 دی گفت حکیمی که کس و حقیقه مگای
 گفت که چون جان بنا خوشی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقا دار س
 سخن پاک و صاف میگویم
 بیکدانه غله کم شده ز انبار مسکی
 یاران و دوستان شفاعت بروشند
 شان به نهند ز آدم زین به نه از خدا
 نان تو پار سار از زن است
 نان خود را بجای زن نشان
 گیرد بقرض بر سر ز کس نمیدهد
 ای انبه تو چه هست دون خودت
 دهند ز انبه تا موجود نام و نشان
 خواه از لبس چو دعیان ست
 دستش از استین بیرون ناید
 دالمم خولاغی که از ضعف بدن
 عمریست که مرده و هنوز از پیشش
 ز شوخی پشت برین کردی و بیرونی آم
 ای از تو سدی و پنج حس خوار و خجل
 چون فرج دهن باز و چون گنده مارغ
 نظام بی نظام لک لک فرم خواند
 مسلمان خرامش زیر که بنو د

و دانی کانی

بهره داری
درباره نیک

بهره داری

بهره داری

بهره داری

بهره داری

بهره داری

بهره داری

بیلن مطالبات

بدو گفتم که از انخایه داند
 بر مهسایه را اسبابه داند
 خود را پیر نیزه کیرم انگند
 گفت که بشد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست منی و زنت ای صاحبای
 گواز سر کیرم بخوشی بیرون آئی
 خاطرش بر بخشد بگفتن من
 گریه می گفت ام بگردن من
 فرزند را بکشت زن خوشایه ایش
 کین نوع خوب نیست بگفت که نیست نش
 کن بهر نیم دانه بیرون کردش از پشت
 کس نه بند ز خویش و بگانه
 دان جلب را بیرون کن از خانه
 دشنام اگر دهند با پس نمیدهد
 بدشتم درون او چه بیرون خودت
 بیش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی الملش نقش پرده را ماند
 کیر سنت نگرده را ماند
 بار دگرش نماده هر مو بر تن
 جان را بنود قوت بیرون رفتن
 کنی بر جانب ما پا درازان نیز بر دارم
 در بار من هر چه چار چسبزی کامل
 چون کیر زبان دراز و چون غایه دول
 چراغ کذب را بنود فردغ
 دروغی را جوابی جز دروغ

چکمان جهان گویند یک رنگ
 دین رنگ باشد آب چشم مردم
 کسی با کونا شد آب در چشم
 بت سیمین تن و سخن شنید
 از تقاضای نفس کافس کیش
 با چنگ بر سرین او کرد م
 غار و غنچه اش فرو برد م
 خنثی حال صیبت گفت بنار
 عربی زور و کان طباطبائی
 دخت در حجب تابخانه برد
 نام آورد که نمیدانست
 کیز در گفت گرفته گفت ای قوم

دلچسپ تر از چسبیدگی مصرعین بر جانها تضمینات که دامن

دوشیند بکوی میفر و شان
 اکنون ز غمار سرگردانم
 آراسته آمده چه آراستنی
 نبشت و شراب خور و بخت
 برهم زن کارگر رقیب بدخیت
 پیوسته ازین مثل دلم خوریدیت
 شدنی خانه دلم را تر جان
 بربان نیز و چشم اشک ریز
 ای شاه در تخت و نه نگین میماند
 صندوق خود و کاسه و پیشانرا
 کرد بکلی و نظایم خوا

چانه میبزد خسریم
 زرد ادم و دهن سرخریدیم
 دل خواست عشوه دل خواستنی
 ده ده چه نشسته چه برخاستنی
 مدد شکر که خوی یارم نیکوست
 دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
 بشنوا زنی چون حکایت میکند
 از جدا ایها شکایت میکند
 آخر تو یک و دگر زمین میماند
 خالی کن و پر کن که همین میماند
 کای بسر گنج سعانی مقسم

عکس که پادشاه

ای شیرازی

باسلی

بازوئی عالی

خانم صوفی

کمال مجرب

قصیدات

حدیقه

هست در افکند کمال آن قسم
گفت قسم نیست عصا نیز نیست
شبی با صراحی همیگفت شمع
ترا با چنین قدر پیش قدح
مستی بدو گشت نشنید
هندوی دیدم که سعت از عشق بود
در جوابم گفت آن ز ناز دار
رشته در گردنم افکند دوست
ای ابر بهار خاک چه زور دهنت
گلی سرخوش ولاد مست و گرس محمود
ای آب روان سرور آوردهنت
ای غنچه عروس باغ در پردهنت
با و جو تو تقسیم دنیا
این مثل در زمانه مشهور است
نجوت سرایم چو خوانی شبی
ز گفتار سعدی تو هم آگهی
ز ناله درد بلبل از کاهش تن
گفتم سبق و خاکه تعلیمش کرد
سیکده فغان و ناله بلبل پنجم
گفتم که بیا موخت گل بی رمی
شد خاک چمن ز بوی گل مشک متن
گفت آه بجانان که رساند خبری
سوزی بارگاه سلیمان روزگار
کردم ادا بهرج و ثنائیش قصیده
ای کرم نمود که از من وحش و طیر

میرزا کاظم

نظیر

سلمان

سراج الدین

از قزوین

سید علی

از شاه پور

سعدی

پایه صابون دست کلیم
هست کلید در گنج حکیم
کای هر شبی مجلس آرای دوست
موجود و ملبوم گوی از چهره دست
تواضع ز گردن فزازان دوست
گفتش زین جستجویت چیست سود
نیست در دستم عنان اختیار
می برد هر جا که خاطر خواهم دوست
ای خاک درون غنچه خون کز دست
ای باد صبا این همه آوردهنت
ای سرو جهان چمن سر پردهنت
ای باد صبا این همه آوردهنت
بکسی عیش آبخان ندهند
هر که این دهند بمانند
بدو بوسه ام زان لب لعل خویش
که نزد درویش شل کند کارش
گل داد بوسل خود مرادش
باد سحر از میان برخاست که من
گل گوش باد نکرد و نشنید سخن
باد سحر از میان برخاست که من
بلبل نشدش چشم متن رویش
باد سحر از میان برخاست که من
رفتم که قبله از این آستان نبود
کان فوج در بخون آخر زمان نبود
چون او ضعیف جا نوری و سیاه نبود

بیان تضمینات

۴۵۱

حدیقه

اسی که چون کمان شکسته دهم و او
 از بسکه گشته بود ز غم و غم و غم
 لها کشادش که بدندان نظر کشم
 بگفتم درین خانه بدو که آید
 ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست
 چون عاقبت برآید عدم رفت مثل گفت
 مکن شمع از بوسه خال لب
 زنده پرده ایوان و غنچه انس است
 اگر سبک است دولت و بد خوش و بخود
 و گر خالف طبع تو پرده ساق
 چه طره گفت درین قطعه فیلسوف اگر
 خوابی که دل و لبر تو گرم شود
 ناری مکن و زور مکن ز رفعت
 گر باقیم زنده به دو زیم
 در بر دیم غدر ما بسپد
 دیدم که عتابی ز زمینی بهوا خاست
 زان کبر و منی که در و بودی گفت
 نگذر کمین گاه یکی سخت کمانه
 از خون و آن تیر زانی بگفتش
 چون نیک نظر کرد پر خویش در وید
 شستم دوش در کعبی که سازم
 دران دادی یکمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از ان روز
 ما گفته که داردی مرا هست
 یا تا بر سرست مالم که رودید

سرد تا قدم بغیر می و استخوان نبود
 هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
 چیزی جز لب حشرش اندر زان نبود
 گفت آن زان که آید و عالم نشان نبود
 بچاره را عمل با بر گران نبود
 ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 میازار موری که دانه کش است
 هر فواش که سازد تو با فواش بساز
 بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
 مرغ نیز مرغان و جان و دل گلزار
 زان با تو سازد تو باز زمانه بچار
 و ز پرده بردن آید و بی شرم شود
 ز بر سر فولادنی نترسم شود
 دامن کنز فراق چاک شده
 ای بسا آرزو که خاک شده
 اندر طلب طعمه پر دال بیار است
 امروز همه ملک جهان نیر پر است
 تیری نره آورد و قضا بود بر دست
 کین آهن و این تیر بریدن کجاست
 فریاد بر آورد که از است که بر است
 سرگل را بنده فوط چنان
 مرا چون دید زان رو گشت خندان
 ز فعل او شدم خاطر پریشان
 کنان دارد سرگل راست دران
 ترا بر سر از خا صیت آن

نیجات صفت
 ۱۱۸

منظر شب درو

مگر شنیده قول بزرگان

درو تخم اهل ضلع گردان

شبی در خانه من بود همان

که ای کجاست و فادکان حسان

که اندر تخم سبیل یازریحان

که ای چشم و چراغ مایه جان

چنین فرمود بیتی در گلستان

درو تخم اهل ضلع گردان

فشاط کرد و شبش پریشان

سینه نور بهان مستند حور گزشت

غش سحر گذشت و شب نور گذشت

گر ترا بازماند افتد کار

خاک از قوده کلان بردار

منسک بود دست ابتدای گهر

اوی را بچشم حال فکر

سازا بود خدا یا دل و پیرانه را

یا مهر بتان بیج مسلمانان را

شد بفرمود از جگر آبی و گفتم

زمین شور سبیل بر نیار و

ز بهندان صنوبر قد جو اسنه

چو گشتم گریخت گفت از شوق

گلای خواهم درین مزرع بکارید

بدو گفتم ز روی درو بهندس

غوث رحمت حق باد سعدی

زمین شور سبیل بر نیار و

شنیده تو که مجموعی شب دی

هم کی خیر دران شب سرتور گزشت

فواج نغره بر آورد و گفت کای محمود

می شنیدم ز مردم دانان

همه از سیرم کریم طلب

شک در نافه خون آلود بود

از خیال پری دی بگذر

دل آباد من از جور بتان شهرویان

ایمان را ز کرم مهر مسلمانی ده

بایلاقت انکیای جویا شاعر مناظره سوال جواب خیرای غائب

منظر شب درو

سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم

در میان رفت فراوان سخن از بهت نوم

روزی را باز شب کرد خداوند قدم

هم شب گشت جدال و پیرداد و ستم

سوی معراج شب رفته هم از بیت حرم

شبنواز محبت گفتار شب و روزیم

بر دروا خاست جلال انبیا پیشی نفس

گفت شب فضل من از روز فزون آید آنکه

قوم را سوی مناجات بشب برو کلیم

فرچرخ بشب کرد محمد بدو نیم

استادی

سه پوشش شب و روز نماید عیب
بهست در روز اوقات که خوش است نماز
منم آن شاه که تخم زمین است ایوان چرخ
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود
روز از شب چه شنید این بشد آشفته گفت
روز را عیب لطیف چه کنی ایند و عرش
روزه خلق که دارند بر وزست همه

اعتنا است شب و روز نازیده الم
و نماز به شب غمخیز نبی بود و لغم
به سپیدار و سپید انجم و سیار خدایم
از من آراسته مانند کی باغ لایم
خاموشی کن چه هدائی بسخن یاب حکم
روز را پیش ز شب کردستایش تقیم
بحرم حج بر وزست ز آداب حرم
هم بر وزست چو بنی هم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی زینا سوال
قدح لکشت سدر و گلزار فیض
لبت از چه رود در سجود نیاز
اگر این نمازست قهقه چراست
ز شل تو خضر حقیقت نما
ز روشن دل این شیوه بهلست سهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد
که ای چشمیت از نور غیرت تنه
همه چشمی و نیستی دیده و ر
نماز چنین گرچه عین خطاست
که از سجده حق درین انجمن
چو خواهم رکوعی بجا آورم
بگیرند در سجده حلقم چنان
دام این گروه ندامت مال
که داده است بر قتل مینا صلاح

که ای از تو روشن دل و جد و جد
دل روشن است صبح انوار فیض
شود چون گل از خنده عینش باز
و گر لهو باشد سجودت کراست
نزدیک بر راه طریقت خطا پند
که از رستان کج خرامی ست جهل
بقهقه نماز اختراع است و بس
بخون جگر نکته پرداز شد
نمادی ز اوضاع دهر آگهی
همه گوشه از خدا بیخبر
اگر چون منی میگذازد و رواست
شده عالمی تشنه خون من
برارند از نیمه مغنم سرم
که خون جگر زیر دم از جبان
شمارند بر خویش خوغم حلال
که گفته است خون مصلی مباح

عبد القادر بیل

بہارِ ارض و سماں جہاں
بہاؤ ملک و جا خندم چسرا

ازین غم بیل خون نه بندم چرا

اعراض نعمت خان عالی بہت گلستان انصافش از قول ظہیر

نخندای عالی کسی که ششفت
بنی آدم اعضا است یکدیگرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
ندیدم درین عمر همتا و سال
حقیقت بعکس است ای همنشین
بجز آدم اعدا نیست یکدیگرند
یکی را چو زبیر زین روزگار
چو بر گنجدی این نقص بین ششفت
که هرگز نه این نقص بر سعدی است
دران عهد بی شک چو اعضا بند
درین عهد زان هم تر کن قیاس
چون طاعت تو ماه باشد روشن
تر گانت همه گذر کنند از جوشن
دریا چو محیط است گفت خوا به فقط
پر در ده که در ده و دون و وسط
سجده بره سفید چون بیضه بط
از کنگه خاص مان از جای غلط
سرا فاضل دوران امامت و دین
که گریه بر دقمری و کبو ترا
خدا یگان شریعت ز روی شی قصاص
ایا لطیف سوالی که در شام خود
بگر به نیت قصاصی که صاحب ملت

براند که سعدی غلط کرد و گفت
که در آفرینش زیکی جوهر نداشت
در عضو ما را مانند قرآن
که باشد درین قطعه صدقاً متعال
پس این قطعه باید که باشد حسی
چون بعضی از بعضی اگر کار نداشت
ثبات کند از چه باشند یا ر
ظهور اینچنین قول فیضی گفت
نه زمار ایراد بر عالمی است
بنگام عالی چرا عدا شد
وزین پس بر کلّ یوم شناس
ماند زخت گل نبود در گلشن
ماند سنان گبهر جنگ پیش
چو سده بگردن نشسته میگردد و خط
دولت ندهد خدا سے کس را غلط
کان را از سیاهی نبود هیچ نقطه
چو پان بد بد بدست دارند و خط
پناه اهل شریعت وزین چه فرماید
سرش زتن بقدری و سلم بر باید
بخون گرد به اگر تیغ بر کشد شاید
ز بوی نکمت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

[illegible]

سوال و جواب شعر

۲۵۵

حدیقه ۴

نکم زگر بید است گریه میاد / کمرغ میند و بر شاخ پنجه کشاید
 اگر بسا عدو بازو سه خود سری کرد / بخون گریه همان بر که دست نالاید
 بقای قری و عمر کبوتر ار خواهد / قرارگاه قفس را بلند فرماید
 سر دور بلخ بیک پای ستادست فکر / بخت خنجر ببرد

بکتاب تود و دگر بود شش پای دگر

فیض جوشن حسنت همچین جای دگر فراموش

یاران ستم پیر زنی محبت مرا / کاداک شده از دوجونی پشت مرا
 گریه سبوی اودی خواب کنم / بیدار کنده بضر بن انگشت مرا
 هوا بجی شمسیت رگی گشت مرا / سر مندی نو و از و بجز پشت مرا
 قوت نه چنانکه پا تواند برداشت / بهتر بود از پشت دو صد دست مرا

جواب از آتون

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نوح جهان بیگم
 بل عید بر اوج فلک هویدا شد / کلید سیکده گم گشته بود پیدا شد
 وله مصرع اول و سه مصرعه از نور جهان بیگم

زیر دامن تو پنهان چیست ای نازکین / نقش ستم آهوی چین ست بزرگین
 گریه و یک بلاندر دامن تلک او / قطره قطره میچکد لعل بچشان زمین
 گرچو من لیلی اسام دل جو مجنون شوم / سر بهو ازیم لیکن حیا ز بخیاست
 عشق تا خام است باشد بسته ناموشنگ / بخته مفنون حسنون را کی حیا ز بخیاست
 جان گشتم دور دا بهج شمس و بار / یافتم کفر و دشمن بخت در بازار
 ز نفسی چو پناشد بدست یکدینار / چه سود گر بغیر و دشمن بخت در بازار

زیر دامن تو پنهان چیست ای نازکین / جواب

مطالعه وزیر میند از جانب وزیر ولایت

بیاد مخلصان کی بایی مدقار اینجا / ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا اقتدار اینجا
 قزاق کرده ام من خود نخواهم رفت نیکند / سوله خا سجده اینجا بندگه اینجا قزاق اینجا

جواب

مصرع اول در امتناع گردانی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه احمد دریش

روزی چو مقررست گردیدن چه / رزاق بگیرد اندویر سیدن چه

سید ابوالحسن

نادر شاه افشاری
تاج را سوار اب و ایلی ایر فیسان در بهار
سلطنت سهامت خود را آشنای فقر کن

قطره تامل می تواند شد چرا گوهر شود
قطره نادر دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و تاجی از وزیر حنفیه

بیلد باوه که مینای عمر لبر نه ست
 مابعدیم فلک در پیر جنگ ست اینجا
 مابای زوگانیم درین محبه فنا
 صلح دور ست معصم همه جنگ ست اینجا
 چون تبای زووه ملک عدم در پیش ست
 بر لبین را دم اخسره چه جای پر نیست
 دل این یاد نه بسیار به تنگ ست اینجا
 تنه کشی ما پشت ننگ ست اینجا
 تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا
 یز انکه در هر قدمی کلام ننگ ست اینجا

مصرعه اول از مضامین کتب تانی از مرقه نوشتن

من قاش فروش دل صدبار نه خوشیم
مهر و از دل گذرد و هرگز نه چشم
مهر مع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بجناتی
و هر که در سال رفتار می عجب ستانیت
پای در زخم دکن رب مگر دوانه است

مصرعہ اول از شاہجہان ثانی از صامت

اکنون که دماغ که پر سوزن باغبان
 از مرد برهنه روی زرد می طلبم
 من از دهر بنوا شکرمی طلبم
 علم است برهنه روی تحصیل ز دست
 زهر است حصول علم صلی شکرمی
 بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
 از خانه عنکبوت پرسمی طلبم
 و ز ما دود آتش شیر زرد می طلبم
 تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
 مهرش که آن چشید او شیر زرد است

مصرعہ اول از صائب ثانی لا اعلم

چون صغیر از خانہ منتقامی آئیم ما
از دو جانب پشتا بر دیوارے آئیم ما

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
از شیشه بی می می جی بی شیشه طلب کن
ای عارف رند بودی بنودت کو
آتش بود جودت زده دودت کو
طل داوی و دین داوی و ایان داوی
با اینهمه سودات بگو سودت کو
نابود شدم بود نمید انم چیست
انگر شده ام دود نمید انم چیست

دل و آدم و دین و آدم و ایمان و آدم
ای را هر خلق مرا راه نما
گویند خدا بود و اگر هیچ نبود
از اصل حقیقت خبری نیست ترا
خواهی که ترا کشف شود این معنی
این ست خیال کم شب و روز و سال
قصه فلک این نیست که دور افکندم
چون یکد از لطف تو ای تازه بنال
تا چندگر دیش فلک می باشد

سودا زده ام سود نمیدانم بیت
در شکل کنگه جوانی نسیم
گزارش نبودست کجا بود خدا
میدان یقین که لامکان ست خدا
جان در تن قسٹ گو کجا دارد جا
کز جویم مقصود رسم روز وصال
ما در خیالیم فلک در خیال
اشعار ترا چه حاجتی با خط و قال
کاری که خدا کند فلک را هیچ

مرقع اشکال و اوضاع مانده بگویند اشعار تنقید مشتمله بر مضامین گوناگون

و خط من گوشتانده عصیان نشود
بداشت چو بلبل آشیان را
خواب راحت و حقیقت مایه دردست
ای در غم نوبر دیده چشمت نمناک
در اتم فرزند مر نیر اشک بنجاک
قدر احسان اگر این ست که من میدانم
من از مروت طبع کریم خمیدیم
نفیس سیه بهار شیم بود آرزو
کنند دفن از اندو شهید را با جنت
من سنگ نمی خوریم می آرید
هر که هر چه ضرورت داده اند آنرا
فکر شنبه تلخ دارد و جمعه اطفال را
کمان مبر که تو چون بگذری جلالت
هنوز آن ابر رحمت در فشان ست

استین شکر آلود گیسوان شود
گل گفت که خس کم و جهان پاک
بر که دار و این مرض پیوسته صاحب
بعقوب صفت جامع حیرت صدایک
مدخل کن برای یک طعل طراک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
که آب کشتن بخواند ز شرم خجاست
بوئی گل چراغ مرا بیدار کند
که هر که کشته او گشتت جامه نگذارد
من چنگ نمی زنیم نه آرید
بس است آب دهن آسیای ندانرا
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست
هزار شمع بکشند و انجمن باقی ست
می میخانه با هر و نشان ست

بیان خوانایان

۴۵۸

حقیقه

لما بهم حساب پریشا نے داد
بی عیان را لباس عریا نے داد
حق میدانده که از ریاست
پشتم خلایق است و رویم بخت
انچه مارا در دست انگیزد گریست
کوه را فرماؤ کند و لعل را بر دوز یافت
به غاری نتوان سوخت گلستانی را
آتش زرد کان گرے باز
مهر بر کوش نهادم بنشیند چشم
مهر حیرتم که در میان چه کار کشت اما
در ریاض آفرینش رشته گلستانم
بر که دارد تیر و شمشیر به پیشم
آفتاب اوجی تخلص کند سی سوزنی
بروز غریب مقرر چرا چراغان است
از ان چهار رنگ است پنج ترکستان
چون بماند تا می بود بین ستان
قر بلخ و خراسان مرا آئین
ترکستان جو بهرام را بهر
به داشته گفتگوی مائی و منی
دش همه تقه و خندش سخن

انکس که ترا لعل جانبا نے داد
چشمید لباس هر کما عیبه دید
نیم پیش نازیم نه از روی ریاست
ایک خوشم افتاده که از روی نیاز
سرمه لهای آگه وانهائی سهراند
کام خسرو از لب شیرین شود انگیز یافت
گرچه بدست بد و مان نکویان زده ام
خانه تاراج شد از شور خدیو را مرا
دیدم پاره خود کرده بپهرین فرستم
نه شکوایم نه برگزیده ساید دارم
کرم از کجایم خود و آن بیکان تمام
در دیار کجاست از من شکوایان بکین
تا بکین اهل نظم آیند در عهد و حید
اگر نه ذل کند یاد و رف بیکان کردن
بسط روی زمین جلوت و بیار هزار
شش ست روم و خراسان و مرو و تیز
بود روی عطارد و مشتری چین
زحل در بند وزهره ما در النهر
هر که بر تنقید هر کس بلفظ
قصه که نیست آوے جز دهنی

حقیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان خواطر از کیه بگل کردن اشعار نضال و کجایک و منطلقات و لا شکر جناب کبریا
آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و نباتی زبانه

اثر چکن نمشد معنی سن طالع وارون
 فی جای درون وقتن دلی پای بردن شد
 دیوانه من چنان گشته که چون دم چشم
 آبر نیامدست ز کام زبانی
 کردم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که همچو محسوسهای شطرنج
 رفت عمرم در غریبی نبیسا طر و زگار
 از روزگار روزی ماجرا شکست نیست
 روزی آید بود آخر نصیب دیگر
 فلک در گردش است از بهر خواب بخت بخت
 از پی روزی همه روزیه داران عاجزند
 شمع میگوید باطل بزم با سوز و گداز
 خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
 ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روز
 بکلام دل ندیدم هیچ اسباب بهیشت را
 غنچه در ملک دنیا انقلابی از خودم
 با فقر و فاقه خورسندیم همچون آسیا
 چرخ ظالم دوست چون عاجز نشی را کند
 کس از بهر دود خود در جهان نمی نهد
 نیک و بد را امتیازی نیست در بازار مهر
 فیض از بیکانه میخواهیم نه از آشنا
 داغ افلاس چو با سیم دارم
 جای خود چون مهره شطرنج عالی میکنم
 کشاد که خود نتوان طمع از آشنا کردن
 در روزگار مهر فاندست با کس

ز فریاد سپندم چشم باز خواب نبریزد
 درانده این دانه ام همچو طالع جیل
 تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو حکم نداد آید
 یاران بخت بخت بخت دیدم کم
 یکدیگر نیند بمنشینان با هم
 گرچه چون مهره شطرنج دارم خانه
 شک فلان گشت بگر آسیای
 طالع برگشته همچون آسیا داریم
 بود در پیش کواکبه راحت طلع بخت
 معنی روزیه کوی سلب روزی بود
 سر بریدن پیش این سنگین لا لک
 هر که ایدیم غیر از آسیا در گردش است
 من از گردش چنانم روزی من سفر است
 کآب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
 کنگ از گردش گردون غبار آسیا گردد
 گور رسد روزی غبار خاطر میشود
 تیرا به دانه بخشد مژگانی پیر کند
 تبار نال کی دوز قلم یک گریبان را
 میشود و یک ترازو سنگ با کو طرف
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میوم
 خلق دانست که صاحب در هم
 دشمن میشود در خانه ما میمان
 کجا نخن تواند بند از گشت و گردن
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
چاره سازان هم کار خود غنی بچاراند
یاری اندکس نمی بنیم یاران را چه شد
این شور نیست که در دور قمر می بینم
انها را همه شربت زکلاب و قدست
اسب تازی شده مجروح بر زیر پلان
دختران را همه جنگ ست جمل با ماور
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
فلک بر دم ناواهی ز بد زمام مراد
فلک از رشک نگذاشت کمال خود در حق
دشمن زلال و شفق شد که فلک هم
شکایت دخت و انا دامن صبح فراغت را
نمی بیند این آهن دلبان هرگز کسی چنان
خواهی که بچرخ معرفت یابی را
بر لوح دلم به بین که همچون تقویم
حاصل دلت از عالم ریخ بسیارست پس
چو نه خویش گرم راه بر فلک بودی
چشم گرم مدار ز انبای روزگار
طالعی دارم آنکه از پی آب
در بد و زرخ روم بی آتش
وز کوه آفتاس سنگ گنسم
گر سلامی بر من بنزد کسی
در بجا روم بجستن خاک
ایچنین جا لما به پیش آید
با همه نیز مشک باید کرد

روپس نکرد و هر که ازین کار و ان گذشت
کی تواند بجهت ز و سوزن بر خشم خویش
دوستی کی آخر آمد دوستداران چه شد
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
رزق دانا همه از خون جگر می بینم
طوق نرین همه در گردن خود می بینم
سپهر انام همه بدخواه پدر می بینم
هیچ شفقت نه پدر را به پدر می بینم
تعلیل فضلی و دانش همین که کلمات
سنگ از یکدگر سازد جدا با دام توام را
با خون جگر صرف کند این لبان را
چو روز و شب جنوری نیست با چشم دل
نمارد دست ظالم ریزشی خیر خون ظلمان
وز گردش روزگار گردی آگاه
از نیک و بد زمانه گردید سیاه
گر رسد چیزی بعد خون دل آزارست و بر
سرستین زدمی بر چراغ اختر خویش
دشوار میدهند جواب سلام را
گر روم سوخته بجز بر گرد و
آتش از بیخ فشرده تر گردد
سنگ نایاب چون گهر گردد
هر دو گوشش بحکم گردد
خاک عالی بشنوخ زر گردد
هر کما روزگار به گردد
که با دوا ازین بستر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناساز
طالعی دارم که بر کارم گره می آید
مقوس کرد بار روزی ما آسمان را
یا غم دوست یا غم دشمن
بشور سخته مانیت چشم زمرم
ز دست طالع ما ساز خویش بخوایم
دست طمع زانده خلق شسته ایم
تا بچاه نونه کنی پشت خود و دوتا
از شکم چشم دارم بدستی ز سر
کجا چشم باز دو دستم در گزافند
صدف چنانکه سینه چاک ای صاب
فلک با مردم متاز خصمی بیشتر دارد
از بخت سیه نیست کند اهل قسم را
پیش ازین بر فلکان افسوس میخورد و غم
هر آنکه از سی می کند سپیدی فرق
تا امید برود و اشکی که می باریم ما
هم طالع بدیم درین باغ که باشد
ز بار طاق عناصر شکست می بارد
چون صبح پر ز خون شفق
جور خود را بر ضعیفان آزماید و گداز
فلک بجهنم نکند دست تا جباران را
چنان نماند که در شکست پاهان هست
ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
خورشید گو که این سپهر غمناز
توان شمار کرد جانی زانده را

که بر گوسر هر کس که گروم دوزم اندازد
سر چو تار سحر از هر جا که بیرون میکنم
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
پیکس در زمانه بیغیم نیست
چو کعبه بخت مسیه با دست بر تن ما
سیاه بختی ما هر مشک بود دارد
از جان سخت خود شکم سنگ بستانیم
برگز ترا فلک لب ناسه نمید
که فتادست ز طالع اول ما شیشه
دین زمانه که گوهر شناسان باب است
کمان اقل کند آواره تیر و کمان
بی چاک که دیده هست گریان قلم را
میخورد افسوس و مایام ما بر مانگان
دلش دو نیم درین روزگار چون گشت
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
سر پیش نگدن ثمر پیش رس ما
میان چار مخالف با اختیار محسب
چون مگردد که راست گفتار است
تغ را دادم برای امتحان بر منورند
خردس بازی این پیرا تا شاکن
که در صدف چو سفید آب کرد گوهر را
آرام چو سیاه ندارد نفس
هر روز ز بام افکند طشت کسی
لیکن هزار شکر که نبود بیک قندار

لطفی بزم

غایت بارید

چو ملک از دو طرف توفان و کجی بیان
 ایستاده ماند در بی‌شور و شمرند
 مانند قطار شترانین فرقه و دون
 به ایستای زمان کی میسرند فریاد میکنی
 طبل زجانی فلک آسیب ندارد
 کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
 آسمان تمهید ضعیف طالع را میکند
 مسافر نیست شوکت ز فتنه بختها
 به وفا نیست گل دوستی اهل جان
 در کشور بخت سیه بکلی و دود
 ز ملک من میشود حاصل نصیب و شکر
 ز طلب باز میماند کس از مصالح بگشتن
 بود که بخت را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ البستان چشم است ز عالم شوکت
 جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
 تیری که بجای کمان شد همان
 آن بی سرب و برگم که درین دیر دور
 از بس متر و دم لبان پر کار
 دلاوری زمانه بجز حرف جنگ نیست
 نقد فرق میان خط یک کاغذ نیست
 ماستا که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خردان میکند
 بهرین قلم از سیاه سبخته
 تیره روزی نیست امروز که پیش کشم
 منم آن میوه کز خامی بستان بوسه

ای خدای
 شکست خورانی

بیا بیا

بیا بیا

بیا بیا

بیا بیا

بیا

دو صافند چو چنانند فلک به پلوتیم
 اینا شسته نفاق و بین ضرر
 با یکدیگر گزند و در سبزه یکدیگر گزند
 که مانند صدف دارند از دور گوش سنگینی
 هیچ آفت چیدن خبر نام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم نصیب و کمال
 گردش رنگ است گویا گردش ایام
 که گردش سبزه میبینند خاک وطن
 گردم گشتن شان گردش ایام بود
 چو سبزه بود سبزه و آن تیره و
 بخت نام از تور شعله جوار است
 که گردش رنگ راه خوشی است
 که میخیزد خبار اینجا ز گردش
 شرفه آید چه بهم سبزه خوابیده است
 چون صبح بخیز از جگر پاک نخورد
 جز باوند پیوود و بجز خاک نخورد
 فی زاد سفر دارم و فی روی حفر
 پای بوطن دارم و پای بسفر
 گوید از سیاه به لشکر نوشته اند
 سر نوشت همه گراز قلم نقد برست
 تعظیم مصحت از بی حریف ملامت
 چرا باید کشودن کف پیش قطره دربار
 جز گریه مرا در آستین نیست
 این سیه روزی مرا و خانه تقدیر بود
 ز بس کاغذ با من کرد و روی نیرس نامم

چنان زهری بخت بر سینه روز م
 بر نصیبی ملائین که شکم می وزد
 صبح گوید خانه نشین مرگو دیگر کتاب
 این تریکی ز روز ازل داشت کو کیم
 سستی این قدر بود فلک شگفت من
 در نظر با خواهر دیدیم از کسب هنر
 نه باشد نکلین قنتی را نقیض و طالع
 نیست ایروز قدر پیش و د
 از طبعی من که بشکافم بس
 سنگ ره گشته که کتب صفای کانون
 این ملک ناله که تا کم کرد
 از جلال کفر و غبار و اساجندان
 کند زوید و مردم رنگ بر جان خود
 چون هنر و عهد ما عیب است عیب
 لیکن جهان را همه از کج تا رند
 با یکدیگر اختلاط چون بند قنبله
 از صحبت دوستان این و خلایق
 چون شیشه ساعت لغو استندیم
 لیکن نیست درین زمانه غوار کس
 همچون من سرش سبزه ای تیغ است
 صبحی چون شمع بر سم آید جان
 این قوم بی بریدن یکدیگر
 یکدیگر را با جانان گویدیم
 بر روی که بود بر تن گشت سپید
 همچو دندان شد یکمان خواند

که سوی خانه خود رشید با چراغ دوم
 این سیه کاسه فلک از غم جهانی ما
 تریکی هرگز نخواهد رفت از ایام من
 مادر و زاده ام سه پستان جسیه گرد
 فی عهد یار بودم ملی قوت بهار
 ماقبت سنگین بانی گوهر دار شکست
 هنر کس که دارد و جهان گنایم میگردد
 چشم بخت بایدهش پوشید
 دالم از حلقه گرد آب بدریا ز بخر
 به آب گرم که در قاری نیست
 این بخت محنت عجب ملاکم کردند
 به نایب است که در دنیا ملاکم کردند
 درین دوران انبای مشکب کبری و در شاد
 عیب جونی هم هنر سینه به
 دیدیم تحقیق درین ویران و د
 دارند ولی نیستد خالی ز گره
 رمزی گویم اگر گیر می بگذران
 دلماسم به خضاد و رو با صفا
 دوریت که شش فیش و باد شکست
 هر کس که کشاید گره از کار کس
 از مهر مردم سرودی انبای زمان
 چون مفرص یکد و لند و وزبان
 کافور و دم مسعودی ایشان چیدم
 چون صبح آید برایش خود منت دیدم
 مکنای که به سخن آن خواندند

زهری بخت

نصیبی

سنگ

دوران

عیب

دوران

عیب

عیب

عیب

عیب

نفس خانی

نفس خانی

نفس خانی

نفس خانی

نفس خانی

نفس خانی

نفس خانی

ایران زمانه مجو دندان باشند
 بر دند چو فیض عمری از پیلوسم
 شکسته ست دلم از غم زبانه چنان
 ای چرخ سطره داغ غلط بخشی تو ام
 دزد دست چرخ نقب زان بد سرای عجز
 امر و قدر گوهر و غار را برابر ست
 چون در ششام اهل جهان نیست اعتبار
 فلک را دایم دینا داده خود بالیس گیرد
 فیض از یگانه میجو نیم فی از تماشنا
 سپهر مردم دون شکوه و ارجمند
 آن بجزان چرخ جهان کش چرخ زند
 ای چرخ به باد چرخ منور صاحب گداز
 ای چرخ به باد چرخ منور صاحب گداز
 نه از سپهر مزاد نه از زمانه پناه
 اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
 هر نظر دارم از انبای جهان مهر اسبه
 شاید به بیند آنچه پاکرد آسمان
 انبای جنس قدر ندارند پیش
 چشم هست و آشن از سفره گردون غلط
 باغ دیو و ملکی قبول بی نبر هست
 شب گمرا در نظر نیست چندان قهر
 غم و شحنت نظر کن که جو صبح دریا
 زین شکسته لب مشکوه و انگنم
 نیا شنای مردم چنان که پیر از غم
 زین پاکد گر افتد نباشد غم عالم

یک چند بچشم رفیق و سپاسگاه
 خندان خندان ز هم گزیدان باشند
 که آرزو تو دارد و بدست ار گرفت
 معلوم شد که تازه بدولت رسیده
 آری بهره قامت او غم نیاید ست
 باد سوم بادم عیسی بملاجر ست
 سر گین گاه و پنجبزر سارا بایر ست
 چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
 چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
 در کمالش کواکب استخوانها سوخت
 زده شود از آتش آفت جان و دل باشد
 جو سیلی نیز زنده بودی خود از دست خس
 به طالع ست مرا لا اله الا الله
 با هم خصومتی نه و سر گرم جنگها
 عظم انیت که از کبر و عاصی خودم
 اند و دایم مسدود بشیم ستاره کن
 بر دوشی گل کسب و نقصان و کلاه باد
 مان شکل داد و انهم صحت و شادمانی
 کسب و عیب و سود و سختی زنی و شادمانی
 تیره بختی قدر با کافرا سبکی کم میکند
 دوری از من کند آنکس که بمن یافد ست
 نوزد چرخ سبیل و سبیل و سبیل
 که عکس رخ آینه نیز و انهم
 نقیب میکند هر کس که بی غفلت توام

تیاخ و انای سلان

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی
مردم جلیت بچشم خود میدادند
اتفاق نیست با صاحب لایق فلک را
عرق نیست هنر مند حوادث زده را
هر که دستی و هنر دارد و کانش تخت است
در گریه و محبت آئینه و زینت است
از هنر اهل هنر را عهده می آید بکار
ظفر اتم بکار خویش میباشند و بدنا
بار دادیم وضع هر را دیدن نداشت
هنر در را فلک اتم تر شک اند و گلین ارد
نیک میریزد از صبح طرب و جام اقبال
بسیار ابله که عاقلش تسلیم است
در گنجی تنگی که خدای میگذرد
بنفشه خسته و زنگس بجواب و گل و کوچ
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
میکنند بهلوسه از بنیوایان آن
هر چند که برگرد جهان گردد بدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین
فلک اسباب دولت زان برائی کسان
سوقم و جوهر را بر کسی فدا بر نشد
آسمان در هر دو زبان را کند دایم مرد
سوقم از دست صرافان گوهر شانس
در واکه زد هر با تیزان فرستند
ایوسف دل را که خواهد هم فروخت
گر کش چرخ بدو نیک زهر نشاند

چند

دشمن کسان با بر و میبودی
چون عینک اگر کش و دور میبود
تیره بختی دود باشد شعله دراک را
هست بی قدر تر آن نسخه که ابر باشد
جوهر ذاتی گذارد آره بر بای چار
آسمان نیلگون با خانه روشن و شمع است
آری اندر شسته گوهر گره از گوهر است
صدف را کشی از گرداب گوشت و طاف
بزرگی حجت درین بتا نبر اچیدن شمشیر
چو تیغ از جوهر خود تا کی بین جبین دارد
بدستم آسمان ساغر دها از گردش عالم
کز خیردی او دلش در بیم است
ره دادن او نه از سر شکیم است
وفای همفران اتفاق یاران بین
گردد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
در فضل هرگز گیر و تیری بر ارمکان
از کس سخنی نماند نشنیدم
از بسکه ز خلق سخت روتی دیدم
هوا گر سایه دارد برای استخوان ارد
چون چراغان در شب متاب بجای تقیم
زان سبب انگشت کوچک صاحب شربت
پاره خنده را با در برابر میکنند
زین بزم چو شمع اشک اندازان فرستند
اکنون که ازین مصرعینان فرستند
آسیا کی جو گوشت کند از هم تفریق

۱۲۸

بعد از آن پیشه خوار است
 مشغله او را که لازم بود بخت سیاه
 جویندگ بر اهل کمان است مخصر
 مرد با کسب هنر کرد بلا حاصل کرد
 آه ازین گردن کم فرصت که بیکدیگر
 اگر بر آنچه آفتاب سنگ خور و
 چو دست از استین بیرون کشد بگریزد
 نیست از خوشید و مده این گنبد گردان
 بخون طاجران چرخ سپید تشنه تر باشد
 درین دریای پر گوهر سعادت جستن از گهر
 راهی بی سرخ و راتم سرائی خاک نیست
 چنان با ستارای عالم شده در درنگار
 پا بر جا میگذری نشتری و نیاک هست
 ز ما طایست که با صد گره کشتا خورشید
 فکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند
 درین زمانه که زانان لشکر شکن شده اند
 زمیں که اهل سعادت سیاه جسم شدند
 چهره صبح بجز تاب شفق پیوست است
 اگر انگشت گردن راه و رسم خط نقش
 گفتگوی مردم عالم سراسر شتر است
 یکی پسید زان شوریده ایام
 زهر چیزی که مردم می دهند م
 دنیا همه چیز خود باداد و سله
 دل روشن ندارد روزی غیر از شبانی
 شام و دنیا که زلفش باشد از طول امل

بود تکی بر کس بر دبار خست
 پیش پای خویش بارش و ناله و جراح
 غم نیست از خوف میرا تمام را
 قطره گوهر جو شود بیم شکستن دارد
 در سر شب هر که را چون شمع افروزید
 ز چشم خست فلک آب بر سینه آید
 کند دیوی به رفتن از دست آشوبانان
 ز استخوان بیگانه است این زبان
 چشمش نم کند خورشید تابان بر سنگ این
 بدان ماند که موری و دانه از سوز و گریه
 خنده گل گریه بانی تلخ دارد چون گلاب
 کوخل باز شیر اور استخوان اندر نگو وارد
 شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
 گر مدخل نتواند کشود مشنم را
 حکایتی که دین روزگار می شنوم
 با استخوان کند زندگی با چه کند
 با میگ ند با استخوان سوز را
 به چکس شاد و گریه و کمانک نشد
 بطول استخوان بخشد شکستش بهار یزد
 بهر آسایش ما پرده گوش که است
 که تو به دوست داری گفت دشنام
 بجز دشنام منت می نند م
 چیزی که اگر غم از دستبرد بود
 بر شد زندگانی شمع را انگشت فلان
 از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

حقیقه ۵
 فتح حسنات عظیم الانتماء اشعاع شکایت زمانه ماهی
 ۴۶۷ در منع شکایت مان تا بکبر رضا

وراضی بجان دل و دین ضیاع خدا

شکوه رزق کن بچو تنگ حوصلگان
 اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
 زحمت روزی نباشد بر تلر روشنلان
 اگر وطن بتمام رمناء واسنه کرد
 شکایت ستم جیح تا جوان مردیست
 شکایتی که بگردون کند بی هنران
 بکوشش نیست روزی تن بقتضی که در اینجا
 حبت آب را سکنده و شد خضر کامیاب
 نمی آید بکوشش دامن و دن بکن صلیت
 عقل دانگیر را راه روزی بسته است
 عدو شود و سبب مذق گردن خواهد
 نسو مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
 سراز در پیچ گوهر برادری فردا
 روشنلان همیشه بسختی بسر برند
 کش رود هم از حکم قضا و میکشی درهم
 مده در بجهستی انگیر تسلیم را از کف
 با گردش دهر و خلق پر شور و شورش
 خاری که تمام مایه آزار است
 روزی اگر نمی رسد بتنگدل باش
 بدو همان ترا حکم نیست دم در کش
 بر استاید تسلیم سه بنه حافظ

در گلو گریه کرده چون شود دانه شمر
 که دندان میگذرد پیوسته انگشت شصت
 بخت می آید برون از دایه قسمت نان صبح
 خبار حادثه را تو شیا توانی کرد
 گلو شمال پدر غیر خواست بر سرست
 تیرایی است که حیرت از کمان دارد
 بچندین دست نتوانست دایه بگرید
 روزی قسمتست نه کوشش درین سرا
 و گردن ترد و بیشتر از آسیا که دم
 ورنه هر گشت پستانست طفل شیر را
 غیر بایه دکان شیشه که سنگست
 وقت خود ضایع کن بلاق نیانش گذار
 اگر چو رشته بسازی بپیچ و تاب اینجا
 در سنگ زندگی بسر آید خوار را
 چه پروا آتش از چین بر چین بویا دارد
 که هر چینی که برابر روزی موج خطر گردد
 کاری چو نداری چه غم است از ضررش
 در پا خلد تا تنی پا بسرش
 روشکر کن مبارکترین هم تبر بویا
 که هر چه ساقی مار بخت عین امانت
 که گرستیز کنی روزگار بستیز

حقیقت

۴۶۸

دفع شکر زبان و کینه رضا

کمن ز غصه شکایت که در طریقه طلب
 اکنون ز زبان کار پذیرد و انجام
 از صفحہ دست راحت آغاز کنند
 ناید گوشمال و بر شیار اہل غفلت را
 ہوش است کہ سرمایہ صدور و مرست
 و رفیہ نمیکند مرغان فسد یا دو
 از چرخ ہی نالی اگر بخت ندر می
 مرد حق بین کہ بلا را از خدا می بیند
 طعن این ہمہ بر چرخ چنانیشہ مزن
 عیب است ندست جہان ترا بل جہانی
 و ریاض بندگی رعنا ترا شاخ گلست
 صاف دل نگین بیگر و زرگر و جادوات
 صاف دل را از گران جانی بکانتصاف دو
 گیرم کہ فلک ہمدوم و دمساز آید
 یاران موافق ز کجا جسمع شوند
 مرد و اناگر پریشان حال با فخر نیست
 ناکسی گر با کسی بالانشیند عیب نیست
 نامرادی در جہان باید ز فسخ اموستن
 صاف دل کی چشم می پوشد زرگر و جادوات
 بلبل کز ستم غار محسوس نمند
 ہرین سپاس کہ مجلس منورست بنار
 خون چہر و نرمی تا آفتی نہ بینے
 میدہد اسباب شاد و غم چو میگردد لال
 در واریاب ہنر را چارہ کردن مشکلست
 انجان بل جہنم مست کی شود راحت نصیب

شکایت از

طالب اہل

ابواب کیم

کتاب بیل

لغات

زیرا چو

زیرا

از چرخ

مواضع

غایت

نہی

زیرا

برا حق ز رسید آمد ز حجتی شکستید
 دست و چنین است کتاب عظام
 بر صفحہ دست چپ نمایند تا دم
 چو در ہشی کز لالیدن احصا ہوش آید
 فارغ بال آند از جہان بخت برست
 ہر چند کہ بیغہ از قض تنگ ترست
 بی طالعی غفلت ز تقصیر پد نیست
 تیغ را بر سر خود بال ہا سے بیند
 طاووس و زبان سنگ بر رخ جہان
 شاخ کی نشسته ہر و قیثہ مزن
 گردنی کز بار تسلیم و رضا نمیشود
 جامی آب تیغ در آب روان معلوم نیست
 ہر گوہر نیکند گر پر کنی دریا سنگ
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 دین عمر گذشتہ از کجا باز آید
 قدر مصحف کم نگہ و گر سر سار ترست
 خس بود بالای دریا زید و یا گوہرست
 سوختن خود را و زہم و گیران افروختن
 روز میدان چشم میگردد چہا تینہ را
 ہزاران ست کہ ہرگز سخنی گل نکند
 گرت چو شمع جائی رسد بسوز و بساز
 نیکر کہ نخل موہین باک از خزان نداد
 چون زمین پیر مژدہ گردد ز عفران پدید شود
 صاف نتوان کرد آب گوہر با صاف را
 باز تابا شد نہ بیند دیدہ روی خواب

بیرون زد و در غیبه هر خورشید
چون تپیدستی نه عجب شدت سالن میخند
در ظلمت کامل کند عا و در نقصان
با یکدیگر خوشست نشاط و غم جهان
ببرد و گرم جهان غلظت چو راغی شد
حقایق دل طلعی چشم از جهان بر بند
با سلطان طریقت تسلیم حکمت است
ضمیم نیست از این که بدگشته بخوان
فرد چون غنچه در کار تو بکشد و در روزی
تا چشم دو ختم جهان بدیستم فرو و
بود در اضطراب از اهل عالم که کمال شد
میرسد روزی هر کس در نوریت ز غیب
بود در آستین فیض سعادت که صورت را
شعور است بیا در غم روزی چرا خورم
در ملک رضا زخم زبان سایه بید است
از بلند دست عالم شکوه کافر نعمتی است
در قلن کوه آهن در شمار سوزن است
خواهی شود در هر کمن پیرهن تر
بر غم و غم و غم ز جهان گذران
در طبع جهان اگر وفا می بود
یک دانه اختیار در دست تو نیست
نزدیک کجاست و قدر چو نقش
که کار تو نیک است تدبیر تو نیست
تسلیم در صلابه کن و شاد و بزر
شرط است که در امر قضا دم نزن

طاوس آسم است بگدام پر خورشید
گوهر خطان منصف را و شکر دان بسجده
یا قوت چو سائیده شود قوت چیست
ریند از من بقرت مشیرین ملام تلخ
تمام هر تر آب سرد و نان مگر م است
که رخنه نیست که چاغبه ای آید
پیش آید اگر در پستی خمیده رو
که هرگز پر سازد کاسه گر داب را دریا
ز سنگ آستیند و گوشتن این آوازی آید
سوزن بلبل دیده مایل سر میبود
طبیعت در میان جلد و عضا شمع ل شد
کی بام عجب کوه آفت در شکاری تو نگین
چو برداری ز عالم دست خود یال جا باشد
چون پخته شد شعله در اک نان ما
سرتا سر این بادیه یک خار ندارد
پیش این همواری از سوان نامهوران
در بحر سوزنی هم سنگ کوه آهن است
یک عمر قن چو رشته بصیرت و تاب ده
بنشین جهان بشاد کامی گذران
فوت تو خود دنیا مدی از دیگران
لیکن معقول فطرت پست تو نیست
در دست تو هست لیک در دست نبوت
و ر نیز بدست هم بقصیر تو نیست
کیمن نیک و بد جهان بقدر تو نیست
زینگونه که گفته نه مردی نزن

کافه

راغب

کعبه

بصر

غنی

شکست

مکمل

سالم

این

مکمل

۴۶۔ بیان نیکو سحر و جادو کی شکل

کز بر جویان سپید و بیا بیج شکفته
 حباب می شکفته کاسه بر جگر و دریا
 بشکب و گون زان بزم آگینه و
 بل دست زدن صبح و گر آگینه و
 می کند و متوجس به محبت
 نشو و جمع و در هر محبت
 ز کس ز شمع نهفتد و در آگینه
 هر دو که دور و درین آسپا شود
 و درین از شمع و آتم شعله و آگینه
 ستاره می برد و آفتاب می آرد
 نفیس کرد ما را با ستوان محتاج
 چه خواهد از کسی کار می پر آرد
 کی بر لب بند گوید که خاموش

حدیقه ۵
 کمال شایسته عالم است که در پند کمال
 معجز شود کند هر کجا تنگ نظر نیست
 به چنان شود زنده شد انگیزد
 بتواند چون آب و دست رویند
 آدم از کفرش بدین سینه
 آدم آمد شد از فواید ملک بند
 میشود فلان پاکان ز حزن به غمگین
 سخن پذیر باش که گردد غمید زو
 کاهش تن لازم روشید از این قیامت
 بیعت طلب چیزی مشو عین ز ظلم
 ز قوت ادنی مسد فیتواند محسب
 قضا شخصی است پر خ انکشت حار و
 دور دیده گذارد و در گوش

مستغنی سازد از لوث اغلاس و احتیاج اشعار را در مادی فواید

نیل سخی کو شش تحویل معاش و ماہیاج

دوری نزنند که سرخ راحت گردد
شاید عسرت بدل بهشت گردد
پیر کوشش کلبه رزق را دانه آیت
نگردد چون قلم صاحب سخن بهتراشیده
گلین هرگز نگردد بست سنگ تزلزله
شیرازش غلظت زیستان بداید

بر چند فلک گرم عداوت گردد
روقطره چند از عرق سحر بر نهد
تا بکوی روزی بی تردید میرسد
افسانه است نشاید آشنا گشتن بمطلب ریخ ناویده
نشاید صاحب نام گوشت ریخ ناویده
در قطره سحر است کلمه در روز

مولوی حامی
حیات
عالمگیر
فصل ششم
الراحمہ

واسطہ وصال محبت خلاق جزو کل اشعار الیہ حبیب و محبت ہو کر

حدیقه ۵

۴۷ تاکیدی و قناعت و توکل

حرف بیکاری گردان روزگار خویش را
قناعت کن بنان خشک با پای آرزو گردی
در جو چون گریه میسر و دگره
نمستی چون سیر چشی نیست بر خوان وجود
شاخی که چار فصل پراز میوه و گلست
با تیدستی قناعت کن که کنی
بطلب میرسد چو پای کام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
چون انگش که قیمت چو مدفن میباشد
جز مبر نیست معتدل و لهای بقرا
گر شوی قانع در رزق تو و او خواهد شد
توکل پیشه را روزی هست خوشتر میباشد
آرزو خود بدانست رسد چو آسیا
قانع شود و بر خویش مکن راه طلبا
جز زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آرزو عینی
ز مردم آنچه گرفته ایم زود پس دادیم
قانع شدم ز لذت دنیا بماند سکه
هر که آئین قناعت بودش ملت و دین
خوشا صافی دلی روشن روانی
اگر مدیگ بر سر خور چون آب
گردیده ام بخانه خود میمان خویش
بجز از قناعت تشنگی از بر کرم باشد
زبان قانعان و حرف مطلب کی هم چسپد
زین نعمت الوان مخور فراغت کن

پدر و روی توکل ساز کار خویش را
که خواستهای الوان هست نعمتهای الوان
از قناعت دانسته و اینچ
بی نیاز از بجز دار و آب این گوهر مرا
دست ز کار رفته اهل تو گلست
بینوا گردد و چو پیشتر شود
زور یا میکشد میاید دام آهسته آهسته
بخل فلک باهل قناعت چه میکند
نقد اش چون در یکدانه بکف میباشد
چون ایستاد آب باقیمه میسرند
بر شکم سنگی که نبندی آسیا خواهد شد
مکد انگشت خود کودک چو بود شیرستان را
دام خموش دار زبان سوال را
آسدر می هست بجای نتوان رفت
نود از شرم زبان در ته دندان گیرد
بر سرش گر گسل غل ما بنشیند
بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
خواب و خویش چو مردم چشم بود یکی
نکند روزه اش از سنگ بپزد و شکم
که از هر چیز در دل به نیاز
فرد و بر دستان خود نیارد
قانع چو گندم بدو انگشت نان خویش
کل یوا هم چسپیدن پشت فلک باشد
لب خاشوش باشد چون بهر پشت شکم چسپد
چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

حقیقت

۴۷۲

تاکید صبر قناعت و توکل

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع
 رزق را روزی برسان مقدار چنان داد
 بر اهل بیکس بود قناعت کمتر
 بنگر که خور و طفل ز یک پستان شیر
 چون لعل بر که خون بگر خور و صبر کرد
 ز غنهای شیرین تو کسل
 آن کو بقناعت آشنا شد
 و آن کوره حرص و آرزو پیو و
 بقناعت هر که خو گیرد تو نگر میشود
 نعمت خواند قناعت دیده لذت پس
 بچشم ذرف نمان عزیز تر باشد
 در فقر ترا که استقامت و اقیست
 مانند صدف اگر قناعت باشد
 نمیکه بر تقوی و دانش و طریقت کاویت
 پیش با چیزی گرفتن با توکل و شهنست
 اگر خواهی که اندر منزل مقصود بگیری
 شکار رفت دنیا نمیشود قانع
 شویم لوح دل چو با نقش آرزو
 چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا
 شد از فیض قناعت لذت نعمت و انعم
 کامران سیر مطلب شد
 کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با سبک
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
 کسی که رشته کارش بدست تدبیرست
 از اضطراب کار میسازد شوره

ها چه کار کند استخوان گوشت و پوست
 خوشه را چندین شکم و دایره یک دان
 اور ز اوست حرص و طمع بش
 در دنت بگیرد و سر پستان و گد
 زیب کلاه گوشه اقبال می شود
 شکم بر پشت چسبیده ست مارا
 منظور فقر از من نشا شد
 ستودن من نشا شد
 چون بخشک و تر باز و قطره گداز شود
 سیر چینی نقل با دام است همان مرا
 هر آنکه ساخت چو گوهر باب و دانه خوش
 هر روز تلاش رزق بی انصافیت
 یک قطره آب بعد سالی کافیت
 راه او اگر صدمه نبرد توکل باید ش
 بس بود که در دوستان گاهی خیال گرفت
 مه از دست خود سرشته را توکل
 بلی روانه نشانی کس هان گرفت
 مشق قناعت از قلم استخوان کنسم
 زبان بود بدین لقمه حلاطه مرا
 شکم در دیده از خوان گریان بچو بچشم
 هر که او تکیه بر خدا دارد
 چو خاتم گیرند از قناعت بر شکم گلی
 گره قطره بدربار چو رسد باز شود
 خیال فاسد او چون بآب تصویرست
 سیل از دودین است کدر یا نمیشود

موفق
 انشا الله تعالی
 تمام شد
 محمد علی
 قنندر
 مرزا امیر
 محمد
 محتاج علی
 سحر
 رنج
 خداوندی
 غنی
 غنی
 حاج حسین
 حاج محمد
 حاج علی

فیتوان برود عنان نرق گرفت
 نصیبت گردد چون صدق نرق از ساریند
 صبورى مایه فیسر و زى آمد
 صبورى مایه امیدت آرد
 صبر اندر صدف باران شود در
 صبر از دانه آرد خوشه بیرون
 صبر اندر رسم یک قطره آب
 اگر خشک لبی چون صدف شوی قانع
 نه زخیزد ترا ز کعبه ای لباس پرست
 اعتماد زرق بر رازق مرا امر و نصیبت
 بصبر مشکل عالم تمام بکشايد
 ز لذتها بریدن لذتی دارد و نمیدانم
 قانع کسیک شد بکفش خاک هم در دست
 بی نیاز از آب فخرم هم در ویشی دراز
 تنویر گرم باشد همچو خورشید
 ندارد چشم احسان از خسیل همت قانع

ز آب و دانه چه درد دست آسیادارد
 چو قسمت نیست دوزی از دهن چو آب ریزد
 قوی سرمایه به روزی آید
 صبورى دولت جاویدت آرد
 صبر از لعل و گوهر گمان شود پز
 ز خوشه بهردان ما توشه بیرون
 شود نه ماه را ماه جلالت آب
 بخانه بهره آب گهر توانی برود
 بجایه کوبسالی رسد قناعت کن
 تخمه مشق تو گل بود در گهواره ام
 کاین کلید بهر قفل راست می آید
 و گرنه سایه این تاک هم انگور را دارد
 سیاه نفس هر که کشد کیمیا گریست
 کاسته در ویزه ام چندین مغفور خورد
 قناعت گر بیکتان کرده باشی
 محال است استخوان را از دمان سنگ گیرد

بسیار سالک خیر و ثواب نی کم و کاست
 شاعران را راستی توصیف کن

از کجی راه فتنه بکم و کاسته
 عمل ز کجی خار در آغوش یافت
 هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
 سر و در نفس خزان ماند بجال
 بسوی کاستی دل اهدایت کن که میا شد
 جاده سحر منزل جمعیت را راستی است
 راستی را نتوان داد و بیکلف زدست

از دوجان رسته اگر راستی
 نیشکر از راستی این نوش یافت
 بالانشین جمله حروفست زین الف
 راستی را بنود بیم زوال
 عصای آبنوسی بزیریل سحر اعلی را
 چون بر دهن افتد خط از سطر پشیمان میشود
 شاد زوکرگان ست خم باز و ما

شاعران را
 توصیف کن
 شاعران را
 توصیف کن

حدیقه ۵

۴۷۴ صفت عیب پوشی و منع غرور

ز نعل میگردد و هر که این عصا دارد
 میدد از اشک انجم چرخ شست و صبح
 چو صبح مشرق خوشید شد گریانش
 بر زبان است جاری سخن اراد دل است
 راست کیشان چون خد گش بر سر خواهند
 راستی پیش میرود همه با

بیا همایون

صفت عیب پوشی

۴۷۵

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار و ربانیت

در رفع خیریات و امتناع آفات

کاین زر قلب هر کس که دهی باز ده
 چراغ دلش را نباشد فروغ
 یعنی از نایب استی حاصل شتاب و دست
 ای شمع بنیدش و نگردد از زبان
 همین زلفظ دروغ که است معنی راست
 بداند اینکه در دعا قیت هزار با است

صائب

سودی

تغیبات

سید

تجرب

باعث افزایش تو قیر نه بر ارباب خج و شش اشعار ترغیب

عیب پوشی و کم دشمن دیگران منع خود بینی و غرور

چو شش چشم خود از عیب خلق و ربان باش
 موم چون بارشته سازد شمع مصل میشود
 که عیب پوشش کسان عیب پوش خود باشند
 ترا که نیست میسر بر بند پوشیدن
 اگر چه صورت مقراض لا دارد گریه نما

کدام جامه

دوخی با ما توانان

پوش چشم خود از عیب

پوش چشم خود از عیب

هر چه در قلب کمال سرگرم نشناخت
 هر چه در محبت است بهش هم رنگ
 عطا نمود کس که حق حین بود مست
 وینا زین نهش این فضل از ختم مسلم
 را که کس این صاحب پیش کن اینا را ش
 به چشم عیب بین نمی نمایان شود
 به کس باندیدستان باعث شرمندگست
 نیست غمزه طلب آن کس که کمالی دارد
 عذر از زبان شیخ دراروشن این سخن
 اینی در دگر درم فکس نیستند
 در این نکته روشن از زبان شیخ محض شد
 رفته نظاره خود بین کم از زار نیست
 ندارد نکته گیری حاصل غیر از شپانی
 هر چند که در دلی وصلش به است
 رسوا شود آن که نیندرد پیوه کس
 چو که در تیغ نیست سربندی او
 مبین حقیر کسی را که شیخ در شب تار
 لاف نسب فزون که چو آینه در جهان
 افتاده را به چشم حارت مبین که خاک
 دیده پوشیدم زینک و دیگران من خرد
 و دینی است عیب امان محل اینها را
 عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
 اندر دیک دیده بایا آسوخست
 خود را بشکن که بت شکستن نیست
 در گوشه خاطر غریزان جا کن

و صورت کس مبین و صفی در باب
 دارد بران تشنه عاصیت آب
 هر جا که غامه است ز بافتن میر پنی است
 چون بین و جیش آید غامه و این شود
 صد زبان گرا باشد چون کما مویش
 پوشان چشم خود از عیب خود عیب پوشی کن
 آبر و نبرد چو کرد و شیشه با سائو طرف
 به گز انگشت نابد ز بنا شد چو مال
 چون شیخ می خورد و سر خود هر که سر کشید
 آینه که شود و جهان خود غامه باش
 کوی آرد بیابان سر کشی با آشنیان را
 چشم پوشیدن ز خود خود را سندان کردنت
 سر کشی که بر حرفی نه خواهی گردید آخر
 برداشتن پیوه ز کارش گند است
 ز قلب بر آید و محک روسیه است
 کسیکه شیشه افتادگی شاعر نکند
 به از عصای بلند است گرچه کوتاه است
 آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
 چون سر کشد غبار دل آسمان شود
 تا که غم روزن این خانه را روشن ترست
 که هر کس اگر می بیند زبانه خویش می بیند
 و در حلقه خلق بر گزیدن خود را
 دیدن هر کس را و ندیدن خود را
 بگذر ز خودی ز قید رستن نیست
 و زنده با گوشه نشستن نیست

صفت

سبک

کلم

عالم و حید
عبدالله الهادی

خلق را در خود نمانی عیبها پوشیده نیست
 کبر و نخوت نه از خود داشتن است
 خلق عالم تمام مرآت هم اند
 ز غیبت جیشتر باشد مصلحت خاکساران
 حجاب از سر بلند ی با یال موج میگرد
 خاکساران جلین را بجهارت سنگ
 با چشم کم بسین که ظاهر زلیس را
 تا توانی تا توانان را بچشم کم مبین
 عیب مردن فاش کردن بدترین عیبات
 شرح حال تا توانان را شنیدن عیبت
 عیب پوشی را لباس نهی خود کرده ام
 سیاه و روشو انگش عیب بین گردد
 بر لبندان سخن بسوی خود است
 ز اوج جاه غرور درونی رسا گردد
 کمال صدق محبت برین نقص گناه
 آینه خود باش صفائی با زین نیست
 جای دادند خود را سبوت تا دانی
 مرغ یک اصلیم عیب با بود عیب همه
 تا کبر روی در تو هستی با قیست
 گفتی بت پندار شکستم رستم
 نباشد نکته گیر سه آدمیت
 هنر دیگران ندیدن عیب
 اندر ره حق تصرف آغاز کن
 بر دل هر بنده خدا میداند
 مانند نور دیده عزیزست در نظر

مردان
مسلک مسلمان

مردان
مسلک مسلمان

مردان

مردان

مردان

مردان

مردان

مردان

ماه چندی که از اید کف روشنیست
 بی غمی را بخویش برداشتن است
 تعظیم مهر حسرت خود داشتن است
 نهالاسوی بسوی هر که می بیند بر سر آید
 غبار از خاکساری بسوی آسمان آید
 توبه دانی که درین گرد سوار می شند
 عیب از خلاف کند چه تقوا میل را
 یاری یک رشته محبت و بدگدسته را
 عیب گوا دل کنیدی بد عیب خویش را
 رشته بی قدر سر در گوش گوهر بیکشد
 جامه از جمع خیر بریده علم بر تو خویش
 چو قامه بر سخن همگس مدار انقش
 قن بر روی فلک بر دی خود است
 به پشت بام دو بالا صدای پا گردد
 که هر که بی هنر افتد منظره به عیب کند
 عیب همه کس پوش قبا بی ازین نیست
 غرت صاحب ادراک نگه باید داشت
 از چه چون موج و اتم در پی یکدیگر مییم
 آئین غرور و خود پرستی با قیست
 آن بت که ز پندار شکسته قیست
 که کار گ بود آهو گر فتن
 دیدن عیب خویشتن هنرست
 چشم بد خود بعیب کس باز کن
 خود را تو درین میانه انباز کن
 هر خرد را کسیکه چو عینک بزرگ دید

یوسف غلام کس بخود ن فی شود
باری کن بچشم حقارت درو بسین
کراین خیار بد امان دوست نوز کسیت
این رشته را سوز که چندین در انیت
این هست از زلمه لباس م خدا مرا
درین خرابه بغیر از ما نمیباشد
خدا پوشی لباس حق احرام ست پندای

منگ چشم کم لبه نیران حسنه من
ای فح اگر بصفت افتاده ر سی
بچشم کم منگ جسم خاکساران را
عود و سوز قابل سوز و گد از نیست
خشم ست خوردن من و عیب نیست چشم
سعادت ازلی از دل شکسته طلب
ز عیب کس گفتن شد تیر کعبه طلب

بلند ساز پایه تمکین و وقار اشعار صفت خاکساری و نجس

نیز و محراب همان که کنی پشت خم
بزمیر تنه بر گز کس نگیر و خانه سوز را
بیم سفتن نیست چون دور طرهای آب را
باز دهنوی عزیزان بود تیمم ما
که دائم نیبه باشد بر دهن میهای پر می را
چون به دور رشید نور چشم عالم میشود
کنار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
گد را میکند از روی زمین باران پیک
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
توان بو ترابی باید که خاک با شسته
قطره ناپیر گردد گوهر از افتاد گے
سایه بال همارا بر ستر افتاد گے
که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
چون غل پر اثر بتوا فغ نمید و باش
خار و یواجم بال هیچ دامان نیست و ده
از غم چون حرف افتد در کنارش پاه بند

پیش را با با تواضع تواضع تو ده
بزمی جان ز دست خاک گیران میتوان برین
لبازی جلن ز دست سخت گیران می بریم
عبادتی بجهان نیز خاکساری نیست
ظلم میشود و گنجشک هر کس که کامل شد
هر که او را همین قابل است چشمی بر زمین
تولن از چوب و نرمی کرد اسیر خوش سرکش را
خاکساران مدد از عالم بالا یا بیند
خاکساران از بلای آسمانی امین اند
زیبا ست خوی آتش اولاد بولس را
نیست اکسیری بعالم بهتر از افتاد گے
رتبه افتادگی این بس که شامان جاوهند
فرو تیت دلیل رسیدگان کمال
خواهی که دستدار تو گردد و جلن ویر
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
باز عشرت بندی کرد از افتادگی

تعلیم خاکساران بر دشمنان وجود است
زودندان تراداده اند آسیا به
نیست ناصح اکالی بجز از اهل عجز
فرمان جهان خاکساری نیست
غمت رویان با بخله خوش توان غلو کرد
بجوتار سحر گر چهار سازی خویش را
ببین که میکند استاده بر شسته سلام
در دیده جای مردم بهوار میرسد
چرخاخی که بر دهن عجیب سوخت فرو
بهواریت به پیش عزیزان کند عجز
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی گزیت
گیرم که تمام مصحف از بردار
سر از زمین نمی استی بهر ساز
از کبردار هیچ در دل هو
چون زلف بتان شنگی عادت کن
زعیم آزاد بنیاست نشینند
نشانید بهر خود بود از سر برد و
خود را پسند و دل پسند به باش
عاری ز لباس عاریت باش چو بخت
بر جا تو واضع است دلیل عجز است
زمین چون از تو واضع خاک گشته
از تو واضع میتوان کردن سخن عالمی
نقص ملت نیست از بهر گداریا سخن
کلفت زدانی سیه و دما تو واضع است
گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند

مهری

افضل لانی

ریشینه

رجی

ولی

سید بانی

مهری

زان باد بهند مردم در چشم تو شیار
که سازی ملایم تو چنگت از خود را
بسنگی را شنا از دست بالا کردند
گوهر شوار اگر دوستی کیست
قدمه که شکست از چوبه نرمی خوی شیر
میتوان در یکدم از صد عقده شکست
فروتنی کن و از جمله عزیزان باش
چون رشته صاف شدنگ چشم سوز است
نرم چو بر درستی بلند شد نامم
چون رشته صاف شد رنگ جان گر شود
مشت خاشاک بجشم دشمنان افکند
بلان چو کنی که نفس کا فردا رس
آزاد زمین بهر که در سوار
کز کبریا سست نیست بی رحمت کسی
ناصرید کنی مهر از دل و رخسار
که عیب خود بجشم خویش بیند
به نیکی احوال و اندر بدی کور
نقصان مندی و سودمند همه باش
بر خاک نشین و سر بلند همه باش
تغ اصیل را بکنیدن توان شناخت
غبارش سدره افلاک گشته
خاتم دست سلیمانی همین پشت و دواست
جا کند در دیده گرد از پیش پا بر خاستن
از تیشه میتوان گر به سنگ باز کرد
و تو واضع بهر ابروی بتان پیچیده باش

مقدمه

679

صفت عجز

نی منیم کعبه دنی ساکن تخانه باش
سریندی هر کجا کمر سلامت بیشتر
خاکسای سریندی راز سر و کار دین است
میان خاکسار بیا بود پروانه غرنا
دعای خاکساران میکند ادا نشا نرا
در گشت خوشی کوش از غرتا قوتی بین
سجابت هر که چون خنر از رخت قرین باشد
منزلت خواهی دارا کی که در فواره آب
فلک گر از تو باضع خم نبوده
فلک سحرزت ارسانو میرید بیخون شو
بی تواضع کس نمیکرد و بعبالم سبند
خاکساران را دران درگاه قرب گیرست
خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش
لکه بدولت بچار کنی سی دانه
تا گشتم پست اوج اعتبارم به نداد
دراخت خانه دنیا لباس خاکساری کن
بین بر تبه افتادگی که قطره آب
هر که شد خاک نشین برگ بری پد اگرد
میتوان که دن نبری جای دلهای سخت
مکته بسیار دقیق ست سخن پر نازک
از زبان نرم صورت میزدیر کار سخت
سرفرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن
ز فیض خاکساری زده ب نقش قدم ادم
نصیب آسمان از کسری شد بقیر اریا
تا شبیم افتاده بر افلاک بر اید

بهجور خورشید فلک خاک و بر خانه پاش
 باد نتواند ستم بر سبزه نو خیز کرد
 فی حصار خشت گردن بستر و بالین پاش
 که سیل سدره بی قدرت گم از سر روان رفت
 که باد بهنر موری کشد بخت سلمان را
 بر سرغبان دهندش تا چو گل از پا شکست
 اگر بر چرخ چارم رفت چرخش بر زمین باشد
 اوج گیرد آن قدر که خود متزلزل میکند
 سرفراز همه عالم بنو د...
 که بر خنیا و ترقی میکند سدر بزمین از
 خاکساری غل غلت را بجای ریشه است
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 در دید باز سر بر شدن جانست سنگ را
 به طلسم شکستن شکستن خود را
 نردبان بام من افتاد و دیوار شد
 زمین بود و پاشد بلای آسمانی را
 به سجده و در یتیم می گردد
 سبز شد دانه چو با خاک سسوی می گردد
 رشته از همواری خود خوط و گره بزد
 دامن مجرب دست آر که ملزم تشوی
 خانه نقاش کوهی را بموی می کشد
 بابر وین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 بفرقم هر که پا زد جاوید چشم پایش را
 زمین آرمادار و ز فیض خاکسایان
 خورشید جاناتاب فرو رفته رسنا



سید

4

4

بی بی

وہ

دارا بیک

10

بسم الله الرحمن الرحيم

2. 2. 2. 2. 2.

Figure 1

مذہبی

2

۱۲

شماره

10/11/11



لا

ع

249

پیشہ و فاضل

فيلسوف

ملی خوشی
لسان نفیسی
۴۱۵

خود را هر که سنجی پیری ز خویش کم کن
در بهاران کی شود سبزه سنگ
چون باغ بهمان تواضع و تواضع شوم
کمال مردی و مرد انگلیست خود شکنی
نخلیست بهر کشتی که غرنی بری و به
سروش و دلاوری داراست بسیار دنیا
کناره گیر ز مردم صفای وقت به بین
میتوان ز افتادگی بردن بساق خوش راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جادو دارد و دیم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف

خواهی که از توانا من کس در ده چو شد
خاک شو تا رویت گل رنگ رنگ
گر ز سپهر بوسه زند بر رکاب با
بیوس دست کسی را که این صنم شکنند
با قامت چوسد و بر کس خمیده باش
نقش معکوس گلین از سجد بگیرد و دست
که خطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
دولت پا بوس روزی میشود غلامی را
آفاق را بقدر و توانا میتوان گرفت
که باشد خاک پل اصحاب موسی گل و با
بر چهره نشست گرد و جوش ز قهیم
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

انگلی نخستین و از زوکار اشعار موضح فواید سفر و شهر و بار

سینه است

سرمه از فیض سفر بایه پیش گردید
نیت ممکن بچنگی تحصیل کردن وطن
شود عیار بدو نیک در سفر ظاهر
در وطن گرمیدی هر کس با سانی عزیز
هر که پابند وطن شد میکشد آزار را
موی چون از سر جگر و دنیگر و بید
می بر دره بکمال آدم خاکی ز سفره
قدر مردم سفر بید کند
تا بسنگ اندرون بود گوه
بلند نام نگر و دو کسیکه در وطنست
درخت گز متوک شدی ز جای بجای

نغمه

ربیع

بهی

نغمه

میتقل تیرگی سخت جلای وطنست
غای غنیر کما از جوش دریا کم شود
یکلیست تیرگی و راست تابود و کیش
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
پای گل اندر چمن دائم پرست از غار
عیش غربت مرد را پیوسته سیدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
خانه خویش مرد را بند است
کس چه داند که قیمتش چند است
ز نقش ساده بود تا حقیق درین است
نرخ از کشیدی و نی بلای تبهر

نیست قدی چکس را در دیان خویشتن
 مگردی سفر هرگز کمال مردی خطا هر
 هر جا که رود عزیز گرد
 گهر چو زنگان خود برون شد
 چون شیر ز نیشگر برون شد
 بلا در آستین بسیار دارد گوشه نعلت
 مرد کامل در وطن هرگز نمیکرد قرار
 قدر مردم کی فرایا تا بود اندر وطن

آب تا در گل بود آبست در میان گلاب
 نفس کی حرف گیر و تا نیاید از دهن یون
 چون ترک وطن کن خسر و مند
 قیمت بودش زیاده صد چند
 در جوش فتاب و لیک شد تند
 که گل از شلخ بیرون آمدل صد بار میاید
 میوه چون پخته شود از شلخ میگرد جدا
 در صدف قیمت نباشد گوهر از زندا

دلیل اراکمان عیشت گزینی اشعار بسین کاره سفر تا کید گوشه نشینی

غزلت گزین کتاب باین سهل قیمتی
 گوشه گیری آبروی عزت است
 مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
 درون خانه خود هر گداشنه شاه است
 کلید گلشن فردو را آن کسان دارند
 آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خویش
 جز گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر
 بیدار خان مانع بخاندن صحبت نیست
 در گوشه این در پند از هر گوشه گیر است
 رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
 و کدیش با تجرد عنقا تمام نیست
 فقر که زخم زندمر همیش از غزلت نه
 گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
 چون شب قدر از همه ستور شد
 اسم اعظم چو که کس نشناسدش

در دامن صدف چو کشد پا گیر شود
 قطره در جیب صدف گوهر شود
 که کنج عافیتی در سدرای خوشیتن است
 قدم برون منه از حد خویش سلطان اثر
 که در بروی خود از کائنات می بندند
 آنچه گل را در چمن آبست و باز از نیست
 غیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر
 پیش غزلت دوستان اقصای خدمت نیست
 دامست صحبت خلق باید دام جستن
 اهل غزلت را سفر از پای مردم رفیق است
 در قیام ماند اگر از نشان گذشت
 که تخی دست خورد خون چو بیزار آید
 عزلتی از مردم عالم به بین
 لاجرم از پای تا سر نور شد
 سردری بر گل اسما باشد رخس

سینا

لو

مبادالین

غلت آمد گنج مقصدای سزین
 غلتی بی سمن علم ان زلتی ست
 زہم جو بود این مہم پر دا غن
 بر نیاید اگر از سنگ میرد آتش
 سیاه زہی حقیق از جدائی مین ست
 اگر شدت ہو کیس کی سیرام غلت شو
 سانی طینت را حصار عافیت باشد طون
 در غانہ خویش ہر کہ پیوستہ نشست
 و بہشت افتد و گرد و زخم تنہا برند
 پاک طینت کامل از تنہا نشینی میشود
 بد گنج قناعت چون گنج عافیت نبشین
 طفل و دامان مادر خوش ہشتی بود ست
 از بہار گنج خلوت میدہد بوی ہشت
 کہ براید ز خانہ نا بینا ست
 چیز کیہ داشت سعی تمیدست بطل
 گر شوے گوشہ گیر چون ابرو
 این مہم جد و جہد حاجت چیست
 مدہ ز دست گریبان گوشہ گیری را
 بر کس کہ گنج انہو نشیند

نامری
 فی

لورینج و غنا
 غنای کافی
 مافظ
 بیدم فنی
 شون

رہنہ
 منہ
 عامر

لیک چون ازہم علم آید قسریں
 در بودی زای زہد آن طقی ست
 جلد را در داو اول با خن
 گوشہ از دست مدہ آب بقادر طنست
 کیود چہرہ یوسف ز دوری و طنست
 کہ در پرداز دارد گوشہ گیری نا غنقا
 در صفت ماہست گوہر این از جان طنست
 نقشش چون گنیں موز مہم یا بنشیند
 نیست در عالم ہشتی بہر تنہائی مہم
 قطرہ گوہر از رو غلت نشینی میشود
 کہ یکدم تنگدل بودن بہ بحر و برنی ازو
 مایہائی خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
 آدم ست آئین کہ بندد و یک از دشت
 ہر کہ چون دیدہ صاحب دیدہ ست
 پائی شکستہ بہر دامن فرو ختم
 بر سر دیدہ مانا نشند ست
 آنچه روز قیمت میرسانند ست
 کہ مویائی پائی شکستہ دامان ست
 کی بہر کس چون نقش یا بنشیند

مؤلف قلوب لوفان کینہ و نفاق اشعار تکید صفائی لہن

از لوت کینہ و توافق از یکدگر حسن اخلاق

با صاف دل مجاہد با خوش شمنیت
 ہر کس کشد بر آئینہ خور خود کشد
 سینہ صافان را اخبار کینہ نیست
 گل نباشد چشمہ خورشید را

نیز است
 نیست

حدیقه

صفت موافقت با حباب

روزش گهران را بنود بسز سخن مهر
از طه نورست قبا صاف دلان را
غدا حاصلی با سینه صافان کارش بجا
و وسیعای صاف نگیرد قدر غنم
چون غنایان نباید مرد را روز صاف
نشود شکوه گردد در دل ز شون گهران
کلفت طبع ندارند بنان صاف دلان
توان از چه بدونی که اوست خوش بخشش
فایده بود از آفت گیتی دل روشن
قوت باز نیاید بی صفای دل بکار
غمی که بعد شود شغب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مهره زرد
دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
ز نار کاغذ جنبه بود دستی آموز
بعین کشاده بود در شکسته را مرهم
هر که داد دست اندر دخی نیک
و اگر دخی بد قسمین سال دوست
سینه صافان را غباری که بود چهره است
ز زبان گفته هرگز بر دل یاران نمی ماند
فروغ ناصیه دولت از صفای دل است
توان از سینه صافی شدیم خوشتر چنان
صاف شد چون بل بود آینه روی یارا
با صاف دل کسی را یاری برتری نیست
کدورت پاک طینت را صفای سینه میگرد
طبعی هم رسان که بسازی بهای

از خط شعاعی است زبان در صبح
از خط شعاعی است زره پیرهن
بناضن چهره آتینه خوشتر از چین
زرد از بساط آینه سیاه بگذرد
میکنند یک سینه صافی که از آینه جدا
دود و ریشنه محال است همان دارد و شمع
درد و ریشنه صفای نایان باشد
کتاب شمع دائم شعله را ز غمیرا باشد
از برق زبانی نرسد سخن مهر را
تبع آموزد که باشد برگ بیدی خوشتر
روزش همه آفات شب میگذرد
گردل صاف است بی عقب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوری را
بهمدت چو گزندی رسد نالان باش
که هست خلق نکو سومیانی مردم
گرچه او تنهاست با تنها بود
گرچه با تنها بود تنها بود
اندر دن خانه آینه حامی گرد نیست
بروی آب جاری قطره باران نمی ماند
جلای نقش نذر از نقش مهر بیشتر است
شکری چون صاف شد پیراهن بادام میگذرد
کی شود در عکس خود را مانع بودی باب
بر خاک می نشاند آینه آسمان را
که خاکستر چراغ خانه آینه میگذرد
با جتنی که از سر عالم توان گذشت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

جی لال عین
۱۵ علم

حقیقه

ز آب آموختم در دهر رسم آشنای را
صاف دل با همه کس نموس و مساز بود
صورت نه سپید نه سینه ناکینه از کسی
سینه صافان را تسو می کنی بشیار باش
بی تعلق پس با لیش آید آفتاب
چون قفل آلت گمانی گیری پیش
دادند چه صورت کمان ابد و را
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف دل ز رخ خویش

۴۸۴ ندمت عنای و آئین و آفتاب

که در هر رنگ شامل میشود بیک صفتی را
در آئینه بودی همه کس باز شود
آئینه هر چه دید فراموش میکند
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
آلودت از تیغ جگر و در ریش
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش
نغم این آینه چون آب هم سه آید
آز آئینه بالین نفس سه آید

نامن از پافا دگان و صه نواب زمان * اشعار ندمت و ادوت

و عناد و پند امین نبودن از شرفها و شمنان *

هر چند تقاضا کند امین مشو از خصم
نتوان بروز دشمن تواضع جان را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابله است
نبود گل تواضع دشمن جبهه گزند
مود بزم دشمن گر چه جان بخش عالم را
چو سرکش بر سر افتادگی آید شومین
سنگین دل بست هر که بظلمت
ز تعظیم و تواضعهای خصم پیش صواب است
خدر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
خیم گوهر اگر حریف ملائم گوید
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف بره
انگس که خیال سخت جانی دارد

پیوسته بود سوی کمان و پشت نشانه
قامت خم زلف از اجل پیران را
پای بوسه سیل از پا افکند دیوار را
پاوش تیشه افکند از پاهال را
که میرو آتش اردو شپه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
کمر خم کردن صیاد آفتاست مرغان را
که چون پیوسته گردد و مور با هم مار میگردد
استخوانیست که در لقمه بنیان میگردد
کمر او در پرده باشد آب زیر کلاه را
ز آئین نفاق شادمانی دارد

نخستین

بیزاری است

وینشا می خیر

جدید

صفت بود و سن

میدانید
دوره است

پروسته چو مراض عجب نبود گر
در دل گرسنه ز دودنی دارد

پرونده را بش چو شد خرم قواضع پیشه
بیشتر کار کند تیغ چو تیغ می باشد

چشم و لوزی نمی باید ز دشمن داشتن
استین کی پاک سازد اشک افزایش

افزون ساز گنجینه حصول مد اشعار صفت فاعل و باب

بسیار است

نیست تا پاک اندر مهاد سخاوت سواد نیست
در تلاش نام سیم ز رشادان نیست

سخاوت با سخاوت پیشین کن
که بایک شهر احسان کرده باشی

کریم سائل خود را غنی کند یکبار
دو باره لب نکشاید صدق ز ابر بهار

دشمن خو نخوا را گوید با حسن سازد دوست
هم ز خیر و کبر از سیری بنا شد شیر را

خط دولت در پریشان کردن بیم و نیست
مذا حسن رشته شیرازة این فقرت

کریم اوست که خود را بخیل میداند
غریب اوست که خود را ذلیل میداند

چو دریا گردد تمیذست هرگز
کری می که در راه سائل نشیند

مشو زنده در دولت ز حال و دستان غافل
که این خواب گران باد دولت بیدار میشد

کرم باطل کرم کن که از رعایت ابر
محیط روی زمین را از من احسان کرد

دین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
ز دوستان لباسی قبا در پی ندارد

سبب کم زنی خشک در جوف آمدی
اگر شکر نفشانی نوا در پی ندارد

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
کرمی از سر آوازه کرم چنین

ز مال خویش با احسان متقی برادر
مشو ز گنج بنامی جوار دانا نافع

در قیامت سپهر آتش دوزخ گردد
از دم مهره اگر برب سائل زده

بزرگانی که مانع مشو خدا را با حاجت را
بجواب آستان خویش می آیند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود
فانوس این چراغ ز دست و پا بود

از بزرگان دلی صائب بود و خفا
حال مل بر سیدان مهاد سلیمان خوشنیت

آسایش و دگریتی نفسی این در جفست
باد وستان تلطف باد دشمنان مارا

نمود متری چو دست دمساز
روز و شبها شراب نوشیدن

یازا ناکه زیر دست تواند
هر زمان بی سبب خرد و شیدن

یا طعام لذیذ را خوردن
من گویم که بختی چه بود
بختی را زغم را نیند
چو غنچه گرچه بود بستگیست کار جهان
نباشد کار ساز از انظار کار خو حاجت
مکنی به راحت مساکیان که در غنچه شست
کارگره کشا نشود در زمانه بند
ماند گل غمی گره کیسه باز کن
از بهره خویش گرجا به دراز
در راه سلوک دستگیر تو شگود
با خلق بخلق زندگانی میکن
کار همه کس برابر از دست و زبان
گردن نظر خویش حقیری مردی
مردی نبود قاده را پای زدن
در کشادگر و خلق کن کوتا می
آن شاه سخا میثه و صاحب دل و دست
دانی که چراداد بسا مل خاتم
به پیری گریختن و ای که محتاج عساکری
پستان ز خلق خامدیده بخت و عرض
هر کس بغیر خود صفا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر
عدست که بنیاد ظفر را باشد
جو دست که پرده دار هر عیب بود
جایی جا بل گمان داری که دنیا مال تست
آنچه خوردهی رزق مودان آنچه بر روی خاک

فی

افضل لایفی

ز غنچه پند

جامه کینه

نظمی

چندین

یا لون لباس پوشیدن
در توانی زمن نیوشیدن
در بر امات خلق کو شیدن
تو همچو باد بهاری گره کشا میباش
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن
بشنود گوش از برای خواب چشم افشانا
هرگز کسی ندید در انشت شانه بند
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
هر گام از د فائده یا به دراز
آزاد که در خاک چون عصا به دراز
نیکی همه وقت تا توانی میکن
و اگر بنشین و کامرانی میکن
در بر سر نفس خود امیری مردی
گردست قاتل بگیر می مردی
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
کز جو عییش که خضم شکست
یعنی که بدو هر چه بر آید از دست
ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
سر گرم خوش معاظمی چون تنو با تش
آنکه خویش را جلا خواهد داد
بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
علم است که موجب ضرر را باشد
بخل است که سد پوشش هنر را باشد
غافل غافل نمیدانی چه در دنبال تست
آنچه میانند زیاران آنچه دادی نال تست

مشرق مر بجزو دست ذکر است بسجود
 قیمت پیشکوهید مساولیت ز ابر
 کرم بر چند در عالم عسدری است
 یک پیش از توقع کام داد ن
 پیشا بین بران بجز که رخت و نظر داد
 نیک وید نظری مرحمت در رخ درار
 قرض از کرم کن که وفا پیش گوشت است
 راحسان نیکند صاحب کرم انفض
 گر چو گل سلطنت تخت چمن بیطلبی
 سربای مردی کن کم
 چو نور شید قیامت از گریبان چو آن
 سودای گریان همه سوخت که نسیان
 ز احسان میشود صاحب کرم سالد و افروخت
 روزی خود بخور و بعد که درین عالم است
 نور شید صفت چنان بزی در عالم
 ز سائل تسوالت آرایش و دایره دلای
 سائل از تواضع پیش می آید کرم اول
 در ره همت نباید بود شید اکم ز شمع
 امر و بخشش از بی فردا بهانه ایست
 سخاوت چشمه را آوازه تحسین نمین دود
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نمیباشد نشانی غیر و روشی گریان
 گریان با تو کرم احسان پیش می آید
 بر نفع همان در آب و آتش می رود
 شادی می آید بکار زلف در آتش

و اگر این چهره را در و محو شدن به وجود
 نیک و بد در نظر نمی گیرم هر دو یک است
 کمال عزت او در دو چیز است
 دوم برخواستن منت نهادن
 زبانه ها و گمان را با دوست از خاک که بر او
 حیات بخش گل و غار به چواریان بخش
 مانند قرض روزه او امین گرفتار است
 میتوان گفت که دریا شد ز شرم آب
 ز بدست او و از کس صد چاک انداز
 کند و میست نور مردم
 کف مناج کرده حسابان چرخ کریم را
 گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
 بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگرد
 واسطه شوخ شامعت کرم داشتن
 بیرون چو روی جان سپید پوش شود
 که دندان طبع زلف کرم را شانه میگرد
 مرا این نکته روشن شد ز غم گردیدن مینا
 که برائی دیگران سوز و سدا پا خویش را
 دست کرم بهاء عدم پیش خانه ایست
 ازان دریا گری بخشد و چین چین دارد
 عطسه میسازد سبک مغروران گمیده را
 که افشانند تی میسازد آخو دستها و قان
 نباشد چشم تر سالان در آب بخیان را
 خوب بگویی قوت از غریزه استنش
 اشتها باز در ایام پزیشانی پرس

74

تاریخ

44

تختیاری

خبریں

ماہنامہ عالمی اسلام

—

علامہ علی حسینی

● 中国

حسن بن علی

۱۱

٧

من

1

فرضی

طريق الزمان

تصريح

فوت

٧

در این کتاب
مجموعه
قصاید
است

حقیقت

۲۸۸

صفت جود و سخا

بستان می بینم چنان ز رخویش
بیکرین فکر سلسله حقیقت منت است
چو اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدر ویشان بزرگی را بیفزاید
چون زنده ز کار خویش بی بود میباش
چو پخته چاره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جوی دوست
تا توانی بختی اختیار میباش
تقصیر کن در قدس یا سخن
همچو دانه که مردی میجوید
روز ذلت فروخته کردن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
هیچکس هست نذار و هر سوزن جان
بخت چو شود سلسله عیان سخاوت
کانه اهل کرم خالی میگردود ز جود
خط دولت در پیشان کردن هم در دست
نبوده باد بهار کرم که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم پیا شود
حایت ضعیف مانع پریشانیست
اهل بیت جان دهم پندانه سان و کاخیر
بخت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
نهال دستگیری دستگیری باری آرد
دست دعا بود سپردا و ک قصا
دور درستان را با حسن یاد کردن در صحت
شمار کار کشایان طلل خاطر نیست

چون گل برای جباب اسم کن سر خویش
زانکه گلین با سبک است از گلچین خویش
وقت رفتن غمخوار و وقت گشتن گلست
سیاهان با همه شمت نظر با بود و باش
چون تیشه بسوی خویش دایم مترش
چیزی سوی خود میکش چیزی میباش
روزه خوردن هم مسلم بر زبان نیست
در خانه دار و گیر بیکار میباش
بنیاده همچو نقش و نگار میباش
گاه قدرت غضب فرو خوردن
سیم وزر بقیاس بخشودن
نیت بر شمع گران نور چو بسیار شود
باد جود تنگ چشمی پرده پوش علم است
چیزی که بساکی نتوان داد جواب است
ماه نوشد بدر و نور مژگان کم نشد
با احسان رشته شیرازه این دقت است
غیر از استین پوشیده زری آنگند
فلانوس این چراغ ز دست دعا بود
و گرنه رشته منرا دار قرب گوهر نیست
شمع خود میسوزد و جانی دیگر روشن کند
آب غواره ز بستی غم میدار و بلند
نقد بر زمین کس که گوید بر اعصاب کرد
در کار خیر حرف کن اقبال خویش را
در نه هر تخیل پایی خود فرستد آنگند
گره چگونگی کند جا بر ابروی ناخن

صدقه ۵۵
۴۸۹ ندمت کجاست
دافع بلاای عداوت کریم لایزال اشعار ندمت کجاست

نیمه شب

چو سود و قرب کر بآن جنس طبعان را
همین بس است ز فقر خدا برای تحسین
چون صدق هر که بدو پند دهن باز کند
کمن سوال اگر چون صدق تر ازین کس
و طلب سرگرم بودی بی نیاز ازین آب است
حرص ز تشنگی افزون ز زر و مال شود
حرص را نکند نعمت دو عالم سیر
بیشتر ایل جان مسک ز دولت بشود
تو که در دل از سالن خود آزار دارد
مخوف تریب صلاح از تو نگران ز نهار
ز خشک به غری این منان عجب دارم
تا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاد است
می تواند ساز عیش آنم که طامع یافت تو
طامع که بملک حرص گردد و راه
فادان ته خاک رفت از طول ایل
ای بافته در ذکر خفی دام پوس
فراموشی که دلت کشاده گردد و جواب
شکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
شدم آنکشت دارد در دهن غل
من عیش تلف شد هر که گش گرفت
فرز پر غری شکست چاک میشود
سوال محنی پیش مملکان کشای

که سوزن از سیمیا بود نقره است
که فقر دارد از مرثیه فقر نوید است
گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب است
بهر کشادن لب و دامن گهر بخشند
بدنا تر برب از تجاله عرض مطلب است
چشم آینه کجا سبز ز مثال شود
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
قطره اگر دید گوهر از چکیدن دو ماند
تقدیر نفس بر اندام الهی خارا دارد
که روزه و شستن سله مرغان است
که خون مرده خود را بنیشت بخشند
علاقه تو بدستار بیشتر بر سر است
که پیش خلق در از است دست طبع است
باشد از پانی گس مغراب تا غنکبوت
در سی عبت نمی کند کوتا سه
تا بردارد درم ز پشت ما سه
مرغ نفست گشته گرفتار نفس
در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
سر پستان گرفتار هم گدائی است
داسد بر باد چون در شمع آتش گرفت
تا چند چون آتار گنی دل بدانه سب
که ترسم از دهنش لقمه زبان گیرند

نمی

دایمین از حرص من گشت دست از جان شست
 فتنه من است همان فتنه ندید
 سیل غریبی تو ز کتب اهل زمانه
 و جهان نتوان نشان سیرت بی فتنه
 فغان از دست بخیلان که خون این مردم
 هر کس را بکن بد نقاب غرض مطلبها
 نفس بدی برو از سخن روزی لذت
 بهره مندی نیست اهل حرص از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع را بهمت عالی
 دنی را کار بی سرخ کسان سامان غنی بیا
 گرچه از افتادن و دندان شود گرفتار بهمت
 هیچکس چون در اسیر مردم مسک ساو
 بهمت درویش از نعم شدن کمتر بود
 پابند بوس حاجت ز بخیر ندارد
 بر سوره رسیده زدن سنگ اطمینت
 ز جمع مل ندانم نشاء مسک چیست
 با خستی که لازم ارباب دولت است
 حیران مسک که برای چه کیسه را
 مردم مسک بهره و از جمع سیم در نشد
 ساز و بخیل دشمن خود کائنات را
 چشم گرداری بین عیب طمع پوشیده
 گاهی که براید ز خشیان نظر تنگ
 آینهان دور از طمع گشتم که میوزم حشمت
 مسک ذاتی چه حاصل ساخت خود اگر کریم
 دنیا داران صلاهی احسان ندهند

شکل

شغلی از

ناصر علی

عبدی

در خانه

پنجشنبه

بصره

مهر

نیمه

سین

زیرا

خدا صد را آخر از آب گل بماند
 آنکس بر خاست از دور حشمت
 چون مهره شطرنج مرد خانه بخانه
 چشمه خورشید هم محتاج آب چشمه ست
 اگر خاست بدستی نمیدهند رسته
 بدندان طمع زهار مکش عقده بها
 استخوان ریزه بود بقیه تنگ انگه
 استخوان دندان نمیکرد دندان مار را
 که محتاط طیس چیزی را بجز آهن نمیکرد
 چو رنگ زن تا ترچه و خون مردم غنی بیا
 چون تو دندان طمع کنی غنی دست
 گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
 از چکیدن باز ماند قطره ناگوهر شود
 دهم صفت همین معج حاصل پای کس را
 ز نهار از سوال مرغان کریم را
 که همچو کیسه تر از هر دیگر است دارد
 دشنام میدهند بسا اهل غنیمت است
 بیوده مهر بر لب خاموش میزند
 رشته را بر گز گلو از آب گوهر تریشد
 آنکس بزرگ او تواند خوا گرفت
 شد سیر و سر مرده تا او از مردم اگر رفت
 اکتبیت که از چاه بفر بال براید
 که مرا حرف گرفته غش بر زبان افتاد است
 کی دهد نور را کشد نقاش نقش ماه را
 جز حالت تن مان به فتنه ان ندهند

این طایفه سوختنی همچو تنور
سجده آدم نکرده ابلیس از فرمان حق
تنگ چنان هم ز ابل چشم فلخ نیستند
مال اگر لب نان خود شستن می ساخت
کمی از جمع زر کم شود حصص مسک
دست و دل باید فراخ از جو و صاحب دل
بغون دل بدست آورد و کس مل دنیا را
سوزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
در کینه هر که ز رفسد زو شد
دستی که برگیرد از پا فتاده را
نقیم زاده چون منم شود از نو بگرید
هر کس بی زرق گرچه اندر یک پوست
با سگ نشود مای مسر هرگز
مل آگاه از تحریک هوا آلوده است
نوح دلی که آئینه راز عالم است
باتی چنان چه سازد نعمت روحی بین
قارون ز بار حرص بروی زمین نالند
هم از کودکی مزا جبهای حرص است
ز چین جنبه فردا بکان دنیا دار
گفتن خبر بی رنگ و بوی میکند

تا گرم نگرند بکسل نان نهند
میکنند آدم بنور و نور مال
موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را
ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردید
کسی از بخور زدن نجاسه گرود
تنگ چشمی میکند سرگشته هر مال را
اگر چون غم بکشد نخی ریزد زاریش
میزند سیلی شکست تنگ بر خسار ما
چون کینه طناب در گلو شد
چون شین خالیت بیکار نگردن
که سترج چو پر گشت گنده تیر گردد
از قلع تا حریف فرستاید و ست
هر چند هوای استخوان در سداوست
نیست از باد خطر تحت سلیمانی را
حیف است این که تخته مشق هوس کنی
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
دلوگران سبک بته چاه میرود
که در صد سالگی دندان براید
کشیده اند طناب قورق بنام نصیر
همان بهتر که دست بردارم از این باشد

بسیار

صید
مرا از غفلت
نظار
و اعلم

آمرستفا و اولی الامر کم بمجرب و انام اشعار بیان تلاش

معاش و ترغیب خدمت صالح و امر و احکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین
آشود اسب مرادت زیر زین

غیر الدین غبار

بنده چون خدمت را در میان کند
بر خدمت برگردد و بر نه در میان
هر که پیش صاحبان خدمت کند
خامان را است در جنب تا بداند
خدمت بنده از آزا و مردان شود و بگوید
بی نیاز بیای حق روزی که دامن بپزند
مرد دنیا را از سبب خلق چاره نیست
چون لنگر کوبندگی بر بندگی سخت
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
فربس دوازه برای خاک را که گیت
هر که خدمت کرد او محذوم شد

خدمت او گنبد گردان گشت
باشد از آفات دنیا در امان
این دشش باد و لک و صدمت کند
روز محشر بی حساب و بی عقاب
ای از من خدمت حاجت نمود و بگوید
گرم حاجت دامن صوای لنگر گرفت
تا بود منت و دشمنی باید کشید
ز بند بند شکر بار میتوانی شد
دست پر آید صد فی بر گهر بود
میرسد تا بر جبینی مندی تاش طلعت
هر که خود را دید او محذوم شد

باز صابر

صلی
غایت نامی

۱۱

حصول امانت ساز هر روز و اشعار در بیان تأیید منت

کسی از انبانی مان کشیدن محظوظ آبرو

هر مندان عالم را کی بپند
بگوید قاف و رفتن پا بر بند
آتشان خسرو رفتن گوسفار
بندان بدختر و فرولا و کردن
بفرق سینه بخا و من صد شربار
بسی بر جامی آسان تر نماید
از خم احسان کس دست طلب را بکن
کانه خود پر کن ز نثار از غول کسی
پر کن ز آب دیده گریان سبک خوش
سی روزی بر تنی دار و در از جای خوش

عاجی

چشمه

ازین بچاره می باید شنیدن
وز اینجا سنگ صد من آوریدن
ز پلک دیده آتشپاره چیدن
ز ناخن راه در غار آبر بردن
ز مشرق جانب مغرب دوریدن
ز بار منت و دوان کشیدن
آبر و خواهی بنان خشک چون نمیند باش
داغ از احسان خورشید است دائم ماه را
مین میز پر لب جو آبروی خویش
آبر و چون شمع سبزیم ولی بر پای خوش

دائم جو اتم از مدد هست بلند
جستجو از بہر روز سے باعث کیمیت
نجام دہر زہر قمر خور و دن
ہرست خویشی خون دل خود
نہستان در بیا بانای مملکت
تا بہستان ز گرمانای مضر ط
بہندین مایہ از دناہل تھتین
مدہ و دوجان آبروی خود ز نہار
آبرویا بناید رخت تا گردی عزیز
و خط آبرو ز گھر باشش سمت تر
ز تاج بادشمان نام تحت خود سازد
ثالام ہرگز ندارم تا باب احسان کسی
مریز پیش بچل آبروی خود ز نہار
لبی کہ ز مزمزہ خواستن بود سازش
آبرو یک قطرہ آبست چون از پھر رخت
اہل ہست را نباشد تکیہ بر بازوی کس
با کمال احتیاج از خلق استغنا بخش
ہست اگر سلسلہ جنیان شو و
گرازت ہست نبودی اہل دل را پایہ عالی
نزد خویشان ز فقر و فاقہ سنال
ناکہ محنت کشیدہ میگفت و
اگر بیرون کنی از سروای مال مردم را
ندارم منت از کس منت بازوی خود ام
باہج سخا پیشہ مبادت کار سے
در روز کوچہ کر بان گذر

مین ز بار منت نہیں خرم گشتہ ام
زین خجالت آسیا بہت داشت دارد زبان
بتلی جان شیرین را سپردن
بزم دشمنان در شیشہ کردن
چو آب از شدت مسرا فشردن
سپان باد یہ لب تشنہ مردن
ہر از حاجت بہ پیش خلق بردن
کہ این گھر با زین قدر و قیمتہ دارد
قطرہ ناچیز را این شیوہ گوہر میکند
کین آب رفتہ باز نیاید بھوی خویش
کسیکہ ہمو گھر پاس آبرو دارد
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
کہ آب تیشہ سزاوار نخل بی ثمرست
صدای ریختن آبرو ست آوازش
بایہ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
خمیرہ افلاک بی چوب و طناب استادہ است
با دمان تشنہ مردن بر لب دیاخوشت
مور تواند کہ سلیمان
قدم بر تارک خوشیدی بودی سکارا
باش راضی بر رنج و محنت خویش
محنت خویش بہ ز منت خویش
خط پیشانی از بہر دعا پی روبرو باشد
چو مرادید آب روی خود دجوی خود ام
منت بخشی کہ ہست سنگین بار سے
کہ سایہ بسر نفقت دیوار سے

بہت

خاتما

تہ

ظاہر دوجہ

بامری

ظہر دین

صہنی قزنی

شہنشاہی از

عالم رکن

ظہر

چو نهیای محرم ز زان دیگران پیش
 مرد محبت که در پیش این نکونریشو
 منت کشد منت طهارت و درم را
 نفس بهت را در اهل کفر و ایمان باریست
 بهتر است رسا بخت اگر کوتاه است
 از او کی ز منت احسان میندست
 برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
 نیکشند ز کس صاف گوهران منت
 فیض نعم منفصل از دولی آگاه را
 یکبار آبروی ز روی که ریخت بخت
 ترک حاجت گر کنی حاجت و ملوچان
 آخر لبان فاخته ام شد گلو کبود
 نیا بر منت طاعت کجا باشد تخم
 بپزد سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
 خوش حالی که ز عالم کنار و جبر باشد
 موج آب گهر از تاج شهادت میگذرد
 پله کلین ز کف گذارتا گردی عزیز
 آبروی خویشین در سطح و دوان مرز
 از حجاب آموز منت را که با صد احتیاج
 نخواهد بود مردن بیکس بر کفن پوشد
 بهر پایه است غنی کند سنگ
 در زیر بار منت بال عالم مرد
 لب را بخوابستن کشایم نزد کس
 عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر
 تا میتوان ز آنکه دست زرق خور

مجموعه
 مرزا بیدل
 جمال الدین
 آقا بیدل
 کلام

ما شاک
 شوکت بخارا
 ماه و زمان اثر
 در دنیا
 محمود سید شریف
 قلندر
 سر و زلف

مردان
 زین العابدین
 فیضیه
 حضرت علی
 در علم

در بیان محبت شید کدوسی خط

ز حرص گر چه اعضا خوند و زندانم
 اگر برگرداشت آسایم جوهر میخورد
 فان گوید که حاجت بنقط نیست کرم را
 رشته کوتاه باب سجود زاریست
 پشت بایم رسد از دست بدینا رسید
 قطع امید دست طلب را بریدست
 شکنجه و دجیان چون کتابت آن رسد
 بود فتیله جوهر چراغ آینه را
 بخشش خوشیها باین میگذازد راه را
 در برگ گل دوباره که آرد و طلب را
 در دایره وار دست چنان فشانده را
 منت ز طلق بسکه بگردن گرفته ام
 چون حجاب است آبرو در خوشیست اینهم
 بفروختن خویش را و نگذازد آبرو
 چراغ خلوتش از خط آبرو باشد
 قطره در مرتبه خویش کم از دریانیت
 سنگ را سنجیدگی باز بر پا میکند
 چوب توان خورد چون آتش جویان
 خالی از دریا بدون آبرو خوشی است
 که چون آتش بمیرد خوشی را از خوشی شود
 تور سر و فلک را همیشه نان گرم است
 مسند نشین سایه دیوار خوشی باش
 تیر سکه موج ریختن آبرو شود
 آبروی مرد و ز آب زندگانی خوشتر است
 هر چه خوشه چمن تر باشد شود کس

بی نیازن راز خط آبر و آلوده است
بجه خیز از جسته آلوده دار و امید
بدست بر نمی آید دل آزادگان
ببین خون را الهی است نیت خیر سوی تو
منت خشک است بار خاطر آزادگان
با وجود دل مرا از آب می باید گذشت
قبول بر تو احسان ز آفتاب کن
کینه بدش گذر خاطر بر تنضیران
کماه یکشنبه را نقش در خاکوت
کنند بدش گذر خاطر بر تنضیران
جوانشی خانه آئینه را آب از صفا افتد
بود روشن شدن را اجتناب از نیت ثامن
بر آئینه و نیزم شکند آب و نان خود

دلیل معیذیل کشور خیر الاوصاف اشعار صفت علی رضا

مدن باید پادشاهان را و داد
تاز عدلش مالی گردند شاد
شاه را بهود از طاعت صد ساله عمر
قدر یکساخت عمری که در و داد کنند
ز ناخیر عدل است آرام ملک
که از عدل حاصل شود کام ملک
ملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قوار
هر که درین خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد
عل تو قندیل شب افروز نیست
بوش فردای تو امروز نیست

ظلمت زدای عذاب بیشتر روز محشر اشعار مانع از کمال و نیت غلام

چون غیران بجز از کار مباش
گرشته هر کوچه و بازارو باش
ترسم که ز چشم اهل بنش آفته
چون مثل سر شک مردم آزار باش
ماصل دلشکنی غیر تا سفت نبود
آسیابی سببی دست نساید
شکست شیشه دل را گو صدای نیست
کاین صد قیامت بلند خواهد شد
شود عمر شاهان عاجز و فوار
بکوتا می دست غلامان را
است بر چون اجزای عالم در تکیه آفتاب
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت
نیست لایب بستم را به از زرق جلال
بنبر ظلم توقع مدار از ظالم

حدیث ۲۹۷ حضرت امین

اختلاط باک طینت را این باشد خنر
 بیشتر نقد اگر صفت در جهان جوریا
 نتر از صحبت تا بنس نیست کامل را
 صنعت جنس کامل برافساند و بدید
 گرچه از بیکان نیم خود را بیکان بسته ام
 آیین که بیارسن آشناسند
 صحبت اندر چه قابل کند تاثیر و بس
 صحبت اهل نظر دن را مصفا میکند

آب گوهری کند و یوگ نام را خراب
 بحر مصاحبت و آستان این باشد
 ز آب بحر نیکو د آب گوهر شور
 نخی فلفل کجا باغش بود کافور را
 در ریاض آفرینش رشته گلستانه ام
 فی الخالی بصورتش قلماسند
 در نه شامی گل در بوی گل چراغ دم شد
 نور گردد و تو تیار دید چون جانی کند

امین ساز از مخافت بر آفت اشعار شعر حضرت صحت*

زین اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 هر مرد که باز نان بخوابش نشست
 بنگر ز نگشت که در خجسته دست
 بجز دوری ز جفان نشاطی که ملج واک
 مکن باد و کستان از شتانی اختلاط افزون
 نادان همه جا بهر خلق آیدند
 با مردم زشت نام همراه میباش
 از صحبت خیر مرد نامزد شود
 صد سال اگر شده فسد و زرد آتش
 امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها
 درین نشین حرمان کبس کن پیوند
 اگر مخالف طبع تو باشد او دشمنش
 و اگر موافق طبع تو باشد او صامش
 کم نشین با بد امن که صحبت بد
 آفتاب را چه روشن ست اورا

چو یک پخت پانی دیگر از رتار میماند
 بر عارض خویش غارت خواست نیست
 نسبت بهر انگشت فرد و جز نیست
 چو می بینی جدا از یکدگر لباس ای فقدان
 در آید چون و نه در میان غار میگردد
 چون غرق بهر چه دید دست آویزد
 از صحبت دیگران سیاهی خیزند
 بی است و بی عزت و بیدرد شود
 یک غوطه در آب اگر غور و سوز شود
 که عقر بهشته فصل تابستان شود
 که هر سیکم هیچ درین چشمتانست
 عذاب رنج شود صحبت ریاضت او
 مذاق مزه در دهان شد بد است او
 گرچه پاک تر از یک غنچه
 پاره ابرنا پدید آید

جزوی دوم

در این کتاب
 از حضرت امین

بسیار

از این

ملاحظه

فانی شمس الدین

انجمن دانش فنی

۱۲

20

عبدالمجيد

1

١٩٤٠
١٩٤١



منہ

پیشہ ورانہ

تاریخ

2

[illegible]

۴۹۰ مضر حق شناس
زمنار که خوشی بارشان نشمار
تا در نظری در دل نشان جاوید
نمی از بادام تنه است بیرون برنهد
آب در دروغن چو باشد سبکدست
شمع در آئین گشت گران می باشد
در دام افتی اگر خوب داد
دیدی که چگونه حجت از خانه او
آن آتش سوخته زده از اصل بود
کز مرگ نیز صحبت نا اصل بود
در مین آشنائی مردم بریده پاش
برای یار دیرین خود از جا برخیزند
سایه از مهر اخی مردم خاک افتاده است
رشته از وصل گهر دریغ و نابا افتاده است
طربسته ای ز لیا تمام زندان است
خود در خون میدو پیوسته پیکان بر ترا
آب در کوزه ناخنه گل آلود شود
که از ناخن بدین می کشد گشت آوار
این غلط مجوسه را شیراز بسنج خوب است
چون گشتان بسته گرد و شود کشته ها را
دو زخمی نبود بر از گشت صحبت مرا
فضل از پروانه تاب شود کافور را
یشود کوتاه عمر رشته نابا سوزان است
که از مصاحب چنانست بخت از گشت
وز دوست نمایان منافع بگریز
از ظلمت شب هر صبح صادق بگریز

صفحه ۴۹ در باب و در باب و در باب

که گاه جهت زین حال خود میسر است و دارد

بسیار است و در این باب و در این باب و در این باب

بفتح ک غنیه تقاضا و محاسن شاعر صفت در باب و در باب

چون گل اوقات من از خون جگر بگذرد
در آستان ناله نایک سینه نیست
تج و میخو علم دوزین و کسبه میخو
اینه از پی آفت که ز میخو
کار او با هر کس رفت و آمد باشد
اینه از پی آفت که ز میخو
گاه مردی و شجاعت ز پی شیه بود
اینه از پی آفت که ز میخو
در قبیل مصعب و ز نایر گردن دارد
اینه از پی آفت که ز میخو
از خیمه بی بر و سینه باله نان را
اینه از پی آفت که ز میخو
گاه اندیشه مقول کند که غنیه
اینه از پی آفت که ز میخو
سازد از شیشه دل در نفس که از دوم
اینه از پی آفت که ز میخو
بعبار است حکیمان سخن پر دازد
اینه از پی آفت که ز میخو
گردش با او و سرش و او خوش گردون
اینه از پی آفت که ز میخو
که کند ناز و غنای زور و غنچ و دلال

نیست بدست نمی ماسم و گلشن و بر
از بس که ماضی نگرفته اوج
شده که این کوکبه و این که و فریخوا
لنگه و کشور و اقبال و غنچه میخو
آن و زیری که بی ماضی و دانا باشد
مخلص شاه و پادشاه و رعایا باشد
مرد ماضی که سوی محبت که چون نیرود
بسیار است و در این باب و در این باب
صوفی صاف که در موهب سکن دارد
مصلح کل با همه از شیخ و برهن دارد
باجوی که غنچه را در بگر و دنان را
وقت سودا و غنچه و گدایان را
فاضلی که همه در مکر فروغ است اصول
مردمان را همه خواهد بود و رسول
کیا اگر کسب پنج بود و عسالم
خویش را بگذازد ز غنچه آتش غم
آن طبعی که ترا کیم و معاین سازد
بزد و صبح بهار و در غنچه اندازد
خوشه طبعی که شب زور کند مشق خون
دیده آتش سوادش با دوش باشد
ناترینی که بود نادر حسن و جمال

گفتند حق دل بجان باسید وصال
 شامی کو چند صبح و شبی گوید
 کار اگر می کند کار حسابی گوید
 خالص این نیت دوزخی غم دور
 هر زمان ناز کند طبع دیگر گویند سخن
 بگو هر سر دوزخ دل تیره و خام
 پر او وی آنکس که شد گنہگار
 قوفاکی اگر گنج یابست در او است
 فرد زنده مرد شد خواسته
 زرد آن میوه زعفران ریخته
 در زمین بر دوزخ غفلت محتاجانم
 ای بسا و ما که در اوز رنگ غفلت غار
 ز دست تنگ بری برگ دنیا تنگ میگردد
 مکیه زری هر که حساب دارد
 زگر پسوی دوشش به نیکو گفتا
 مفسدان را کس نمیرسد دنیا کن قیام
 دوزخی هر کس میشود غفلت نسا
 حقیقت تنگ دستی مایه دیوانگی است
 مفسد این جنس خود از زمان نفروشد چندان
 در بر تنگ دستی جستم ز عقل گفت
 کباب کبول ابل جان کسب زربو
 آنکه سیران را کند روبرو به مرگ
 مفسدی هر جا بودی به تنگ
 چون نگردد حال بفرستد هم قوت
 قرض از حساب فرستد بدو نمیدهم

سید

مفسد

می

ریاض

ریاض

صفت خود و بار بار با نیت و نیت
 اینده از پی آنست که نیت نیت
 روز و شب نیک و بد نیت
 اینده از پی آنست که نیت نیت
 دوزخی کشیده یا دوزخ یا دوزخ
 اینده از پی آنست که نیت نیت
 مگر شمع افش از ان ست خام
 ز شادی به آتش دشت چون آفتاب
 که بخوایسته نیک را کس نخواست
 کز دکار با گرد آراسته
 که چون زعفران شادی انگیز شد
 بی زری کردین آنچه بچار و ن زرد
 نخل عزت مایه از یاد آور و حبیب
 به پیکر افش تنگ صحرانک میگردد
 چون نور چشم به کس جا دارد
 اشرف ان کسی که آتش فضا دارد
 چونکه غالی شد کسی در گردش دستی نکرد
 هر گلی بر سه دستار نماید خود را
 در زمین پیدا از غم حیا صلح بمنون شود
 کم بها کرد و تپیدستی دوران بار
 دستیکه کوه است علاجش بر نیت
 علامه آن بود که زرشن بیشتر بود
 احتیاج است احتیاج است احتیاج
 مایه بی فکس می باشد حسام
 میرد از دیدن خورشید رنگارنگ
 چیزی بفرض خواه بغیر از حساب من

حقیقہ

نعمتیم خلاق ابر غمند
کسی را که او پیش آورد و دست
ماز و بس نبه او تلاشه است
نیاید بسی سجا دور
عرض مطلب نمی گفتار افشا میکند
حسن و عشق نیست جز انال و بار نور
سناوت سپهر سازد و در نظر گردد که در شا
چلن پرست دل تنگم از تبه سست
بهر درنگ رخ من اند پیام و خضوا
از غم اخلاص و قاضیم به پیوستی گذشت
آمد بر من چو بر کفسم زرنده است
از حلقه گوشش او مرا شد معلوم
غنیمت است آخر صحت نمیدستان
بدر امان چو بمل مع خوانند
بسان شیشه خلسه که بگذارد بر طاش
زود باز و مرد و راه بسته شد ز رست
سعی مغلس که بجای میبرد
بلاست دست می دیدن بود امان
قلب کربست پر آشوب کا نذر طوطی بنی
میدم این است که دستم ز در و لعل است
چنان در چشمها بقشمت از رنگ نمیدست
پس ما بسکه بی برگی جویم آورد دست
کی بگوشت من رسد با لگ سلام و خضوا
گر بعد ما غزنی در شمار آید ز رست
کی سبک میگشتم را با خوشی ز رستتم

۱. صفت زرار بنی و زینت علی بن

وگرفته زبسته نهند بر منند
میردش به در پیش پرده است
از بس تقاضا دارا باشد است
مسداع هر کس بی طلبی طلا
حرفه ماسوزدن مار اگر دوزخ
لیلی این بزم استغناست همچون
بود از دود و شعل دیده روشن
که من ز صحت دل در صمیمت
سنگ بنای دل در دسلام فرزند
چون چراغ فغان عمرم خاموشی
چون دید که ندهد اشتم به گذشت
کاشاک ز زشت گوشت میاید دشت
مرا که صندل در کسبت سائید
چو گل ناهد گفت مشت زری هست
بودی آب و منفس اگر بلا نشین
دست خالی در حقیقت استینی
آدمی بی برگ نیاید بی پرست
عجب که بحر نمی گردد از عجب
که درت هیچ و غنمای نگارنگ
ورنه از تنه در دم سر سوتی کم نیست
که میانه و نگین به کوهی از کندن نام
در کرده اندنی و اوقت فغان از بیم
میرد و هوش از سرم گوی چنانم در خوا
و زبانی را کسی اندر برسد گوهر است
که دمی بودم اگر ز زخم میباشتم

١٢

عن أبي هريرة

۱۰

2

پول آید

میں بھی اس کے لئے

ف

فوی بزرگ

مناظر

بابا فتنہ

ازنا عبدالحق

عبدالحیمن دہلوی

و انار از زمین

طریقت

7

شکر
لا

حقیقه ۵

کی اعتبار دارد و هر کس که زور ندارد
خانه آرزو طلب است شود
کسی بیاد اسیر شکنجه افلاس
فرض از مرتبه مرد می انداخت مرا
گویند بادی هنر سه باجه
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری کن و زور کن زور بفرست
شاد کامی کی شود بی زور پس در جهان
ای زور تو خدایم ولیکن همه را
آخوش به برودن آید پیش بر کاشن
در جهان از ظاهر که نیست انسان گفته

۵. ۲. صفت قهرمان بی شایسته و بی ادب

بر سه پنهان زو کلمات کافیه
مرد بهم حسرت کفن دارد
که آدمی بس در دایره زندادار
بلکه این او گران بود و شکست را
با اسل نجات از پدری باده
با فصل درین زمانه زور می باید
وز پرده بردن آید بی کسر شود
زور بر سر فولاد سینه نرم شود
خلق را خنداند از رنگ طلائی عریان
ستاره میر به قاضی احاطه
خویش را در مغلی بنما بای و زنگار
مصطفی از غر خط نباشد نیست چندان

شعر سالکان کمال فیض اشعار صحیح فقر و بی شایسته و بی ادب دنیا

که در جوش بهاران خواب سنگین میشود
نه بد در شسته مریم پر دبال سباز را
غیر عبرت هر چه گریه بانوسه گیر دوزخ
در رنگ جان شمع را آتش زنجار زگر
آب این بجا صلمان یکسر دریا میرود
خس و خاشاک شد در راز گل گردن باشد
در رشته نفس گسره آبدار عسر
چو مال نیست میر بهر بدل تو گز باشد
رشته از گوهر ندارد بهر جز لاغر شدن
خفته و تنگ بلوغ آمد و خندان بر خاک
چنگ با جسم برابر جسم و دمان خزان

گر اینهای غفلت لازم افتاد است و است
نگره و مانع پرواز جانها تا رود و دوزخ
هر چه خوشد عالم نامساوی گیر دوزخ
یکبار دوزخ دولت و تبادول آگاه را
بیشتر از باب دنیا زرنجسم میدهند
دید و تنگ کند فقر و بنای خیس
فمیده خرج کن نفس خود که بسته است
غنا طبع بود که بیل و رو حاکم
نیست نفس از قرب انصاف چرخ و تا
رفتن از عالم پر شور و از آمدن
چند پری مردم دنیا که این بهرند

کس که بختش بدست خداست
 تو فکر دادم که هر کس که خود آفریدار دارد
 جز خواستش بجزیره خورشید حساب
 چنانچه گشت اهل عدل قامت خشم
 نسبت دنیا بندگان بس چمن گزیند آن
 سینه کنند چرخ از غم پراچی عز و جاز
 و کعبه نیکت عادت دنیا پرست را
 دنیا بابل خویش تر حسم نه گشت
 ز زمینند که چون خانه پراز شمس بود
 چون صبح زندگانی روکشند لاف و ست
 فی دین بستان سدا تا برگ دارند جیوت
 دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجانی
 و جلال شایباز جان زبهر و اگر دست
 جوش میانی زدن در شش و جد سما
 محل جانز اینست دل بیقرار می برد
 دل حار غبار آلوده کثرت نمی گردد
 میتوان ذکر و صباست که وی عالم را بخود
 ترک شود و تمام است حور و خانه بردار می نمود
 از سنهای روشن در مغربی توان برد
 دولت و بنا گوار نیست بر روکشندگان
 اهل دل را باز می و فرمان نمی آید بکار
 اگر چه هست نظار خواب در دستش
 تمام مودت دریا اگر شود و همیشه
 حصار زور و بخت نیست در پهنه
 نسب بدار کند آفتاب را حساب

هست در خون تا بار در استخوان
 بقدر نفس تیر پوست مایه خار دارد
 دیگر از نام چه در دست حق بنی نیست
 نیست در آب بگزه فاصده بل بسن
 بر کشد آرد میل باز گردیدن درشت
 چون گمین شد هر که نغمه ابد بود در و شش
 مایه ز حوص طعم فروخور و شست را
 آتش امان نگیرد آتش پرست را
 آرزمان و فتن جلای وطن ز نوریت
 انا و می که باعث احبای عالمی است
 برگ را از خود بغضشان گزافا بیارست
 بافتاب رسد شبنم از نظاره گل
 پای کوبی زندگی را در ده پاگردن است
 شیره جان از درون مضاف گردن است
 با و بان گشتی دل دست بالا گردن است
 نیندازد جمل در و صحت آینه صور تنها
 بر که چون آینه سازد پاک لیح سینه را
 در پشت اهل دل حور و قصور دیگر است
 در بند پوست باشد طبع که در کتاب است
 تیغ زرنما هست بر سر تیغ را اگر بان بود
 تیغ را جواری سوادان نه آید بکار
 زنج و صل بود کامیاب در دستش
 نغمه و غمسم به چون جابجاست
 زنجیل فتنه بگرد و جسر اب در دستش
 اگر بر افکند از رخ نقاب در دستش

حقیقه

ص

توان قبل و عقل زار به مال شد
 خواند اهل دولت بیدار بخت خود را
 نه از دزد بگردون روح نماند نفس
 دنیا بزرگ باشد در دیدت فسطاط بین
 بر روی زمین بچکس آسوده نباشد
 بی ریاضت نشو نشسته عرفان حاصل
 دل منور کی شود در غلبت آباد بدن
 شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
 کاروان عمر دار و بسکه در رفتن شتاب
 معلوم شد بختش تنفسم کیک نفس
 غریبی بر لب لاله در همچون مهر و شعله
 این جهان گذران بجای فراغت نبود
 غافل از سر مایه دنیا نذر کسب
 عزت شاه و گدازیر زمین یکسانست
 گر بر دمی آب رفتن آرزو داری غنی
 کی توانی شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
 کف دریا نشود چپته دلغ نامی
 مغنس نبرد بهر ز پهلوی تو نگر
 گل آبریشش شمع بران جزو اعلیٰ هر چه
 غنی از دولت دنیا نگر و عیبش از
 سالک ز سببی مدد سپهر جاست
 از بهر قطع کردن نخل حیات تو
 کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
 بود شوکت کمال از صبر ناک جان اگر
 مباحث از سر زشتیهای تعقیب زیبار من

ص

صفت یونانی شایسته

منم نمیشود که از گفتن
 بزرگ نیست این بخت به از تو باشد
 دستانی نیست در پرده از مرغ نمیشد بر پار
 اندک چشم هول بسیار میسنا
 گنجی بود آرام که در زیر زمین است
 تا که خشک نگردد و حی نماند
 شمع را روشن نمیشد زنده نماند غالب
 یکی بزرگ شود دل جو پاره پاره شود
 بجز رنگ شیشه ساعت دو منزل میرود
 در دست اختیار نباشد عیان مسر
 برای خانه ناکمی جنگ با همسایه کردن
 خواب در خانه زین کس نتواند کردن
 بر که انزویست در سر نیست پیش و کلا
 میکند خاک برای کس با خانه
 ز پر پای اهل دل افتاده چون جاده بابل
 تشنگی ز اهل نگر و دهر گز از آب و دهن
 بکه نفس نکند تکیه بر او باب کرم
 کی تیر بر خویش ده زان کمان را
 نسا از آب دریا سبز بر گز غارهای
 که ز رنوا نذر دمی حکم بر و کلبی را
 بی زور کمان ره نبرد شب بهای
 چون از دهر سر نفس اندر کشاکش است
 گرفتیم آنچه خواهی بود از خار و دان تو اگر
 ز فیض غم بود جوف فاطمه و ابرو دیگر
 که باشد چندی نشتر بزرگ بجز بر سر را

در بخت

چون بود که حسن با حسن زنت غلبه بکار آید
نباشد که در اندام کجاست از عصا جنت
چو پری کی تو نقش زنده گلی دل کنتم
رفت این دیوار را یکقد آدم شینست
تو در نقش باطل اندیشه پاک بین را
نیت جنت آمد در نیت نفس
میشود کثرت بیکسانی بدل بعد از فنا
غیر چنانی که از نوری خود بالین کنند
سالمه در خطه پشیم خون خود غرورند
سنگ اسازند لعل از روی جان آفتاب
بر چرخ مرده از نور عین میسی شوند
میشود و یکدم از او ناد چون کوه گران
گرچه در آن خستیار بایش از انوس خود
از شناسائی حق لاف زدن نداشت
در دیش را از خرقه صد باره عاریست
خوش بایش که عالم گذران خواهد بود
این کاسه سر تا که نویسنه امروز
دش با عقل در سخن بودم
گفتم ای مایه همه دانش
چیت این زندگانی دنیا
گفتم از وی چه حاصلست بگو
گفتم این نفس که شود درام
گفتم اهل ستم چه طافه اند
گفتم این بخت اهل دنیا چیست
گفتم اهل زمانه در چه فن

در بخت

چو انصوری بخت بکشی دیوار زدن
بود مان دلیل چنانشنای بی اعتبار
که در او عالم قدس گینخت باینها
زود بگذر از من خالی که بگذر است
آئینه است هر که عکس خطا گین را
از دگر سر این بخت چه کسی ست
میشود و چون فکر بکوت از گله
از نکست من کند شوق را بر زمین
تا دل خود را چو آهوی خطا شکن کنند
خانها و از زنگار از چهره زدن کنند
دو دماغی کند راه مان در دین کنند
کاه بگی را اگر در یادان نکن کنند
چون سبزه پای خم از دست خود باین
نست نقش ز نقاش بهن جبر نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
روح از بی تن نعره زدن خواهد بود
زیر قدم کوزه گران خواهد بود
گفت شد بدو لم ثنائی چند
دارم الحق بنویسد ای چند
گفت خوابی است با خیال چند
گفت در دگر سر و با چند
گفت چون بافت گونا چند
گفت گزل و سنگ و فلز چند
گفت پیوسته و فیل و فاس چند
گفت و سبزه و ماس چند

مفهم

گفتش چیست که خدا کی گفت
 گفتم او را مثال دنیا چیست
 گفتش چیست گفتی خیا م
 ازین جور دور و آن پاک کن و تو
 و آگاه بر ای غیبت گردد و گران
 خوش مرصیت جهان از در غمت بگریز
 که باد مزین گرد بر مراد و ز
 پیروز عمر لبه بویشست بهوشش
 در طریقت هر پیش مالک آیه میراث
 چو بختی سخن اهل دل مگو که خطا است
 روضه خلد برین غنوت در ویشانست
 قصر فردوس که رضوانش بر بار
 آنچه ز میشود از پر تو آن قلب سیاه
 صوفی بساع دست زان افشا ز
 عاقل داند که دایه گوار و طفل
 هزار گشت باریک تر ز مو اینجا است
 تو ندگی چو گدایان بشه طمزد کن
 بهوشش باش که هنگام باد استغناء
 پاک بین از نظر است بمقصود رسید
 مرگ تیغ و زندگی هم سهر در دست
 دنیا خیال خواب است وین خواب از خواب
 نباشد نیک باطن مدپی آرایش ظاهر
 وضع زمانه قابل زمین دو بار نیست
 دل آگاه منی بایر و گران
 صورت دنیا است عریان که چرخ بدار

ماضا

صفت حقیر بانی ثانی
 گفتش چیست که خدا کی گفت
 گفتم او را مثال دنیا چیست
 گفتش چیست گفتی خیا م
 ازین جور دور و آن پاک کن و تو
 و آگاه بر ای غیبت گردد و گران
 خوش مرصیت جهان از در غمت بگریز
 که باد مزین گرد بر مراد و ز
 پیروز عمر لبه بویشست بهوشش
 در طریقت هر پیش مالک آیه میراث
 چو بختی سخن اهل دل مگو که خطا است
 روضه خلد برین غنوت در ویشانست
 قصر فردوس که رضوانش بر بار
 آنچه ز میشود از پر تو آن قلب سیاه
 صوفی بساع دست زان افشا ز
 عاقل داند که دایه گوار و طفل
 هزار گشت باریک تر ز مو اینجا است
 تو ندگی چو گدایان بشه طمزد کن
 بهوشش باش که هنگام باد استغناء
 پاک بین از نظر است بمقصود رسید
 مرگ تیغ و زندگی هم سهر در دست
 دنیا خیال خواب است وین خواب از خواب
 نباشد نیک باطن مدپی آرایش ظاهر
 وضع زمانه قابل زمین دو بار نیست
 دل آگاه منی بایر و گران
 صورت دنیا است عریان که چرخ بدار

حد

صفت برون نیالی حیوان

سعادت ازلی است که در این دنیا نیست
 و عده ارباب که با خواب و غفلت
 مجلس خود گذر و مسکن یک نفس است
 جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
 بین رواق ز بهر جاده خورشید
 که ای بد دولت و روزگشته مغرور
 شمی که تیغ ز طبع صبیح بر سر داشت
 ز عافیات جهان هم بین پسند آید
 سالکها در این طریق راه پست
 قوت خود خوردن و دام از خون ل
 خلوت تاریک و بیدار شب
 هر که او را بچنین کاس بود
 نه آرد و مرده دل سر مایه غلت گزینی
 بزنجی گرم این خوش طایران باید تعلی شد
 بکیش اهل غلت نام از ذکر خنی باشد
 فساد حق شناسان انقیاد زبورا
 اهل دنیا که بوالا قدیرند
 هست بیگانه از اسباب جهان و شندل
 عن ذخیره چو در فتن هست عمر سوز
 دارند که خلق بصاحب زرقا
 حسب دنیا آدمی را میکنند عیب
 بسمن شیراز و برادران و فرکانست
 دم فرحت بود در است طلب آما
 بخش و دی ز بخش نیست با هم اهل دنیا
 ترک دنیا خلق را در بندگی باشد

که زانغ از خورش استخوان همان شود
 شب به شب پیش از شربت باشد زود
 در سنگ و کوب و کوب و کوب شد از دست
 مردم که از دم و دست اشک دیدم
 نگاشته سخن چو حسن تاب ز دیدم
 مباحش غره که از نو بزرگ ز دیدم
 غار شام و در اشته ز پسر دیدم
 که خوب درشت و بد و نیک و گندیدم
 و آقا با نفس خود بودن محراب
 ترک کردن قلم شیرین و چرب
 معده خالی و ذکر چار و شرب
 کوس او کو بند از شرع مغرب
 بخود مانند قائم بسته این صاحب گنجی
 که غیر از پوست مغزی نیست چوب اجنبی
 نهان دارد و ز مردم هر که داند اعظم
 ز گشت شاد و دست کو به است خاتم
 بر قاشان ابرنگ استر و میدنب
 شمع را جامه فانوس بن جیان نیست
 بخور که روزه گرفتن حرام در غمت
 هر کس که مالک و درم شد ابو زیت
 مرده اگر هست بر نامی پهلوی ز رست
 شاد بی نظمی دولت کتاب و دست
 ز کعبه صبح گر در بهشت جمل شکر خویش
 ز چین جبهه میگردد سر مشق غرور از هم
 آورند از دست در وقت وضو غایت بران

رجب

شیعیان اثر

آما ده قرار ابرو است نیک و بدیت
این قوم که خشنند از زور و زیور دارند
گیرند اهل علم و دانش بخود را
آثار عیسات چرخ یافت که
چون صورت و فرزند نهان کرد نیست
آنگس که بسوی خود خود نیست
گویند که هیچ و غلبه و دیگر نیست
خواهی که ز تو خید دولت گز و شاد
هر چند جاب آشنای در پست
اهل خب و آگاهان از تو خید
از بست کشا و بحر آگاه نیستند
چو شو ز پیکانی پسته کنند
ز بچ اندر آینه دو لایه دارند
مکن عیب در دلش جبران نیست
بگویم سماع ای برادر که چیست
گر از هیچ معنی بود طبع او
و گر مرد بازی و لهر است و لاغ
پیشان شود گل بباد و حس
جهان پر سماع است و سستی شور
زال دنیا بقدر فاحشه میاک است
دنیا که بر آگند گیش اسباب است
بحریت که موج او پریشانهاست
دنیا آلم فحش و عقبی قسم اعمال
خوننا غر و دیم نابسته و آفت
هر صبح که در بای فسلک بازنند

منشی

صفت

صفت

ساعت گوی پرست و نیکوکاران
دستار جلی و نیکوکاران
چون ماسته خطای از بر دارند
کثرت همه و عدت است بی هیچ شک
نگر که در همه و هزار است
ناموشد که بر مقصود نبافت
کس چو جاب این مفاصل است
باید که شوی ز بند تن آزاد
ناموشد که ز کارش نکشاد
بیو ده شاد و اندر گفت و شنید
هر چند جاب قتل و موجبت کلب
باز از دو لایه است کنند
چو دو لایه بر خود بگیرند باز
که غرق است از ان نرند پای و دست
مگر مستمع را به افم که گیت
فرشته فسر و ماز از سیراد
قوی تر شود و پوشش اندر دماغ
نه بیند که نشکافد شش و شبر
ولیکن چه بیند در آینه کو
یشود جمع بهر کس که در و اساک است
آدم در و هم سبب سیاب است
آنجادل جمع گوهر نایاب است
آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
مضون ولی که هیچ باب نه نشد
مردم قانون گفتند ساز کنند

فدا ملک بست گریه و فدا
 از خاک گرد و ریزه ای که یک کس خست
 مدیث اهل کمال مشهور عالم بشوید
 ملک و از احتیاج خلق باشد اهل دولت
 مجلس ترشی ز تو مگر ندیده است
 ز معراض قافورست شمع ز رنگانی را
 دیدم این چشمه هستی که جانانش نهند
 بی ترک مال غده بلب آشنانش
 رفیق گزین که نقشه بهتر ز غنا
 بزرگ ز تیرگی آن بار بار * گل کرد و نهاده
 در رنگ شراب ز نایاب * از باده خارا
 ابری شد اگر بپسرا با طرب خان * بیابان
 جنگی شد و شمشیر گشت پیرا * خود و کدو
 شب گشت * و بزم کرد در آن * غوغا و غنچه
 خود رنگ شد و گشت و گشت * خوشه گل خان
 خود عشق شد و عاشق و عشق * خود و دادا
 خود بزم شد و طرب و نوایز * خود و بیست
 خودی و تحقیق شد و در می و عطار * خود و چننا
 ددنی کجاست ز رنگ او * بگذر
 مردی که نشد مریض حرص و شوق
 در ابل دل و ابل دل گر نگر
 لذت عمر که یافت در ایام وصال
 نیست بی عقده دل بهر جواب
 جان بر زید و چشم بر آبی بیش نیست
 اسیر مال و دیار حنی و غم نمی بیند

دنیا طلبان باز دین آغاز کنند
 غنی بس فخر و کمربند و عیش و شربت
 ز در به در و هر چه می آید به بنان بنان
 ز بار به بار و هر چه می آید به بنان بنان
 کس که نیکو کار یکبار گزیند پدید
 بود آفتاب و دم شمشیر مندل سر برانی را
 آنقدر آب کرد دست توان شستند
 تا به خواست از سر ز غنچه داشتند
 کان بسا بکنند در آفتاب فضا
 صد موج از این قلم دیدار از خوش طبعان
 با جلود پر شعله و پیرا بر آمد * شمع شاد
 برتی شد و از ابرو بیگار بر آمد * خنده و عباد
 گردید کمان و صفت یکبار بر آمد * ز و تیر و کمان
 خوشید شد و طبع انوار بر آمد * خود و آن شد
 سر دی شد و بالید و گلزار بر آمد * خزان و آن شد
 خود و جود گمان و دستگار بر آمد * فریاد و آن شد
 خود و غم شد و از دل برآید بر آمد * خزان و آن شد
 روحی شد و بر نیز گشت بر آمد * خوشی و آن شد
 که یک نگاه میان دو چشم شکر است
 بزرگ خورشیدش نیرسد از دولت
 فرنی بود و غنچه حریف و صفت
 که غنیمت شمس در گریه یکدم باشد
 ز رنگانی همه گر یک نفسی است
 بجز شمع و شمعانی اضطرار بی نیست
 مقید را چه سود که آینه ز بجز عکاس باشد

ز جادو

ببیند

غایت ناکام

ناب

اهل دنیا نشاندند بهیچ پادشاه
 پادشاه در دروغ و تباهی چون عارف
 طاعت عالم است و نه نایاب و نادر
 شروع دنیا اندر حجاب و غلبه
 با محبت و مهربانی و دوستی
 نیست سخن که بود و نه سخن چین
 خوشامد فرزان کوناه و دست
 عقیمان سبیل و مردمان راه
 سلاطین نشانان غلوت نشین
 همه ناداران گم که در تمام
 همه تخت نیاران بی تخت و تاج
 بخورد و می و سرگردان و پشه
 چو دوست بزنند آن و لیکن حسد یز
 غازی ز پی ستاد اندر نگ دست
 در روز قیامت این بان که ماند
 آن روز که آتش محبت آفریند
 از جانب دوست سرزد این بجز گوشت
 ابراز و حقان که در آله میسر وید از در
 غدا از صوفی و حور عین از راه
 کس را پس برده و فشار آید
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت در ویشان کن
 با خود آن جنگ کن که نلدی بیکان
 شربت نام آید که به پادشاه
 چشم پوشیده توان کرد و نه

فصلی که نامی

بیهوشی

صفت تقوی بی غایت و بی غش
 غیر مردار شکاوت نبود که در کس
 کم شود و طبع و سر و در و از راه
 هر زمان در دست و پا و در
 دانه بهر سبزه گشت خاک بر سر میکنند
 تا خود میاری ندارد و بنده پیش صاحب
 جامه و لیدی که با مردم دنیا بخشد
 ز کفن خشنود و بندگان است
 که ایان خاص و خاصان شاه
 افسانیم کسیران عزت گرین
 همه کاسکاران نادیده کام
 همه تاجداران بی تاج تخت
 درون که در معمر و بیرون خسته
 نه در دست هر چه در محال چینه
 غافل که شید عشق فانی از دست
 این کشته وطن است و آن کشته دست
 عاشق و کوشش روز معشوق آفریند
 تا در گرفت شمع پروانه سوخت
 دشت از مجنون که لاله میزد وید از در
 تا در دست که ناله میسر وید از در
 در همه قدر یکس گاه نشد
 معلوم نگشت و قصه کوتاه شد
 بیکانه سبکش خدمت و نشان کن
 دان صلح که با خود دست با ایشان کن
 جز خراش دل لیکن را حاصل از نام
 چقدر راه فنا هموار است

صفت قهرمانی بی جا حد و مرز

ز صفت قهرمانی بی جا حد و مرز
 ز صفت قهرمانی بی جا حد و مرز
 سبزه دامن که بکشد آید
 قطره رانی که بکشد آید
 سرش بر سر آید
 در آید
 این خبر از قهرمانی بی جا حد و مرز
 این دنیا ز دل روشن چو بر آید
 نشسته آتش خیزد گر گشت دریا بخواهد
 که تا برست رسد و گوی هبانت
 کوری که با عصا کش کور در گشت و
 که بچین خشک لبی نیست دریا باشد
 پخته باش صدت گه است
 چه پشت بام دو باله صدای پا گردد
 باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
 سوزند در آتش از پی سیم درش
 بی باطن پاک که بخت راه است
 بر خیزد بر و سکه نام شاه است
 زمین فرو برد و بسیر قطره گوهر را
 بود و کوفت همچون بوی گل بر صد زبان
 بهر دو دست صدت سان چسب گوهر را
 خاک که امر در چرخ است فرو از بر پات
 بشود از غریبی در گوشت ناب استخوان
 چو آید طفل از مادر دنیا سکه گون آید
 چون نیک کنی نفع و خواستش
 عمرت که میرود و باستقبالش
 بر شاه و وزیر است فرمان او را

صفت قهرمانی بی جا حد و مرز
 غنیمت شود از هم پست
 دوزخ خاک نیست
 ز سر از جور ملک بر که تو نگر گردید
 تو دگر گین دولت که ز جانی خود بختین
 تملک جانی جان اهل عدم او نظر باشد
 همچو آن ناری که بناید ز تسبیح بلور
 منمان در از من پست تار و ز صاب
 همین اشاره بر اتی خدای نعم پس
 جانی بروز مرشد بی معرفت چه فیض
 اغنیای بهر ز انداخته خود نبسته
 بکیمه ستمان ببال و ز رست
 در اوج جاوید باغ و کس که گرد
 کس که بود سیم ز در و زیب و فرش
 بنگر جو بود بانه در ریافت کمن
 که در و تو لا اله الا الله است
 صراف ز در قلب کجاست استاند
 کجا فقیر بدل جاوید تو نگر را
 ندارد در از وحدت اختلافی در بیان
 بنده دل بنده مال در جهان سر خوش
 اوج دولت منتظر طبعان او در و نیکو
 پرده و اعیب منتظر است چه حساب با
 دلیل پستی بنیاد پستی مسلم نیست پس
 هر دوز که میرسد شبی دنیا لش
 مرگ است که میرسد به تسلیم وجود
 در دیت اهل کثرت درمان او را

عبدالکبیر

ز قهرمانی بی جا حد و مرز

قلم

کمال سبیل

شبی که دو شش کرمان میخورد
 دنیا مطلوب لب دین نشود
 بار دلی عارف در جلوه و بر
 دنیا و فاندرو لولای چشم این زن
 چشم در چشم از یکدیگر می فریاد میکرد
 بانگ سایه از علم نماند و چون بدون
 مخور خرب کرامات زمین سینه مغز ان
 بر کس که دل از مدار دنیا برداشت
 گویند زمین بر سر گاه دست سینه
 ز نهار مرد و لب که تعبیر فرو
 مرغیکه بجار آتشیان ساختن است
 همیشه بلب نواره و این سخن بجاریست
 تو گوی بود آئینه دار عیب غنی
 اهل دنیا از غفلت زنده دل چند شتم
 چو دل میناست یکشادیده از هم
 در لیت درین بحر بگویند که است
 رفعت حسد بیان و گفتند جا
 بر کس که در جهان زنگارنگ است
 خلقی بسیار اندک اندک مبد اند
 ز دست جهان که بردش با حق نیست
 دنیا بشال کعبه تین نرود است
 عالم مخر و دش لا اله الا هو است
 در با وجود خویش حلقه دارد
 از کثرت خلق و اختلاف علی است
 در خانه زنبور کن اندیشه که آن

بجمله آید

نقد و نظر

نام

در حجابی

صفت پیران شبانی شادمان
 امر و دوسه خوردن کرمان
 شد ای آن شیفه این نشود
 آیند ز عکس کوه و گلین نشود
 گر رو کند و گریخت میبایدش نهان
 صاف دل گراه میگردد ز برهان
 چرا آب آینه تنگ بیدت و پانزده
 که گر بر آب رود از هواست همچو جاب
 غیبت ز شمار کار دنیا برداشت
 کاز دست کسی که بار دنیا برداشت
 قصیر چاشوب بهر بدن و کو
 از هر خاریست تیر و سینه او
 که این منصب دنیای دون گوناگون است
 که تا مال بود و کلف نمایان نیست
 خفته داتم مردگان از زده می بیند خواجه
 نگاه نذر اینک حجاب است
 داند طلبش نیک بپویند که هست
 جستم و ندیدم همچو بید که هست
 بارش بسوی شهر عدم آنگ است
 یک یک گذر ز غافل باره تنگ است
 زادی آن نقش کم ساختن است
 برداشتش بر ای انداختن است
 غافل گمان که دشمن این یادوست
 حس ندارد که این کشاکش با او
 توجید طلب که مدعای ازل است
 هر چند که بسیار بود یک عمل است

حدیقه
 آن کسختی نگر و خاکی شان را
 خیمت نمائنده بر حسن شب تار
 یابن جهان ز عدم آمدن پشیمانیت
 قطره ز آب خنده مرادست عشق
 او فصل سیاه تا اوج ز حیل
 بیرون جسم ز قید هر کوه حیل
 غواصی کن گریته گهری بایه
 سر رشته بدست یار و جان پر کفایت
 غفلت بریت پرستان ابدی غایت
 نماز قصر فرمودند در غربت ترا میهنه
 افست ز در میکند دل را سیاه
 مغرور مشو بحال چون جنبه ان
 ابرو گزینان اگر چه گوهر بار و
 منع سماع و نفس می کند غیب
 آگینه است خاطر در ویش
 چون شکستیش بر صدر میباش
 مد که سوخته شد ز خم را بود مرهم
 خطر بدولت دنیا است در نه کی گیرد
 مرد و نم نم که بتفخیم گدازند ز با
 نثار و مال دنیا مانده غریب
 ز بس دنیا پرستی غفلت کرد از بخت
 سطره ز آسودگی دولت دنیا است غریب
 گیرم به ملک تو چنین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت طعین من تو
 بهرام درین خسران پر شد و شور

۱۳۵
 صفت بیرون بی شایانیت
 تا خلق نگر و خاکی شان را
 هر چند که خود بخند باشد آن را
 ازان نیست که بخل شیر خوار گشت
 القات کم صانع میسر آن بسیار
 کردم به مشکلات عالم را حل
 بریند کشوده شد گریه ابل
 غواصی را چار تر شد بایه
 دم نازدن و قدم ز سوسه بایه
 خواب غفل را نباشد حاجت افسار
 بر او دست نمی باید کی کردن منزل
 آفرین مفسد ابودانست کشد
 زیرا که بود مال چو ابر گزینان
 خاطر نهد مرخصه دهند بران
 بیچاره می نبرد و بسته بقوت فتنه
 تا در ست است با صفا گریست
 که از دوره ذره ششیر است
 میوش چشم خود از فیض عام کسوت
 بروز کار کس را که نبشت غم
 دانش گوئی زیر سکه زر مانده است
 صدف دست نامت ز بیم ناز گشته
 ز چشم ابر افتد آب از بهر گریستن
 این مع چو از دو دور شود دس باشد
 آفاق تر از یونگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 تا کی بحیات خویش باشی مغرور

حیر
 به چشمت
 شیخ حلاج
 به معنی شری
 در عجب
 مولانا دیر
 و بیکش خالیه
 فواید عظمی
 شمر
 کجایم
 بهرام صوفی

ایلی دنیا را از دنیا بدارد خطه
 ایلی دنیا را بود از روی غفلت کرب
 غم هرگز و الم هرگز
 نمانی طلب در وجه هر روز مکن
 در چشمه حیدر آنکه آید اجلت
 بود درستی عهد از جهان هست نهاد
 آخر مال کار رفتی تنزل هست
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 حقیقت هر دنیا دار که بی نیست
 پامنه آنجا که به قضائے ماست
 از نشاط املی دل غلام پرستان غافل اند
 سفر چون کامل شود از پوست گردویی نیاز
 ریشخند فلان جاب صفت پدیده است
 هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی اگر زار باب معانی گویند باشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر
 رفعت دنیای دون معراج پستی باد
 موج از سایه بال همان نور سعادت را
 منعم از ریخ درون در گر و ملکین
 ز آسایش دل پیوسته با حق کام بگیرد
 دولت ندرت بخت زایش چون فقر
 خود را بشکن که بت شکن این است
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن
 همه را زل زانه تو دانی و نه من
 هست از پس پرده گنگویی من تو

خیال
 تنگی
 طالع
 جبر

بسته

مرا داد
 شاه
 جلال

گراس

کون
 پاشی
 این

جنگ
 جبهه
 جنگ
 جبهه
 جنگ
 جبهه

نیز
 جبهه
 جنگ

خروج
 جبهه

صفت بزرگوارانی ثباتی حیات و نیست دنیا
 زن چراغ هر گشتناشد دشمن غم هرگز
 گریه باشد خلبان نخل زار و سخته
 سبب گویند اعطال این سبب
 اسباب طربند زین فیه و ده
 مملکت نه بد که آب در کوزه مکن
 که این مجوز و هر کس هزار و پادشاه
 جز کاستن بطایع مانع است
 چه نخل بر کج زردار شد بخواب سگ
 فال و جاش مایه محبت غرضش
 خانه اهل دول جان ضروری نیست
 بسته دائم در میان دست غافل شود
 از دو عالم خاطر آزاد مردان خارج
 روزن چه حسیل اگر خانه تار نیست
 بهر گشت شهادت هر کف زیاده است
 که موج آب گوهر را بعد از گشت باشد
 بر فیکر و بطول فلان کاسه چشم حباب
 گشت فارون هر که ابر و شست از آب
 که سنگین بکند کین باشن غفلت
 آب در گوشه صدف و فتنه از آن
 بدید قطره چون وصل شود آرام بگیرد
 سخنان به از قصه بود و در گمان
 بگذر ز خودی ز رفیق رستن این است
 در مذهب ماکو گشت شستن این است
 این حرف معانه تو دانی و نه من
 گر پرده بر نهاده تو دانی و نه من

صفت
 همین بخت صورت که کم کسب است
 چشم دل غمنازش مستغرق او در پیش
 چراغ بنگه روشن خاقان که سست
 بر تو خیمه پراخی است که در دم و جود
 حاکم بی غمت را کار به قصد نیست
 دین از تو دور و پیش که مانند قلم
 به سباب غانی تو نگه مباحثش
 من گنج در سینه از مهر ز
 هر که بخود غم کند آن نه طمع افنی بود
 او در دل من است و دل من بهت است
 کار چمن با وحدت افتد گفتگر در کار است
 ز خود و شوخیگر وصل جانمان از دور است
 گر اهری مید به عالم بوحدت ذات چون با
 چو جان زن جدا یه کبوی جانان نیست
 بهما از خویش دور کار مقصد کارانی کن
 پارسائی نیست کردن پاک تن عا رب
 اهل فخر از ذوق رفعت گذشته اند
 تسکین دل ز صحبت رکشند لال طلب
 پاک ساز از غیر دل دزد و دخیل نجیب
 هست بر ذرات یکسان بر تو خورشید بین
 در حسن رخ خوابان پیدا همه او دیدم
 بان ای دل دیوانه بخرام خبانه
 در هم به پیش و پس جز بماند بهر کس
 در میگرد ساقی شومی در کش میانی شو
 منم و صد خط از خصمی تو بشاد و خوش

صفت
 ۵۱۴
 بین که فاکت بهی بر آتش است
 مین در یگانه چون بیدار چشم جاب
 اگر چه دیده و در آید دلت نگار نیست
 پس می شرد بر هم نمونی خاموش است
 ناتو بهی می شود و معزل نمید اندک
 مصحف زبان داری و زار نازل
 خوشا خواست که غم به زرباش
 که از اثر و انفس گرد و دشت
 بلکه به ز زایل دین آن غم افنی بود
 چون آینه بهت من و من در آینه
 چون بسین کوف باشد حاجت نکار است
 بود از خود بریدن اندین ره قطع لها
 که خاصیت یکی باشد بچندین چو همچون
 چو قطره رفت روی بحر مین در باشد
 ز خود رفتن بهالک میکند نزدیک منز لها
 اندو عالم دست شستن این طریق پارسا
 هرگز بهر چشم جاب آتش نشاند
 آینه بغیراری سیما می پرد
 که سبک دخی توانی غمزد و بر دواب
 لیک باید جوهر قابل که گرد و لعل تاب
 در چشم نکور دیان زیبا همه او دیدم
 کانه خرم و پیمان پیدا همه او دیدم
 من بودم و بود او پس خود را چه دیدم
 چو نایابی شو کور همه او دیدم
 دشمن خانگی شاه بود و فرزندش

ز نایابی
 به نایابی
 شمس

نخستین نایابی
 نخستین نایابی
 محمود

پیدا دشت
 نایابی
 چو رستم
 جبر در خان خاگر

دانا رام
 داراب بیگ
 بزرگ
 بجلال اسیر
 وحشی

غزل دین عالی

سبقت

بہارِ ناز و نسیم
بہارِ ناز و نسیم
بہارِ ناز و نسیم

حدائق

ماہ نور بہارِ ناز و نسیم
نغمہ بر گری شاہین نہ کنے
غافل نشوز گل کہ بختِ بختگان خاک
ہشدار باش خواہ کہ از مرگ بپاربت
در زندگی بگوشتن کہ فرصت ہمیں دم
پوشید ہست عیب تو مگر ز مال خویش
ہر کہ دل بر رنگ بونی باغِ چمن بست
ستلج شہرت این قوم خاکِ از معنی
ثبات نیست درین بوستانِ نیشاد مرا
مہر از جان کہ غذا سے لطیف او
آن شاہ کہ خویش را اہلاکومی گفت
برنگوہ سہ ای او فاختہ +
ہر کہ اہلایم پیش آور دزدوش پیش
این عمر کہ نیاب بدینے اورا
دنیا خواستے دزدگانے درو
دنیا ہیچ ست دکار دنیا ہیچ
ہر چند کہ بہت نعمت از دولت بخش
لباری جاہ و مال مرد آفت است
ز رشہ نفس بارہ پارہ معلوم ست
منصورہ دار گوہر نہت بپاسے دار
چنان ز نقش تعلق رمیدہ ام کہ بسو
از خزاں اہل حق جز دولت حق ہی نخواہ
زرد و حوت اندہر دوسے پیوند
سہ راہ عالم بالاست معشوق حق
سادہ کو عالمے کہ دل بزرنگا لپی

صفتِ قہرمان بی شانی شاد و شادمان
۱۸۵۰

کہ زو اسفندی بی دولتے زندان
زب بونی ست چو بے گرد و
این نامہ را بخون دل انشا نمودہ اند
غافل مشو کہ عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا کہ روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کو ز شکستہ کہ باشند میان آب
نکھ پیر این عمر شیدہ تابان سے شود
بجز لباس فلکاز نیست چون نصیر
چو گل دودہ و نہ بود عمر نہیاد مرا
خون ست در لباس اگر شیر بادست
دہ کبر و منی سخن بار دے گفت
امر و نہشتہ بود کو کو سے گفت
عمر باشد کہ حجاب این نکستہ بر بادست
نقشی ست کہ بر آب بیسی اورا
خواہست کہ در خواب بیسی اورا
ای ہیچ زہر ہیچ ہیچ ہیچ
بارست گر ان خوشدہر و ان از دست
انہوی مہوہ بکنند شلخ درخت
کہ دن ہیستے ناپا دیدار نمودن ست
مردانہ پاسے دار جان پایدار ست
بسجیدی نہ ختم پاکہ بور یا دار د
زینہار از ترک دنیا کردگان دنیا خواہ
زین بر اگندہ چند لاسے چند
دامن این سہر دہا در گل نے پایدار
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم

در هر یک از اینها که در این کتاب است
 ز نفس برگی نژاد دیده می توان دانست
 سر و از نگر لبکس تاریت کس و نیست
 طمأنش مرتبه است باز کشته کن
 طمأنش ساغر اندوشت روی بگریزند
 عمر و صد ساله الفت به فانی گردد نیست
 جوده برین است نور آفتاب زندگ
 از خود بگریزد و خود آویز است
 باز نگی و خوشی خویش من از
 بهشت از گزین جهان دون قمار نیست
 ناگه ز طبع خسته خسته خسته
 بیکه وضع اهل دنیا سر به ناپیست
 نیست آرام در آن دل که بپوش بپا
 کم نگر دو چاره نگرست ز راه اخلاص
 ز راهی شد بخواب در فکرست
 گفت زاهد که تو زینت دهرست
 گفت دنیا که با تو گویم راست
 آنکه نامرد بود خواست مرا
 بست صاحب اختیار اهل دل و بهجت
 جاب و دانه ز بهر نظر آرد ایم
 گیرم که سر پرست ز عبودیت
 این بستر قائم و همور و سنجاف
 دیا بزر و طمأنش موعود سبزند
 غنچه غنچه مکتوب سحر سحر
 چون جباب از غیب خود و میشود

که بی شیرازه میانی شکست
 که برگ پیش بسید شنبه قنای است
 جاسه از پیکر برود مردم آزاده
 شکست پیش رس پیر روی نرگش
 چون گل رفا خوان و تو بهار زندگ
 از که دیگر در جهان چشم دفاد در کس
 نگر و شش چشم است دور از جانب کی
 نادر حرم زمان غوث حضرت
 کین را بر بے بر تند و از انست
 چون آمده بین که چون خواهی رفت
 زین عاثره چون صد ابرو و انست
 مین سپانی ازین مردم نظر نیست
 گل شود و غنچه در آن باغ که شست
 کثرت نقش قدم نهان نسل و راه
 وید دنیا بصورت بکرست
 بکر چو نه بکشته شوم
 که مرا هر که مردود خواست
 این بکارت از آن بجاست مرا
 چون تر از از حساب مال مردم سرگرا
 که سر ز نیم و تماشا کنیم و باز رویم
 سگش دانه بر آنکه اورا چشم
 در دیده بور یا نشینان چشم است
 ما چون جباب برسد در پشت
 هر یک یک خدایست آواز گشت
 راست میگویی که در بایست شود

مشقه

بر خیز اندویم و بیکجی بیه دهم
دل پاکشتم حباب دیدم خود را
در خواب کشیدم کمال غفلت دیدم
ای زده کی قصه ره گردون کن
ای وانه که خوشه بتو اسبند گرد
بامن بودی منت نمیدانستم
دشمن چون از میان تو کشتی پیدا
گر بایگداشت داین دل ز اربان
القصه هزار گرم دسرد عالم
در طبعیت کعبه و بنیانه را از من گشت
پیست بند و باستان کوز نمیکوز
نشان چای جو آفتان از زشتی
بر از پرده صورت قدم مدله منی
دل منفر حقیقت است این پوست بین
بر چرخ که آن نشان بسته وار و
این کار بزه و عقل و دیر نیست
چون نیر کست کمان بنابر ز کار
بانگس کس اگر چرخ را بهشت
از مایه بیکه خالص باشد
از مایه دیو باد و خورون ناپسند
نخن اقرب بگوشتش من میگویم
عالم صفت درخت و ان ای موصوف
گل صورت و بر منی ولادت عرفان
یکسو پست نشسته و یک سو زن
می تو افستد سحر ای رسید

مشقه

ماده نیک که از اسبند فطرت است
صحرای کشم حباب دیدم خود را
بیدار شدیم خواب دیدم خود را
دری قصه و کی میل لب چون کن
در خاک چه ماده سبزی بیرون کن
بامن بودی منت نمیدانستم
تامن بودی منت نمیدانستم
سر بایگداشت داین دل ز اربان
بر بایگداشت داین دل ز اربان
گرچه نرسد دل و دوزخ و مقصود در من گشت
گرچه کوز و در شکار آید ولیکن گل گشت
سکان دل طلب کن تا مکان اندکشان
که در مغزی سبزی کس از انما چنه
در کسوت روح صورت دوست به بین
بایه نور اوست با اوست به بین
جز در طعيب را عیان گیری نیست
در ناله بیکه و تاثیر نیست
عرفان و حجب با نظر فکانت
چنه حباب آشنائی در بهشت
غیر از یک ذات ذکر کردن چنه
موجود نهائے رگ گردن چنه
حب نقطه الف نمر در قماش در
عارف چه از نور و در و موصوف
این هر دو بیک سوز و بیک حزن
تا داشت ز اسباب جهان بیک

حدیقه ۵

نمیزنت نگردی ز بهشت ندهند
 چون شمع مزار سوختن ندهند
 در دل بکس لباس دنیا گره است
 از تیغ زبان کس نخورد دم ندهند
 در ویش ز ابله فضل و ابره ندهند
 آخه راز و نگهی کن که در و
 صفا از دل به لعل علم ظاهر و در برگیر
 مادغان را دل قوی گرد و ز میج تا
 علم رسی و حق بیله سپه باغین است
 بر هر صادق و سالک اقامت بیست
 این جهان آینه دینی باغش دهکده

مثالیه مفید بهر صحبت

این مرتبه با جنت نیست ندهند
 سر رشته روشنی بهشت ندهند
 مردان تنی از برای درویش بهشت
 باغش حصیر برق من زره است
 دهنده دست هر که دل بسته دست
 برسد که سبک دست چیده ز دست
 سود چشم چون رکش شود بی نور گیر
 بخواند و محال مدح بکشن شود
 مار خان کو هر که خود را بستان ندهند
 هیچ چون که نفس است و ان خواست
 غش در آینه آخه قدر خوا و ماند

نقل مجالس طایقان با بلاغت به اشعار مثالیه مفید بهر صحبت

چون بحث در میان باشد تکلف که مایل
 میرسد و نهی بهر کس در غایت خوب
 رسد شود کسی که سخن چین بود غنی
 خاطر غماز ز به یاد گفت بهتر است
 سخات از قید گفت نیستار با بیدون
 هر که باشد در میان مشتاق هر یک خود
 بی قسم اگر چشم به در و کتاب
 کی خود کشند در سخن معتران
 ای برده فرد و دلپ ناز و ناز و
 نایست هر صبح کشتن است مادی
 کس از بهر و در و خود در جهان طریقی
 سخت دل کی میرساند بر خود و گاه

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکست
 کی برام عکسوت افتد شکاری چرخ
 بر جاکه خامه است ز باغش به نیست
 سدره عیب جوئی گشت رنگ آینه را
 بی خیار هرگز کس ز بند پای گلن را
 کاه در پر دازی آید چوبیند کمر با
 نتواند دید در دست من در خواب
 خواصی غریبست نقد در جابجابه
 از سیر خوری کرده مکر جان و آ
 ز خمار که در پیش نگیرت نان را
 بتارنا پس که دوزخ هم پاک گریبان را
 آب پیکان ز نیل سازد لب و فوار را

فی کبر

مثالب مفید صحبت

غنی است گنگی در لب گریه می بیند
 پنهان درون قیبه فکر سپید دانه را
 مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن
 کی تیر توان ساختن از جوب کجا سنا
 هر که در آن دایره عرض پیوسته صاحب
 سالی مور سنگ است یا سخت و آن
 سنی کلاهی که نه عین نبود استند
 دایره دل چو کس که تیر سپید باز کرد
 رقصه آفوم که کس را کبھی جنگ شود
 دو شاخه بر کلام من دو سنگ است یا باشد
 بر آبی اخلاط و کستان و او را میگردد
 بیم اتفاقان نیا شد هر که باشد نه سوا
 کی بکشد آرد و دایره و شراب نیم سن
 سر کشیده خود و نه نهای دیگران بخش
 خیزد که به خنک سبیل بود از آتش
 که بکشد به گره از چوبه خوش
 گشت چون آینه خوشین بر شکر
 که دایره عید است بر شکر و آن بال
 بود دشوار قطع و دایره و دایره
 گرد و دایره خوشین روی که شد بالایی
 که صد دل مضطرب گردد و چه کرد آن
 در گوشه بدین سپید جوهر و دایره
 که چون مهر و شکر و دایره و دایره
 خیزد و می خیزد از که به سبک
 چون خورشید گردد و دایره و دایره

کسی که از آن از بسایه یکس نیست
 سنگین دل است هر که ظاهر ملائم
 چه استند او نبود کار از اعمار و کشاید
 کجای آنکس توان است نر و ن
 خواب و صفت و حقیقت دایره و دایره
 گداز چون یافت دایره و دایره
 خانه هر چند بود و یکس نیست
 که در دایره و دایره و دایره
 هر که ماند ملائم و دایره و دایره
 زبردست اضطراب و دایره و دایره
 به چشم کم حسین گردد و دایره و دایره
 از تنزل است فطرت انباشت و دایره
 عقل گردد و دایره و دایره
 چون فدا خضر و دایره و دایره
 بود و دایره و دایره و دایره
 از آن و دایره و دایره و دایره
 ساد و دایره و دایره و دایره
 چون گنگی که بکشد و دایره و دایره
 با سقا گشتن از جهان آن
 اعتبار است و دایره و دایره
 که ششم این صد از مغری و دایره
 جویست نمایان و دایره و دایره
 رفت عزم و دایره و دایره و دایره
 سنگ گشت و دایره و دایره و دایره
 رفت و دایره و دایره و دایره

مثالیست مفید هر صحبت

کنند تحمل بسیار مرد را ایستد +
 و ده ده شود کثاده شود بسته چون در
 و ده فرزند در شیشه درخت خسته
 ز سادگیست بغزند بر که خرسیت
 بیست از بی مهری اخوان بجا افتاد
 حصاری نیست چون افتادگی از باب است
 روزی طبع دلگشای مغز داشتن
 بی گس بر گزناز عتکبوت +
 بسان چشم که گردید در درخت
 کار موقوف بوقت است که چون قوت
 کام دل نتوان گرفتن از جهان بی قوت
 از خوف خود به نین نگر و بیم چون فلم
 آن کس که بی طلب بنوعیه حیات
 بدان که ده و هم شمشای صبا
 شناسد و نیست که بستند رنگ برایش
 عیب پاکان زده بر مردم بود آید
 بجان دوست که غم پرده شما نذر
 نکند ز غم زبان بخیران را بیدار
 میرساند بصدت دانه گوهر خود را
 بی بار صدف قطره از بحر سیاه +
 جواب تیغ بنقد از لب مرشد و بان
 ز خود خشم را اگر زنده میخواید ای دل
 محمدر اکم با امید فردنی میکنند
 بسته لب بکاش که چون غنچه گل
 سهاش در صید و میثار خندیدن

مکان چون کشیدن در بناده شود
 انگشت زحمان زبان ست لال را
 نینتهای پیر از پیر شود و پیر
 که مادر و پدرم وجود فرزند است
 بی حسد بود برادر گر پسر برادر است +
 باین وادی کسی افتاد از دانه نجا
 انگشت خود بوقت ضرورت نکیند
 رزق را از روزی رسان پرمید
 غمی بهر که رسد میکند مول مرا
 خوابی از بند را باند به کنگان را
 آتش آوردن بزبون از سنگ را
 هر چند دل در نهم بود حرف مایکی است
 امر و زمان و آب ز فوکی دریغ داشت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجروری که گرفتار که خدائی شد
 چون فتد در شیر خالص موی سواد شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چه پروای میسلان دارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم اسکان نتوان ترک سبب
 هزار بار به از قند انتفا را
 که کار آب حیوان میکنند در خوردن این
 ساده لوحانی که می در دند سال خوشتن
 رنجد در قصر حیات تو ز هر خندیدن
 که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز بنگه سستی آشنایان میگردد
 و خنای جویر زانی خوش باش
 + تمنی که زبرد علاوت ز شکر مطلوب است
 می قشاقم هر چه بگیرم چه ابر تو بها
 بی مهر که نیست ممکن جزنی از من سر ز
 اگر چه یک نیم خاک پسته نیکو غم
 از استخوان پیغمبر بچست حرف گفتن
 خرافات آتش افروز جدا نیست
 بگو دشمن آب آئینه نمی توان گردد
 + بند سگوت بیچکه از لب بی بنر جو
 بغیر شد خوشی که ام شیر چست
 + رسد بر ابل ایسان بشیر آزار در دنیا
 چون شکم نام در اپرد تو اضع اگذا
 مرد اگر لاف از آب و جود نیز نبی هست
 از دیر نیست بیج بلا جگده از
 کننی قطع محبت تشکایت از دوست
 طبع دود از رو تقلید بنیکان رسد
 من نیکو هم زیان کن با بکسو دیش
 موج نفع از نیکوکاری که باد گوهر آمیزد
 ناقص از لطف نرزی آب و دنگی بر کند
 دور گردی بکنند بقدر را منظور خلق
 بد عمل را داتم از نقصان مردم چست
 شنید بصلح و صفا کار و در پنهان نیست
 شود و بی سر که اما سر که هرگز نمی گردد
 بدل اگر نیرت هست خود کن اعلی

نسخه

تغیباتی اثر

مثالیه مفید هر صحبت
 مرا می چو شد و خالی جدا نیست
 خاکش بس که زنده بنام چه بود
 دشمن آن به که بخوبی نکند و مر
 با من احسان با تمامی غنی احسان دان
 ورنه دارم چون فلم چیدن سخن در سخن
 عجب که نشنیده نامم سفالی زحبا غم
 حرف از لب مگویند و هر کی هست
 ادب آب حیات آشنای نیست
 که با تنقید سفیدست و با سپاس
 قابل مهر کی شود دیشته که بی شراب شد
 که از علاوت آن لب بیکد گر چسند
 گزندی نیست از دندان جز گشت شاد
 زن چو بستن شو و اورا خمیدن شکل است
 زانکه بجد و حقیقت بهر طفل مکتب است
 از تو که ضایق و آخاس بی نیست
 شکل مراض بود در گلاب و اگر دن
 پا اگر خواب کند چشم تو آشد اورا
 ای ز دوست بفر و در هر به باشی ز دوست
 گوار نیست آن آبی که شد جایشتر نهان
 بتوان کردن بگری بجهت یارس جدید را
 در نمی آید چشمتی تا مشد در آتش است
 سنگ کم و در تر از در انگین مدون است
 بهر مفر اخص نیاید ز سخن چین اصلاح
 با کمال نسبت آلوده و امانی خطا باشد
 که خلق بهر زبان ترجمان را از تو اند

ز دل زنجیر بکشان حتی بهتر نماند
دست خنث از مهر بانی کی ز دل بیدار
کمن کسب هنر از هر مجلس آری مرد
صاحب جل مرکب چو بر انار خورد
کار ساز این جهان در کار خود مانده
تیم کول ز قید بیم می چه مجب
بغرب می تواند رفت در هر روز از شرق
سفر در فرصت دیر زین میسر باشد
هر چند کار فرد است امر ز وقت خود
عزت مرد میدان ز ثبات قدم است
اگر وقوع آسایش از جهان دور
حرف دور از ادبی لائق زو نکان
طلوع واقع قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هر کجا داغ بایش فرمود
خفت گفتن محل بز خوش آمد
کاری گرت ز دست بر آید گیر دست
نسب صورت بخشد گزند آری جوهر خفته
میشود در ز نقاش چون نقش تمام
مکانات نشان می کشد اهل سخن و نظم
دایره که چون خاتم هست دیگران باشد
عیب اهم که گواهی نیست غالی از هنر
جز بر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست
تصنیع در مذاکر هر حاضر نمیش
نی بهر عوام حرف نه باید زد

همین شیشه ساعت حذرین خاکه این ام
خار بیکان دنیار و از جهد مردم بدون
چو طوطی چند فروشس پس بود آنهم غصه
میشود در هر چه چشم در دناک از روش
آب تواند که خود بگرد از رخا خویش
ز صبح صادق اگر صبح کاو بفتش
گدازد بر که چون خورشید کام می کشد
بست و کشاد و گان شام و بحر باشد
شاید دماغ فرصت وقت دیگر باشد
شیع هر جانش دپانی سرفراز شود
دارد دست ز نضن فرا جد ابرها
خیر تخمین کنی که چه کند شایه غلط
صریح سود و زیاده و کار رفت از دست
جای گل گل بکشد جای خار خار
چون نور هم نمی ندارد سود
بر سخن وقتی و هر نکته مکلف دارد
دادن فرب طالب حاجت برای چه
که باشد بیشتر با آب سبت تیغ چو بین
هر قدر کار تو صورت پذیرد و غیبت
ز هر خصوی که جوی سوزند دندان
یجانی لغت کشش گشت جرت دماغ
باز مید از دیگر از یا مغرور
پسینچه خورشید را نقش و نگاری گویا
داری چو سکه که توکل در دست کش
نی بر در خود و حرف نه باید زد

در وقت خواب

مخلص باشد

در نیست که هر حرف بجای امدست
 بخار بر نه از صحبت قلاب و دهی کشت
 در سخن گفتن خطای با ملان پیدا شود
 صحبت نیکان بدان خوب و میکند
 که یه از دلی ببرد گفت و وحله را
 بر زرق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
 چون شوق کامل افتاد حاجت بر نیفت
 سخی نابوده درین راه بجای زیست
 بر عمل نیکه کن زمانه در آن روز نیست
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحت کنند بشنود بهانه گیسو
 یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 نخواهد این چنین از سر دولا به خالی ماند
 بیابان مکافات آتچان آب و نهواداد
 هنر در را بود و دایم نه پهلوت هنر است
 راهی که کوتاه است در ازست بی فرین
 نبود نقش باطل اندیشه پاک دین
 آبر و از سبزی و لعل است صفای سبزه
 گر شو پیش و چند ان بی بصیرت آید
 بی بصیرت راه فیض انوشیروانی
 تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
 بنادان کار دانا مهر بانیست
 همین پند از زبان حال گوید نبشته است
 عقل زن ناقص است و دانش نیز
 گر بدست از دست اعتبار بگیر

صفت

صحه

در جبه

یعنی که شمرده حرفه یاید ز
 بر کن صحبت است خواهر بر زبانها و عباد
 تیرگی چون بازگان بیرون و در سوا شود
 می نماید یعنی با دام افزون در شک
 عرق شدم نشود به خط پیناست فر
 از زمین گندم گریان پاک است آید چرا
 سید اب ایامه یا آخو که را میرشد
 مزد گرمی طلبی خدمت اوستاد
 توبه دانی قلم صنع باعت پر فوشت
 آری شود و لیک خون بگر شد
 بر آنچه نامح مشفق بگو بدست به پنیر
 کلبه اخزان شود و زنی گلستان غم مخور
 یکی هم رود و دیگری است آید
 اگر امروز کار دانه فردا برون آید
 که نان آسایان تر از آب آسای باشد
 باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه
 آینه است خواند عکس خط نگین را
 موم سبز از بخر طوطی باشد این آینه را
 بیکشد احول و میل سر به چشم خویش را
 نیست روشن چشم عینک گز رنگ برده
 زبیر زاده تکلفه عجب چو
 دل بینا به ناما بسوزد
 که فرصت دان نیست دست بالا زبری
 هرگز شش کامل اعتقاد کن
 در نگو بر دست اعتقاد کن

لاٹ وائش گز زہر پیکہ نادان بخت
گما و در از آگهی انسان بخود گشت نیک
بر دست برو اگر چه دور است
خویش بر خیزد که عشوق بود دل نبرد
هر چند بر تو بیکان نبرد بهره که زهر
لاٹ مغل نباشد که خند دبی مل
ولایاران سه قسم اند ابرو پید
بنانی بنان ده و از در بر آتش
ولیکن پار هانی ساد است آ
بر میانوز نیک خویامن را
نیک را چون تو باز گوئی کنی
بر که او عکس خیر اندیش
نفر گفت آن حکیم دور اندیش
خواهی ز بدن تیغ شود مع خوان تو
توان شناخت بیک سوز از شائل مرد
دلی ز دانش این مباحث مغر بشو
بسی کار فرما کار گزمت از بگرد
یک گزمت چشم از د جهان سیر گردد
دنیاتوش مت یک باندازه وجود
نکوئی که رود زمین در نیکم تر شود پیدا
غبار خاطر دناست اظهار بنیر کردن
لاٹ از نسب مزین که چو آینه در جهان
شربت پروا اندازم در طریق دوستی
خدا ساز است هر کار که از مردم نمی آید
دخود مغل بود خیزد زو یو این قضا

خفته دایم خویش را بیداری بند خواب
آدمی گرانگی غافل شود در غم شود
زن بیه مکن اگر چه حور است
تشنه را آب دمان سیر ناز و مهر گز
بیکشده گربه از دست میجا باشد
کفش چون دندان بر آرد بکشد از پا دو
زبانی اند و نماند و جان
تواضع کن بیار ان زبانی
بجانی جان بد و گرمی تو سانی
ناهمان بدتر از فقر است
کین شود سینه تو بگذا
عاقبت پیشش پیش او آید
که بنیر بر پیشش دشمن پیشش
شادی بقتل دشمن بی دست و پا من
که تا کاشش سیدت پایگاه علوم
که خبث نفس نگردد بسا لهما معلوم
سر آمد کو بکن زان شد که شیرین و شیر
در جمع محزون نمی طرف حباب است
بر این زیاد و ز قاست بریدن است
چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا
صغایر خیزد از آینه چون جوهر شود پیدا
آدم کسی نیست و از روی دیگران
شیا و بیکر دیم چراغ هر که روشن شود
بعالم بیخ حیر آسان زار شکل نمیدم
نموده نفسی که نفسی است آید

عاشق

ح

نیک

از دجال

از حسن

موفق

بسیار

نفسه را
عالم حساسی
نفسه را

سفل آب لغت را ماند چو یاد اعتبار
کلفت میان دو سنگی نه شود
علم در ذات جاهل خود را پس
آدمی ز ادا گری ادب است آدم
نور که دلسوز را چیزی مغرور چون کباب
بسان چشم که گرید برای هر شخص
ز نهار ز تزیین نگرید شادان
زن صاحب فرزند چو شد عفت
چون سفل گرفت چیس از کس نه
نامزد لبیکه بر ادا افتاده است
سافر ناکامی از خود آب بر نمی آورد
زرق رار و زری رسان خویر چانه
بر گفتن من شد هنر ماسد و منکر
صد نقش در دست آید کس انظری نیست
چار باشد آئین مردم هنر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز است
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بر گفتن
چهارم آنکه کسی که جواب نو بد کرد
شوقه پر دانه بر جا بیگانه
گو موبور از خود چو پیش هر کس
چو خانو کس با خود داری نیاید
بی جذبه دوستان ز جانتوان رفت
فریاد مخوف بشتن تا دهن
شرب آینه داریم در این شغل خلق

سروش

بابا فلک

ابن سینا

دارا کوه

خان کوبین

می تواند سخت تواند چراغ از روشن
دندان مار قفله خجسته نه شود
چون چراغیست در طاروت حاس
فرق در جنس بنی آدم و جوان ادب
خود رود در آب و آتش گر یک پرست
غمی بهر که رسد بکند ملول مرا
باشد عربی مایه راحت بجهان
دشوار بود علاج ام اصبهان
این شبیه نه اینچ ناکس نه
دشنام اگر دهند واپس نه
تشنه سیراب می سازد گل تخیال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک انداد
صد شکم که صمیم هرست هنران است
چون رفت خطای همه چشم بر نیست
که مردم هنری زین چهار نیست
بکامرانی و عشرت خور است نه خود
که دست آینه باشد چو اندر و گری
نگاه داری تا وقت عذر غم خور
چو عذر خواست تو نام گناه آور
که گری بهر یوده گوشتی فساد
اگر صد زبان بکشدت بهر شان
منه شمع سان سوز دل در میان
هر راه که نیست رهنا نتوان رفت
ناخواند به خانه خدا نتوان رفت
روی از بر کنه نیم گلشن گنیم

حقیقہ

مجموعه سادات طالع دی که خدمت فوت
مکنی زرا بقدر ضرورت بسبب عقل
نی آید بجای اسباب استعدای باد
اگر خلا و جویر دار باشد تیغ میگرد
بر تیغ و دودنی که حد شامل اوست
رو فیض بشفقت غانه آوز و بین
کین خور چو یاد زراستی گنزد
چون سوار اسپ گرد و فتنه چشم خویش
تعب نیست بر طینت اگر راجت و اگر
زودنان کی خود در دانه گان کار کشاید
پاک طینت را کین کس نباید گرم کرد
پیش و نامشده جم خاک یا گواره است
زینت تن باعث نقص هنر کی شود
در کشا و کارهای بسته چندین غم خور
نباشد آویت نکته گیر
قبول ناقص از اشاری بیجوری باشد
خوش نودن زینت اگر جان کم است
چون بچو خورده گردانند ملاش اندک
زینت بی بیکان بی زور و
کی بجز سی مزی کس بدلت میرسد
زینت بهر مایه ضمیر کج طبعان
خلعت دنیا را باوز خروشتن و دوست
کار بهتر شود معجزه که جرمی گرد
ز بدگو بر نیاید بیکه که کندی که در
نوازش شفاست نکند بر لب هفت در

۵۲۹ مثالیہ مفید صحبت

چو سحر بیهوش شود سایه بیاچه بلند
بر آفتاب رنگ نثار و چراغ
پریدن کار باش نیست گریه بپر و با
ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را
بهست پناکان نظر باطل اوست
دو دیکه ز شمع سر کشد مثل اوست
پیا د پیشه کوه کج دیو خیزین شد
و همه میوشند هر که گرد بر گردون
که زخم کند ز خاکستر مغرب و اگر د
گره ایگان نثار و باز از گشت پاگرد
بهر خون ریز از طالع مشیر توان ساختن
بادشاهی عالم غلطیست با دیوانگی
جوهر آئینه از سوج صفای اهل نشد
هر قید بید گره بر خویشن حیان رشو
که کار سنگ بود آهو گر فن
که جز عطلان خودیاری نبینی تیغ چوب
صبح خند ان ز عمر یک دو دمست
چون ز جلاضید و دندان چاره او کند
باب آینه ناشسته ز رو زرد
از زبان میگردد قطره تا گوهر شود
کجا بهار کند سیر شلخ آهو را
انجومی آید زیاد از آستین چین می شود
سخت چون شد که قطره گهر میگردد
نگردد و کند دندان از گزیدن ر فعی
برگزینی بخواند خط سیر نوشت را

جزو بی حرام

لا اله الا الله
محمد بن عبد الله
افان زمان
نظامی نام

فان
مست
عبارت
یمن حسن

ما شیدا
کارن یک
کای جواد
محمد حسین
مؤلف کتاب

فان
تایید
طاری
حسن بن علی
از حسن بن

سلامت
علامت

دست بگر باز میداد و زبر کردن را
باشد کمال مردم بیغز و زوال
بجوهران برزیت آدم نبشته اند
مرد با مال خواری میکند طغیان کرد
عرض هنر از پاک ضمیر ان نتراد
صاحب جوهر ز رفیق صاحب جوهر
پرسند هر گهر گهر بود و فتنست ما
عجب نبود اگر فرزند بهتر از من باشد
بوقت فقر خوردن ای مسرت گفت ایام
سعد از قرب بزرگان نکند کسب غر
خوش است سعد که با خاک ره بویگان
لطف بسیار و مهربانی
بیک دل کی توان اندیشه دنیا وین
سخت جانان را بگرمی نرم کردن کسبت
کم رزق را از دولت قارون نصیبت
شاه باید تمییبست آزار
پاک طینت را از دنیا دوری نگاشت
اهل فطرت یک کی میکند محبت
کسی که بر لب کج محبت می نهد گشت
بجوهران در قالب گبر و سلمان فتم
عمر اگر خوش گذرد و زندگی خضر کم است
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
بر خیزد بود ضمیر پاکت روشن
پیدا است که شمع پیش پائی خود را
ز آثار بدن چون قدر بیکان خیزد

میکنند بوار و زمان گرچه خود هموار است
نی را چه سوختند تابشیر شود
شبنم بوی گل نتواند گلاب را
شمع کوه آتش و چون شمع بالا میرود
کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده است
عاقبت دندان باهی کس نه خنجر شود
بهر چاپ مغلس باد هوا بدست ما
کچهر صندل افروان تر صندل میند
که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
رشته قیمت از آتش گهر نشود
زبان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
بجوهر کار آید این دُر شبنم
که نتوان برد دست خویش در یک این
آب گر دهن ما باز آهین شود
بر گنج مار خفته همان خاکست خورد
بجوهر تصویر شیر بر دلو
که میتوان چون آب گهر از سر گهر گذشت
ظرف چینی گر چیه غالیست بمقدار است
چو غالیست که سوراخ بدین کشتا
نیخ بر خود مینزد هر کس که با ما دشمن است
در غمی گذرد و نیم نفس بسیار است
گر قطره بد یا چورسد باز شود
بی راهیست گام درین راه مزن
بی شمع و گر نیستد اند و پیران
درین دوران در جو ناقص با هم کار آید

مدلقه

کتاب

مثالیست مفید بر صحت

باز گردان زرد و سر و جان از جمل
 مگر چه تر ماه مغرور گردان عالم
 محبت هوس از قطع محبت ندانی است
 عیب چنان واقف از نقصان خبر کرد
 دوی گشته شد سالم ز راه عیب گنایه
 از بهوس محبت قلبی طبع بهار
 کسب کمال کن که عزیز جان شود
 نیست دیر مکر و زحمت و غم
 سفید و منظر توان خاص کنونی
 می پذیرد بد از اطفال نیکان
 بر که مال است و عقلش نیست
 بر که عقل است و مالش نیست
 ز حکمت بیاموزت نکسته
 فکانش طریقت چو در بر کشیده
 چو کشش بر سر افتاده که آید توان
 مرد باید که بپایانند میل و چینه
 زن نخواهد اگرش دختر قیصر بپند
 خواهی که تو آینه دینی بخت
 آید استه دار خوشین را به کار
 زرد و ستان زربانے مدار چشم و فای
 سخن گفته دیگر بار بیا به برهن
 هر که ناکس شد باصل سهو شست
 یک کس را اگر کسی مغلوب
 آدمی زاده نادان بچه ماند دانه
 فراش کن حق استاد علم

عجب نادان گشتی صد بار نادان بشود
 همان سخت است و فانی که آید از دین برود
 که خصل شایخ چو نری به از اول نه بخش
 بچو چنگ ساخت چشم دیگران بیامرا
 چو پوشد هر چشم از آسمان آیم شود پید
 نتوان گرفت از کمال مد کلاب
 کس بی کمال که نبرد و عزیز
 باشد از نمان کفیه رونق و گفت شیر
 بیخ را در دین بتوان کوفتن که از دست
 بر شد و پس زنده بر که گری گیرد
 ز دوی آن مال مانش و دهرش
 ز دوی آن عقل یاشد و دهرش
 که در هر دو معلوم شود بر فراز
 بولیت مرغ بد بخت مینازد
 که کار خوشی خواهد که دانست هر کجا آید
 تا به عمر و جو دشمن سلامت باشد
 و امست اند اگر و مدد نیاست باشد
 در طایفه دل غبار غفلت و رفتن
 که خور و دان و کم خفتن و کم گشتن
 ز بزرگ بید حال است بر تو آینه است
 لعل از عیشه کند مرد که عاقل باشد
 بچکالیف و هر کس نشود
 عجب او غیر یک نفس نشود
 فیض معتبر و خوش خط و بسیار غلط
 که بخت اوست بیا و علم

منی بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

بکسی

جدیقه

اگر دولت هر استاد نیست
 مرا استاد را بر که محکوم شد
 خواهی که دولت صاف بشود آینه
 حوض و حسد و خلل و حرام و خبیث
 راحت و نانیابی تا ساز بی باور را
 ظهور خشم بر زان تنی ز رحمت نیست
 از اضطراب کار محال است شود
 گفتار بوقت غیث از رسد که بود
 باران بهار از اجتهاد ال موجم
 بچشم سر به باین خیر خواهی خوش نمی
 من از بقدری غایب بر دیوار دهم
 تنیدستان محنت را چه سود از بر کل
 دلی از بد کن بر دشمن دشواری
 تا توانان ماز غنّه از انقلاب درگاه
 از داده چه بهتر گفتا که طعم
 از خورده چه بهتر گفتا که غضب
 اصل داده چه نفس شود بد و پیوند
 آن کس که بداند و بداند که بداند
 و آنکس که بداند و بداند که بداند
 و آنکس که بداند و بداند که بداند
 پس بد است ز همان دشمن باید که
 عاملان و همان معز و مست
 باز چون صاحب عمل گردد
 مزد تمام آنکه بگفت و بکرد
 آنکه بگوید بگفتند زن بگوید

نقل از کتب مفید بر صحبت

بهت امید تو جز با دوست
 بی بر نماند که خمد و م شد
 و عجز بر دین کن از درون حسینه
 بغض و غضب و کبر و ریاء و کینه
 شب اگر خوابت نیاید گوشه ایست
 خواب پرده گردون دلیل باران است
 سیل از دو بین است که دریا بشود
 هر بری و بد و بد و بد و بد
 هر بری و بد و بد و بد و بد
 کند هرگاه احسانی مردم خود نمائند
 که ناکس من نگردد و هرگز از بلا نیاید
 که خضر از آیه جوان تشنه می آرد و کند را
 کشیدن مشکل است از زخم چرخ آری گاه
 خانه صبا و عشرت گاه صید لاغر است
 ناداده چه بهتر گفتا دشنام
 ناخورده چه بهتر گفتا که جوام
 درخت گل چو تنی گشت بار و گرد
 اسب طرب از گنبد گردون بماند
 او نیز خویش بنزد برساند
 در جلی مرکب ابر الی برساند
 میخورد و بر خوان احسان فرمان
 به شش و باز به خود
 همچو نمود و چون بگوید
 آنکه بگوید بگفتند نم
 زن به از آن مرد که گفت کرد

دوستی با مردم ناوان
دوستی با مردم وانا چندی کو بہت
چار چہیت کہ در سنگ اگر جمع شود
ہلکی طینت و اصل گہو استند
خواہی کہ زخم خلاص یابی بسان
برجت کس گو اہی خود شو بس
گر پاں سبے خوب بر شوت
جامہ دوستی اری و شاد و بازو
بر در آمد و رت از دل سے کیہ میرسد
آید از ناکستی سر شہ دولت بکف
نہند از دزدال از محل خود خورشید تابان
آبہ اسناہ کی آئینہ روشن کند
شریفند انجیس اضلاع سے آئند
گفتار صدق باعث تازہ سے شود
گر بہادر پردہ دارد میثاے بیکران
خضر از شرم سکندر کہ در دنیا نذوق
تا کہ از جانب خورشید نباشد کشش
گو بہر شہوار مردان لب جادو اگر دہست
در مقام حوت بر لب مہر خاموشی زدن
بآتشین نفس چہ کند مہر خاموشی
بک نفس باشد نشاط خندہ ظاہر جو برق
چنان خندہ کشایم جن کہ چون برق
ای گل کہ موج خندا ت از سر گذشتہ است
از خندہ صلح کرن بخوشی کہے شود
صدف ز خندہ ابر بہار گو بہر یافت

نکند در شکند پیوند نبود جادو دان
نکند در شکند پیوند کرد و دزدان
لعل و با قوت شود سنگ ان غارتی
زیبت کردن ہر فلک مناسب
در خاندہ خود کن کے را پنهان
ضامن شود و اینہو کسستان
خوشی کہ زبان قول
نہو و کس دہد ان خلق کہ پیوند کند
زکی عمل شود چو با تینہ سے رسد
در سواری خلق را بہند بہت چہ بمان
چہ نقصان پاک گوہر از اراج حضرتان
صاف بساز و محل طبع بہر خودہ
کہ برگ کاہ بود مانع بر پرن چشم
چون خوف حق بند شود و اری شود
خندہ بی اختیار برق باران آورد
بی ریتان موافق آب خوردن گل
کوشش دزدہ بیچارہ بجائے زسد
ایں نصیحت را بخاطر از صدف ارم
تینخ را از زیر سپرد جنگ پنهان دن
برگز بوم روزان بجز نہ بستان
خندہ دزدین بدل گل در گریبان
لب شگفتہ بود مشرق زوال قمر
آمادہ باش گر تیغ کلاب را
قالب تہی ز خندہ بسیار شیشہ را
کہ تہو دہ خندہ کہ بجایست

در جماعت آدمی هر چند چون رستم بود / بشود چون آل عاجز در نبرد اعیان
 نه بل بپوشد روشن گهر آن گفتارست / طوطی لال بر آینه گران میباشند

گمین خرم و بان صفا عفت کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

غنیو سان پر گل اگر خوشه دمان خوش را / پرد تفل غموشی کن زبان غموش را
 نصیب در مان آدم کج بخت از غم / مای لب لیمه خون در دل کند قلاب
 بند سکوت بیچکه از لب بی هنر / تابان شود کی شود شیشه که بی شراب شد
 از نار سید گشت که صوفی کند خوش / سیلاب چون ببحر رسد میشود غموش
 طبع خاموشان مکدر می شود / میشود با نفوس پر دل غبار آینه را
 پیبری رسیدیم در انصاف یونان / بد گفتیم ای آنکه با عقل و هوشت
 ز مردم چه بهتر بهر حال گفت / غموش غموش غموش غموش
 اسباب جهان در نظرم عرضه نمود / چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
 از غموشی گوهر مقصود آید کف / پنج خواصی نکرد آن کس که پاس نم زند
 بی زبان بکش نیستی که قلم / ناز زبان یافت سرش در خطرست
 در مجلس از باب سخن لاف مزین / آینه آبروی خود را ممکن
 تعلیم ادب بزم قلیان بر گیر / تا آنکه نپرسند نیاید سخن
 خاموشی مرز حد حادث را در کس آمد / گفتگو با گر و رشت انفاس آمد
 ز پاکان کی زبده حرف بیخند / کف از آب گهر پیدا نگردد
 حدیث مرد پر گوشتشین گوش کم گردد / بب مهر غموشی نه که گفتارست سدا شد
 می پذیرد ز غموشی دل نی نور صفا / نفس سوخته خاکستر این آینه است
 مهر خاموشی بب پنا بود و دیرت بکام / بی زبانی پسته را در خند و میدار و کام
 گوش خواص شنید از لب غموش جاب / دم نگذار کزین به گری نتوان یافت
 راز کس اسی صاحبش کن نه زانکار / صد زبان گر باشد چون دیک غموش
 ترک گو بانی ز دل نکند گیر آن سوت / بستن لب از سخن خوشتر از مضروب است
 تا صد مهر غموشی ز نذر لب خویش / آب در حصد اش گوهر غلطان شود

مادر

اسلا

کلم

رسم

تجرب

نفس

غایت

بر نه گویان بر سر فرو خرد بای آهسته
 ز رنگ خامه مویکند هلاک مرا
 که گویی بجز مصحت خویش گوشت
 گوشتش خود دادند و زبان توشت
 صدف وار گوهر شتابان راز
 کم آواز هرگز نیست غزل
 بر چند سخن بود بخوبی
 نیکو دید که رسته معنی را
 خاموشیم پر پر و از جوهر پوشش
 نشان مردم کامل حصار خاموشیت
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان
 لب خامش بود دلیل کامل
 آسودن ز فیض خاموشی گم نشود
 لب از گفتن چنان بستم که گوشت
 پیچید لب که زبان تو خصم جان خوش
 گفتگو با طره مطلب پریشان کرد دست
 خدا جوهر که شد لب از قیل و قال بی
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آنقدر فیضی که من از یزید بستم و بدم
 جابل خاموشی مگر از عیب بر آید
 چونکه ملت نیست کمتر کن سخن
 حکم القیام بعد از آنکه قطع می سازد
 هر چند شود دولت ز خاموشی خون
 آنرا که بود مغرور خاموشیست
 توان خاموشی از بجز کام دل بردن

724

طالب آملی
شفیعی از
مرزا جلال میر
میرزا حسن نادر
مرزا داود
رفیع و عطاء
میر امین و ام
فرید الدین عطار
فاش
لا اعم

دانه بهتر در زمین نرم بالا کشد
چو ابروی خوبان بخش بکشم گویا
غمم را در راه در دارالامان خاشی
نمودند و گنگوی دوزن انجن بود
نشد به لب بخش گمیان باشد
ولی کر خاشی روکش بود و نرسید
بجسم صحنه من بزل لب بخش نرسید
بغیر شمش خمش که ام شیر نرسد
طوطی گویا همی باشد گرفتار نفس
خاشی شدیت پیش اوج صحن

رنگ افروز چهره اگر خوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکه امانی طبع کردن خلقت
لازم عهد جوانست سیه کار بها
باین خرسندم از نسیان زانروز
در جوانی بطرب کوش که این موی بها
از سر سنی دگر با نیا عهد شباب
نیری قدر شبهای جوانی میشود
ز عصیان لب گزیدن در جوانی نمک
دیده وقت پیرت بجای آن آرد غبار
جوان است پیران حصار غایت باشد
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دم
اکسیر شادمانی ست خاک دیار غفلت
در هر که ز پیری شد رخسار آفت
شد از فشار گردون جویم سفید و سیه

در جوانان آهباد در جوانی صفت
روشن است این سخن از تیرگی ابر بها
که از دل می برد و با شباب است
شب تاریک با نیا عهد شباب
رحمتی بخود استم لیکن طلاق افتاده بود
سفیدهای کاغذ میکند روشن سبای
ازین نعمت چه لذت می چون نیت
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
خاک و خون نشیند تیر جوان را از کمان
نقش پای خندانان طاعت بیانی
باز بچوب است عشرت از رنگزار غفلت
هر خنده که کردم دوزخ کار غفلت
شیر یک خورده بودم در دوزخ کار غفلت

حقیقه

قلم زباعت عصاگیری بود اشعار حالات پیر

از شایسته سخن در عهد پیر میز غم
لب بدندان می گزم اکنون که دوزخ نما
گفتم از خواب گران پیری بر انگیزد مرا
سوی همچون بنده ام گردید با لیلی در
میشود زندگی از قاست غم پابر کاب
نیر را شب پیر و از کباب
که باقده و دنا از مرگ غافل می تواند شد
که این نیز از پیر و از کباب
آدمی پرورش در صحن جوان میگرد
خواب در کتب صحرا گاه عیان میگردد
چون سیاهی شد ز تو بسیار
خضاب پرده پیری نشود دصا
چنانکه شیر کند خواب طفل شیرین
چو ماه نو قد غم گشته بر سپهر جوید
گوهر دندان ز پیری بخت چو از پیر
نیکنان است پیری خواهر این عشق
چشم مار پرده غفلت شد ابروی سپید
نهد پیری جوان تر شود آرزو
طبع دارد دندان ثبات در پیر
میروی با قاست غم در پی دنیا بنویز
ریشه نخل کمن سال از جوان افزون
نیست بارهی در جهان سنگین از بار
ز پیری بخت دندان دندان و دم تن سخن
فروغ شعله ادر اک در پیریت کم پیدا
نیست عینک که نهادیم پیری بر چشم
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش
مرگ گوهر او شود سوی چو گرد و سفید
آدمی در عهد پیری بخیر گردد غنی

لب بدندان می گزم اکنون که دوزخ نما
سوی همچون بنده ام گردید با لیلی در
نیر را شب پیر و از کباب
که این نیز از پیر و از کباب
خواب در کتب صحرا گاه عیان میگردد
چون سیاهی شد ز تو بسیار
خضاب پرده پیری نشود دصا
چنانکه شیر کند خواب طفل شیرین
چو ماه نو قد غم گشته بر سپهر جوید
گوهر دندان ز پیری بخت چو از پیر
نیکنان است پیری خواهر این عشق
چشم مار پرده غفلت شد ابروی سپید
نهد پیری جوان تر شود آرزو
طبع دارد دندان ثبات در پیر
میروی با قاست غم در پی دنیا بنویز
ریشه نخل کمن سال از جوان افزون
نیست بارهی در جهان سنگین از بار
ز پیری بخت دندان دندان و دم تن سخن
فروغ شعله ادر اک در پیریت کم پیدا
نیست عینک که نهادیم پیری بر چشم
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش
مرگ گوهر او شود سوی چو گرد و سفید
آدمی در عهد پیری بخیر گردد غنی

بسکه مانند گلین بیکرم از پیری کاست
 دل برون یعنی چون قامت گدازم
 نیکم از غذای خوب ز آل صنعت پیر
 بیکم از زندگانی خواهد آذر آید شد
 پیری پیری بیکم از پیری پیری
 چه زندگیت که از استخوان پیر
 بیکم از پیری پیری پیری پیری
 قامت خم باشد انگشت اشار پیری
 شوق پیری پیری پیری پیری پیری
 عهد شب بیکم رفت می سان دیدن پیری
 آماده فنا گشت ز پیری گشت
 پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
 طول عمر گشت سبیل پایه ابواب
 بر سر او عمر چون زدموی کافوری پیری
 دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفایی
 کن مروت خضاب ای پیر نقد زندگانی
 دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر
 ریخت چون دندان بجز مردن باشد چاره
 ز پیوند عصا شد حرص پیری بسان ز
 روی پیران سوره نورست از نو پیچید
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
 بجوشش آور دپیری بیشتر دشمن خون ما
 تخم در پیری چه بکاری که بکام در دست
 بیک پیری چون رسد سامان فتن کن پیر
 توان ز میانک پیران پنجم دل دیدن

نکته

نکته

نکته

نکته

نکته

نکته

ناگه بر دگر کمر کس تو انم بر خاست
 بهر این خاتم نمک نیست بهر سنگ فرا
 کمان را اگر چه در خون میوهی خربزه
 بنور رم صد حسرت از پیری ز دندان سخن
 قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود
 همیشه خنده دندان خاکند لب گور
 چو قامت گدازم از خم حلقه گرداب گدازم
 خوشتر پیران نشان از منزل خم می شود
 عشرتم از قد خمید نما و بالاسه شود
 ساغر بطاق از دمی قد خمیده کش
 دست ز دست رسته پیری حیات
 آید ز دست نفس باشد مرا سواد
 یک قلم باید حساب آرزو ما سر کشید
 خضاب ریش میازم کنون اشک خالی
 بموی کی توان بر خویشین بسن جوانی
 بهر نصیحت تو از لب که نشان است
 کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل
 که آتش میشود از پای چو بن گدازم
 تزلزل اندازد کافور ابروی خمید
 شمع کافوریت در دست اجل موی خمید
 قد غم کار ناخن کرد بر داغ خون ما
 داس گشت زندگانی صورت قد و قامت
 نایم پیران مرگ است هر موی خمید
 که تیر آه ضعیفان رسنگ میگردد

این سوادای چین که ز پیری بروی است
 هیچ در پیری نشد نه حالت هیچو شمع
 از خضایت چون سید موبازی و پیر سپید
 پیری چو پیر سید عشق و عشرت و محبت
 اگر دو بجز ستار و پنج نهسان
 ایام شباب رفت و خیل و خشم
 غم گشته قدم ز پیرست برین محصل
 به پیری بیشتر سامان تنواتی نهان
 بغیض پیری از آسیب خشم ترستم
 پیرم ز مصداق وینکم ناچار هست
 فی دیر و بجای خویش ماندست خرم
 عرفی پیرست این قدم فید نه
 از عینک شیشه پنج نکشاید پنج
 گردانمید کامل از موی سفید
 چون رشته که از پنجه بر و ن مے آید
 افکوس که شد صاف جوانی همه درد
 زان روز که برف پیرے آمد بسرم
 موسم پیری من صبح امیدست مرا
 پیر کشتی دست را بردار از طول اهل
 دل خود بر وزگار جو آنے کباب بود
 شدیم پیر بعضیان و چشم آن دایم
 به پیری پیش گیرند اهل دنیا و دین
 پیری رسید وقت سیه مستی شش
 موی سفید را کن آلوده حنا
 نقره چون انگشتره گردید می چید

بریک جدا جدا خطا معزولی است
 بی رنگ گردون نه آید امانا
 رنگ بر لبش تو دار و خند نهان
 و دندان چو نماز درص نعت جبهه
 با موی سفید فکر زینت است
 غم است می برین شمشیر
 زو که در و نام این کان خوش می
 که مینک حلقه دیگر شود و دام تار را
 برین دو چشمه مینک و چشمه
 خیال مرا آنست که بر بار بست
 بایم در دست و دید و بر دست
 هر گاه که می سنس پسندیدینه
 نغمی ز جگر تراکش و بر دیدینه
 بسیار شود درص دل از موی سفید
 طول اهل است حاصل از موی سفید
 با د آمد و برگ شادمانی همه درد
 آن شعده فروشت و آن شش نزد
 پنجه داغ که موی سفیدست مرا
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان
 موی سفید شد نکی بر کباب
 که جرم با جو انان پارسا نشند
 قد این خار با چون خم شود و فلا بگر
 موی سفید من نمک این شهاب شد
 شیر صبا را بشکر استیلا نیست
 بشود در وقت پیری حرص دنیا شتر

سیادت
 جعفر کلان
 فانی
 میرالمی
 آذری
 بسا
 زنت کثیری
 مین الزمان
 سید ای کزین

چو اختیار عرصه مشور خود غافل
بر دل پیران قناعت میکند عهد شباب
چرخ عمر از موضع گرد و سیاهی پیران
ننگ پیری بنگام پیری بیشتر غافل شود
ز پیری شد بدتر شد دست اسباب تمام
نست و نهان آنچه نزد کفر پنهان
همو که غمت پیران با عدال شش پیر
شود در وقت پیری قناعت انسان نگر
تا به پیری جوانی بر ادب غفلت است
چون عهد شباب فتنه ایمن و بخت
حسرت پیری بگرود که پیران پنهان
از شاخ کهنه میوه نور رس غمت است
دست در پیری کسرا بنجامی اثر اول
پیر است نه کافی نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه که دی کرد
نمایش کنی کن سال از جوان سجد و شباب
دشمن زندگیت موی سفید
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
شخص پیری نفی مستی میکند مشربان
افسوس که نامه جوانی طلی شده
آن مرغ طرب که نام او پیر و شباب
میفراید پیر شباب زندگیت قد و توان
نار و پودر زندگانی را پیران کوه
در گن سالی نفس امارت نتوان نشان
پروا بدلت پیری من مسخر شده

سستون بنای کن را اعلاست غفلت
طاق نسبان جوانی کن قدیم گشته را
کنم پیرانه از آتش عشقت جوهر
میشود سنگ بتلای خواب سنگین و قیج
خوشا دندان که می آمد بکار لب گزید نهان
عقد از رشته طول امل و امید
که دست من افزون شود چو دندان
بیر بخت و محض پیران جهان قطع نظر کن
در بستن موش موی پیری خشک است
بعد از انزال موی پیری خشک است
صد گم که با موی اندک کار یک دندان کند
پیری که در موی پیری زرد لب غمت است
غمت که است همان اوقات رفتن است
چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
در روشنی روز جهان نتوان کرد
ترازوی ننگ غمت موی پیری از
روی دشمن سپاه باید شکر کرد
این پی نیست که ساکن به طباشیر شود
صورت قد و توان آینه ترکیب است
وین تازه بهارش دامانی دمی شده
فریاد دانه که که آمد و که شده
در تیر چرخ سبیل با افزون شود
جمع کردن غمت را چون صبح با موی
از گمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
خو غمت که از غمت پیران نیست

پیری نگو دیمت که مرگ است بهر او
 بپوش فرای خود ان از حقل گایه ثیان شطحیات دیگر که است بهر اندام
 سوت سفید چون شد آما ده هر بش
 کی طبع هر سناکان پیری نرود
 بپوش جوان بود و بود زغم غار او
 کین صبح علی جو کردید صبح کفن بر او
 ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

بچشم کم بین در نامه اعمال باز او
 بنومی پارسا از سبزه گردانی ایشان شد
 چو شیخ شهر ترا دید در بازار آفتاب شد
 معتقد در بود زاهد اگر جام نگیرد
 بامرده و دکان چندین نشسته بسا جد
 در هر نماز دست بر افرو چو از زند
 بر گزین زاهد دل برده نگویم
 زاهد بر دانه بلخ که چون مهره تسبیح
 بود و تکیه در زلف پارسا سواک
 مسو شد مرا این نکته و خواب از غفلت
 و اعطای تر پایه گفتار بنف دست
 زکر سبب شماران خدا نگردد
 نیست از عزلت غرض تا در این چنین
 اگر داری دل پاکی در آور حلقه سستان
 این کج خلقی که گرفت ست شیخ شهر
 کند پیوسته میانه نیزم تر آتش سوزان
 ای که ای خالق بر در گیر معان
 و دشمن از سجد سویی میانه آمد پیر ما
 حافظی خور و زری کن خوش باش
 زاهد و محب نماز و من و منی و نیاز

که میازد ازین انجمنه باران رحمت
 که انگشت بر آید اک از دست زرق
 زنی بگره با ایستاد باز هفتاد
 که دانه تسبیح کفش آبله دار است
 غم خانه نشین باش که خم زده بگوست
 زنده و مکنه کرد و پشیمان گشته است
 ترسم که لبم بچوب گور شود و خشک
 از چشم بدت دانه انگور شود و خشک
 که باز دست دهد بچوب آسپاس او
 که کبر کس بر خلق آرد در خوش از قبله گرد
 آو از تو از گنبد و ستار بلندست
 که صد سرست یک حلقه کند اینجا
 مشکبوه من بر کس در غار و در گوشتگیر
 که اینجا آبروی نیست و امان نماز را
 در چشم ابله دید کی نکاه و شربت است
 خوش آن کس که با خود و من میر و بجا
 میدهند آبی و دهنار او نگر می کنند
 چیست باهوان طریقت بعد ازین بر ما
 دام تر و زری کن چون گوان در آن را
 تا ز خود در میان با که غایت باشد

محببم شکست دیند سرش
 نصیب ما بست مشت ای خدا نشان و
 ز اید از حلقه رند ان بسلاست بگذر
 باز آواز آبر انچو هست باز آ
 این در گم مادر گم نو میدی نیست
 طاعت پر مغان جویم از بیمه بگذر
 چون در دستان باد و بختی کرد
 رفتند بر دین ز خویش و سنی کرد
 ای دل اگر آن عارض و بختی
 در آینه کم نگر که خود بین نشو
 ز اید فی خشک هست اندر آب
 او سحر شمار گشت و من باد و گسار
 ز اید گوید پشت با حور خوش است
 این نقد گیر و دست از ان نسیه بد
 طبع در مذہب آزاد مردان کفر باشد
 ز پندخت نامح ظلم عالم بشود افزون
 ز اید اسرغ کن دی خود از رنگ خفا
 بسکه ز اید از حقیقت ز بر خاطر عقد است
 در مجلس نسا و سخن از ما نرا و
 ناکی غم این سپهر فیر و زه خورم
 اندر رمضان چو خور دین میا
 آثار صفات ایل تزویر خوا
 از ز اید خشک بر من عرفان
 در پای خود و کس و ابود امر و
 کافر مشقم سلماتی مراد کاوست

بغضی کا شانی

عجبانی بچو

ای دل و اس

باز لا بوس

مخربم

تسلیت

تغیبات

توبه و غایت

تذریب

تسلیت

برین بپشتن و از خرق و فضا
 که سستی کر است گنا بکار بند
 تخراب کند محبت بد نامی
 گر کافر و رند و بت پسته باز آ
 صد بار اگر تو بشکنی باز آ
 اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه
 پر شاغر باد و تیز دستی کرد
 از دین می شد آب لغی سستی کرد
 در آب جهان را همه نیکو سستی
 خود آینه شوننگ او سستی
 من سحر خوش و ز دماغ از باد و تاب
 او عالم خاک است و من عالم آب
 من میگویی شد آب و گور خوش است
 کا و از دین کشیدن از دین خوش
 چرا اگر بر من ز نامح نیت آخر سستی دارم
 دم شمر چون بسنگ ساید نیز زگر
 پندخت شکست بنگد از زشت و دشت
 بر من از سینه اش دین است ندیل طلا
 بیل برستان شود از زمره عاشق
 ناکی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نیست مگر روزه خورم
 بوی غیر از طلیعت سیر خوا
 بیانی از آینه مقصود خوا
 از بید ماستی تقسیم فرد
 هر که من ناکر شده حاجت زمار

چو عزم پند ده گدشت و یاکه از بهشت
نشا و علم باشد تنه سال
سپید باز بخت نباشد تندسته
چو شمشک آمد شست آمد بد یوا
بهشتاد و نو د چون در رسید
وز اینجا که بصد منزل رسیده
اگر صد سال مانی فوریکی زود
پس آن بهتر که خود را شاد و رست
بنو میدی مرده از دست خود و امان شبها
شب نه زده دار باش که آب حیات
نفس مراض بود در احدی که مر و ان
بندگی کار جو نیست به پیری گذار
در شبستان فنا صبح امید می شود
هر قطر به شبنم سخن دانه ذکر است
سزایه زنده عبادت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
هر گنج سعادت که خدا داد بجای
شب بسوز که بسوز تو کار با کند
سرکش حافظ ز آونیم شب
ای آمده گریان تو د خندان به کس
امر و زحمان بکش که فردا چو
دانش مرده آنکه نه نماز است
کو فرض خدا نه گذار و
خاف از ذکر شود گر نبود سبب
اگر چه پیر مجرم را شفیع است

نمی شاید در چوین غافلان نیست
چو چهل آید فرو ریزد پروبال
بصر کند پذیرد طبع گشته
چو بقاد آمد افقاد آله از کار
بسی سختی که از گشته کشید
بود مری بصورت زندگان
پنا بد رفت زین کاخ دل افروز
در آن شلای خدا را یاد دارد
که از خاک سیاه گهای رنگین میشود پدید
دلای شب بود زمره گاه میشد
از دهارا چو گلو تنگ بگیرد عصاست
در شب نامه بره رو که بیاسانی صبح
بفرض که زنگانی حرف استغفار شد
هر غنچه درین باغ سر ز انوی فکر است
خوش آنکه دلت مایل طاعت باشد
کاین بانگ صدای خوان رحمت باشد
از مرغ دعای شب در دهر بود
نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
تا چو شمع نور دل تابان کند
وز آمدن تو گشته شادان به کس
خندان تو برون روی دیگران به کس
گرچه بخش ز فاقه باز است
از قرض تو نیز غم ندارد
رشته بند بر انگشت مکرر بستند
برین نکته نشاید جزم کردن

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

گر قسم شد ز اتر باق حاصل
از دست خورشید این شب بیدار
زبان و دل موافق ساز بنگام ملکوت
در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا
مکش سر از خورفرمان که گردون بخت
جای میثاقی سواد دیده آمدن زبانی
خورشید افسر زرا این استاد بخت
توست خراب قدمهای فیض و دل
خواهی شد در مصلحت دانگبری مردم
شب زنده و در پیش کزین باغ و لغزب
گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب
چرا ازاده در دشت سرائی لنگ ازاده
بدار عزت موی سفید پیران را

نور
۱۱
۱۲
۱۳

خطا باشد بعد از هر غرور
شوکت لباس کعبه ای من بخت
بیک انگشت توان عهد دار شد اگر
زین جوهر سر در چشم خویش بپوشی چرا
زار و دشت خاتید کی سزا بود اینجا
بیکس مهر و فیض شب نمی بندد چرا
ز نهار زو مناب ز دولت سرائی
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا
اگر یکبار در دامان شب مرد از آویز
آن غنچه فیض بزد که پیش از شوکت
شبنمی بگر چا از دیده بیدار بخت
که سر از خاک بیرون مانی پربالید می
ز جای خویش بختیم مسجدم بخسند

بما قوج باز ایندگان از معاصی دهرم گریان شاعر شعر توبه استغفار و زهد است از معاصی

باین زده ای دهر اگر از خاک بر خیزم
طاعت کند سر شک زده است گناه را
عیس خود نایافتن بالا ترین هیبت
اگر کو گناه نامحشر سایه اندازد
ما در از فرزند نامهور بخت می کشد
از شرم گنه لب که کشیدم برین خط
دل دوستی اگر هست آفرینش را
میوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند
این نه در باست که از بهر گران غلای

زناست

خطا با شش دوزخ زو دامان ترم دارد
بارش سفید میکند ابر سیاه را
جا بلان منفعل از جمل راجایل خوان
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت
خاک کسره بالا نیار و در از تقصیر ما
مسطر زده شد و این صوابی قیامت
همان دل است که از بخت گناه بخت
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
مشت آیه است که بر روی زمین پاشیده

در توبه استغفار و زهد است از معاصی

میکنند اشک نه است ناله دل رسیده
 کفایت کن قاصد چون نیراد و فتنه طاف
 در گنج غنای دست زنگر بر خیزد
 از گنج های سرس چه مقدار و چند بود
 بهشت امید که تو مید ز غفران عشق
 مرگ شد و یک ساغر خیال بدست
 از پشیمانی مشو فاعل که رود باز خوا
 بحر رحمت از تو هر ساعت برگشتی شود
 بر هر چه جز خدای دل خویش بسته
 تواند قطره اشکی بهم چید و دوزخ را
 از دامن بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه بایز رسیده است از بهر بار
 در چوانی توبه کن تا از دامن برتر
 از شیوة ناصواب توبه
 چون خواب برادر است باموت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون باعث قوت گناه است
 صد کوه خطا کشد در آغوش
 در صحبت غیر نیست بنیضه
 زین پس من و گوشت قناعت
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر چو نیست اعتماد
 شد بهر باد ایام شباب
 مایه ای عند لب کینه سال
 چون نکرده ناله در فصل بهار

صبح از آخر قشای پاکه امان میشد
 که در قطع تعلق ماقیت شمشیر میگردد
 این محاسبت که از دامن تر بر خیزد
 تا که قاف را بر اثر از دگر استغفر
 تا که بهای مقبول گناه آمده ایم
 رب نه شاد از کف انوس لب تو
 هر گل خیل است هر سستی که بهم سوده
 بشکوه دامن را با تو ان گناه آلوده
 آینه و ام کسره خیار است گرفته
 بی از بی از آتش و با خود چشم زده
 بیج در فکر کس در چاه و بنایستی
 خطا زده و زائل زرق آدمی دوست
 نیست چون ندان لب خود اگر بدین
 از خوردن این شراب توبه
 از کثرت خورد و خواب توبه
 زین توبه حجاب توبه
 از خوردن این کباب توبه
 از رخ چو شد نقاب توبه
 از صحبت ناصواب توبه
 از بهت شیخ و شاب توبه
 هم توبه شود عذاب توبه
 باید که کنی شتاب توبه
 بهر دین یک ذره نموده شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینهار

توبه از لغوی

بهار الدین

گنجینه

مهر

مهر

شاه ابو سعید

ن

غریب در پانی گنایه تنگ
 بدست آدم چون شمشیر جانی بود
 یک گز چون کرد گفتندش تمام
 قوطع داری که با چندین گنایه
 راه پر دوست و دشمن سبک و آسان
 کارهای گنایه در این عالم با خنجر
 هر چند در سیاه و گنایه در جرم
 با طعنه و محبت که سبب شفاست
 چون بازگشت برب در دین و دنیا
 صد فکر اثر ز طاعتش بردارد
 باین دو اسب قیمتیست دست
 ای دل نغصه بیا در میان نشد
 صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره نه ارم از سلسله رنگ
 آن رو سیاه بین که باشد صد بار
 نه است گنم دوست را چه کند
 دارم گنای زقطره باران بشیش
 آواز آمد که غم خورای در دیش
 آتش بد دوست خویش در خرمن خویش
 کس دشمن من نیست نیم دشمن خویش
 مار ادا آفتاب تمامت غمی چه پاک
 کم ز حیوانات باشد پیش از باب تیر
 سوی مسجد نفیس بدم راه بنزد
 میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
 ماسفید را ز روی نامه خود برونم

در توبه استغفار از دست از معاصی
 در معاصی رو سیاه شده باشی
 در میان کرد و نه بر او حیرت
 زنی نوبت بر دیرین خردم
 و اعلیٰ خشت شوی ای تو سیاه
 به عصیانم گرانست گفتند
 مذمت بفرما نزاریم با خنجر
 جز رحمت پناه نزاریم با خنجر
 از لیس از گناه نزاریم با خنجر
 یکنامه سیاه نزاریم با خنجر
 صد سهوسه از عبادت هم بردارد
 غسال مگر جانیم بر دوزخ و
 دوزخ و خوشی و پشیمان نشد
 این جمله شدی و سلسله شد
 بر من دار و شرف است اهل رنگ
 دوزخ را رنگ و اهل دوزخ را رنگ
 شکست توبه ام آواز اگر بکشد
 دوزخ شد مگر گنایه ام شد پیش
 تو دوزخ و دوزخی و ما دوزخ و خویش
 چون خود زده ام چه ناله از دشمن خویش
 ای دای من دست من و دامن خویش
 دوزخ پرست از عرق انفعال ما
 آدمی که از انفعال جرم شد درین
 گرچه از بارگنه ساخت چو خواب مرا
 اشک تا دامن آلوده من پاک کند
 در سیه کاری عجب دوزی شب در دهم

بر چند شدنی رسایی و دوات
 باد این رشد هم به معشر
 پیشانی نصیب روح از گوارین باد
 با کی که خواب غفلت خویش را بگین
 بود شد مبسم گریه تلخ پیشانی
 شد مریای رحمت آخر از شرم گناه
 دفع بگریخته پیشانی من کرد
 ز تائیر غم او سبز گرد و رخسار
 از شرب و ام و لاف مشرب توبه
 در دل هوس گناه و پر لب توبه
 از بیک شکستم و به بستم توبه
 دید و زینو به شکستم غر
 سود و خطای بنده چه گیرند در شمار
 گناه گرچه بنو را اختیار ما حافظ
 توبه گلی چه گدایان بشه ملازم کن
 فقیر خسته بر گاه است آدمی
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست
 بهر جا که عفو شود جرم کاه
 خدا یا تو دانی چاکر ده ایم
 زود این رقم بر من از نیک و بد
 سخن با جان عزت و اعتبار
 بزیر گشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق هر توبه زان
 من کیستم من کیستم مری بخود در مانده
 افسوس که در حجاب هستی ماندم

مشق کند بنور چراغ اطفال کنتم
 گفتند در آفتاب بشین +
 کف افسوس بادام و مغز این چن
 مغز خود از سرگراسته بته بالین
 لب از حسرت گزیدن خنده و دوان غما
 ز غلبت آب گشتم عشت شد مکتوب عالم
 بود از لب افسوس عقیقی که کیدم
 بد و رخ خشک توان کرد دامن نهار
 در عشق جهان سیم غنیمت توبه
 زین شمعها در دست یارب توبه
 فریادست کند زو ستم توبه
 امر و زبانه شکستم توبه
 معنی عفو در محبت آمر نو گاهیت
 تو در طریق ادب کوشش گوئی
 که دست خود در دوش بند هر دوری اند
 که جز دلاوی تو ام نیست هیچ دستاورد
 نکته سربسته چه دانی خوشش
 کم از برگ کاه است کوه گناه
 نه بر خلق بر خود چاکر ده ایم
 که خواهد مرا ساخت عفو تو و د
 ز دیوانه دست گردید خوار
 نباشد بجز توبه تریاق این
 از دست شومای توبه زان
 ز ایات طاعت اُمی و دیوان عصیان
 در بند هوای خود پرستی ماندم

توبه

جای

توبه

نور

نور

حدیقه

۵۵ در توبه استغفار و لذت از معاصی

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
یارب از ما بغیر تقصیر نخواست
چیزی که با دوستی خود بدیم
آفاق بر صد است ز کوه گنا بن
جز ناله سیاه نداریم کاسته
هر چند که سر بر گناه آورده ایم
در حشر بامید زلال کرمت
کار ما بقت بر دم بسوزد کار دنیا
سوار نفس باز بسین دستند
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
از رختن هر چه رفت غم نیست مرا
افسوس که گشت عمر بیوده بکف
بر خیزد او خلق رسیده نشدند
غم شد قد تو بجزه غم نشد
رفتی از کار در پی کار کبش
یک چند عشق و معصیت یار شد
در حالت نزع توبه آمد یا دم
اینقدر با غافل از اندیشه روز حساب
سیرش بگذرد ز گناه و دنیا غم
کار فرزندانش تمام امر و ز
رحمت آنجا که کند و عت خود را غافل
بود که دوست بر گناست بخشند
عفو کنم با تو استیغاری گردید
بجز معصیت ابر مغفرت خبیه و
نمی گنجد عتق معصیانی که من دارم

لعلی

از غلام

نمست

بسیار

غفلت

بسیار ازین

توبه

نمست

توبه

بسیار

از غلام

بالا نرسیدیم و بهشتی ماندیم
گر قهر کنی بدون ز اندازد رحمت
از بحر عنایت تو امید عطا سیم
کوه گناه چند بود سنگ راه لمن
منکر شد که لوح و قلم شده گواه من
در سایه دوست پناه آورده ایم
چون نامه خود روی سیاه آورده ایم
برنگ شام ماندم در میان لعل و زهر
بغیر دید رسیدی در محل بستند
دوران طرب زمان راحت بگذشت
افسوس ز عمری که بخلت بگذشت
دنیا بخت گذشت و دین وقت نکست
ضائع کردیم پاره آب و طلف
از بیم پشیمت و فرا هم رفتند
رفیقت جو دگم شد و آدم رفتند
در کعبه ترانه سنج زمار شد
چون قافله کوچ کردید ار شد
رحمت بید و لطف و عطا هم کرده است
صد طاعت ناکر ده یک سجده او شده
کار امر و زمانه با فردا
هر که تقصیر کرد دست گناه ز رست
صد ساله گنه بد آب بخشند
زنجیر است که کوه را بکاس بخشند
که زیر سایه شرم گناه خویشتم
اجل شد مندی گناه و از حال کنین

یکسر دولت سپید نشدند
 ای حسن توبه آنگه کرد
 و هیچ غلانی گنه من گشت
 در حلقه ذره خورشید چه گنج
 عرفی دم ز محنت و بهمان مستی تو
 فرداست که دوست نقد فرودست
 تو گوئی نامه اعمال خویشم
 از کرد و کس نخل نشود روز بازخواست
 بریز اشک نه است که نامهای سیاه
 زبکه طاعت آلوده آنگاه کنم
 ندانم نامه اعمال خود را
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
 با تضرع بهش تا نادان شو
 زیاد غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر
 زو ندان نیست غیر از لب گزین مطهر
 پر پیش گنم روز خوشتر آخوش
 زشتی اعمال ما را ز زندگی پوشیده است
 زخوده گیری روز حساب آزادم
 آئینه دار رنگ گناهست طاعتم
 دارد بزرگی جهان هر کسی امین
 در گنه که جانب من بود تقصیری نیست
 یارب منم دوست تویی چشم بر آب
 نامه سیم عمر تبه کار خراب
 بی ندامت بگذران یک خط از اوقات
 اگر خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز

که هر موی بدن سیاه نماند
 که ز طاعت گناه نماند
 ترسم نیاورند بر ویم گناه را
 در حجب عطای تو چه باشد طلب ما
 از پنج مایه بار بر بستی تو
 یو یای مناعت و تمیزی تو
 که هر مورخ حرف گناه است
 گر پیش گناه زمین ابد کنند
 بیاب دیده توان شست و استغفار
 بسجده همچو گنیم نامه را سیاه کنم
 ولیکن کافه بخش دامن خطایست
 غیر عصیان من دیگر نیست در بارم
 گریه کن تا بیدمان خندان شو
 چه پر شد خانه می باشد بصا جخانه جاکتر
 ازان روز غفل اودان پیش او آن
 تسکات گناهان خلق پاره کنند
 جوی ناهموار هموارست تا باشد بر آب
 ورق سیاه جان کرده ام که نتوان
 که دم سیاه همچو گنیم سجده گاه را
 من در خطا بزرگم داود عطا بزرگ
 چون در آمرزشش که کار است تقصیری
 جان داده و دل سوخته و سینه کباب
 از روی کرم بفضل خویشم در پشیمانی
 از غوی محبت زرافشان ساین این بار
 که خطا نامم نگرددین خطای دیگرست

من
 عجب
 عین
 زین خانه
 نه چو گنج
 زین جوی
 نه چو صحن
 جایی
 نه چو بیابان
 طایمین
 حسن بیک
 و انبیا
 طایر وید
 سلاطین
 میر و پادشاه
 امین
 طایر وید
 از نفوذ حکم
 نه چو بزرگ
 الهی

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
 در پای گنه شده دل سکینم هست +
 اندر حکم آنچه تراشاید نیست +
 من بنده عاصم رجای تو کجاست
 ما را تو بهشت که بطاعت سنخست
 من در سیاه کاری خود تا نظر کنم
 معصیت را خود مشرور دیار بندگ
 حساب معصیتم به خرم ممکن نیست
 عرق بشدم گنه داشته ام خدایم
 سحر بکف تو بر لب دل پر از ذوق گناه
 میکند بیدار شک از خواب غفلت دیده ا
 شاقب اگر چه با گنجه شتم از گناه
 گر چه با جرم من عدد دارم
 عاشق همه دم فکر غم دوست کند
 با جرم و گنه کنیم و ادلطف و کرم
 آشنای عفو حق از زشت کردارم
 گنه در صیدگاه رحمت ا تو
 آنجا که بد کنند سزاوار عفو ا
 آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
 روزی که قدا اهل گنه غم گردد
 دانی که چرا جزا بفر د ا فنا
 در محیط رحمت حق چون جاب شو چشم
 یحیی منخواهد ماند که معصیت
 با سیر و قی نیم نوید از حسن قبل
 خیار معصیت از عفو با مال شود

فاش
 من کلام
 بولاله
 بوی گل
 شمع که می تیز
 نور از شمع
 نوک آسمان
 دوست
 شمع از
 شاقب
 علامه العین

چون در شمار آید حرفی که در شمار شده
 یارب چه شود اگر مرا گیر دست
 اندر کرمات آنچه مرا باید هست
 تار یک دلم نور و صفائی تو کجاست
 آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست
 چون غایبم سر فرو برم و گریه کنم
 عالمی را میتوان کش زدن از یکدم
 شود و شکل کمان گر ز فکر قامت میر
 چون بمیرم بهین آب بشوید مرا
 معصیت را خنده می آید بر استخار ما
 آب بخشد سر فرازی ز گس خوابیده ا
 خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
 یارب ما لطف بکران دار و
 معشوق که غمته که نیکوست کند
 هر کس چیزی که لائق دوست کند
 عرق دریای رحمت از سیه کاری شدم
 خطائی آهوی پر خط و غایبست +
 و دوزخ چه کرده است که شبایه من
 عصیان چه غبار است که از پا نشیند
 خوش باش که لطف او مقدم گردد
 تا فاصله شود و غضب کم گردد
 بادبان کشتی دامن تر باشد مرا
 بحر خواهد سیل را با یکدگر بزرگ کرد
 عنبر دریای رحمت خال عصیان است
 چوسیل و اصل دریا شود و زلال شود

۵۵۳ نیت کفران نعمت و شکر نعمای الهی

بر چندی از منتهای شادمانی + صد مرتبه بی شمار تو
 در بازگشت گنیم ضعیف یا + بادیده و آشکار تو
 گرفتیم بخت از نعمت + کردم بزرگ و بار تو
 شد بر سر تو کنون زبانی + آرم بنو بار بار تو
 مستحقان و عید و آن کفر تم ان عذابنی لشدن را باعث تخفیف
 عقوبت اشعار نیت ناحی بشناسی و کفران نعمت
 شکر نعمت را کمال میدهند + خافان را گوشه میدهند
 شکر ناکردن زوال نعمت است + بهره شاکر گمان نعمت است
 عارف آن باشد که با شکر شناس + هر که عارف نیست گرد و پاهای
 منت من که خدمت سلطان همی کنم + منت شناس از که خدمت بد است
 ساکت از زبان قلم بود و آن بعد و نقره و آتش و شکر نعمای الهی
 منم که دیده بیار دوست کردم باز + از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 بدار شد میر و بوس و کنار هم + از برج امید چهره و بنو و
 صد شکر که آفتاب مقصود + از دولت وصل آن دلارام
 صد شکر که یافت جانم آرام + دل یافت خلاصی از شب حبه
 شکر از دکه بای قالی که گوشه گل + نخوت بادوی دشوکت غار آتش
 ز بخت خویش بود شکر نه شمارا + که در دیار خرد است در دیار مرا
 شکر فیض تو چمن چون کند ای بهار + که اگر خار و اگر گل همه پر در وقت
 گرین من زبان شود هر صبح + یک شکر تو از بهر آن تو اتم کرد
 نخل کرم تو تا شکر بند و + حیرت همه سورا و نظر بند و
 کباب صدف و شکر از زبان است + که از شمار بدون قطره ای باران است
 شکر از دکه میان من و او صبح آفتاب + حوریان رقص کنان مانع شکر از دهن
 شکر خفا شکر از بر ایشان حافظ + که کار خوش و شیرین حکام دادند

شیرین

صدیقہ

۵۵۴

شکر نعمای الہی

مخت و گفت روزی برآمد شکر
 نخل امید من آفرید برآمد شکر
 لطف فرمود ازین رگدرا آمد شکر
 سلامت بوطن زمین سفر آمد شکر
 بدعای اجابت اثر آمد شکر
 شکر بامه رازق الاحیاء
 شکر او از حساب افزون است
 تاخیر باغ جهان خواهد بود
 شکر کرم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساختی از مهل جانان چشمیم
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب ارد
 کی توانم کردن از شکرت سر سویی داد
 کادمه از عهده شکش بر وزن
 که عهده شکش بدر ای
 برگ شکوفه ست زبان در دمان ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 این چرا حیان است قربانت شوم
 کفیل روزی و انجی نم بخش کارم شد
 شد شاہد مرا و من از پرده آشکار
 دست دعا که بود و را خوش نال را

مطلب از پرده فیضی برآمد شکر
 غنچه گلشن آمل سر شکر گفت
 نا امید از ره مصبان شده بودم گاه
 بهو او بوسی دل پی و نیای گشت
 صید مطلب که ز دام تو گریزان شدم بود
 محمد امجد خالق الاشیا
 ممد او از شمار بیرون است
 تا فرج سبز آسمان خواهد بود
 هر تخم که ریشه برود خواهد داد
 جان سازم او را شکر که مناجی ایاد
 مرا از شکر فی کفران نعمت بسته دارد
 هر سیر مور بن آید گرد زبان شکر گوی
 کبست بزی زلفک نیلگون
 از دست و زبان که بر آید
 شکر خداست میوه باغ بیان ما
 شکر خدا که دود فلک شد بکام ما
 ای خدا قربان احسانت شوم
 هزار شکر که این دنیا بدارم شد
 صد شکر و صد هزار بدر گاه کردگار
 دامن شاہد اثر اینک گرفته است

نظم

بدل

فقد

از انصاف

تو که جلد

بج صافی

ص

ص

ص

ص

تمت

جان آفرین استایش و گزینانش اینایش که نخلند عامه دین گلزمین نامہ پنهانهای نگین اشعارش
 و این گلستان سرمد ابرق ریزی تمام پائے کمال رسانید اکنون بگلستانه بندی برین نعمت
 و قطعات تاریخ می پردازد و پرده چشم افکار گیان را رنگ گلستان ارم می سازد
 ۵۵۴ ح

تکمیل پنجم و گوش سخنوران فصل ششم نوی لفظ و تاریخ استاد میر علی میر غفر

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| این نسخه اثنی المعانی است * | با جلد و نه پشت ثانی است * |
| صد و هجده درین سفینه * | صد لعل و گهر درین خزینه * |
| بشکفت عجیب گلستانه * | دار و دهی چیز جز خزانه * |
| از کثرت شعر های مایه * | جانیت برای طوفان مایه * |
| صد و نخل درین کتاب مجمر * | جز تاختن و غل کوست مقلوع * |
| شعری که بجمه ذوالجلال است * | جز بی بی دفع هر طلال است * |
| چون دید کسی سوتی سدا پا * | نخل قصه و پیشه سدا پا * |
| بر جاست ستایش در گوش * | هر صاحب بوش حلقه در گوش * |
| مرآت رقم شعر بایست * | آینه حیرت جاست * |
| حرف صفت کبابی مین * | آهو گیر سیاست مین * |
| در حوض کتاب خط جانان * | خضر بیت میان آب حیوان * |
| دقیق خواندن ورق چو گرد * | لفظ غنچه شکفته گرد * |
| هر جا صفت گل و بهار است * | هر مرغ نگه هزار زار است * |
| ذکر دل عاشقان بیتاب * | بار و کن جیب جان سیاب * |
| از روز و فراق نیست مذکور * | کلیت پنجم لیل و یحور * |
| تا وصف ضیای شمع پر نور * | گر دید درین کتاب سطور * |
| از نور نمی کند زبان و ا * | خاموش شدت شمع گویا * |
| اشعار مفید خط و نامه * | سحر لوح بیاض امل خامه * |
| اشعار مثال بی مثالند * | و بچپ و مفید حسب حالند * |
| تا کی صفتش نصیر خوانی * | حصرش معلوم مثل ثانی * |
| خوان مصرع سال صاف و سالی * | آمد آن انتخاب مایه * |
| انعام کلام بر و حاکن * | تا پنج و گدر در آن ادا کن * |
| فکری مکن و بگوی و نشاد * | مخوفان مین عاصی باد * |

تا اهل فلک کنند آیین + + + تا اهل زمین کنند تحسین + + +

مسرکش سخنندان قافیه آگاه منوی تقریظ و بیخ از تیاج افکار و محب علی بن ابی طالب

دلی کان شد چو آینه صفاناک +
 بنظاره شود سرگرم و بیاب +
 بهر کو آید اند بهر کویان + + +
 که تا از روی خوبان شاد گردد +
 و لیکن ذره شکین نیاید + +
 کندش صد نوید از خمی بادی +
 نقاب از رخ کشاد و شاد نو +
 نگار روشن از رنگ معنی +
 پی گلشت این بیغ بهارین +
 چه باغی رود خنده رضوان شایش +
 چه مصرع معنیش سحر حلال است +
 شبستانه سه ایا جلوه طو +
 کلمات انتخاب دفتر حسن +
 نگارین نامه حسن و لطافت +
 ز لب جوشد صفا از روی را +
 سطرش رنگ ابروی بتانست +
 سواد و فصاحتش زلف لیل +
 و دایره خوشنما گشته نو دایره +
 سواد و مدد و وقت نقاشش +
 خط ابیض در ان ابیات روشن +
 از دجیان یافته لفظ و معانی +
 بود هر یک ز اشعار بلاغت +
 حسن پاک دارد روی به پاک +
 ز ناب عشق گردد بی غور و خواب +
 رود هر سو بر است خور و دیان +
 دل غمخیزه اش آباد گردد +
 بغیرش مهر آسایش تابد +
 که گرد رخ و غم گردد بر باد +
 مجالش بر جهان انداخت پر نو +
 بهار گلشن خوشترنگ معنی +
 بیای شوق پدید بل آیین + +
 چه باغی مصرع رنگین نهانش +
 چه معنی سر به حسن و جمال است +
 بیاض صبح روشن ز دست بی نو +
 پیستان شد آب کوثر حسن +
 ز هر قطش میان رنگ نراکت +
 پر درنگ سمن چون رنگ عشاق +
 ازین رود و کوشش روی بتانست +
 فشانده نافه های مشک هر جا +
 برنگ معنی گیسو بر خا ر + +
 که شد از خال خوبان القاشش +
 بود و نهر روان در وسط گلشن +
 تو گوئی نهر آب ز زندگانی +
 نهال سبز گلزار بلاغت + +

نایب شعرش مثل نایان *
 در دهان بود افکار رنگین
 بر لبش می زد و جاساس عشاق
 ناله می زدند و خواندن بحر شش
 همه شعرش شیرینی چو قند است
 گداز می زد و ناله شیرین *
 میان سخن و ذوق نیکو *
 چو این کلام شد لبه لایق *
 بهمان اشعار که در شان محمد است
 که نقشه لذت و حبه و عرفان *
 چو نعت است در عالم خواست
 زبانها مثل افکار گردد *
 چو از روی مشهور حرف زارند
 چو اشعار است پارسه آید
 چو وصف قامت موزون بخوانند
 چو بخوانند شعر لذت و وصل *
 چو آید شعر جز آن بر زبانها
 چو جان عاشق و لعل و پند *
 چو وصف دیده نناک خوانند
 چو اشعار تن لاغر بر آید *
 چو بخوانند اشعار صنایع *
 چو آید در نظر شعر هستی *
 چو آید بر زبان شعر بهاران *
 چو حال برگردان خوانده گردد
 چو در پند شعر ضرب اشعار

در اثر برگذاریات اخصان *
 بهمانا میوه افشانی شیرین *
 چو بیل نغمه زن و لباس شادان
 هم اول از زبان لذت بگوشت
 علاءت در خوشن پایی بند است
 هر خوشن شکر صند بود و خرین
 بهای بیت ادب و بیت *
 کشتا و جلی در اندیشه شیرین *
 بهمانا بود حسن بختان محمد است *
 بدو حق پاک و حق صدف و اقیان
 بکام جان و دلی لذت رسانند
 صلیح که شاکل از گرد و *
 زبان پر نور گرد و شمع مانند
 سدا بایقش غم از دل زداید
 ز خجالت سر و سامان گل بمانند
 بهم سپید لب از لب که شود گل
 زبان از الامان و آرد فضاها
 بجای حرف آشیانه چینه *
 دمان عوض در زبان خوانند
 زبان چون ریشه خامه نماید
 نایگلشن از رنگین بر افع
 شود زبان دیده ادراک است
 زبان را برگ گل گویند یاران
 ز بی برگی زبان در مانده گردد
 بود آئینه مثال بر حال *

غرض اشعار مشهورهای هر رنگ
 صفای گوهر و شاد و شکر بر *
 پرشته اهل انشا را بلاغت *
 محمود بدین او صفت موفور *
 جگر مثال فرخنده فاسد *
 چمن برای باغ از جندب *
 سر بر آبی از عرق فصاحت *
 سخنور مکتب پرور مکتب دانسته *
 سخندان در سخن سنج و محکم *
 جناب عبید الرحمن خان شاکر
 چنین باغی جهان آرا بیار است
 بتالیفش شوقنا کشیده *
 فردرغم فکر سال نابعت *
 ز روی لطیف بافت گوهری گشت
 چو را به سال طبعش ولی بی پروا
 خدا یا این کتاب ستون نور *
 چشم اهل بخشش نور بادا * *

چو گلشای شگفته رنگ در رنگ
 جلای جوهر شیر تقوی * *
 فرزند مرد گوید را بلاغت * *
 کیشیه از رخ تمام این کیشیه *
 بسوی کامل بیکو خصا سئ * *
 نهال جوهر از کعبه بند * *
 معانی بدیده زور روی ملاحظ * *
 بیو و اهل سخن را قدر دانسته * *
 اگر نیم و اگر م دو شش خلق و خوش
 سخن باشد بنعتیاش شاکر
 که صد باغ ارم را در و ناخواست
 بکف ناگوهر مقصد رسیده * *
 و هم نا فکر ازین گوشتش یف
 بگوشت گلستان بی خزان گفت
 زهی باغ ارم بافت بفرمود
 بفضل عارف تو تا نغمه صور * *
 ز چشم خرد و بین ستور بادا * *

گلشنه یحسان فصاحت ملک آبردار باغت شکرین تقوی لایم سهای متخلص بنزه العبد

موزونی الفاظ بغم محظی است که مطلع روشن آفتاب بریاض روزمر قوم فرمود
 و مصرع جسته ملل در سواد شب منظوم نموده از آبیاری فصاحتش بهشت را
 تانگی بهایش بافتاده و بسازگاری احشاش به سپهر ابد آوازی گشت او
 قطعات هر پنجوی قدرش متغلی گردیده و ابیات بروج از غلجی صنعتش بهر ج رسیده
 سخن خنده را از اخلاصت عنایتش موزون و بیان مان آسان از اصابت دستش
 بصواب موزون لرا قلمه قطع مانی که کمال صنعت او گشته مصنوع آسان زمین

آن شد از نور اختران روشن این شد از روست گلر خان نگین
 و رنگینی معانی بار تمام نیت سحر بیانیست که مجموعه موجودات از نظم و ترتیبش فایده و انتظام
 گرفته و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب این تنیش بر دلیف احترام رسیده
 وجود و ادعایش فردیت از بحر کمال عروج و کمال و اعضای بیضاضایش
 ترکیب بندی از بحر و افروغ در جمال لولاه قطعه بالینی که بلوغ فکر است او به گشته
 منظوم غمسه ایمان و نظم خلقت همین معانیست و یافت حسن نظام و احسان و آگاه
 بر ضمیر گلشن نظم گلچینان گلستان معانی و چون بر ایوان بوستان غمسه انی نهفته سباده
 که این مجموعه جمعیت آئین از قوم مشکین سبکستاریست مشک آئین و این ذخیره
 نصارت فرین از منظوم رنگین گلزار است بهار آفرین و از گلشنی مضامین که ادق الکافی
 قسم گرفته و و از رنگینی بیان گلستان مسرت مرسم شده و نظم سازان و ساز و
 نثر طرازان و اطرازه و حیفان و احریت رنگین تذکار و طریقتان را احریت شیرین گفتار
 صدائق سیراب و صدق صداقت و اناب و اشعار غم از دل پرور و نظم عنادل و در گذر
 ابیات توحید بیت الله تعالی و با اشعار مناقب و محبت نظم و انضباط علم و با اعلام محاسن
 صف و دیبای مخلم سده ای از عیب بی و سراپای دلبری صفت عشق شیرین کای
 گلخان گفتار و حالات عشاق و دامن زن آتش اشتیاق و اشعار و اشعار صنایع و شعر
 طیب و طایبات و طیبات و طیب و دافع را باده انگور صفت فصول چهار گانه و دشمن تر
 از اشعار عاشقانه و اوصاف سکر است سر است آثار حشرات نموده بهار و آنگاه صفت سرانی
 اخانی و دساز مقام شناسان معانی و سوا غنای دلپذیر چون فال ابل حال پرتاثر و
 منظومات و شعر سخن آفرین بی سخن سزاوار آفرین و اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
 سخن ازین قلم عالم سر از اشعار و نهان سر کرده اند اگر سخن اسرارش و اندیشه است و در باب
 ازین رو که سبحان بیایان نماند از کجایان بر زبان آورده اند اگر سخن الابرارش اندر و
 لولاه قطعه این نگارین نگار رنگ نگار که سوا کوشش خوش از بیاض چین و از قبول
 بکار غنای فیض و با و مقبول و مقبلان سخن و مولف این تالیف لطیف و جامع این مجموعه
 واقف و قانع و خوری کاشف حقائق گفته پروری آشنای معنی آشنایان و قدر دانان
 عجب الرحمن خان شاکر که معبود در جیم را شاکر است و معبود در جیم را ذکر لولاه

میت دید و حق سوی او چشم کرم به شد ز حسن عقل به علم علم و اصحاب دانش به اند
 که در نایف این کارنامه دانائی چه قدر تکلیف رود و او . . . و در باب پیش بینند که در غیب این
 چشم تعب زیده . چشم از بصیران اولی الا بصار آنست که بگویند چشم التفات برین شکیب
 نظر فرمایند و منت بر چشم موقوف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشاید . را اتم حرف
 که بنا آشنائی انشا معروف . و بیارسانی نظم معروف . از محسان مصروف حسن بیان
 و مشغوف محاسن معانی . که باوصاف حسن موصوف اند و باوصاف حق مالموف
 مشرب صنوف عطا . بوقوف خطا . و مترصد الواف احسان بنحین موقوف استخوان
 که آن پسندیده ایزد در جیم و زوف . و در گار کریم و عطف . و این برگزیده و مصفا
 و منجران منکر از معروف . که اتمه رباعی ای چشم کشاده بر جمال منی و دی دید و
 شرف ز اتصال منی و از روی صفا اگر کشائی چشمی و روشن شودت سو او خالص
 قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم و لکشی که دارد غیش و جوش طلاق
 عزیز از فکر زنگین گفت تاریخ ^{بیت} این نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن انسان عین	عنان جود و احسان نیان و فشان
نقاد نقد معنی دانای رمزدان	نخبان بد که سنجی خسان گفته ران
آر است باغ دلکش و در تازگی ارمش	ابیات قصر دیش و دران آن معانی
بیجان سواد کامل مضمون بگل مائل	انهار آن جد اول فوار با مبان
نظمش ز معنی ز بیم سبک نظم گوهر	چون خاطر خنود بحر بیست در و دان
آبی از و نظر را جان تازه و منظر	گل گل گفت و دمازین گلشن معانی
این نوع و کس رعنا از حسن عالم آرا	باد عزیز دما چون شا بد جو اسف
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان	مطبوع طبع خامان کردش زرقان
تاریخ ختم آن را مالت بگوشت لقا	از روی لطیف گفتا گلزار بخش پیا

شکله اجازت نماید از نوی تاریخ خسته خامه و کار جناب مولوی احمد رضا خاں صاحب
 ح ۲۵

گلستان معانی عبد الرحمن
 ز گلزار باغت چیده گلها +
 چمن برای طبعش باغ آراست
 یکساز رنگین و سپیده +
 بجای یاسین اندر چشمم +
 ز دست حق پرست مصطفی خان
 ز باغ طبع را بطرکان نگارست
 منحنی مباح و کجی آبیاری افضل
 لایزال گلدستان نسیم رنگین را برشته تمام
 اتخام دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش
 نگارستان آغاز نهاد درین اثنا بجنب
 سید ناصر علی نصیر این خارستان جهان دی برافت
 گلگشت گلستان جاودان
 شتافت برق حسرت خرم شکیبائی سوخت
 نواک اندوه سینه صبر را و درخت
 جهانی بجزش گریبان چاک شد عالمی از بخشش
 چشم نواک چنانچه جناب لویی عبدالاحد صاحب
 استاذ و الاثناش حسرتها فراوان نمودند
 تاریخ وفات آن خرامنده یاض خلد و موبد
 بحکم قضا میرزا صرصر علی
 گلگشت گلزار جنت شتافت
 برابط ز سال وفاتش چنان
 شناسای رفرغ و جلد
 دل خلق از آتش غم بتافت
 گفتا خود او ستا و زمان + +
 ۱۲

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

طبع تذکره بر دل مسرت افزوده
 بی نوشتن سالش مرا خیال آمد
 در آمدیم چو اشرف بکارتش
 ز بی کلام نمود انتخاب سال آمد
 ۱۲

قطعه تاریخ از عبدالعزیز خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد
 خوش بهاری هست رنگین تذکره
 در گلستان مسرت طبع شد
 قابل دیدن بود این تذکره
 مهر چون از گلشن سالش شگفت
 بهارستان رنگارنگ گفت
 ۱۲

خاتمة المطبوعة

شیراز بهندی مجموعه سخن مجید خداوند مؤلف دیوان وجود و کاتب و قلمشود دست که صفیة فلک بنیاد
 ابروی خورشید آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پر بسته کنگشان سطریت از کتاب
 لاجواب صنعتش و هر ماه شعریت از شنوی نگین قدرتش رباعی چهار غنای صدر در عالم سدس نظم
 داده است و اشعار جواهر آبدار در بحر بیسطر محیط دیمت نباده او قطعه آن خداوند نشی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت است و ملک نیا و عالم عقبی و بیستی از شنوی قدرت است و وزنگ آمیزی
 گلزار کلام نبعت سر و مطلع و او این کائنات و شاه بنیت قصاید موجودات که فائده کتاب پیدایش
 نبات و الالیش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان تسالت بنام تائیش شرف امتیاز پذیرفته افراشته
 از فائیتنگ ضلالت بدون کشیده بغضای هدایت رسانیده و غریبان بحر عمیق حسان از قعر
 دریای طالت برآورده به سفینه نجات نشانیده چهار یار کبک در ایوان شریعت دار کائناتین و اولاد
 امجادش شمع روشن بختلین بین مشنوی از سولی که سر دفتر انبیا است و کتاب جهان از و
 ابتدا است و بعد رسالت نشینده است و بر پیغمبری مترانیده او است اما بعد بر شما را باب
 علم خبر و سر از سخن بیان گفته بود روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست سارین که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلالت آئین و سطرش از سعانی رنگین طراوت قرین هر صفاش جنبی است
 از بوسنان مضامین و در قش گلشنی است از گلستان لطافت هر فصلش غریب فصل بهار رنگین
 و بازش رنگ بواب بهشت همین مشنوی کتاب راحت افزا روح پرور و شلی بخش خاطر دانی مضطر
 فی دلم است بستان سوت و از ان ناسل گلستان مسرت و بفرق ریزی کوشش بسیار
 و حکمرانی میشار بنده و پیغمبر و محمد ان بی هوای میاد اگر عجب در الحسن خاں از همیشه تالیف و نظام
 ترتیب یافته در مطلع فیض مرغ محیط جو و کرم دریای فیض اعم مائمه مشته سخاوت شیرینیه شجاعت
 هر شرف فیضانی ماه مطلع قدر دانی جالب فاضل آب محمد مصطفی الخاں صاحب علمه المنان

و شهر کابور محل رتبه پور تباریچ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۹۶ هجری
 حله طبع پوشیده جلوس آرای چشم ناستان
 و مضارت بخش دین نظر گلستان گشت
 الحمد لله اولاً و آخراً و الصلوة علی رسولنا
 بالهدى و ظاهر

سفر	سطر	غلط	صحیح	سفر	سطر	غلط	صحیح	صحیفہ گلستان سرت				سفر	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نکت	نکت	۲۵	۵	آنکہ	ایکہ								
۳	۶	نکت	نکت	۲۸	۱۰	وست	ست	۱۷	۱۷	لامت	لامت				
۴	۱۸	پنج	پنج	۳۰	۳۰	حیدر	دی	۲۰	۲۰	حیدر	حیدر				
۶	۱۱	پیشین	پیشین	۲۵	۲۹	جام	جام	۲۵	۲۵	جام	جام				
۷	۱۷	نہیں	نہیں	۱۷	۳۰	گیر	گیر	۱۷	۱۷	گیر	گیر				
۸	۱۳	ہاک	ہاک	۲۵	۱۵	ابن	ابن	۲۵	۲۵	ابن	ابن				
۹	۱۹	دفتریت	دفتریت	۳۰	۱۷	دکھ	دلی	۳۰	۳۰	دکھ	دکھ				
۸	۲	ارز	ارز	۶	۲۱	ہستی	ہستی	۶	۶	ہستی	ہستی				
۱۱	۱۱	اولاد	اولاد	۸	۳۱	برداشت	برداشت	۸	۸	برداشت	برداشت				
۱۳	۱۳	شوخ	شوخ	۱۱	۱۷	کان	زرد	۱۱	۱۱	کان	کان				
۱۱	۱۱	کھان	کھان	۱۷	۳۳	خارش	ولی	۱۷	۱۷	خارش	خارش				
۱۰	۱۰	کام	کام	۱۳	۳۳	ناخن	بالیدہ	۱۳	۱۳	ناخن	ناخن				
۱۲	۱۲	گران	گران	۲۱	۱۷	باغ	درشت	۲۱	۲۱	باغ	باغ				
۹	۱۷	پاک	پاک	۳۰	۲۲	انسان	نہی	۳۰	۳۰	انسان	انسان				
۱۷	۱۷	زروی	زروی	۳۷	۵	تاش	گوئی	۳۷	۳۷	تاش	تاش				
۱۰	۵	دوبھی	دوبھی	۳۷	۶	تاش	باز	۳۷	۳۷	تاش	تاش				
۱۸	۱۸	بیکس	بیکس	۶	۷	نکلت	گرد	۶	۶	نکلت	نکلت				
۱۱	۲۲	گیسوی	گیسوی	۱۵	۱۷	کی	یاناگوش	۱۵	۱۵	کی	کی				
۱۲	۸	دریا	دریا	۲۳	۹	سخت	خال	۲۳	۲۳	سخت	سخت				
۱۳	۱۳	تاب	تاب	۲۳	۱۷	نال	تانبہ	۲۳	۲۳	نال	نال				
۱۳	۳	سایہ	سایہ	۲۲	۱۰	شور	او	۲۲	۲۲	شور	شور				
۶	۶	خیالی	خیالی	۹	۱۱	نہود	بہر	۹	۹	نہود	نہود				
۱۱	۱۱	قبول	قبول	۲۳	۲۳	از رنگ	دشہدہ	۲۳	۲۳	از رنگ	از رنگ				
۱۷	۱۷	دور	دور	۲۵	۱۷	تازگی	باز	۲۵	۲۵	تازگی	تازگی				
۱۹	۱۹	خاتمہ	خاتمہ	۲۵	۱۷	شہر	بیتان	۲۵	۲۵	شہر	شہر				

۳۰	۶۰	بط	بطی	۵۳	۱	یکنا	یکست	۸	۸	برنج	برنج
۱۸	۱۸	تنگ	تنگ	۱۰	۱۰	یار	تاز	۹	۹	برکش	برکش
۲۵	۲۵	صبح	صبح	۱۹	۱۹	گشت	گشت	۶	۶	جادوی	جادوی
۳۸	۴	بار	بار	۵۵	۴	عز	عز	۱۵	۱۵	تقویت	تقویت
۲۰	۱۱	ساعت	ساعت	۹	۹	شانه	شانه	۲۲	۲۲	آقوانی	آقوانی
۱	۱	بیا	بیا	۱۶	۱۶	نبرد	نبرد	۱	۱	زهرش	زهرش
۴	۴	دآبی	دآبی	۵۶	۱۶	ساده	رو	۳	۳	ازبکه	ازبکه
۲۰	۲۰	دل	دل	۵۸	۴	طلا	طلا	۵	۵	وام	وام
۴	۴	چو	چو	۵۹	۴	بازل	بازل	۶	۶	رد	رد
۶	۶	لوح	لوح	۱۲	۱۲	حسن	طالق	۳	۳	قوام	قوام
۲۵	۲۵	زیر	زیر	۲۱	۲۱	لال	لال	۲۵	۲۵	رد	رد
۱۴	۱۴	صافی	صافی	۶۰	۳	آید	شان	۴	۴	زلف	زلف
۴	۴	شیر	شیر	۱۸	۱۸	حاجب	حاجب	۴	۴	بیاض	سواد
۲۲	۲۲	مسلمانی	مسلمانی	۶۱	۹	حسرت	حسرت	۱۸	۱۸	سیاه	سیاه
۱۹	۱۹	فرجی	فرجی	۱۲	۱۲	صدیق	شمیر	۴	۴	الو	الو
۱	۱	برگ	برگ	۱۶	۱۶	وفا	صفا	۲۱	۲۱	ره	ره
۱۱	۱۱	نکار	نکار	۲۲	۲۲	پیش	پیش	۴۲	۴۲	میسازد	کی سازد
۱۴	۱۴	نازاد	گنا	۶۲	۲۰	حاجتی	حاجتی	۱۶	۱۶	ملازول	ملازول
۱۵	۱۵	برکار	برکار	۵	۵	زبان	زبان	۲۲	۲۲	دامن	دامنی
۲۵	۲۵	از	از	۹	۹	یار	بار	۴۵	۴۵	بردی	بچشم
۶	۶	گل	گل	۱۱	۱۱	شده	شده	۸	۸	نور	روی
۵۱	۴	در	در	۱۹	۱۹	کشت	کشت	۹	۹	هست	نیست
۱۵	۱۵	نشد	نشد	۶۳	۱۳	کشتن	کشتن	۲۲	۲۲	میرد	منبرد
۵۴	۶	مهرت	مهرت	۶۴	۳	چشم	چشم	۴۴	۴۴	میکنند	میکنند
۹	۹	سپاتی	سپاتی	۶۵	۲	خبر	خبر	۸	۸	برسیاب	برسیاب
۱۵	۱۵	زلف	زلف	۴	۴	چشمی	چشمی	۱۵	۱۵	بار	بار

۶	خط	خط	۹۲	۱۶	باپین	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زرا بر
۷	در	وز	۹۳	۱۷	پرغلط	برغلط	۱۸	۱۲	دل	جگر
۸	روزگار	روزگار	۹۴	۱۸	جای	نقش	۲۲	۱۳	منج	بیضه
۹	زور	زور	۹۵	۱۹	بگنجه	نقشه	۱	۱۴	نی	من
۱۰	زینده	زینده	۹۶	۲۰	بیان	لایکام	۵	۱۵	هر	د
۱۱	سنگ	سنگ	۹۷	۲۱	ب	نکر	۱۲	۱۶	خوان	از حریف
۱۲	ازباین	ازباین	۹۸	۲۲	حیرت	حیرت	۱۹	۱۷	زنگ	زنگ
۱۳	چندین	چندین	۹۹	۲۳	سنگ	سنگ	۱۱	۱۸	بخند	بخند
۱۴	بیکند	بیکند	۱۰۰	۲۴	بیم	کیم	۲۰	۱۹	خلا	علا
۱۵	دیدم	دیدم	۱۰۱	۲۵	بیرحم	بیرحم	۴	۲۰	ارغاف	ارغاف
۱۶	بخش	بخش	۱۰۲	۲۶	تنگ	تنگ	۱۲	۲۱	نه آب	ز آب
۱۷	آتشبار	آتشبار	۱۰۳	۲۷	ابرو	آن	۱۵	۲۲	مزه	مزه
۱۸	تاشد	تاشد	۱۰۴	۲۸	بیش	بیش	۱	۲۳	جفت	جفت
۱۹	خیال	خیال	۱۰۵	۲۹	بری	برد	۱۱	۲۴	در شکل	در شکل
۲۰	دارم	دارم	۱۰۶	۳۰	دو	پو	۲۲	۲۵	گر	گر
۲۱	شراب	شراب	۱۰۷	۳۱	دزیر	دزیر	۲۵	۲۶	برگ	رنگ
۲۲	همان	همان	۱۰۸	۳۲	گوهر	گوهر	۱۰	۲۷	ازش	آرایش
۲۳	آهست	آهست	۱۰۹	۳۳	حدیف	حدیف	۱۵	۲۸	باز	بار
۲۴	دزید	دزید	۱۱۰	۳۴	نهین	نی	۲۲	۲۹	پس	نشین
۲۵	چارده	چارده	۱۱۱	۳۵	نظی	طوطی	۴	۳۰	زازور	زازور
۲۶	باشد	باشد	۱۱۲	۳۶	قراش	خزیش	۱۱	۳۱	خا	صفا
۲۷	حیرانی	حیرانی	۱۱۳	۳۷	بیان	بتان	۸	۳۲	پان	پان
۲۸	خاک	خاک	۱۱۴	۳۸	هرکس	برکش	۲۴	۳۳	پران	پران
۲۹	مرا	مرا	۱۱۵	۳۹	بربرگ	هربرگ	۲	۳۴	نجات	نجات
۳۰	چشمی	چشمی	۱۱۶	۴۰	زین	جبین	۱۲	۳۵	از	کز
۳۱	آید	آید	۱۱۷	۴۱	سبز	سبز	۲۴	۳۶	بهرگرم	چهرگرم

۱۳	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۱۹	بندم	ی بندم	۱۴۶	۱۹	گل آب	گل آب
۱۱۵	۱۲	کو	کو	۱۳۶	۷	خولم	خرامت	۱۴۷	۵	زینب	زینب
۱۱۷	۲	کمر	کمر	۱۳۷	۸	خولم	ازخولم	۱۴۸	۱۰	ای	آن
۱۱	۱۶	ارین	ارین	۱۳۸	۱۱	شوخ	ازشوخ	۱۴۹	۱۳	درند	درند
۱۱۱	۲۰	نارسیده	نارسیده	۱۳۸	۲۱	حیرت	غیرت	۱۴۸	۱۲	دری	دری
۱۱۱	۲۰	کیم	کیم	۱۳۹	۱۴	نقش	پشت	۱۴۹	۱۲	نکر	نکر
۱۱	۲	اختیار	اختیار	۱۴۰	۲۰	تن	منز	۱۴۰	۱۲	نکر	نکر
۱۲۱	۱۰	ز	ز	۱۴۱	۷	دید	دید	۱۴۱	۱۶	نکر	نکر
۱۱	۱۱	پنجمرده	پنجمرده	۱۴۲	۱۲	بقاشی	بقاش	۱۴۲	۱۱	فشان	افشان
۱۲	۱۲	دست	دست	۱۴۳	۱۶	غدر	غدر	۱۴۳	۱۱	سکندر	سکندر
۱۲۵	۲۴	گلنایست	گلنایست	۱۴۴	۲۰	جاده	حلقه	۱۴۴	۲۵	افروخت	افروخت
۱۲۶	۹	میشود	کی شود	۱۴۵	۲۳	گشت	گشته	۱۴۵	۲۲	تس	تس
۱۳	۱۳	غنچه	غنچه	۱۴۶	۲	وکر	ردگر	۱۴۶	۹	نید	بند
۱۱	۱۱	بوی	رنگ	۱۴۷	۲۲	ناکام	ناگاه	۱۴۷	۱۵	چشم	جسم
۱۲۷	۱	اندریش	اندریش	۱۴۸	۱۷	خسته	مست	۱۴۸	۲	کز	گر
۱۱	۶	برکمی	برکمی	۱۴۹	۱۸	جای	نقش	۱۴۹	۱۱	آید	آرد
۱۱	۸	طاق	ناف	۱۵۰	۶	تا	یا	۱۵۰	۱۹	حود	حود
۱۳۸	۳	شود	سود	۱۵۱	۱۹	ماه	چون	۱۵۱	۲۲	سرد	سرد
۱۳۹	۳	خط	دل	۱۵۲	۱۰	مگر	ار	۱۵۲	۱۳	برفست	برپاست
۱۴۰	۲۰	شان	سایه	۱۵۳	۵	ناراست	ناراست	۱۵۳	۱۹	تاکیا	هرکیا
۱۴۱	۲۲	رازکی	رازکی	۱۵۴	۸	بسترش	بستر	۱۵۴	۱۷	من	شد
۱۴۲	۱۱	چاره	چاره	۱۵۵	۱۰	بود	شود	۱۵۵	۲۱	در	کو
۱۴۳	۱۳	برگشت	برگشت	۱۵۶	۱۲	سرد	سرد	۱۵۶	۱۱	میکند	میشود
۱۴۴	۲	آدم	آدم	۱۵۷	۲۲	میبارد	میبارد	۱۵۷	۱۷	بفیتد	نیفتد
۱۴۵	۱۵	افتاده	افتاده	۱۵۸	۵	طرافت	طرافت	۱۵۸	۱۸	در	در
۱۴۶	۱۳	ببینم	ببینم	۱۵۹	۹	نوبت	نوبت	۱۵۹	۳	ای	آن

و ناکام

۱۵۴	۱۰	گل	گل و	۱۳	۱	پوشش	پوشش	۱۵۰	۲۳	تری	تری
۱۵۵	۱۱	برادر	جدا کرد	۱۳	۱۳	آن	کان	۱۵۱	۵	رچین	زخم
۱۵۶	۲۲	چنان	چسان	۱۴	۱۴	فشانش	فشانش	۱۵۲	۹	شریک مو	شریک مو
۱۵۷	۳	سیار	سیار	۲۵	۲۵	هیچ آب	هیچ دو	۱۵۳	۱۱	بیشتر	بیشتر
۱۵۸	۴	جفت	چست	۲۲	۲۲	ار	از	۱۵۴	۱۰	با	یا
۱۵۹	۶	کیت	چشمت	۲۵	۲۵	بکشی	سنگ	۱۵۵	۱۱	نقد	سنگ
۱۶۰	۱۹	راکتی	راکتی	۳	۳	دین	دامن	۱۵۶	۲۲	ایزد	ایزد
۱۶۱	۱	بچه	بچه	۱۵	۱۵	بخت	راحت	۱۵۷	۱۱	برای	برای
۱۶۲	۱۱	گلناری	گلناری	۱۴	۱۴	فشان	فشان	۱۵۸	۲۳	مر	مر
۱۶۳	۱۰	دیم	بودم	۶	۶	ناخست	ناخست	۱۵۹	۹	بکار	بکار
۱۶۴	۱۳	ترات	تراب	۱۶	۱۶	میگوید	میگوید	۱۶۰	۱۶	چشم	چشم
۱۶۵	۱۵	دست	دست و	۲۰	۲۰	بینیم	بینیم	۱۶۱	۱۵	بالا	بالا
۱۶۶	۱۹	نه	نه	۲۴	۲۴	رنگش	رنگش	۱۶۲	۱۹	هستند	هستند
۱۶۷	۲۵	مطلق است	مطلق که	۱۱	۱۱	رنگ	رنگ	۱۶۳	۲۲	هوفان	هوفان
۱۶۸	۱۱	گوید	گوید و	۲۵	۲۵	از دست	از دست	۱۶۴	۸	شبه	تف
۱۶۹	۲	اسب	آب	۳	۳	سید	شبی	۱۶۵	۱۱	لوتاهی	لوتاهی
۱۷۰	۱۰	گو	گو	۵	۵	پیرایه	پیرایه	۱۶۶	۱۲	تخم	تخم
۱۷۱	۱۱	خیل	خیل	۶	۶	من	من	۱۶۷	۱۶	کند	کند
۱۷۲	۱۲	بیشش	بیشش	۱۴	۱۴	گو	گو	۱۶۸	۱۱	کند	کند
۱۷۳	۱۳	نواکی	نواکی	۸	۸	با	با	۱۶۹	۱۵	پله	پله
۱۷۴	۱۶	پتر	پتری	۱۵	۱۵	دست	دست	۱۷۰	۲۰	هرجا	هرجا
۱۷۵	۲۱	بجای	سخت	۲۱	۲۱	تیره	تیره	۱۷۱	۲۲	عیب	عیب
۱۷۶	۲۴	خوشن	خوشن	۱۵۰	۱۵۰	دم	دم	۱۷۲	۲۵	تخم	تخم
۱۷۷	۱۳	درفش	درفش و	۹	۹	چست	چست	۱۷۳	۱۰	عاشق	آتش
۱۷۸	۲۱	بدم	بدم	۱۸	۱۸	بر	در	۱۷۴	۱۵	گردو	گردو
۱۷۹	۲۳	دل مید	سوز	۲۱	۲۱	نیشتر	نیشتر	۱۷۵	۱۵	نیزنگ	نیزنگ

۱۶۹	۱۸	جاده	بهر	۱۸۵	۲۵	خنگ	دنگ	۱۹۵	۲۱	کوزخو	زخو
۲۵	۲۵	تبود	نبود	۱۸۴	۲	۱	ناز	۲۳	۲۳	بال	تالی
۱۱	۱۱	ایختاست	استیجا	۱۰	۱۰	کس	ویس	۱۹۶	۱۰	بان	نان
۱۶۴	۱	دادو	دارد	۱۹	۱۹	بوی	پوسه	۲۴	۲۴	کنی	تکی
۱۱	۹	نیاری	بردیترها	۱۸۸	۳	خاند	خازام	۲۵	۲۵	نشارد	نشانده
۲۱	۲۱	بمشوق	بمشوق	۱۱	۱۱	کدر	کچون	۱۹۸	۱۶	ویراين	پیراين
۲۳	۲۳	یتی	یتی	۱۱	۱۸	یادگیر	ادگیر	۲۶	۲۶	خورشید	دخورشید
۱۶۸	۴	ی	بی	۱۱	۲۰	ای	پایبون	۱۳	۱۳	چوگام	کگام
۱۱	۸	یکند	یکشد	۱۱	۲۵	منخته	منخته	۲۱	۲۱	انور	ارنور
۱۶۹	۶	کورسی	کورشد	۱۸۹	۶	جو	تو	۲۳	۲۳	بال	یال
۱۱	۱۰	بحس	زبحر	۱۱	۱۶	گر	کز	۲۳	۲	پنجدر	پنجدر
۱۳	۱۳	اتخابی	اتخاب	۱۹۰	۱۴	بزم	دبزم	۱۴	۱۴	گدش	کردش
۱۸۱	۳	نگوش	زنگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانده	فشانده
۱۸۲	۸	رفتم	درفتم	۱۱	۱۵	ارخست	درخست	۱۱	۹	میرودر	میرودر
۱۱	۲۲	ازتو	دازتو	۱۹۲	۶	گفتد	گفته	۲۰۲	۸	حالش	جایش
۱۸۳	۲	ایسینه	دسینه	۱۱	۹	پاست	پاست	۱۱	۱۶	چه	چه
۱۱	۴	فرشخت	خشتگر	۱۱	۱۱	گر	کز	۲۰۲	۲۴	مین	سن
۱۱	۱۰	می طبد	می طبد	۱۱	۲۳	خجیر	غیرت	۱۱	۱۱	راه	راه
۱۱	۱۱	آشیانه	آشانه	۱۹۳	۳	لعل	لعل	۲۰۳	۲۰۳	تن	وتن
۱۱	۲۲	تاسر	سرتا	۱۱	۱۳	اسب	داسب	۱۱	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۹	کار	یار	۱۱	۲۱	راکاه	زان نگاه	۲۰۴	۲	ماند	ناید
۱۱	۲۱	رود	برد	۱۹۴	۳	صندل	مندل	۱۱	۴	ردان	میدان
۱۸۵	۲	بوسه	بوسه	۱۱	۴	رنگها	زنگها	۱۱	۱۰	زتیخ	بیتخ
۱۱	۳	گوی	گونی	۱۱	۱۱	نگرش	کنگش	۱۱	۲۰	مرده	کرده
۱۱	۱۱	تند	بند	۱۱	۱۳	گیاهی	گیاه	۱۱	۲۳	پهلوم	زپهلوم
۱۱	۲۰	بیوشی	بیوشی	۱۱	۲۱	جها	خا	۲۰۵	۲۲	زنبو	زرنور

۲۰۹	۳	منج	کین	۲۱۰	۶	مر	نور	۲۱۵	۱۸	از	ازو
۲۰۸	۶	خوشن	جوین	۱۲	۱۲	شد	بود	۲۱۰	۲۱	تو	او
۲۰۷	۶	مر	مر	۲۲	۲۲	نگرد	نگرد	۲۲۶	۱۰	گر	گر
۲۰۶	۱۱	عبار	غبار	۲۱۹	۷	نه	نه	۲۱۹	۱۸	تار	تار
۲۰۵	۱۰	سیات	سیات	۱۱	۱۱	تراو	تراو	۲۱۰	۶	جاگ	جاگ
۲۰۴	۴	فزند	فزند	۱۵	۱۵	بروزان	بروزان	۲۱۰	۲۲	گر	گر
۲۰۳	۱۴	نار	نار	۲۱۰	۱۱	بکیم	بکیم	۲۲۸	۱	نقاش	نقاش
۲۰۲	۱۱	مر	مر	۱۱	۱۱	مکت	مکت	۲۲۸	۲۲	برن	برن
۲۰۱	۲۳	میش	میش	۱۲	۱۲	بر	بر	۲۳۰	۱۶	دواب	دواب
۲۰۰	۱۳	لرزه	لرزه	۲۳۰	۱۰	بس	شد	۲۳۰	۱۰	جوز	جوز
۱۹۹	۱۵	کزین	کزین	۱۲	۱۲	جدا	جدا	۲۳۰	۱۰	خیالی	خیالی
۱۹۸	۱۳	تیز	تیز	۲۲۱	۸	پرک	پرک	۲۳۰	۱۰	کشیک	کشیک
۱۹۷	۱۵	ممن	ممن	۱۲	۱۲	نوش	نوش	۲۳۰	۲۲	کندک	کندک
۱۹۶	۲۲	تیز	تیز	۱۲	۱۲	توازل	توازل	۲۳۲	۲۲	کز	کز
۱۹۵	۲۳	درنگ	درنگ	۲۲	۲۲	بار	بار	۲۳۵	۸	دارم	دارم
۱۹۴	۹	لوار	لوار	۲۲۲	۱۸	کرایم	کرایم	۲۳۲	۱	پرد	پرد
۱۹۳	۱۹	پشتانی	پشتانی	۲۲۳	۲	مار	مار	۲۳۶	۲۲	درخان	درخان
۱۹۲	۲۲	چ	چ	۲۲۳	۱۱	شبه	شبه	۲۳۸	۹	این	این
۱۹۱	۱۱	بزرگان	بزرگان	۲۲۳	۱۸	احسن	احسن	۲۳۸	۲۲	زتا	زتا
۱۹۰	۱۷	صوبت	صوبت	۱۹	۱۹	روئی	روئی	۲۳۹	۲۲	نیض	نیض
۱۸۹	۲۱	نوبار	نوبار	۲۰	۲۰	است	است	۲۴۰	۸	دل	دل
۱۸۸	۱۹	این	این	۲۲۲	۴	درامد	درامد	۲۴۱	۹	تاب	تاب
۱۸۷	۱	چشمی	چشمی	۱۲	۱۲	بکن	بکن	۲۴۱	۱۰	گریان	گریان
۱۸۶	۵	چاقی	چاقی	۱۲	۱۲	بدر	بدر	۲۴۱	۲۲	پنبه	پنبه
۱۸۵	۶	چادر	چادر	۱۱	۱۱	فیض	فیض	۲۴۲	۱۲	جسم	جسم
۱۸۴	۱۳	این	این	۲۱	۲۱	من	من	۲۴۲	۲۰	گاه	گاه

۲۴۸	۶	زیزو	زیزو	۱۵۲	۵	نای	نای	۲۹۳	۷	چراغ	چراغ
۲۴۸	۱	جامه	جامه	۱۱	۱۱	کر	کر	۲۹۵	۱	پنوم	پنوم
۳	۳	وقت	وقت	۱۱	۶	از دیده	از دیده	۱۱	۱۱	گشتن	گشتن
۵	۵	گیر	گیر	۱۱	۲۱	یاد	یاد	۲۹۸	۷	کار	کار
۸	۸	بستم	بستم	۱۱	۲۵	خزمن	خزمن	۱۳۱	۱۳۱	یادمن	یادمن
۱۲	۱۲	محبت	محبت	۱۱	۳۰	ازین	ازین	۱۴	۱۴	گشته تو	گشته تو
۱۶	۱۶	رشته	رشته	۱۱	۳۱	سکایا	سکایا	۲۳۱	۲۳۱	بسیجی	بسیجی
۱۸	۱۸	زنگ	زنگ	۱۱	۳۴	هول	هول	۲۳۱	۲۳۱	سند	سند
۱۱	۱۱	زآیند	زآیند	۱۱	۳۶	وختن	وختن	۲۳	۲۳	نیجه	نیجه
۲۴۵	۶	کر	کر	۱۱	۳۸	میچ	میچ	۲۴۳	۴	رای	رای
۳	۳	تون	تون	۱۱	۳۸	بخت	بخت	۱۱	۱۱	بیوفای	بیوفای
۱۰	۱۰	جایی	خیالی	۲۴۳	۴	ینای	ینای	۲۴۴	۱	علی برنی	علی برنی
۱۴	۳۰	گروند	گروند	۱۱	۱۲	از زخم	از زخم	۲۴۵	۱۲	آجیات	آجیات
۲۱	۲۱	گوئی	گوئی	۱۱	۱۳	بفرای	بفرای	۱۳	۱۳	سرو	سرو
۲۴۸	۱۵	نیاسود	نیاسود	۱۱	۱۷	نخسر	نخسر	۱۱	۱۹	دل	دل
۲۴۸	۲۳	ار	ار	۲۴۴	۱۲	دیده را	دیده را	۲۴۶	۴	بهای	بهای
۲۴۹	۱۰	او	آن	۱۱	۱۳	کارلی تو	کارلی تو	۲۴۷	۳	گوئی	گوئی
۱۱	۱۲	سفران	سفران	۱۱	۱۷	مازست	مازست	۲۴۸	۲۰	وز	وز
۲۴۹	۲۲	از	از	۱۱	۲۲	عندلیان	عندلیان	۲۴۹	۳۳	یار	یار
۱۶	۱۶	چو	چو	۲۴۷	۸	نشیم	نشیم	۲۸۱	۱۱	و بار	و بار
۲۰	۲۰	جنین	جنین	۲۹۱	۱۲	کاری	کاری	۲۸۲	۳	توی	توی
۲۱	۲۱	بخیر	بخیر	۱۱	۱۴	من	من	۲۸۳	۵	از	از
۲۵۱	۱۰	بیار	اغیار	۲۹۲	۶	بقران	بقران	۲۰	۲۰	گفت	گفت
۱۱	۱۱	باز	باز	۱۱	۷	دستان	دستان	۲۱	۲۱	شکسته	شکسته
۱۶	۱۶	یتابی	یتابی	۱۱	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۷	در	در
۲۰	۲۰	یار	باز	۱۱	۱۹	داغ	داغ	۲۸۶	۶	آی	آی

۲۸۸	۷	کرم	۲۳	مین	زین	۳۱۶	شوخ
۲۸۹	۸	ریش	۲۳	ایلیغ	ایلیغ	۳۱۷	شوخ
۲۹۰	۹	بیش	۲۴	تار	تار	۳۱۸	جوجی
۲۹۱	۱۰	چشم	۲۴	زکامی	زکامی	۳۱۹	کین
۲۹۲	۱۱	آشتانی	۲۵	یام	یام	۳۲۰	مغشی
۲۹۳	۱۲	طلوع	۲۵	دل	دل	۳۲۱	دقت
۲۹۴	۱۳	سینه	۲۶	بهر	بهر	۳۲۲	منج
۲۹۵	۱۴	دلدار	۲۶	طوف	طوف	۳۲۳	بر
۲۹۶	۱۵	کلاه	۲۷	نار	نار	۳۲۴	زانو
۲۹۷	۱۶	غریب	۲۷	مبار	مبار	۳۲۵	بریده
۲۹۸	۱۷	کعبیل	۲۸	چشم	چشم	۳۲۶	درون
۲۹۹	۱۸	لشکند	۲۸	آذر	آذر	۳۲۷	مبار
۳۰۰	۱۹	بازت	۲۹	شکر	شکر	۳۲۸	سرخ
۳۰۱	۲۰	تو	۲۹	نفر	نفر	۳۲۹	روز
۳۰۲	۲۱	گرمیو	۳۰	گویی	گویی	۳۳۰	مراز
۳۰۳	۲۲	باش	۳۰	ادام	ادام	۳۳۱	شک
۳۰۴	۲۳	کافور	۳۱	مندی	مندی	۳۳۲	غلب
۳۰۵	۲۴	معدوم	۳۱	ناله	ناله	۳۳۳	نوشتم
۳۰۶	۲۵	عصیان	۳۲	خوشبو	خوشبو	۳۳۴	نوشتم
۳۰۷	۲۶	نار	۳۲	تازکی	تازکی	۳۳۵	نار
۳۰۸	۲۷	دشتی	۳۳	برنج	برنج	۳۳۶	زلم
۳۰۹	۲۸	پیغام	۳۳	بخش	بخش	۳۳۷	دجرج
۳۱۰	۲۹	بیان	۳۴	سنت	سنت	۳۳۸	دما
۳۱۱	۳۰	افروخت	۳۴	انید	انید	۳۳۹	مهور
۳۱۲	۳۱	زبان	۳۵	نمیدانم	نمیدانم	۳۴۰	مدیر
۳۱۳	۳۲	هنا	۳۵	شمر	شمر	۳۴۱	استاد

[illegible]

